

بازدید شد  
۱۳۸۲



۵۹۱۵ ۵۷

کتابخانه مجلس شورای ملی	۴۴۵۶۷
کتاب: <b>عبادت پرچمی اردستانی</b>	شماره ثبت کتاب: ۴۴۵۹۷
مؤلف: _____	
موضوع: _____	
تاریخ ثبت: _____	

نظری - فهرست شده  
۴۴۷۶

بازدید شد  
۱۳۸۲

شماره ۵۹۱۵

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: <i>عقبات پیرجهانی اردکستانی</i>	
مؤلف:	شماره قفسه:
موضوع:	۴۴۵
تاریخ ثبت کتاب:	۱۳۸۲

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24  
1 2 3 4 5 6 7 8 9

خطی، فهرست شده  
۴۴۷۶



بلازسی سندھ  
۳۳ - ۳۶





کتابخانه  
 شماره ثبت ۷۷  
 شماره ثبت کتاب ۸۴  
 شماره ثبت نسخه ۹۹  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۰۴  
 شماره ثبت نسخه ۱۰۹  
 شماره ثبت کتابخانه ۱۱۴  
 شماره ثبت نسخه ۱۱۹

۴۲۷۶  
 ۷۶۵۶

کلیت  
 پیر حیدر  
 ارکست

در خصوص این کتاب در خط کاتبه  
 کاتب شده که در این کتاب  
 یافتند حضور میگردید  
 عزادار و کاتب  
 و الله اعلم  
 ۱۳۴۹  
 در طهران

۱۳۴۹





ای که شتاق جمال و بستی و سخاوی که  
 معرفت الهی فهم کنی طلب صحبت از ایشان  
 کن تو اگر راه بند در ایشان می بری که در تویی  
 چون روح از سر مخلوق است سیر دارد  
 و شناخت آن زود زود حاصل نیست آن کرد  
 پس اول ایمان آورد که حق تعالی در سراسر  
 و اخص است و در چشم دل چون آفتاب  
 روشن است چون ایمان عمل حق تعالی  
 آوردی سخن و لیس تو شود و بر آید

با سادگی محبت رسول خویش شرف  
 کرد اند و رسول بر تو عاشق و مشتاق  
 شود و تو از آن پیغمبر باشی و محبت رسول  
 از هر تو طاعت کند تا سر محبت خود  
 در تو پیدا کند و این حدیث درین باب  
 گو ای سید هدایتها که مطالبه به پیس  
 کن تا فایده بهی روی آن رسول الله  
 صلی الله علیه و آله و سلم را می یونان با فز  
 بیشی فعال پس کن ابو ذریستی واحد و





في السماء فزاد الله في الارض فزاد كل فزاد الله في الارض فزاد كل فزاد الله في الارض فزاد كل  
فان الله جعل تحت الجبال نورا الذي يضيء في الارض والسموات قال في شدة  
الاستغفار في فقال اصحابه ثم يا رسول الله جعلت وعلمت قال لا والله  
الي لقاء اخوانه يكونون من بعدى شيئا منهم شان الاغتياح و  
عند الله منزلة الشهداء يعرفون من الابعاد والاعمال والالتزام والالتزام  
استغفار من فضات الله تعالى وهم يتركون المال ويبدلون النفس  
بالسواديع لا يخشون في الشهوات وفضول الدنيا يجمعون بين  
ميت من موت الله متوسلين محزونين من حب الله فلو بهم الى الله  
وراءهم من الله وعلهم بعد اذ ارضى واعد منهم نحو افضل من عباد  
شدة وان شئت ازيدك يا باقر قال قلت لبي يا رسول الله قال  
الواحد منهم يوزن قامة في ثمانية فله عند الله اجر سبعين حسنة و  
خروج وادكان له اجر عظيم اربعين رحمة من ولد اسمعيل وكل واحد  
سنتهم باثني عشر الفا وان شئت ازيدك يا باقر قال قلت لبي يا رسول  
الله قال الواحد منهم يذكرك الله ثم يموت في حياكته لبي يا رسول الله قال  
والواحد منهم يذكرك يا باقر قال قلت لبي يا رسول الله قال الواحد منهم  
يسئل رقبته في اصحابه افضل عند الله تعالى من رجل يبيد القمل  
جبل ليلان فضل عز لوزج الف سنة وان شئت ازيدك يا باقر قال  
قلت لبي يا رسول الله قال الواحد منهم يمشي في حياكته لبي يا رسول الله  
من ان يسير مع جبال الدنيا فيسجدوا في شدة ازيدك يا باقر قال  
قلت نعم يا رسول الله قال نظرة ينظر الله احدكم احسب اني الله  
من نظرة الى بيت الله تعالى ومن نظرة الى كفا ما ينظر الله تعالى ومن نظرة  
تلك ما ستر الله تعالى ومن اطعمه فكأنما اطعم الله تعالى وان شئت  
ان يذكرك يا باقر قال قلت لبي يا رسول الله قال مجلس الهم يوم  
سيفين من الالهون بابقون من عندهم حتى ينظر الله الهم وسيف  
علم ذنوبهم بكرة الهم على الله تعالى يا باقر خلكم عبادة وبراهم

وذا منهم صدق ينظر الله الهم في كل يوم سبعين مرة يا باقر  
ان في الهم شياق ثم اطرق راسه ببيت ثم رجع راسه  
وبكى حتى جمعت عيناه فقال واسوقاه الي لقاءهم وبقول  
صلى الله عليه وسلم اللهم احفظهم وامنهم على من غاب عنهم  
واكثر عيني بهم يوم القيمة ثم قرأ انا ان اوليا الله لا خوف  
عليهم ولا هم يحزنون **اي** يذنبوا كما حدث احمد وصلى الله عليه  
آله واسلمه بنان خوان خصوصا من حدث كاحوال شياق است  
يذاريش وشرح اين حديث كه در كسر الدقائق بعد و چه كه شدة معلوم كن  
وطلب ان قوم دو كه اين حديث را بعل آرد و آند حضرت **خود** را  
باين خودي پسته نوزمانى كوش عبت سزد كه كام عشق آور تا روزى  
كه در كسر الدقائق در صورت اخسانه كه شدة به اين و باين اسرار عشق  
شوي و معاني سون صفت و سير روح اينها و اولها و اشا و است  
ايل معني ارياني و همراه آنها كه معني **كن** **بين الدنيا كالتك** **خود**  
**او** **قار** **سپيل** **وعد** **شكك** **من اصحاب القيار** **رسيد** **ان** **باين**  
تا اين كه حضرت سرور شتقان **محمد مصطفي** **صلى الله عليه وآله**  
و سلم با شياق مفردان از كوش جان ابوذر غفاري چه گفت از  
ارصاف مجردان صحابي اردو غزا اسنان در يدي عشق و معني **عجيب**  
**ان** **في قتلوا في سبيل** **بدا** **مواتا** **تو مستع** **يا سن** **كه** **ك** **حكايت** **از**  
اشارات ستارگان سموات بنا كيان كوي ان عشق كه مكاره ستار  
بي نيكه جز ستره از اين بعد ان عشق نراه بدان نيزه طالبها اشار  
فسانه كه در كتاب كه كه خسته نبسته كه يادشايى وصيت كه در بوزند  
خود كه اگر بعد از وفات من از تحت و تحت و در اجتناب و از خست كردن  
شوي از خدمت عاريدان و در خدمت ستار باشن و ذوق نقد نگاه دار  
و ذكر نماي اين روز در كتاب كتر طلب و اشارات بي حساب درين كتاب  
ست **اي** **جون** **دعوي** **سليكي** **كوات** **محمد** **ي** **بر** **انكه** **در** **چه** **مقام** **محمد** **را**



صلی الله علیه و آله و سلم بر **محمد** خوانند و در چه منزل حضرت **خواج** را به **محمد**  
 گویند و در چه محل **سید** را به **محمد** خوانند تو غریب و از دور زمین  
 زیت کن تا شیخ **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم بر تو جلع کند و ز  
 با همان طریقت بر دو صفای احمد یعنی وصف ملائک برای و همراه  
 اهل طریقت **محمد** را بشناسی تا راه بسیر او **عاریس** بری و  
 عاریس پیل دلیل تو شود و بتمام **محمد** رسد آنگاه بد است که  
 اصحاب بقو ز چه عیش دارند **محمد** بر اهل نظر ربوبت اشارت  
 بجان **محمد** میکند پروردگار سرانش میکند و چون ثوبت ربوبت  
 حاصل کند سیما شود و چون روح الله شد در آن عالم که بشریت داخل  
 روح نیست صفت لطافت حوالت به **محمد** میشود که **عیسی** و **محمد**  
 را شایسته است که در میدان **محمد** و **عیسی** صلوات الله علیهما است  
 یعنی شیدا تا قدرت **محمد** جلع کند اگر گوش دل واری و چشم حاست  
 است در میان صفت تا من کن که حضرت شیخ العاشقین و العارفین  
**محمد** را **محمد** در **محمد** چه اشاه و نما فرموده و بچکس بدان نبی الله اکرم از روی  
 اعتقاد کتاب کثر الدقایق و شرح الکنوز به پیش اهل تصوف  
 مگر از کتب بدانی که در سون صفت چه اشارت شد و چه حاصل که تو  
 گرفتار سه شنبه و چهارشنبه شد و مشغول قراآت و صدوق و علم  
 و خافلی از احوال و اشارت بدانکه این آیت چه معنی دارد **ان الله**  
**یحب الذین یؤتوا فی سبیله سقاکا تم یتیان به منکون** بدانی که شیخ در **محمد**  
**تو از روی چه شفقت از زانی میدارد و در آن آیت که میفرماید **یا سبیل****  
**چه پستاری میکند چون **عیسی** در این مقام برده بر روی حال کشد و **محمد****  
**حوالت تو بجز پیل کرد و با همان و آسائیان و شیخ **ابن محمد** روز **محمد****  
**در سر کلام اشارت نموده من نیز در این زلف پر آشوب پنهان میکنم**  
**یعنی آیت در بیان حق و بواجب شیخ **ابن محمد** قدس سره این است**  
**یعنی **قل الله تم در علم** مایا مشغول حدیث شود که حضرت **صطفی****

صلی الله علیه و آله و سلم با ابوذر اشارت میکند و معنی **ان الله یحب الذین**  
**یتذکرون الله و ان الله یحب الذین یذکرون الله** هر گاه که تو حیا للبت و سبخی از  
 سر سر و ن کنی و بگوئی که من هم در حال فزون مذ حال شوی و از حال بری  
 در آن بگوئی و بری و مخلص و سپر گردان در پی آب و نان نگردی و آرزو بکنی  
 هیچ نمیپس نشوی و سبیل بر چرخ آن نگار خندان و سبیل تو نشود و در  
 آسمان که **سبیل** و عن **محمد** میدید بد کردی و سبیل مقام **محمد** کنی و در  
 مقام آرزو رسد مقام خاکساران پیسکن نشوی تا حضرت سر و دستشان  
 در آن بی خودمان **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم مشتاق و بویای تو  
**ان من یقبل و از بد رکاب مقبولان بخودست مشغول شود در زمین چون خاک**  
**بجاست حضرت **صطفی** صلی الله علیه و آله و سلم علامت بکش از آن و آن**  
**و جاهان و فرج تا سلامت بارانانت بتمام خود باز رسائی که مقام **محمد****  
**است و در آن منزل که مقام اهل زید و عبادت شایست قدم باشی و مقام**  
****محمد** که **یا محمد** یعنی که خند که شود مطلق و بخواه با خود در آن بخواه است**  
**که نشان سارانی که در کتاب کثر الدقایق شرح شده در این رساله**  
**روشن بنویسم ز لطف آن دلدار همکار آشفته عالم کرده و در هر چه و اهل**  
**آرام و مقام نیست آری در بند و زنجیر جز آشفته نمانند **شویب****

پوشید و آغز رخ آفتاب	او ز لطف که مشک پرچ و تاب
که که آتش من کجی چون کباب	کشش آب کویم کشش آفتاب
بجوی و گران است شتبار	چون که آبی درین آب و نار
بدان سیر مردان و سپهر دین	تو کز دقایق بخوان ای رفیق
که در آت با نشت و بحر رموز	جو اینست سید از شرح الکنوز
که بیرون نماید جمال عیسی	بمیزان اهل حقایق نشین
که پیر این دانا کند شش بسند	بمائی طلب کن دل موشت
تواند جو کجی بدل در نطف	که اسرار مردان در اظها گفت
بجو و گوید همه نیک و بد	جو احدون محسند رود



نه نمندی با نده گفت و بیان	نه با نده نده نده نده نده نده نده
محمد رسایل فراموش کرد	جو احمد محمد در آغوشش کرد
رسول بر رویه نماید حضور	در آن سر که غمگین بود رسول
من این سر که جو خوشی فاش	تو سر راه و نگاه خود باش
بجز چشم غمگین نماند آفتاب	ولیکن چگونه که آن آفتاب
تو آن نور در آن سر که رسولان	که فی الجمله نماند و نور آفرین
که غمگین نه از آن خوش روز	جانی بر آید از پرده کس نوز
عبارت احمد عیان بر بود	چه که گنج نشایه نمان بر بود
هر آن سر که داری ز کسرت دین	نشان ده نشانی از زهر دین

معنی و حقیقت آن حدیث که صورت آن گفته شد اکنون شبهه است  
تا به آنی که ایچ تو آموخته هیچ نیست علم آن باشد که اسرارش با کسی  
**ای ای آن وقت که بستند الافراد و سلطان الزنا و محمد مصطفی**  
صلی الله علیه و آله و سلم با پدر غفاری میگفت که **تو فی السماء فرد و بودی**  
**فی الارض فرد** آن معنی دارد که من که **محمد** سخن در باب آسمان میگویم و  
ایچ در زمین جواب میگویم من شتاق بی نظیر ام و یکا مکان و با وجود  
انکه **ابو بکر صدیق** و **عمر فاروق** و **عثمان غنی** و **علی مرتضی** و **سید**  
علیه و آله و سلم میفرمایند که **کون العالم و فردن من آقام و الانجات و انجور و انجانا**  
و این علامات در **ابو بکر** چیزی چند بود حضرت **خواجه** فرمود که اگر کسی  
که **قیامی ابو بکر** که فتنی چه که چنانکه حق در دست است در وینید بدنها که غرض نشود  
که این **مفسر** فراغت از تعلیم همه مقلدان دارم و در ایت قصه گفته پیش  
این **عقیده** مسیح اعتبارند ارد که امر و زمینم که حال چیست در این مقام  
سین سی برم تو از نصیب بگذر که حکایت مفردان و مجردان یکم تک  
مطلبان درین منزل و مل ندارد از باب محبت و اکار بهمانی و استقبال  
میگویم که حضرت **خواجه** فرمود که من شتاق آن قوم بودم در دل ایشان  
غرض نباشد و آن قوم که حضرت **سید عالم** میفرماید آناست که دست

درین

و خلافت و سلطنت و امارت و سروری که شجاعت و مروت و تقوی است  
دارد در پیش ل مبارک ایشان بقدر یک بشیر وجود ندارد و با ما در  
این ایام شتاق **ای ای** در کتاب مرآت الافراد است تا آنکه کنونی  
باشد که بدانی که نسرد چون باشد فریگی باشد که همش نباشد و عینی  
باشد یعنی شتاقی باشد و توجیه دانی تقوی چه باشد این تقوی که تویی زنی  
شر که سلطنت که همه سستی و نام و دست اسرار تقوی عاشقان دارند  
که بجز دوست در عالم هیچ نبیند و در چشم و خیال ایشان هیچ نباشد  
عالم و چنان پسند که چیزی که نبود و پیدا شد و باز دیگر ناپیدا شود  
**ای خیر** که بدانی که **اول اول و اول اول و اول اول** و **محمد مصطفی**  
چه سستی دارد در راه با فری میگویم مفرد کیست که شایسته  
در آید و مجلس مراد نباشد بی شمشیر و نیزه و کمان و نیزه یعنی ناپیدا  
باشد و کار زار کند و راه بر آنکس نبرد و همه عالم از او خواسته  
و از او بستانند و اگر واقف او شوند تیر بارانش کنند حضرت  
**خواجه** میفرماید که من شتاق آن مقام که با هیچ آفرین بنیاد نیست و  
شاید و این قوم در عالم نادری باشند یعنی فرود باشند اگر بدانی که  
**لا اله الا الله** چه معنی دارد **محمد رسول الله** در حق تو که ای بدانی که فرود  
تو **لا اله الا الله** بزبان آموخته و **محمد رسول الله** را شنید که مردی بود  
عرب فصیح لغت برین شناخت تو بود تو بدانی که حضرت **خواجه**  
مرآت الافراد است نه مرآت الاسقاط اگر میخواهی که معنی  
**لا اله الا الله** بدانی اول **رسول الله** را بشناسی و حال آنکه صورت  
**محمد رسول الله** چنانچه ایمان تو شده و تو چنانچه یعنی شکر که تو که در چون  
بدانی که فرود است با شریک محمد نیست اگر میل آن دوری که این رسول  
بدانی که **لا اله الا الله** و شرح الکنوز مطالعون و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

محمد



که چو بای صیدت باز سفید	پس طالب آخر مشو نامید
چو چشم نکسار گریان تست	چو دانی که مطلوب خواهان تست
گشته بازت آخر کشتاید بصر	تو چون باز شای در او نظر
خدا را خند از خضر دارین	تو مطلوب دایم طلبکار بین
نظر بر تو دار و بسان طبع	جان دانی که تو نه بینی حیب

ای عزیز با عاشقان بی مسکن نشین در زبانی لسانا ز ما باشد که مستجاب  
از آتش عشق سپایی و از سردی خلاص شوی و گوش جان بکشتایی  
و سره حقان در یاری دروغ جاوید شوی و بیتی که در دندان خولدا  
از دوست بی با بند تو در خوابی و عاشقان هر نفس هزار سال  
میگذرانند و تو پنداری که بی تو ایان عالمند **ای عزیز** اگر پسر سلطان  
عالم بداند که فقر از فقر چه تفاخر دارند از سر پادشاهی بگذرند  
و بنده دارند از خاک کوی پیکان نشینند **ای عزیز** حضرت سرور  
عالمیان **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله** و سلم روی در قرن میگرد  
بوی قهر از او پس می شنید و با با در عفار ری رضی الله عنه احوال قهر  
بترخیص فرموده و در ذکر این درمندان که پسته اگر از آنست آن  
سلطان مشتاقانی این حدیث آینه خود ساز و بین که آنجا  
حضرت **خواج** صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در توحیح است  
اگر سودای آن داری که آن شاه درمندان با تو هم کاپوسه شود  
تو راه عاشقان میلی ریبا بخش و از خواری بگریز که آن شاه با بازار  
و خود پر پستانه دوست نمیدارد و هر خطه بیای از پند و عاشقان را که آن  
گند و اسرار خود در نهادت آینه بر رویان گوید **عشق زل**

چون بلبل آشفته احوال من گوید	سرمه من پی من اسرار من گوید
تا نامه سپسوس در گوش جبین گوید	بان خند دل در دو زبان شود اندر
تا حال پریشانی در جان حزن گوید	از زلف بناگوشش آشفته کند عالم
تا در درون خود رمزی بر پس گوید	چون پرستگنای دل چاه زنج جوید

احمد بهار و این از سر شتباری اندر و سپهر جان احوال قرن گوید  
تو یکدم مشتاق و این گوش دل پیش آرد و اسرار شتاقان  
تا بدانی که مطلوب با طرب میکشد و طرب از آن بجز زاری  
بندوان از بهر خواب آلودگان غافل و اشارت کردن انان و غایت  
گردن اسپر از غمی بر اطفال زمان که اهل جهاند و طلبکار خند روی  
رسول حق می شکند و رسول حق از ایشان لول نمیشود و شفت در رخ  
نمیدارد و بخلق و سکنت با اهل روزگار و میسازد از بهر آنکه هر کلاه که  
رحمت الهی میجوید که اهل خود بنوازند تا مرادی با قسان و پلاک  
شدن ایشان بجان خود بی نماید و عارفان حقیقی نظر شفت  
دری آینه و بعد در حوصله ایشان که صفت طغیان دارد و نزدیک میشود  
و ایشان بعضی نزدیک رحمت می آید و بعضی عاق میشوند آنکه در سر  
دل ایشان محبت رسول حق تعالی باشد حق تعالی تجلی خود بدو محبت  
رسول میفرستد و آن قوم را از آرزو موپس خلاص میکند و دوستی حق  
جلی و علا در دل این قوم بکسب می شود پس حضرت باری تعالی تقدس  
آن تجلی که در پسته بدکان خاص از زبانی داشته و نظر حضرت رسول  
در آورد و رسول حق عاشق آن تجلی ذات شود و صفت کند ایشان را  
در اشتیاق خویش چنانکه در گوش جان آباد گشته و ذکر این حدیث  
از پیش گفته و این حدیث از بهر آن با ابودرگفت که ابودر فرمود بود  
تو هم فرمایش ما دوست با تو را که گوید **ان الله تعالی فریخت الخ**  
یعنی **ان الله تعالی فریخت الخ** هر که عیار جمیع اشیا در دل خود نیاید  
و محبت صانع در صنوعات پیدا است صاحب حال شود و خوی حق بر کرد  
و واقف اسرار شود و مشتاق شود بر ذرات کائنات بی صفات  
و آله اگر صفاتش نباشد و بیان صفاتش نکند هیچ آفریده مطلع نشود  
بر ذات و تو عاشق نشوی بی صفات حق چو دانی که **الله** جمیست  
و در وجود حال محبت جالست که **جیل و یحیی الخ** ای حی از زمان که



حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که **در شوقه الی تعالی**  
**و تواریخ کونین** میماند بکتابت یک نظر حالت که تو این سر شایده  
 کجی در آن حال که بر تو نظر غالب طالب در خود اثر شود یا بدو  
 حالی باید که بدین حدیث عمل کند اول بدانند که **بیر کون لئال چیست**  
 یعنی هر چه ترا از دوست باز میدارد ترک می باید کرد اگر در آن حال  
 چنان ننگند پرده بر روی او در آید و پس گردان نماید **بسیار اگر**  
 میجو ای که حضرت **سوره جو از آن علم** بر تو مشتاق شود عمل کوشش  
 و جبری باشی که من بر دای ان ندارم که تفسیر حدیث مشغول شوم  
 که پستارگان آسمان دل در طلب سلیمان زمین بدل بردن اند  
 و آن جیل بزرگ است جمال شمع و بقصد خالی است که آن کلام گویند  
 در کتاب عرف ترا کجا بروای آن باشد که گفت و گو کن تا جا و اگر آن  
 التخصیصی باید کرد تا عینانی بی ضمیمه از حسن حسنت نشوند  
 غیرت عشق نمیکند که برش ازین اسرار جمال دوست اظهار برسم  
 زینهار که این حدیث که ابو در غفاری روایت میکند که گواه در حدیث  
 و ائم الاوقات مطالبه میکند و آب و از بسکه دره بیکر و آن قوم  
 که حضرت **خواججه** اشتیاق ایشان دارد در طلب ایشان شود و  
 بخواندن حدیث مشغول شود و بدین استن آن قانع باشد مقصود  
 حاصل کن که در حق حروف پرستان این آمده که **کشتن الحما زکل اسفارا**  
**ایمانی** در قدم افزا که کشتار رحمت در راه بدوست نزدیکت و تو  
 بدور میگردی از تو تا بدوست بگردد پیش نیست اگر تو دوست  
 یعنی سینه دوست ترا سینه بیند **غزل**

واقع اسرار ما نیست بجز بار ما  
 شعله انوار ما چو نگار در نشان  
 چرخ دلدار ما در خورم دیده است  
 بر سپر باز ما چو بگو خیزد دست

نیت بجز بار ما واقع اسرار ما  
 بیخ ندارد نشان شعله انوار ما  
 در خورم دیده است چرخ دلدار ما  
 بیخ مگو خیزد دست بر سپر باز ما

در بار ما در بود در بود و پس  
 کنت بسیر بار ما در جو کشتار ما  
 در بود در بود و پس در دل بار ما  
 روز جو کشتار ما کنت بسیر بار ما  
 روز جانی بر سپر بس و صغ و دیار ما

**ای شیخ** در آنکه علامت طالب چیست باید که اول از هیچ دری عاز ندانند  
 که اگر طلب طالب کاذب نیست مطلوب خود را بطالب می باید بر جا که  
 طالب آتش بد آنکه فرست که اول طلبکار شود تا در میان دل طالب  
 و دل طلبکار رسول حق در آید چون رسول چیست که رسول خشن گویند  
 کواهی دید که صاحب دل گشت می باید که طالب از سر دل بگردد و دل خود را  
 بدوست بسیار در درین حال اگر خواهی که بر ای که دل به لدا رسیده است  
 علاقتش است که در پیش کواهی دید زیرا که در همه حال دو کواهد عدلی می باشد  
 چون چشم عاشق متوجه بر دی مستغرق باشد نشانی است که حیران مانده  
 و در دست از دو جهان بشوید تا دو پستش کواهد و چشم او شود یعنی دست از  
 کس باز دارد و درین حال البته دست را بحال حرکت نیست و این حال نیز  
 دو کواهد بخوابد درین حال کواهد او دو قدمت که در کوی دوست استقامت  
 کیر و درین حال ثابت قدش گویند چون ثابت قدم شد درین حال زبانش  
 کشاده شود و بگوید **لا اله الا الله** و چون طالب باین مرتبه مشرف شد  
 هنوز این شهوات اعتباری نیست تا بدانند که **محمد رسول الله صلی الله**  
**علیه و آله وسلم ذات الله** است و شهادت برویت حضرت **مصطفی**  
**صلی الله علیه و آله و سلم** است باشد و طالب درین منزل تا عاشق نشود  
 حالت که این حال در شکست شود که کوی حقیقت بصورت  
 دست باشد و تو این صورت بجای می جوی این رمز در بای **ای** می گواه  
 که چشم مستغرق نظر در نظر تو اندازد بدانند که دل تو با کس **و چه شوق**  
 اگر دست بدست شوق است چیست کواهی میداند چنانچه شرح آن گذشت







یکت و بدشغولی میشود و خود را جمع کرد و آن و کر عشق در میان بیدار بود ای بیدار کن ز راه و آن درویش توان یافت چنانچه درین قول گفته میشود <b>عشق</b>	بیدار شد بیدار شد کوی سویی و از دل افزوده ترا از مردگان پیکانه از غم ز دل بر سنا خدایو انما عروم از سنا بزدل پیوسته از آن و موسی بریده از سنا بر جای خود نیکو ستد را بنا بر کل متنازل زانکه اندر عاشقی وقت بر آن ناز خر بار با کن در کج و در جاب بتر ز دل
گفون در باب سلوک <b>عزیز علی السلام</b> در آن و عمل آن و سیر و سلوک که ظهور میکند در هر قرن چنانچه در آن راه سیر بری که اول سلوک است و اوسط سیر است و آخر قفا هر سیر است تا که در آن عالم سلوک نباشد سیر در سیر باشد محض فوج در فوج باشد هیچ حساب نباشد و این عالم را عالم عادت گویند که آفتاب عشق در دخیلی گزند که گشت نباشد مغرب او مشرق گشته باشد و او را امکان نباشد قوله تعالی <b>لا یستویون</b> و <b>لا یستویون</b> و <b>لا یستویون</b> کلمات در آخر رساله داده شود مایا نفسی همراه عالم سیر با شستن نه چنانکه شایسته آن گویند سیر در مقامات ابتدا آساکت و آسنا سنا است که عرفانست درین سیر اسیان آن کرده میشود و وقتی این معنی را دریای که از غیظ است خود نمک در سر خود بگذردی تا همه دین کردی آنکه اهل بصیرت را بشناسی وقتی که چنین شوی زانکه انسان که <b>گشت</b>	باز آن نظر از عزمه خوار بر آمد <b>دل در سر آن شد</b> در عرصه سیر آن بد و صد ناز بر آمد <b>ویدار عیان شد</b> سرازول گشت با او از بر آمد و در خلق <b>عنان شد</b>

79

یکدیگر بوی قطره که در بحر را افتد <b>شد و در کف عشق</b>	شد منکین در کف شش و از بر آمد <b>سلطان جهان شد</b>
یکدیگر که در دور از غم با است <b>با شکر سر زد</b>	سایه شودی و او و سزا فراز بر آمد <b>زاد و بجان شد</b>
یار از سر سخی بپسری ابلارام <b>سکاه بخت از دست</b>	در نی نسی کرد و وجود بسیار بر آمد <b>همه از خود آن شد</b>
که عجز شد از صورت و از شیر بر آمد <b>فانغ زده و بخت</b>	برده ره جو منصوب بپسری از بر آمد <b>بکنای زبان شد</b>
که دروغ قیامت و کجی باغ ایست <b>بگون گل بهر خار</b>	آن و لبر سکار بصد آرز بر آمد <b>مرد بهشتان شد</b>
در دم که ز کرد و سپس از خند بر آمد <b>عالی و خند بس</b>	شد در کج دریا و بشیر از بر آمد <b>مهر دل و جان شد</b>
این دم نظرش سویی جمالیست جو خود <b>آن بسر قلندر</b>	اسباب را بگرد و سبب ساز بر آمد <b>بون کج بجان شد</b>

**ای سینه** دانستن این معنی در پاره و سبیل و قال حاصل شود که حضرت  
امام المؤمنین و پیغمبر الایمان و الیقین **صلی الله علیه و آله** که تم الله وجهه  
سیر نماید **کتاب علم و کلام آیه مال** مراد ازین علم که آن سیر و بر  
علما سیر نماید علی کدیت حضرت شاه سیر نماید که آن برداشتم و هر چه  
تعلق با اهل سورت دارد که عاقبت آن قفا خود اهد شد آن مال دنیا است  
که نصیب دشمنانست ز دشمن حق دشمن او پستان او قوی اندک اهل  
اینا اند که حضرت **صلی الله علیه و آله** و سلم سیر نماید **الدین**  
**حقیقه** و **کتاب بجان** هر که قانع شود بملک دنیا از آن قومست **ای عزیز**  
هر چیزی که بدان مشغول شوی بی شکی مقصود آن برسی و آن  
مطلوبت طالب تو شود حضرت **مولانا بلال الدین رومی** قدس سره در حدیث  
سیر نماید روایت از حضرت تاج الامیران و خلاصه اینها



**محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم میکند**

گفت بجهنم که چون کوسینم آری	عاقبت زان در بر من آید پسری
چون منیشی بر سر کوی	عاقبت منی تو ابروی
چون ز چاهی بر کنی هر روز خاک	عاقبت اندر روی آرد آب پاک
سایه منی بر سر سینه بود	عاقبت چون سینه با سینه بود

بگفتند متوجه شو تا احوال سالک در معنی **یونس** علی السلام بر تو عرض کند  
 که شفقت از معنی نیست و هر شخص که نیک بود با نیکان و بداند میکند از این  
 نمودن از سر صد این معنی از قصه **یونس** تا جایی که **گفت** که **یونس** بگفت  
 علیه السلام شفقت می نمود بر قوم خود و قوم او مانند تو همای دیگر آن روز تا بگذرد  
 بیازای بی کشیدند و عمل می آوردند چه جای عمل که قبول نمیکردند از جانب  
**حق تعالی** خدا که ای **یونس** از میان این قوم پیرون رو تا ما بجای ما بین  
 قوم کاریم **یونس** بر سر کعبه رفت و نظاره کرد و نگاه از آسمان ابری پدید آمد  
 و در میان آن ابر شعله های شش پدید آمدند و یکسان شتر رسید آن قوم  
 چون دیدند ایمان بر **غلامی یونس** پیاوردند آن آتش پدید آمد **یونس** چون  
 چنین دید چشم گرفت در روی در یکی دیگر کرد و اعمال و اطفال و کادی همراه  
 داشت برق آمد و فرزندی از بسوست و کرد که آمد و فرزندی دیگر از آن  
 در بود و کاد در راه پسلی پدید آمد و **یونس** شما بماند بخار در راهی رسد  
 کشتی روان میشد یکی دیگر **یونس** با درخواست و در آن کشتی رفت  
 با دبی و صاعقه پدید آمد و مقرر بود در میان اهل کشتی که هر کاه که دریا  
 بچوشت آید تو فرود آید و یکی از اهل کشتی بر ریا اندازند با همی القه قرعه  
 بر **یونس** افتاد و **یونس** را در دریا انداختند **حق** سبحانه و تعالی امر کرد بر ما  
 که **یونس** را در شکم خود جای ده ما می **یونس** را در شکم خود جای داد **یونس** در شکم  
 آن ماهی این است یعنی **انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون**  
**حق تعالی** فی الظلمات ان لا اله الا الله سبحانه و تعالی عذری که ساعت خود را  
 از غفلت منی حاصل دور گردان و خود را نوزد یک این نور گردان تا شمه از

عقود

مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود

مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود	مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود
مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود	مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود
مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود	مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود
مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود	مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود

مقصود است و تا و طیات این روایت بر تو کشف شود و این نیز بشود  
 که در صحبت و ایمان محقق و خواصان و قوی که کس لقا در دریا و صحرا با  
 کرد و این باشد یعنی شفقت بر هیچ قوم در هیچ نیست اگر نیک و بد میکند  
 همه بخودشان باز میگردد و **یونس** در نیک و بد خود و **یونس**  
 خیر نیک که اوری و در **یونس** که در آن دل با من ده تا بدانی که شفقت  
 از معنی نیست و هر شخص که نیک بود با نیکان و بداند میکند از این  
 نمودن از سر صد این معنی از قصه **یونس** تا جایی که **گفت** که **یونس** بگفت  
 علیه السلام شفقت می نمود بر قوم خود و قوم او مانند تو همای دیگر آن روز تا بگذرد  
 بیازای بی کشیدند و عمل می آوردند چه جای عمل که قبول نمیکردند از جانب  
**حق تعالی** خدا که ای **یونس** از میان این قوم پیرون رو تا ما بجای ما بین  
 قوم کاریم **یونس** بر سر کعبه رفت و نظاره کرد و نگاه از آسمان ابری پدید آمد  
 و در میان آن ابر شعله های شش پدید آمدند و یکسان شتر رسید آن قوم  
 چون دیدند ایمان بر **غلامی یونس** پیاوردند آن آتش پدید آمد **یونس** چون  
 چنین دید چشم گرفت در روی در یکی دیگر کرد و اعمال و اطفال و کادی همراه  
 داشت برق آمد و فرزندی از بسوست و کرد که آمد و فرزندی دیگر از آن  
 در بود و کاد در راه پسلی پدید آمد و **یونس** شما بماند بخار در راهی رسد  
 کشتی روان میشد یکی دیگر **یونس** با درخواست و در آن کشتی رفت  
 با دبی و صاعقه پدید آمد و مقرر بود در میان اهل کشتی که هر کاه که دریا  
 بچوشت آید تو فرود آید و یکی از اهل کشتی بر ریا اندازند با همی القه قرعه  
 بر **یونس** افتاد و **یونس** را در دریا انداختند **حق** سبحانه و تعالی امر کرد بر ما  
 که **یونس** را در شکم خود جای ده ما می **یونس** را در شکم خود جای داد **یونس** در شکم  
 آن ماهی این است یعنی **انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون انذرتون**  
**حق تعالی** فی الظلمات ان لا اله الا الله سبحانه و تعالی عذری که ساعت خود را  
 از غفلت منی حاصل دور گردان و خود را نوزد یک این نور گردان تا شمه از







در باره **سوره جلاله** در این سوره سوره العزیز در آن عالم بر عالم  
 مسورت پیوسته میخوانند و میگویند در آن سوره سوره العزیز در آن  
 عزیز اگر از آن توبه بخواهد ایشان این است و در خود مساز **بسم**  
**بسم الله الرحمن الرحیم** **سوره ای دیگر** **سوره ای دیگر** **سوره ای دیگر**  
 اول نظر جمال کرده عالمیان مصور شدند و دیگر نظر جلال فرموده محسوسان  
 قائم الذوات متحرک شدند بعد از آن نظر کمال نمود این یک قسم دیگر که  
 آنکه بودند بن قسم شدند و از ایشان یک قسم جانند و آن قسم را وی  
 یکدیگر آوردند و در وی آن گروههای مختلف رفتند و جمع شدند  
 و در وی از یکدیگر جدا شدند و این قوم منور از ذکر الله که است این ترا  
 سرسده که روی در وی یکدیگر گشته و ذکر **لا اله الا الله** گویند تا سالک بین  
 مقام رسیدند که ذکر **لا اله الا الله** گویند **لا اله الا الله** تا از  
 کدام توبه کرد در این حال پشیمت پیدا شود و بدانی که چه مشغولی یکست  
 دل درین مسازند و بشنوند که در حقیق این نظم مکرر آری گشته  
 شوی دیگر اظهار بیهوشی شود **تفسیر**  
 نیز ای پسر خیر ای پسر زویشین برادر  
 پیرا شو پیرا شو پیرا شو حسین از کجاست  
 مراد که او پیران شد از جسم خود مراد  
 چون خاک تو بر خون شود و سجای آن گلگون  
 بچون چه بودی نسل کن تا پاک کردی جو ما  
 برادر من سنگ شود ز دست خود برادر پسر  
 چون سخن اسرار شد جان ز آیات خدا  
 و لادار شود و لادار شو چون کعبه در خانه  
 که در زمین که بر سر کاش شود چون کوا  
 در زانکه در اول قدم در کاران خیزد چون کوا  
 این خلق عالم فی نسل چون خربانه در نسل

۱۲  
 او بسیار ای جان و دل جان را از کعبه  
 آن که در وقت زانکه کعبه است این  
 ای و اعطای انصاف خود آن از بحر جان در حقیقت  
 ای بی غمی دفتر سوره ابرهه تران سرسنگ  
 ای توحیدی یک نشان که او که در کوه  
 ای بی غمی کعبه ای باشد اسفغان  
 ای بی غمی انصاف سیر می خور از کعبه  
 چون شر آمد در نظر من کمالی شمر و ستر  
 ای دوست چون غم کشیدی و در حلقه یک کمان پشت بر عالمهای که اکنون که آفرید  
 کردی در وی در آفرید کوا و آوردی بر تو ستم شد که کیست **لا اله الا الله**  
 و این را اشیات فی گویند و قسم این منور مقام ذکر است اگر خواهی که در عالم  
 شوی لذات مینی از ذات جان حضرت معلاهی **مصطفی** در آت کائنات مزی  
 نظری کن تا بتوانی گفت **محمد رسول الله** که **لا اله الا الله** درین حال گفت شود **ای جان**  
 بی نهایت **محمد رسول الله** محاسن فهم این اسرار کردن و مسابقت از نزد اهل دل  
 است که کسی را بپسندد و قدم از قدم او نهد درین مقام از شک راه شوان رفت  
 از حجاب مستی خود بیرون آید و در عالم سستی که ناپیدا نیست که مقام سستی که نیست  
 سیر کن تا باشد که **محمد رسول الله** بمشامی که درین قدم کرده باشی برده حاجت  
 بر روی تو بگشت از تو بشود شوی درین حال ترا ابدال گویند قول تعالی **بیت الله**  
**سنتهم حسرات** همه او کرده تو غمانی و همه او شنود تو غمانی درین حالت که  
**شیخ احمدی میفرماید** **شرح**  
 شرح این کوا که آن سینه ۱۱ نم  
 که من این داستان بجای دادم  
 این نم یا تو خود بگو تا کست  
 دو سینه آن جزو عیث او کیند  
 کوا **لا اله الا الله محمد رسول الله**  
 و اشیات **محمد رسول الله** ذات الله است و این در کتاب میگذرد این بیان در  
 صحبت درویش بری و بخوبی ترا گفت شود و نمه آیهان این حال **شرح**  
**فردا** **القرآن** **مقار** **ریتی** **الله** **عنه** **در** **کتاب** **مطلق** **الطیر** **میفرماید** **چرا** **که** **زبان**



و خافت و از عالم پست پنهان چون حکایت سیم مرتبه  
 که چون نهم بر یسند سی مرغ صمغ باشد **شش**  
 چون آن اسکندر صاحب قبول **کوه ایسی** جایی در سیلابی رسولی  
 چون رسولان آفران شاه بکام **جامه پوشیدی** و خود رفتی و ام  
 چون کعبی آنچه کس نشنیده است **کعبی** اسکندر چنین فرموده است  
 چهلکس چون چشم اسکندر رفت **که چو گشت** اسکندر دم باور داشت  
 در همه عالم غیب است کس **کن** رسول اسکندر روست و پس  
**ای عزیز** ما هر چه امکان آفریدن در او و پس غیب از بی و آفریدگار خود  
 و ظهور و از فرین در **محمد رسول الله** نه یعنی ترا مو من شوان کف من که **الله الله**  
 بر بیان گشت با شی و شایسته دوست از پوست مشکلی نماید بر تو نیش و  
 تا از همه قشر پاکدوی آنگاه ای که **من عرف الله کل الناس** چه معنی دارد اشارت  
 در احوال **سید من سیدی بطن آیه** و **سیدی من شیخی فی بطن آیه** و نمودار **عقل**  
 که این احوال پیش از نموداری و نمشی چند نباشد و احوال کعبی در حجت  
 در ایشان ترا کشف شود که ایشان کعبه باغ صفایند و پیوسته در عالم سواد  
 و دشمن **اطمعه** مو الله و مقربان سپر ایزد کبریا الله و بران تر بر اینا الله  
 و ساقی دوران او را الله با وجود این همه خاک خاک قدم **مصطفی** اند حضرت  
**شیخ العاشقین** و در آت العارفين بحر الحقائق و المعانی **شیخ عین القضاة**  
 مدالچی قدس پس از سوره میفرماید که در نظرت خلق سه کرده آفرین شد  
 که روی صفت آن شاه یعنی **سلطان اولس** قری قدس پس الله سوره و که روی صفت  
**ابو بکر صدیق** رضی الله عنه و که روی صفت ابو جمل کیساعت خاطر بازده  
 نماید اینست که تو از کدام قوی و خود با زبان دانی اگر آرزو از کونینی و اعلی **ابو بکر**  
 باشی و اگر در عالم صدق استقامت داری از صدق تعالی و اگر در عالم آرزو و کجایی  
 بد آنکه ابو جمل نگاری **ای منی** حضرت **محمد** **للعالمین** قیاض عالمیست چهل در  
 ابو جمل غفلت و غیبه اند که جا هست چون در نظر حضرت **مصطفی** صلی الله علیه  
 و آله و سلم رسد جمل و غلب کند و سزا است خواهد چنانکه جمال زمانه

که از در ایشان که امانت طلبند و امتحان کنند و چون صدیق در نظر صدق  
 آید صدق او رسول او کرد و در رسول پیوندد لابد در حقیقت صدق کوی  
 چنان باشد که این دهقانان و صحابیان که در نظر در ایشان آید سخن در بیان  
 بجان بید برونه انکار نکند و حضرت **سلطان اولس** قرن چون هم گام ساقی  
 که ترست او در عالم بی نشانیست او بسیار در عالم نادر باشد و در دقایق داشت  
 ما بر باشند و در کعبی **سوا لادلی** و **الانوار** و **الغایب** و **الباطن** ناظر باشند و در صفت  
 صفای عاشقان بریده از اول و آخر حاضر باشند و در دمای اهل عشق  
 و محبت با بر باشند ایشان را بجا ب حضرت واسط نباشد و **ابو بکر** صفای  
 را در صحبت اثر ای بسیار باشد لحظه لحظه ایشان را عالمها کشف شود  
 و اگر صحبت نرسند چنان باشد که شخصی را تعدی باشد و در سماعه نبارد  
 و تجارت نرسند نقد او نقد باشد اما سوسش نباشد بلکه زیادتش باشد  
 و ابو جمل صفای چنان باشد که جبل در ایشان بخجی باشد چون خوب پند  
 در نیات ز چون صحبت با رسد نبات باب پیوندد و خوب فرزند **عقل**  
 ایست لاین آتش باشد **ای عزیز** اکنون همین که در صحبت او ایشان چون  
 در ای صفت غالب میشود و بی خود در احرم بی معنی اگر محرم دینی و ایسی و اگر  
 اگر او انکار در خود نیاید صدیقی و اگر بگول و مکر وی و این سخنانست  
 بگویش فرود میزد و بد آنکه ابو جملی **ای عزیز** اگر در غلوت نشستی و عمری از غلو  
 بر آردی تو خود را شناسی که از کدام گروهی باشی تا صحبت او ایشان را  
 چون از صومعه نشسته باشی و مشهور ملک باشی و خلایق ترا پرستند و تو  
 پنداری که خدا پرستی و چون در ویستی در کاه تو آید بکتر کنی و بخار است  
 جو ویست آن که می آید که بر ای صفت بوجبت و اگر از امت **مصطفی**  
 اگر در ویستی بیرون شتر که رد بوی او بد مع نور صدق که **آئی لایق نیست**  
**من قریب الین** و اگر از صدق تعالی اگر در بنیاد صفتی نیک که در درویشی  
 باشد یا خود نباشد تو در شیر از آن نعلن شسوی بجان در پدیری صدقت  
 گویند **ای عزیز** عرض بسیارش و بد آنکه **حق** تعالی میفرماید که **لایق نیست** **الین** **الذین**



و آنرا **بایه العبد** و بر هر چه آن نفس را فروزیدند آن از دنیا  
 و صفت او جملت و هر که حق شود پیغمبری که فنا خواهد بود و بان باز آید  
 ازین حدیث خبری نه است باشد که **کنینة العبد کما کنه غریب** از حدیثی است  
**فخلف من اصحاب العبد** اگر سائلی از سر خود که گفته این حدیث را در عمل آورده  
 زود باشد که در مقام **بیت محمد صدق** **عند یکسبت** **محمد** عیش کند  
 و این راه بخود و ثواب آن رفته **باجبته** این راه دست ای پیغمبری سرباست  
 کینه بجان دوست ی پیکر باشتن دل در سزای یار بندای دل و جان  
 بی خانه وی دکان شود بی زار باشتن **تا طرز روز و عمارت از چون نشور**  
 پیغمبر و از نیای فهم این سخن بگفتی و تا غریب آسار سر چهار سوی قنای پیغمبری  
 بر دوش خود نه بندی از ذات اسرار باز از عاشقان راه نیای پیغمبری  
 ساعی گوشت بخت سلا در دنیا و مهار اولیا و ششواران **محمد مصطفی**  
 سلمی الله علیه و آله و سلم کن که درین حدیث بزرگوار که **کن فی الیوم کما کنک غریب**  
 در پنج ستان عشق چه جا لبا یا بالمال برگزیده اگر شخصی عمر پیغمبر این حدیث کند  
 و بر بیان این مشغولی شود از نزار کی گفته نشود **ای در** حضرت **مصطفی صلی الله**  
 علیه و آله و سلم چنین میفرماید که درین دیار پی تو از چنان زی که فریادان دور  
 عیب این فرموده کنی که شاید که غریب بگلی از اید و در روزی ساکن شود  
 و نشاید که جای بگم کن نیست همچون رگد زری باشتن که در شهری از اید و توست  
 بخود باز که از اید فرموده کنی که را که زری بخود و فرودت مشغول شود و طلب  
 ز او تو رفت کند ساعی چنان باشتن که **و خذ نفسك من اصحاب العبد** که اصحاب  
 پیغمبر ز روی زمین پیدا نباشند و بشنایک میگن و دای ایشتن باشد و  
 گوشه کورستان سرای ایشتن باشد و آسایه حق تعالی لوی ایشتن باشد  
 رضای حق رضای ایشتن باشد بقای حق در قنای ایشتن باشد چنان تا پیدا  
 نباشند که در خاطر تو در آید باشند و نباشند عیان باشند و از چشم نمانند  
 چرا که از آشتن سنجی خلق برین باشند و در عالم **و فی قنای سابع** دیده باشند  
 و در حقایق تو در **مخرج العزیز یقینان** گزیده باشند و **و ما یطق عن ابهری**

از آسمان جان شلیخ باشند و ایم الاوقات در پیش دوست چون **و کبر**  
**فی العلم** بخنده باشند **ای عزیز** در بیان این حدیث سخنی چند خواهد که شدت  
 غریب مثال و در بگردی حال ز باینی خاطر باز و نه بگوشتش جان بشنود که در  
 سنجی **یا ایما الاشیان** **نماؤنک بریک الکیم** تفسیر این آیت بزرگوار تو باویل  
 آن حدیث در بار بگوشتش جان تو رسام تو این آنگاه شود که چون فریادان در راه  
 قنای پیغمبری عالم نگاه بکشد ان کبیری ایها عالم اصحاب قبول پیوندی در رساله گوشت  
 که قبر مؤمنان در پیش چشم باشد و غیر عاشقان از حلق ابروی جمال مستوفی  
 و قبر عارفان و سیکون نامشایان در **عنان مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**  
 باشد و چون در عالم عشق آیتی این سر بسجی باشد تا باقی که تقای حق که جان  
**مصطفی** است و شش اظطرش گویند و بهشت باید که تحت بنشد چنانکه این گفتگو  
 که درین رساله میگردد حضرت **مولانا جمال الدین** روی رضی الله عنه بیان آن  
 در یک بیت فرموده **بیت**  
**بروی از من علی الکوش استوی** **حق دل سمور شد پاکت از سمور**  
**ای عزیز** در آنجا که ان دهن مشو  
 بنگر در علم و تقاضا خمن با ظهار ز با و زری منفا باصل که پذیر من که بود  
**حق جل و علایف نماید** **مذک بر یکس اکیم** و نشنیده که در حق مقصود **کاینا**  
 چه فرمود **انک لا تبدی من اجبت و کنن الله تبدی من ایشا** بیزمان چون غریبی  
 که شتم باشد که بر کاشش نباشد و ای که چگونه از علا یق برین باشد  
 در کج اهل دلی عزت کبر و شراب از محبت دوست نوشش کن و خیالات  
 بی حاصل فراموش کن و چون را که زری که در مابوت باشد و جدا گوشتش  
 بر نهد و ای چون بی اختیار و خاموشش و لایف بر سر کشش بر سر پیشش بر نهد  
 بیزمان بدین صفت باشتن تا بر سر دستت کبرند و با صاحب قبولت  
 رسانند که کنن که در دنیا چنین غریب باشتن که نامت را اهل موضع بیگی بر نهد  
 و چنان را که زری پیشش که چون بهیری القنات گفته یعنی برای گذر خلق  
 نشسته باشی و بچست نشاند ایشای پسپیل این قوم باشند **ای اجی** این  
 کار من و تو نیست این کار بجز آن بی سپرد پاست و احوال پیسارگان











صورت عیث باشد چه اگر واسطه جان و جانانند و اسباب آسمانیانند  
 و چون نفس بر کش مرکب و در میانند ای اهل دل دیده بر کشی و تا  
 کوی که تا **آیه الله** از جان و دل دیده سید کن تا با ز راه جان و دل بر بی  
 و جان و دل عالم و عالمیان که **محمد مصطفی** است صلی الله علیه و آله و سلم  
 و علی اجاب و علی جمیع المستقرین از لب و دندان در بار سوزانند **فی الدنيا**  
**کما فی الآخرة** و **عبار سید** و **عنه** **فی کل من فیها** یعنی گوش سر کوشش  
 سر پیوند از عالم تصور است و هر چه تعلق با عالم قیام دارد و همه خلاص شود  
 پیش از مرگی که در دوام را باشد و حیوانات و طیور و مخلوق که شکل  
 انسان دارند در درون هزارت کونا کون یعنی در پاکه خزان میرش از  
 انگه ایش ترا میر استند تا تم نفس خود بد از روزی جاود کرد و در حلقه آن  
 ذاکران در آ که در فصل اول گفته شد که در در یکدیگر آوردند تا **المؤمنون** **الذین**  
 و دیگر **لین** **در آتش** که روی در روی یکدیگر آرزو در عالم حقیقت یکدیگر  
 پند و این حلقه از پیر این جان حضرت **مصطفی** است و تا تو اهل بیت  
 نشوی و **مصطفی** در حق تو نگوی که **استی** **بسته** تو این لذت کجایی و کتم  
 پیش از تم که بپیر چنانکه حق جل جلاله میفرماید **و لا تخشون الله الذین** **قتلوا**  
**فی سبیل الله** **انما بل** **اینها** **و عین** **و هم** **یرزقون** **فمن** **ما** **آتم الله**  
**من فضل** **و یستبدون** **بآیة** **لم** **یلتقوا** **هم** **من** **علمهم** **لما** **جوف** **علمهم** **و**  
**لهم** **یحزنون** **هر** **گاه** **که** **با** **نفس** **مقتله** **بگویی** **و** **جان** **بدر** **خود** **نقل** **بگویی** **و**  
 برخیا لات عقل کنی در میدان شمس و از عشق در نیای **عزیز** **و** **سید**  
 خان و مان باشی و بند از به پیوست زانند باشی صد هزار بار که از محبت  
 باشی و محبت ترا در صف **قلی** **فی** **سبیل** **الله** **چه** **کار** **را** **باشد** **و** **پس** **کند** **را**  
 در بلا الله چه آنس باشد و لنگ و کور را در **سبیل** **الله** **چه** **رقا** **را** **باشد**  
 و زنده در زمین پیچیده با اصحاب قبول چه حضور یابد **عزیز** **و** **سید** **و** **اگر** **از** **اذا**  
 که پیس و رق **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم فرموده در عالم  
 قدر و تقدر پس این حدیث که **کن فی الدنيا** **کما** **کنت** **عزیز** **و** **سید** **و** **پیوسته**

بدانی که این حدیث در میان آن احادیث که آنحضرت فرموده عزیمت  
 چون **مصطفی** که در میان **انبا** و خلایق عزیمت و در ایشان نیز در میان  
 مشایخ و علما و زناد و جمهور خلایق عزیمت و خلایق عاقلان از احوال ایشان  
 در این عالم است **بیشتر است** **که** **در** **عزت** **که** **در** **پیشتر** **بی** **عزیز** **و** **سید**  
**که** **قرآن** **است** **که** **در** **عقل** **از** **دانش** **است** **از** **این** **بتهای** **کونا** **کون** **و** **من** **عفتی**  
 ز کار رنگ و این موسسه باطل که در خیال جهال نادان که بر سر آب  
 خانه بسیارند و خبر از خرابی آن ندارند حضرت **خواج** **فرمود** **که** **مندی**  
 و چون راه گذری باشی و در عابرسیدل برید خیالات که امانت و اظهار  
 سوار است و در بودن خلق که عالم ناستی محلی آنسند او در گفت ازین  
 مقام نیز بگذرید تا اجاعت اصحاب کلف باشند و اصحاب کف آنان  
 اند که با خیر خود از سر سخت زحاه و کلاه بگذرند و در جان جانان عزیمت  
 نه چون این گوشه نشینان ایام که در خلوت نشینند و در باغ نفس ایشان  
 هر در کل نشاند و از خلق کجا بگذرند آرزو و موسسه که خلق ضعیف را  
 دست بر آن نرسد در کجا بگذرند و از دوست حقیقی شرم ندارند و ای زان  
 روز که برده از پسر کار بر گزند و علامتهای نبی تو آشکار شود پس  
 حقیقت **انما** **خلقکم** **لکم** **عبثا** **و** **انکم** **الینا** **لا** **ترجیون** **بر** **تو**  
 کشف شود بدانی که اصحاب کف که آمدند و اصحاب طهو کدام **ای عزیز**  
 جایه سلامت در کوی عشق و ملامت چاک کن و بر پسر این نفس قدر  
 خاک کن و چون انبای سبیل ازین راه نیز بگذرد در خرابات مستان  
 کف نشینان قلند و او را گوشه نظری باین عالم اندازد عزیمت و از آن  
 عالم و عاقلان بگوشه آن نظر بقدر رحمت خود سر سبز شوند تا بگویی  
 که **انما** **خلقکم** **لکم** **عبثا** **عزیز** **و** **سید** **و** **بجای** **خود** **می** **جست**  
 الامر بی خدمت که آرزو است از سباز میگرد و طعمه او سینه هم عزیمت  
**ای عزیز** **و** **سید** **و** **عالم** **اکمل** **و** **کون** **و** **ان** **تا** **جان** **خود** **را** **اطعمه** **جان** **جانان**  
 نسازد چه دانی که بخشگی یا شام سازی پس در عالم چه عیث نباشند







امام المومنین سيد الارباب والاعيان علي المرتضى كرم الله وجهه  
 وشرح اين در حضور توان گفتن که در کتاب **عقود**

مع تو گفتن اين بدينامست	کوچه ظهورت ز پي بدينامست
مفصل آيات توبی ای سینه	شکر که از پسته آفت بدينامست
ای توج خود شيد عالم علم	کوری و خود را بی بدينامست
مکه نهد کسر بیا چون حسین	هم نظرمات که بدينامست
چشم جمالی جو بد آن نظرسر	ناظر سبب بان بدينامست

سلطان العارفين والعارفين **شیخ ابی محمد روزبهان** قدس الله روحه العزیز  
 میفرماید که غیب گیت که صفت با سوس است باشد او را بپند و  
 اکتفیت نشود و حضرت **شیخ ابی بیهقی** قدس سره میفرماید که راه گزینی  
 آنست که اهل موضع را هم نه بخیزد و موضع چون خیالی در خیال او در آید  
 در سر اسرار باید اندوخته و چنانکه تو خواهی این با سخی و پیدا و شوی که خواست  
 پدید آید و حضرت **شیخ شمس الدین** میفرماید که اصحاب قبول گیت که در جهان  
 پیرایم پسند باید و استقامت باید چون طفلی که در شکم مادر برورش  
 بی یابد و حضرت **شیخ نجی الدین اعراقی** میفرماید که اصحاب قبول گیت  
 که از اقطاب پنهان باشند و نامش نباشد در حق ایشانست **عقود**

هر که در کوی عشق صابر و جاننازاید	چون تن ارگشت فانی گیت جو جاننازاید
بزرگ ساعدت مشیل سو کرد و نرسد	بازیش بازوی شامست و بشند بازاید
غم خورد که گران بود نرسد شکست	آن حال از اقیق محسوس بعد بازاید
سالم خون بگر باید و تریاق فراق	تا پیش شاه خوش فروخته هم از آید
کوبی که دل رده از وزین شود	ای جمالی که از جانب شتر از آید

**ابی حمزه** میگوید متوجه شود و از خود دور باش و از خود بی خود بپوش و بپوش  
 که جانان محقق که ایان را رخ در بیان **فلا تمز بکم ایمن الدنيا ولا بعونکم**  
**باعتد التوریه** گفته اند تا لذت از عالم غیب و شرافت ساقیان و ایان  
**و من اوی با عابد علی الله** در وفا و عهده که بسته اند و وفا کرده اند و لذت

این سینه

آن چشیده اند و با دوست در عالم توحید دست از کرفتن **قل ما آتاه الله** زاید  
 افغانی شمع اند و بقای ما و بد پویسته اند و از سستی بر نرسد رسته اند  
 بعد از آن جان توریسند ساجی ما بر با ش تا شمس چید ازین آیت گنفت شود  
 که مژوران چه تو سوز سیرت ایشان و مقام ایشان و با زیادت و آن و  
 و اصل نشدن حق و در بیان و اسلان نیز گفته اند مصور شود و خاطر باز و  
 حضرت امام المسلمین **امام محمد تقی** میفرماید که مژور قوی اند که ایشان زیادت  
 اسلام و صورت اسلام و اسباب دنیا و بی حج باشد و بر اهل توره و مسکین  
 صورت شاه کردند که چه این قوم را صورت صلاحیت و زبده تقوی شایسته  
 باشد لیکن خدا را در میان نه عیند و بر استی اسلام مشغول باشند و بخت  
 بر بر استن نگاه کنند مژور باشند جهت اسباب دنیا و در مجلس و در مدار  
 عارشان آید که در پیروی درویشان شینند مژور و پیکانه نیز و **خدا** این قوت  
 قوت تعالی **انما انشان ما خلق ربکم الکریم** این مژوران درین حال از  
 فرموده ان باشند حضرت شیخ العارفين **شیخ شهاب الدین سهروردی** قدس سره  
 میفرماید که مژور آن گنا گند که دائم الاوقات در زاویه و خلوات بزرگ  
 زبان مشغول باشند و خود را از خلائق برین و از دنیا و معنی بجزه آن و تارکانش  
 نباشند و اصل ایشان با عوام باشند مژور این قومند و مژور آن لذات  
 که فاکون که زاویه نشینان محقق را باشد ایشان را نباشد مژور و محرم  
 باشند و حضرت شیخ المحققین و قبله العارفين **شیخ عبد القادر جیلانی**  
 قدس سره میفرماید که مژور قوی اند که بر تفسیر قرآن محافط کنند  
 و حافظان است باشند و رشح از خلائق نه ستانند و مجایبی دوست  
 و فرزندان خویشان و همایکان نه نمایند از آنچه حکم شرع باشد و هیچ  
 تفاوت نه نهند چون با اهل دل رسیده با وجود این همه خصان بوی محبت  
 از بی وادی که از **دانش** موجود است بمشام آنها نرسد مژور و مجبول  
 این قومند که بعلوم صورت و تقوی صورت قانع شده اند و حضرت  
 سلطان العارفين والعارفين **شیخ ابی محمد روزبهان** قدس سره



میفرماید که سالکان که در میدان ترک و بختی از دست رانده باشند  
 در میان قنار و امان و جهان ملک سیر کرده در تجلی جمال عشق در عالم تقا  
 برین قوم سگاشفت نشانی شد میل کند به عالم کرامات و اظہار و غلاب  
 ملک و اظہار وجود خود و بر این جهان ملک ظهور کند مقرر و مبارز  
 مازہ از جانب حق این قومند و تحقیق شد که بدوست نرسیده اند  
 و از احوال سیر سگاشفت صفت طاعت جبرند از بند و بگویند عاشقان  
 با نیا که زنده اند و در شهرستان ماه و روایت تمام از سفرند از بند و اگر  
 چون دلشدگان و از سر خود گشتگان باشند در روی جان آرای  
 عشق را سبازد کرد و با شد اول و جانان در کاه و سبک  
 در ترجم و در قاصد بن غزال مشغول باشند **غزل**

دارم سیران کر جان در بات سراندم	دوامت بچک ارم در خویشم ارم
در یکک بشستم بی نوشتم و بی چشم	بیا که بگردم هم تمام بر اند ارم
سم ابل در سبک را در پیش تامل مرم	هم دفتر پارینه زالمی در اند ارم
در این خود بینا نه خلک چشم خون ارم	و نه در من زدن حلوی تر از ارم
گر حق دادی این محساست آید	سین روح سبب ارم تیغ و سر اند ارم
اکو روک شغالی که سر که بشود و کتک	شیر از دم خود را در کلک اند ارم
شیری سکار آمد شیر از کر زبان شد	وز شک چنین شیر از من دور تر اند ارم
ای گو که شیر از بی شیر از تو خود ارم	شیر از بی در من بنگر که چه شیر ارم
کر سبک شکر داری هم کاس جامی شو	چون شتری مای بی پشت تو اند ارم

شهر چید در باب موزوران مازہ بکنان او سیر خود کند و باشد که  
 شربت از شربان و عاشقان نسب باشند و از ساقیان باقی سیر سبک  
 تا حیات جاودانی از برکت ساعده نام ایستادند و از زانی شود و ای که  
 حضرت شیخ **میرزا محمد باقر** قدس سره چه میفرماید در باب موزوران  
 و احوال موزوران و دوران چنین میفرماید که هر کسی که بعد با قصد سبک  
 از وفات او طبعی ارم او بکنی برده او از موزوران و باران مذکور این را

در

و شربت و سبک **میرزا محمد باقر** قدس سره و هم صحبت **انلیا** و اولیا ز سیده  
 و در سر ایروان در کستان پرده نشین سر توحید ز سیده و این همه است  
 که درین رساله گفته شد شرح آن بسالجا توان گفتن و معلوم تو نشود و بگوید  
 که صحبت بی تو با این درندان دور و نشان ترا میسر شود این احوال بر تو  
 کرده و تو چینی چنین شود که جانبا زری و سر آمد از بی پیشه تو باشد  
 و ملاحت قربت تو کرده چنانکه درین غزل گفته است **غزل**

دلا وقت ملاحت عجب عیسا زری	که بر عشق نغم بود غیر جانبا زری
ز شا عشق از آویز و از بلا کمر زری	شده صاحب جهان پاک شهنی زری
نزار با و بگشتم بعد سزا زری	تبع او شور و ملاحت برتری و تازی
که غیر عشق ندیدم و ایسل بل کمال	جز این تمام خیاست و شیوه بازی
که و بید که بر روی جهان سستی را	بگوشین او عکس اگر بر اند اری
پایز پریشان پرس عشق یار قدوم	کونیت بخشم این را ز خاطر اری
پیاچو ابل سعادت که در میدان کن	وی جو برق سفور کن بهر چه می نازی
چان اند که بر کس نیارم نعت	کونیت جای سبلی مقام غازی
لوی عشق جمالی ابر مصلی زان	خطاب عید ندان کن بسوکت شازی

**ای غزل** تو را در عالم فنا کن و در این پر حسیعی از دست رانکن و بهشتی  
 سر کش سر کشی و جهان کن و خود را از خاکساری گوی مقارن با لاکت و  
 ساحران جامه پاک دور مدار تا باشد که نزد یکب مقویان آموزدان است  
 که ای که این مونس و رنه آن موزورست که سر موزاری و خود بهشتی  
 پی و قایم درین قربت او را راه باشد تا پیر از نشوی از سر چه چاره است  
 او در نیایی و تا جان خود را نمود و ناپیدا کرد و ای که آب که در آب ریزند  
 که شوند کسی که جدا کند در یکجا می و در توحید و در سیر توحید دم زن چا  
 حضرت شیخ بزرگوار و خلاصه ابرار و حجت پروردگار **شیخ زکریا**  
**عقار** قدس سره از موزوران میفرماید در کتاب بیسلاج خود **عظم**  
 هر انکو نوشتم در باخت در عشق حقیقت غیر بخواست در عشق



سزاگر جان خدای روی او کرد	بناختن ابد در جزو کل سیر
حقیقت امر که اینجا بودید	حقیقت امر و دید او بدست
چو زندان درویش در خرابیست	ز مابین با ملک نیز در دنیا جاست
نه در خرقام سینه در زنتار	کجی سجد وطن کا هم بخشار
ز نام و ننگ ایجا که گذر کن	وی خود را ازین مستی نبر کن
بسایبی نیاید این سخن راست	بدین شیخا که این معنی شمارست
چند عاشق پیدا ما باشد	وی است و نه زایر دار ما باشد
چند او هفت کردم ز اسرار	ترا کردم خبر دار از پسر دار

در جزو چند و باریک و شبلی و منصور و عطارد یکمان یکدرد و در بار  
 بی نظیر و مانند روی آرزو و سخن عاشقانه کن و اگر تکرار ضایع اهل بصایر  
 خوابی در خواب همندان مقدم طلب کن و چون رفته آن معاینه  
 دست تو آید ز نامکن و آیات بیانات و اعادیت بر لذات و سخنان عرق  
 شایخ و سر سخنان آتش عشق بخوان و بدان که لذت آن آریاب و کلید  
 اولین و مشکات و مسیاح و شمع سراسر و اهل دل از بهر تاریکی چشم  
 دل خود روشن کرده اند و بار عیار چست که در چایان قنایر کرده باشد  
 و ساطلا وطن در سجد و دیر کرده باشد و مقامات ملک و ملکوت در نور دیده  
 باشد و در مجالس اهل بصایر صاحب دیده باشد و در بحر با بی پایان در پای  
 حقیقی که دیده باشد و امان از یکک آن در این رنگ و بر که ز نام باشد که این  
 عالم ششاسا شوی و بر صورت دنیا شوی و آخر چون در آن در وقتا شوی و  
 عالم بقا گیتا شوی تا چنین بنا شوی ز منسور و دای که گیت و صاحب  
 ششایی که چست و وقتی که چنین گرای این غزل در دجان خود ساز و طرا  
 خوشش ایان خوش گوی و شادمان خوشش روی در رض  
 آرد و جام بیایی که در آن بر آرد و دست **غزل**  
 وقت آنست که بیخانه درش باز کنیم  
 نام و نام پوس جهان در که دیده کنیم  
 خوش بهادیت پاتر با غایم  
 چنگ و اگر کشن غایم و دی ساز کنیم

شاه

شاهید عشق که با ملک طنا ز غمش	لا پروا در محرابش دیدش و از کینم
تر و جان اول در دین او تو شمشیر	بعد از آن در نظرش با زاری و زود کینم
چون جالی که عشق جانان از این	پشت بر ننگ و بر روی بشیر از کینم

اکنون اول بازده ما صفت این قوم سوره گفته شود که در علم غیب هم رسیده  
 و در ظهور باشند و غلاب اینها برایشند و نشناختند و هر جا که ایشان قدم  
 بنهند و نظر کنند جلا مات که ظهور کند در عالم از آن قدم ایشان بر نظر  
 ایشان باشد و غلاب روانه پیشان نبرد و بسیار شنیده با شعی تغییر **الله**  
**نور السموات و الارض مثل نوره کشکف قیما صلیح المصباح سینه**  
**ذبا حبه الرجا حبه کاشا کوا کوی ذی نور قد من تجره شیار که ز شوق**  
**کاشقیت و لا حیه بکا ذر شایعی اولم نسته تار نور علی**  
**نور هدی الله بنوره من کتبه و کتبه الله کاشا لکن بس الله**  
**یکش شعی علم و آیت رب المشرقین و رب المغربین و آیت**  
**و اذ اعز الله نهم و ما یفیدون الا الله از مضر ان صورت و از لب**  
 و در آن مبارک اهل تصوف و دعایق و حقایق و فهم کرده با سینه  
 و در تو اثر کرده باشد یکبار دیگر بشنو باشد که فهم این در تو پیدا شود  
 و از طاعت جمل و پند از خلاص یابی **سید الله از جمل ابو رحیم**  
**الله نور السموات و الارض یعنی نور الملائکه و الناس ای شمس و نور**  
**عزیز اگر خواهی که معینی این آیت بدانی این حروف که آیه نور السموات**  
**و الارض و شمس سماوی از چشم و خیال غایب و ان کن که این کلمات الله عادت**  
 تو شن است و سید فکر تو گشته این سموات و این ارض که پیدا است  
 همه خلق بی چشمه و الا نور آن پیدا است و این سموات و ارض که تو شن  
 عالم گشته و نور ذات **الله** پر توی برن آسمانها و زمین از اجزای  
 تو معنی **الله** در کشکف بطلب از نور صلیح یعنی نور السموات و الارض حضرت  
**سید کائنات** موجود است و از آسمان ولایت بر زمین رسالت مستقیم است  
 چراغ در چراغ ابدی که صاف باشد و نور آن چراغ از غایت حرارت و طفا



پی ترکیه غیر نوری در ششای و پاریسی عقل **محمد بن علی** صلی الله علیه و آله و سلم لطیف  
 و وحی الهی در پند است و بزرگی حکمت و حکومت و استغناء بر زمینیان تشریح  
 می نماید یعنی قادر است که بخاید آفتاب **مال الله نور السوات** بر او صحت چنانکه  
 اکثر اهل زمین آن نور را می بینند چنانکه چراغ در چراغ اعلی کثیف و کثیف  
 و پرده بر روی آن انداخته و بر بعضی چنان نماید که ستاره در آفتاب تاریک  
 تو اگر چشم از شرق و غرب بدو ز **نور سوات** در حال چشم بخت می بینی  
 و از عالم خیال خلاص یابی تو تا دل از دست ندی و از سر خود بر آن چیز خیال کنی  
 که **نور علی** نور بر تو جلوت کند چون مرده شوی **بیدی الله نور** در تو راه نماید  
 و **نور الله** آفتاب است که ای این بیان میداند که **الله جل جلاله**  
**ای نور** تعریف نور **السوات** و **لا درمن** شنیدی تحقیقات آن بشنوی بشک  
 سیل عالم ترندگی کجی و ولادت از لایه آت در بر گری که از ارض بسوات  
 نور میرسد که کوشش عقل این معنی در دنیا بد کسی این معنی در یاد که تدقی مدید  
 سماوات باشد در کج و باطنی افتاده و در کج غیب روز نش مال شب گذرد  
 و شبس مسیح از صبح مذبح نگاه در شب طیب در باین آن پمار در آید  
 و شمع و شربت و غذا و مناسب او را بی دارد از خاک مذکش بر او در حال  
 آن پاری از روی زایل کرد و پیر و نوازند و ن او صبح کرد و در حق آن  
**الله نور السوات** و **لا درمن** گوی و پند و زبان حال و در آن وقت **لا اله الا الله** نور  
 می شنید که آن نور در **محمد رسول الله** مشاهده کند **محمد رسول الله** صلی الله علیه  
 و آله و سلم از چشم صورت او غایب نشود همچون چراغ که در چشم اعدان  
 نماد باشد و خود او فروخته شود یعنی عاجزش کج زبان باشد یعنی نوری  
 از عشق مجال مشوق در دل او نماید و نوری از چشمش در او بداید  
 از عالم **نور** نور که در او پند قلب عاشق باستقامت **انا عند المشرق**  
**نور** یعنی شده باشد که روشن تر از کوب آسمان باشد  
 که بر سر **نور** باشد **نور علی** نور گشته که نفس کا فر مطیع شده  
 باشد و مشرق و غرب او نماده باشد و درین حلقه سوات و ارض بنا شده

نور

**ای نور** پیش ازین طاقت کفایت نور درین مقام نطق لال به نور که نور  
 طاقت شنیدن این کلمات واری درین صمدیه تا مثل کن **قیس**  
 آن زمان هر زمان هر موی تابان شود  
 با نور آید چه محشر بر افق عارفان  
 روح روان روح کل بر سبیل  
 غیبی بیستان جان خار بود و سز نش  
 کلام بهر مستخدم جلع دنیا راورد  
 شیخ بر از فنا گذر کف شیخ آفرین  
 در او در و قیاس از سوز در جوش  
 هر که نون جگر پیل کرد او عجب  
 در صف زندان در اجحت و بر بان بود  
 دل بتاکی و دلم که کف می نهد  
 سوخت انس و جن تا نشود حاصلت  
 خود که شنید این روز و جزو لایه نمود  
 آتش عشق اندر اجموعه یل پیر  
 ای کجک کجس که در بر این آب و گل  
 و آنکه درین گلخانه راه جشم زل نبرد  
 در پی آب و علف یابی فضل شرف  
 که رو کرد و نیک دهان لیک صمد فیض مال  
 ای نور تو قرآن که در جبری چنبر  
 غافل از احوال هر که در روی ز او بر  
 شخص کوشش و این کرده سبب یاسین  
 نام قیامت میر باقیام اذرا  
 بر در آن اگر ز نور خوری چون مشک  
 هر که شود همچو نور لاغز و بپسته که

بر در شود تا کمان لا سیر و پنهان شود  
 تا فلک از مهر او سپر و گردان شود  
 مجموع بر جسمین خند و عطفان شود  
 روز دومی لا بنا رحمت و جفان شود  
 وقت پسین نون جگر سوخته بریان شود  
 بی بی بر و اسکان سوز و در کین شود  
 بود که درین سوز و ساز کار تو سمان شود  
 بر در و در القدر ارا داخل انسان شود  
 هر که ز خود بگذرد قبل و کجمان شود  
 در صف سحر از کان ساقی و دوران شود  
 نور پسر و نارسه از نوکر زمان شود  
 کان جیش برده سوز مهر ترکان شود  
 تا متن و جانت بوسه و اصل و یک شود  
 نور دل در کف تا بر جانان شود  
 که خاک این شود که بزرگ آن شود  
 حاصل عرش تکف کرد و دوی جان شود  
 پنجره اوقات و حال قاری قرآن شود  
 هر که خیر دار نیست طهر لمان شود  
 یاد بدین کار و دیار بر در بیان شود  
 حرقه کسب کرده و از در بی پوشان شود  
 خدمت هر که کن تا رحمت آسان شود  
 جسم تو زبان شود جان تو قرآن شود  
 معنی او قابل بحث سپیلان شود



حق تو مشغول و تو در پی آن بودی پس  
 خدیجه را در پیش خود نشاند و پیشش نمود  
 آنکه تو همان کوشش چشم بدان و از کوشش  
 او در نادر بود خاک که باید جیاست  
 آن شود و آنکه او خویش برستی نکرد  
 یعنی از آن بی کردت از کوه خاک که  
 خویش نمان کن نمان در بر اهل جان  
 است شوی از خویش جام و کوه با ش  
 لیکه بگویم بنود خند آری در  
 بسته نای و تنگ زان شد کج اول  
 شمع جنت غلبه در بر شد نشین  
 حاصل ایام ما خود خ ز پایی آت  
 من صبا کی دست نامه اسرار در دست  
 تا به بگر سوز من ترسم اگر بر ششم  
 عشق بر بدی چشم غایب جو برق  
 باز نیاید در کبر بر سر کار جهان  
 آتش و این آت و باد سر جده شد خاک  
 ذات محمد ذات اوست کت که بی ماست  
 زین ز شیر خورشید جدا ای امیر  
 جسم پدید زوال کجیب باید کمال

و ای بود نفس شوم نرم و شامان شود  
 خانه شیطان تو کی کل و دیکان شود  
 جسم که آن طرف ماست زین این جان  
 بود که او خود چون سکه آن شود  
 خاک جوشد پاک پاک لعل پیش آن شود  
 مستی این خاک از دست اوست که نهان  
 تاریخ جو ریشید بر تو در خشان شود  
 ز کس شان اوسا قیستان شود  
 در درین دار و کبر بر همه در آن شود  
 نوز شود منزه اگر نفس تو در آن شود  
 پر تو آن نور پاک و شمس ایمان شود  
 که بود کینفس مال پریشان شود  
 هم کرا این سوز دل قابل احسان شود  
 شمع شبستان دل بی سوسا مان شود  
 هر که بدید آن نظر عاشق و عریان شود  
 ای خنک آن دل که او عاشق از غیب  
 تا که ازین سر محبت را حق توان شود  
 هر که بدات اوست بر همه پلطان شود  
 دور تر افکن نفس مرغ جو زبان شود  
 باز بوجبه جمال و اله و خیران شود

اگر در آن روز است و آن روز اول تو شهادت مایه است از معنی **تو شهادت**  
**فی خلق الشریات الاض** تفکر کن باشد که راه در **الله نور السموات و الارض** بری  
 ای عزیز خسته که جان **مصطفی صلی الله علیه و آله** و سلم سموات و ارض  
 چه سبارک او و خلق سموات کلام حق است از خلق ارض حدیث **محمد**  
 صلی الله علیه و آله پس که قرآن از حقیقت جان **محمد صلی الله علیه و آله**

و الله و سلم بر پیغمبر و حدیث از لیل و دمان مبارک **محمد رسول الله صلی الله**  
 علیه و آله و سلم تا دل میشود یعنی قرآن از حرارت عشق تا دل میشود و معنی  
 از عبارت عقل **محمدی** چه اگر تشریح آن نیز که اورش در عقلت لفظه تفکر در  
 کلام خدا و حدیث رسول صلی الله علیه و آله و سلم می باید کرد **ای سبزه**  
 تو حقیقت **محمد** بشناسی ایگاه بدانی که قرآن از حضرت سید کائنات  
**محمد مصطفی صلی الله علیه و آله** و سلم پیدا شدن است اگر تو گویی که قرآن  
 قدیمت نوز جان حضرت سید الفقا **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله** و سلم  
 هم قدیمت و تا تو حضرت خواجه راصلی الله علیه و آله و سلم از پیشه وانی ازین  
 معنی مخوام جوابی بود مقصود آنکه تا تفکر در آسمان و زمین مشهور  
 کنی خیالی منی فاسد و بناستی الا فیکل مشهور است که فیکل چون باشد  
 تو اگر در عالم عشق را ای بر تو کشف شود آنچه مستی حقیقت **بیت**  
**حدیث عشق را با دوی و لغوی پس** که کوشش نظر او تمام **زلیت**  
 یعنی خدمت است و کمالی باید کرد تا این معنی حاصل شود و معنی **تفکر در آن**  
**فی خلق السموات و الارض** در لبت قرآن نور مشرق آن توان یافت اگر شهادت  
 شهادت ماه روی که شهادت از وی باقی یعنی اگر حال انسان لطیف که  
 شهادت غیر مستحق در وجه نهاد و نه یعنی تفکر کنی بر تو روشن شود و لیکن  
 وقتی بر تو آن نور پیدا شود که تو پروانه و از اد طلب شمع شبستان دل  
 روی و خود را بر شعله شمع زنی و محو شوی و در آن نور شمع اتصال با  
 آنگاه حیاتی باسینه که آن حیات تفکر در حقیقت عشق و صورت مستشرق  
 و سر کواکب و ظیور رسد و خیرین تو اندر کرد و تو گویی که درین حال پروانه را  
 چه خبر ازین حال چون محو حیات گشت تو بند آری که نیست گشت او درین  
 حال زندگی و حقیقت تو له تعالی **تحیح الحی من المیت** **تحیح المیت من الحی**  
**و یعنی الارض بعد نوسا و که کتک محو جان** یعنی آن زمان که سالک تبدیل با  
 تفکر پیدا کند که آسمان را به لایت برود گشت ده شود و زمین رسالت  
 بریز قدم مستقیم او با سینه و خیالات نفسانی بجا زینا و طاعت محال عشق







بجز از روی در خوردن شکر نور افشان عشق آورد **عشق اول**

روی در آفتاب باید کرد	همچو زین شکر باید کرد
سرگشته و دایه آن حسرت دارد	ترکش از خوردن خواب باید کرد
نوبهار است و موسم گل و بلبل	نمک شکر و شراب باید کرد
ساقی دور ترک عشق مگر است	لا جرم دل بکباب باید کرد
یکد و روزی بدیر باید شد	ناله بر آزار آب باید کرد
عقوبت در محو عشق باید زد	صنعتی بر سر آب باید کرد
در دنیای عشق باید سنت	جسم و جان را بجا آب باید کرد
حاضر از شراب باید داد	غایب از غذا آب باید کرد
ای جهانی رسول عشق تو هستی	عاشقانه از خط آب باید کرد

ای ای محلی که خط خود را درین کلام حق جلی جلاله بخورد آن بداند که در این کلام  
**کلیف البطل کتب** چه معنی دارد و استوائ مطوبات چیست  
 چه اشرف است میکند و یوم تبدل الارض غیر الارض چه روی نماید و ناخود را  
 سبزل مگردانی نصیفات عاشقان در کوی عشق راه نیایی و تا اسامی  
 نوز دیده نشود در نیایی ندای من المکل یوم بقه الواعد العباد که بر عشق صدق است  
 نیز ای سرخس زین بر او **رسوا مشوا** از عاشقی و عشق بر خود  
 و تقدیر این قصیده پیش ازین هم درین نسو گفته ای عزیز از تاویل و قال نوح رب  
**لا تدع علی الارض من الکما برین** و باز در مسیحی **یوم تبدل الارض غیر الارض**  
 سخن چند گفته خواهد شد که در ویستی سوال کرده از حکمت آنکه هر قوی زمین  
 تبدیل میساید و حکم تزیل منسوخ میشود و حکم آن در میان عالم و عالمیان نمی  
 تمام می نشوی و ای مگر وی و پسر قرآن بر تو گفت مگر در این احوال ندان  
**ای ای** هر چند که خواب آلوده و غافل بی بین مقالات و این سوال و جواب  
 مشغول شود بخوان و تا نماند کن که پیدا شدن **نوح** از چه سبب بود و نوز درین  
 تعلیق پیش از **نوح** چه جهت بود و شکلی که ناگون که پیدا میشود در آن  
 در آن نفس و در سیر و سبب که سبب که پیدا میشود درین مقالات صورتی

در آن رفتن خود را در باب باشد که توریست در نوز تر که کنی و خود را

پاسایی کن کار حسد بیکر	کوتاه تر از همه پست در و کوهسار
عرب بشود و انگیز این عربستان	که ز نملی نیت بار و سیه برابر
اگر خواهی بدانی سزا عذاب	فیه و اینست بلا الله اکبر
و که تری زبان خواهی جوین شو	بخواری رو بخارا یا بخسار
نمیشد پس که آل اعلیٰ کن در	بچشم من پس آن ترک کافشر
اگر صدوی آن ترک شدی تو	بگو با کسی بی نیتت بلا در
و که داری جوای کسب و شیر از	صلی را بگو الله اکبر
بمیدان اندر ای ترک چاک	بمزدگان صفت شکن شوی دلاور
که بسف رفت از شرم تو در راه	تو از رخت دل نشین برین خود
ز عشق آدم آوان عسری	بست گی تاخت بنیان همه اختر
برایم از غمت شد دل زار	که تامل گشت از عشق تو آذر
جهان پر آب شد از که بر نوح	که آسمان شود بر در و جوسر
جواب لا تدع اینست ای دل	خود را آرم برست صد نوح دیگر
تو از طوفان دنیا مست و غافل	تو روح نوح چن و نوح بگذر
عجب در مانع از نوح و طوفان	صفایان شد نمود ارشادان سر
که آتش انداخت اندر شرابی دوست	که آتش زد در آن محراب و سبزه
تو در قهر جانشی شب و روز	تو از شاخه چمن این ای برده
پس کین ضربت بنیان طاعون	ز که پیدا شد این اسپر از نظر
ولی ز روی شمع و ستر حقیقت	هی زاید ز بطین نفس کافر
چه شفقت بر نوح اندر حق قوم	نه پورش بر دفرمان نه برادر
جواز حد که شد آیات در بیان	در آمد لعنت جبار و ابر
عراق ارچه جلالت می شنود	ولی سرشان بند با هر شاخه
ای دسوالی و شایع	حد خود و سرکش چون کند



همه در حس و آرزوی دل و شهوت  
 شغیت شد بدل با فضیلت  
 که نشین اهل بسیار  
 بنوی و دیگر خواسته بگویم  
 ارادت که حق روز نخستین  
 نظر کرد از پی علم و کمال است  
 که باشد هم سعاری را خزان  
 جلال آید خورد و نفع جمالات  
 بر دوری سینه سپر بر آرد  
 چو در کش بر سر آید رخ و گلش  
 در نش کرم و مار و موش کرد  
 و کرم چون بستان نو در آید  
 نخستین آب خواهد مکت آب  
 چو کرم موش و مار از آب باشد  
 زمین تا آسمان طوفان بگیرد  
 تو که از اهل جاسین ال گمدا  
 زهر آب و بگل در اسبازا  
 ز بجهس آدی ای آدی زاده  
 خوان در که بر یزور که از شمش  
 خدای از بهر عاصان آفریدت  
 زهر اهل قیس و اهل انکار  
 پیاد و کرم جان و کرم شش چمن  
 چه باشد کرم و کرم چو دای دوست  
 خدا آفتاب سرد و عالم  
 زن خود از این کرم و آب باش

بند و نشان کم از پسندان و مرد  
 همه صورتت همین باشد از اخ  
 تا شکر می شود در شکر  
 جو اهل دل سخن از جان و سپهر  
 در آن روزی که آدم شد مصور  
 چنان تقدیر ز بود آن تقدیر  
 که تا خرم شود در پال کشور  
 تو شکر در کمال سرد و بنگ  
 شود بر جلد عالم شاه و سپهر  
 بگیر و غار و چس بر و بر سر  
 بر و شکر اشکها با شکر و سپهر  
 و کرم کون می کند آن ملک پلی بر  
 که از تبدیل یافت بر و دید بر  
 چشم موش طوفان و سر مهر  
 چه با کفش روح چون کشیت  
 تو جان از بهر جانان جو شکر  
 شکر خست بملک و مال و زور  
 جهانی در جهان پر کلاه و سر  
 چه نصیب از اذیت ای خواجده بنگ  
 ی و بیخانه و دیدار و سپهر  
 حیحی ساخته پر بار و آزار  
 سدق بشکن اگر خواهی تو کرم  
 محله کرم و کرم جان حیدر  
 علی چون ذات خود شد ای شکر  
 چه داند حال کرمی سپکن بر

چو قوم ساری جنت کر شد  
 چرا که رسته آواز ز قند  
 اگر خواهی برانی سینه این کج  
 که گویت که قال قال قال  
 و کر گویت که در آدی سو  
 تو خود بشناس آنکه جوهر داشت  
 تو خود بشناس احق بر اید است  
 اگر خواهی بگیرم دست آن کاه  
 تو کر گویت که گوید کاه و زین  
 پاکر طایبی از خود سپهر  
 فلا انساب و در خیشتن ساز  
 چرا در چشم کاه و آویختی  
 چو کرمی تن اذیت اندر سپهر  
 پس آنکه ساقی اشیا شوی تو  
 و کرمی بر و بر اوج اعلا  
 کجی کرمی حسین ای یار جاسین  
 کم آزاری کرمی که در در است  
 بلای مایس و نان چند یوی بوز  
 که سوم ته آن شاره ز آذینه  
 ز کنت و کوه که ز کرم و نظر بر کن  
 عری کج که در پستان گرفت  
 غریب و غریب و غریب و ز آ  
 بل کن که اصحاب بودت  
 چو جنت است راه کوش بر بند  
 جو جاسین سپر کن در جان انسان

همه کاز شدند آن قوم بی سر  
 خدا از کن دیدند سینه خود را  
 بر و بر کن و یا سوتی بر آور  
 بجز قالی نه سینه زان خدا  
 جو است تو که موی موی مسافر  
 کوه از ساری و ز کاه و کت زه  
 چو حق بینی نه بینی کاه و پی سپهر  
 وی تر سپهر گد کرم کند خ  
 بود شیمی که نبود سپهر پرور  
 کاه و ی دل از پر سپهر پرور  
 بگرد و چون بسبب می  
 بنام کاه و سپهر گنگین جور  
 بر و بر کاه و خواسته سر بر آرد  
 چو ای سر اشیا را سپهر اسر  
 که باشد پیشوایت ماه و هم خود  
 که چون سوری نیایست در نظار  
 بلطف وجود مردم یاد آرد  
 سوال از غم نه بوز و سپهر شکر  
 سینی پیش کرد بالای صفت  
 علی عین العطا الله ابصر  
 چه میخواهی از و جان بر آرد  
 شد پی آب و روی سپهر وی  
 جزا کرده همه شب پر ز شکر  
 بایستد لال عاصین سپهر  
 که انسا ز اشرف باشد ز جوهر

سهر



اصلاست و مورد کرد و روزی بجز و شو قلمت در و در بر خیز جو قیل و قال و حال و روز نماند شوی آنکه جو خاک اند سپهر راه که مگر که خود از خاک یکس ن مگردم این میان از روی عقید وی در صخره زندان نوشت چایون عاشقان بی جان و دل بپا در پای طوی جام بی کش که ما پس سپهر و زند و لا با بی مراسم است ایام بیامر و پاساتی بی جام بیامر میایی بی سیه را عشق میخشن	نه بی خط اندان بی سپهر جو نروان جان قد کن ای مظهر برت رو کشن شود احوال یکس خوشا آنکس که دارد کج در بر درخت طوی از روی برزند سپهر حلاقت این روایت از چهر نه آن علت کاسوز و دستکند و کرد بند جاسینه زود کند که با نکت سینه سانی کوثر بپرس از ما بجز سانی و سینه فراغت دارم از آغاز و آخر که بی سیه کی دیگر این باغ ناز دو عالم از بی عشق بر خور
---	---

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** انا عرضنا الامانة على السموات  
 و الارض و الجبال فابتن ان يقبلننا و اشفقن منها و حملنا الانسان  
 و ما كان خلقا منا فهو الا اي عسى ان ياتي احدنا آية الله انزلنا  
 و الارض كدشت كه همه در میان این امانت در آفتاب روشن تر  
 تو در عالم مجاز و صورت شغولی فهم حقیقت قرآن نمیکند چنانکه اهل زمین  
 از آسمان اول بجزند آسمانین و این از آسمان دوم بجزند و سر یک  
 برین قیاس پس میگن تا از عرضش و عیشان بگذری و عجب در دست  
 عرش و عیشیان در زمینند و خاک یکسان شد اند و تو قدم بر سر ایشان  
 سینی و بر آسمان نگاه میکنی از بهر آنکه بیاس درویشان درازی تویی  
 بیگانه کن در تو موجود در سجودی و در عالم دود دام سیر میکنی و در شهودی

و در

و محبوب خودی از بهر آنکه شناخت قرآن پیدا کرد و تا کتاب درویش  
 و تصنیفات محققان در حضرت درویشان مطالعه میکنی البته سر قرآن  
 در نیایی و در طلب در تو پیدا نشود و این امانت سیرانی که از بهر تو خاک  
 غنی کرده باشد بر تو کشف نشود و بجز و محروم باز گردی مینویز تا دردی  
 از غمت باقیست استغفار بکن و از سپهر دعوی و حسد و کینه نفسانی  
 بگذر و مگو که پذیر من شیخ بزگو او را بود و مولانا می اعظم اکل ار شد بود  
 که این بسج و صله تو نشکند خاک شو خاک تا جای امانت کردی که  
**انا عرضنا الامانة على السموات و الارض و الجبال فابتن ان يقبلننا و اشفقن منها و حملنا الانسان**  
 یعنی از خیالات فاسد و نفس خود را چون زمین معمر سپی از سستی  
 باطل و ناطیعت خود را چون کعبه یعنی از سخت دلی و پسر گشتی و کردن  
 افزای لذت این امانت نیایی که این امانت در خاک غنی کرده اند  
 و نصیبی سر و پادمانت و این امانت در دست عاشقان بی پرواست  
 و این امانت ملازمی نشانت و تو خافلی بود دعوی باطل مودر کشید  
 و از سستی بجز تخیل نیست زود باشد که تحسرت بری و فایده نباشد و چه سود  
 سببی کن و در حلقه زندان در آتاش نشین و این ایست و در  
 خود سازد و با قلندران بی گمان سم صحبت یارش و زوایک اهل عقیده آرام  
 باشد که از آفتاب عشق لوله در خرابه دل تو تابش کرد **تفسیر**

در عرضش در دوران منت آنکه ارض و آسمانها بر شانت بر و بجز عرضش و فرش از با عشق این امانت در خرابات قیامت این امانت با ملا سوسته اند در دور کوی معمران چه کار شکر کان طفا ز ترک و از بر نه نشان خوایی ز صورت در گذر	سر دروشش شد امانت عشق جانانت در جان منت شد که زبان ناکر زبان منت وان خوابت بهمان منت مرد و خود بلوق کر چنان منت عشق بایش ملک ویران منت مت و خندان سیر ایوان منت کین نشان پنهان ایمان منت
--	---







بردم صد ستره از آن لشکر کرم  
 یکی از صد ستره از آن بجمه از دم  
 و کرد چار سو کوم منین در  
 و کرد اندر صواعق باز کوم  
 و کرد خفت کوم بر شمشیر  
 پناه محترمه کردم این گفت  
 ولی مقصود من پیرودم دست  
 جدا کردن تو سزاوارست ای دوست  
 سوادلی که در دراز جویت  
 چرا بر لب سویی جو آتش  
 ز چه بگذاشد از چیت این نور  
 جو آبش را پیری از روایت  
 که بود پشند بعضی از ملک  
 چنین اندر زمین اشکار و هجور  
 حدیث تا بر روز روز نامت  
 هوای آسمان کیسند چون گو  
 جو نامان سخنسار ابد اند  
 خرمای بد و نیک فغانی  
 بود که گویان گمان راست آمد  
 ز حق دار زشتی گزند آتش  
 جو آتش در تن آن دیو افتد  
 و کرد بر افتد او نیکیت  
 ولی نشنود تا ویش که اینست  
 که بستی ساکنان پشیت بنیاد  
 بترور و بگر و حیل و زرق

در اید بگرد و نامم کینستار  
 همه شمشیر کار او جو ز قمار  
 تا از اندر ایند احسن بازار  
 نیک خطه شود آستر از کار  
 بیای جیشتم در سویی کسار  
 کوم مقصد آن سایل ای یار  
 تو آن افسانه مشنودم که دار  
 بل افسانه معنی کوشش بیدار  
 که چو در آن پستانا برق و قمار  
 فروز و شمشیر که در نابد یار  
 کین احوال این را نیک اظهار  
 ز اجنه شمشیر که در کار  
 کونن ایش شمشیر کین گفت جبار  
 قمار دور از افلاک و انوار  
 بهوش یکد که پسند زن دار  
 نشد آن کوشش را بر فوق آفتاب  
 زمین آید و گویند با خسر و بار  
 از ایشانست ای مرد خرد دار  
 و یکین پشتر کرد سپهر کار  
 زنده بر آن شمشیرین بر افتار  
 شود غول پنا پنا جو سکار  
 که در یار بود پیوسته در کار  
 مراد مقصد ارباب ابرار  
 جو در وان پیر و داند سر دار  
 بتر و اهل دل آرد آفتاب

چشم

چو چشم شودش اندک کشاید  
 بر اید برق غریت در دو چشمش  
 ز راه کوشش پرید چون زن پیر  
 او دست از دست او در رخ باشد  
 ایش احق و جمال باشد  
 اگر خایه بینی غول بری  
 بریش آستین و طبع و نش  
 اگر اهل دلی استلاده باشد  
 اگر گوید کسی کین بجز زرق  
 از این سوادلی کوی چشم کن  
 کادوب بودر عقد عشق و  
 ندین بر و پسر اور اندیم  
 پایکرم کوی با دو نونشان  
 پای رنگینماست کجایی  
 پای ساینه جان پرور نما  
 پای غنچه خندان ز مانی  
 پای طوطی شکر فشانم  
 نو از حدیث دیو و غولان  
 که هر فکر کی آید جز رخ دوست  
 پای کیمت شوی دل ز ماسینه  
 پاد گون تا کلک آب کردی  
 که عشق ای دل جو بود اندک کلبه  
 در غایت آزادی دین و حسر  
 چه باشد پر و در آن محسرتان  
 جمالی نور و نار و کفر و ایمان

جو احوال یار خود چند بر بسیار  
 تایی کور کرد و سب جوان مار  
 بجای با بود و سیش بر شمار  
 بچک او نیت سیش بسیار  
 کرامتش بود اسباب دینار  
 بکیر آن خرقه و آن دریش دستار  
 بر قص آید روی کردم و مار  
 از غافل بود چون شش دیوار  
 زبان احقان آید کینستار  
 وز آنسو خاکت آید به آزار  
 بکوش و حال کرد و آسمان و مار  
 شد از نیک ایشان پیر در غار  
 سر اندازی پنا تو ز ای سپهر وار  
 که دلای تو خوار و حسی انوار  
 که تن بی روح هرگز نیست بر کار  
 که در غایت بی تو باغ و گلزار  
 درین نماند و گلزار شکر بار  
 هر ابر بان ازین غولان غنچه آوار  
 عداوت آن چو چس در دمع ای بار  
 که تا چستی جو کل باشد ترا خوار  
 در ای و رنگت کل بگذار کند ار  
 تو که آرد آب و آن بود در باغ آوار  
 که بنیام جمال عشق یکبار  
 نو داری خود در نور و روزگار  
 جو در آشد پسر کرد آن جو پر کار

Handwritten mark or signature.







کجور و قوی است مثل که جاست **اینها سه** و موست است و از من تو حق  
 کرده از تو حق کرده بعد از آن ترا بکنیز الله چون تو حق بشکل انجی است  
 که با کون شما که در آن ذکر آن رفت است و طاعت و اقر آن که بی پر و دست  
 که در باغی صفت ذکر داشته باشد که شکل که بر او در آن طاعت تو بر تو مسلط  
 که در آن وقت این بر تو روشن کرد و آن تو در دنیا مسلط تو می که اندک  
 زای یا فتنه و قبول توام مشغول شد تا حال ایشان چون خواست بر سلطان  
 بر می نطق باشد و غلابین برین قوم مسلط شود و آن قوم دوستی غلابین بر دوستی  
**حق** که بریند پس **حق** که در آن غلابین را بکار برین قوم نشسته  
 زاده تو حق بر تو غلابین تو در آن کس این امر بر آن ناقص رسالت آن پلین  
 نابالغ زانها که تابع لشوئی که خدا می کند اما چون موسی با حق با حق از نظر **دانشان**  
 علی تو در صلاحت تو هیچ قبول نیاید چنانکه لیل بسیار عشق و در سلاطین  
 تو حیدر سودا اهل ترک و تجرید و راههای ملک را در راه محبت و دوستی  
 که در آن کوی در دوست و قلا و در زبان نشسته و غوغا آص در ای جفا  
 کاشته و سراسر علی الاخر **شیخ فردا** **عقار** علیه السلام میفرماید  
**جنت** را برین ارجح است که بوی **سورش** نماند و آن بعد روی  
 جو بوی با بوی در حسابت **چه بوی و چه کوی چون حاجت**  
 تو تا یک رسیده جان در جانی **بست** و هم ترا و نماند زنی

این صورت

این صورت که ذکر صورت فایست پاری کیدم را کیدم کویند و اعراب  
 حصد کویند بر کویند پیش ازین باشد و تو بهتر دانی که حساب بسیار  
 و فتنه خوانی بسیار کرد و تو ایستری قصه خواندن و در دست کیدم بعد  
 نام بخواند از هر موصی بنامی که کیدم بگوید و کذا اختلاف اسم از میان بر خیز  
 چند کس که کیدم را آورده اند این اسم سر سینه بی قطع از تو بر خیزد تا در  
 میان او شک آسیا سر که آن نشوئی محالست که این اسم از تو بر خیزد و اگر  
 حجت گیری در سوال و محسوس آبی و انصاف بدی در صحبت **دانشان** بر تو  
 روشن شود و اگر سینه کبی و دوانی و زمان نبری برو که بی اسراستی که کیدم  
 تو می که شب بار و در حرم کیدم شبیه پس تا روز باقیست و شب ازینا ده  
 سفری کین باشد که محبت و غم را بی که ترا بکار آید از زانی شود که حیوان و  
 اطفال و مال درین مال فایده عید بد تو که تعالی **بیتکم از حاکم و نا اولادکم**  
**یوم القتل** **بیتکم** این حدیث و هزار بار خواند و با شی و  
 بمستی آن نرسد با شی که **ان الله نا خطه الی سورکم و نا الی اعشکم**  
 باری شتر تی تی و پیان و دست کیدم و اشالی اینها بسیار است که شی که احوال  
 مع استن بشود و چینی که عیسی و موسی از زمانه شادمانه نماید در قنایند  
 نیشو و چرا که در یک مقام قرار گرفته اند و آن مقام رابت خود ساخته  
 اند چندینی در حقیقت این کلمات بی آید ساعتی باور آید و بر او واجب و نسبت  
 سر به تعلق کیدم با شی من از او ز خود دور کن و نشو باشد که خود را نشانی **شید**

بنام آید باری خود اگر ندی و شید ای مرد از زبانه جان که اینانیت مای تو اگر روزی در وی ای ل جو خاشا و گل اگر پور فلطونی که رخ خود بند است که او عدل پیدا کن اگر میراث بخوانی ز فقر داری باری زاده اول بد لاری بکار این دم که کارای مکتوبان توان داری	که بی شیب این باست و تو باری دل اینها خود نه سیدی که چه خوبی و زیبا جو خضر از جام مانوشی بدس تر که نیامی ز استسقا کسی زید جو مع بر شمع ترا که او پیش تو بر بند و تو غامی و خود را بی که در عدالت ببری در آن شکام بر تانی عیدانی میدانی که دو قرین و اداری
--	---



اگر در ایام و مصلحتین در کربلا و جبهه  
 مشوق که در روزم و یا اسم از پدرم  
 از آن باب خبر داری که است غفلت آن با  
 اما شاه و میکوید آن علم آن علم  
 ولیکن علم قلبی نه جوآن شیر نیلی نه  
 کور و فلان سیرم و یا نسل فلان سیرم  
 تمام اندر اول میشو خود را از نیک است  
 چه باشد کجاست هر جای که آن لغت صد و  
 اگر تو در یک راهی جرای خواهر فریاد  
 در راه غاشبی گویم اگر داری دل خسترم  
 اگر این دوست باید که آخر روی نماید  
 تقرب با علی خواهی بیاید سیرت شاهی  
 جو از اصل و نسب دوری شدی ظاهر آن  
 در آن تمام تن شویند و زین تمام جان دل  
 کجا بیای که بر میدی ز فرض نسل این  
 اگر این بی مادی خلق و صل و چه و ایضا  
 کتیر نیست غوی او کتیر نیست روی او  
 تو که بی است اویم غلام خدمت اویم  
 ز امرش که نه هیچ سر تر از پند سلیبی  
 نه نشاند و تو میگرددین ویرانه کران  
 پای دل چه میگرددی بگردم بی حاصل  
 پای ساقی که ز شمع مایه که خوردم  
 پاسا ساقی ده آنی که جا ترا نخواست  
 پاسا ساقی ده آنی که در ماستی از یاد  
 پاسا ساقی ده آنی که زین کفن پیشانم

فرستاده ران ای جان که تا از سیرت  
 بعل و جو و ستوان شد ازین روی آبی  
 رو باشد که دنیا را تو بر عقیق در از ای  
 آبا اهل جهان گفته که یعنی ای که یعنی  
 و زان گفته زوالی نه که خود از دست  
 در راه حلقه در وان بد ران صف شاهی  
 تو نیکی بایدان نشین و با جگت سر  
 که بفرسید دل اقصی چون در مد که در  
 کجی چون جام پر ز سیرتی چون علم سیرتی  
 که از رض الله و اسع در زید غیر زیبا  
 پا اول بهمارت کن بقول عالم طایبی  
 اسیر مایه و جایی جیب و تر در مایه  
 علیت باب و تو بوری خود را از عالمی  
 بیاید جان خدا که در آن که شتر از من  
 پیر سیر از خودی خافل و کز کبر سیرتی  
 تمام گشت بکزین اگر داری توینمای  
 معطر بوی و سوزی و پستی و سالی  
 ز میان آسان توان گشت که است از غلایبی  
 هر چه است سست باشد بری زبان تو در  
 بنام گشت فاش این میان حرف لایبی  
 در از غلوت جانان بهل سماکی سبایی  
 که تم تو ساقی جانی و همی جو او ستیای  
 که خود نیست پیدا ای و خود نیست کربایی  
 که نینمایست سلطانی و رسوایت پیدا  
 که در ش حالیت شد ای و حقش نیست آبی

پاش

پاسا ساقی جانی پن که در راه از جهان تو  
 سزاواران و چه کونا کون ز روی ترک نما

**بسم الله الرحمن الرحیم** ای که تا آمدی من از حقیقت  
 و مکن الله بیکدی من نیست ای فرزند پیش جمهور اهل عالم مشهور  
 که عالم آدم طفیل حضرت **سید کائنات** است و با او خطاب کرده که **ای که تا آمدی من از حقیقت**  
 حقیقت این حاصل نشود ای **ای** نبوت **انسا** را ستر میست از ظهوری  
 و کمال شفقت **ای** در کسوت طاعت غفلت مکن مخطئه حاضر باشن تا درین  
 حقیقت از راهی گشت اهل محبت بجز ای عقل آورم، مطیعان **حق** که عاشقان  
 ازین کلمات ذوقی یابند که اهل کجا ر خود مند از دیدار **حق** و چه جای دیدار که  
 از کلام **حق** خود مند و چه جای کلام **حق** که از خود بخردند پس امر و خطاب  
 مقرر شد که بر موشانست تو که می گویم پیوسته باشن تا شرح فیض **حق** که ملازم  
**انسا** است تیور روشن کنه تو نور ده باشن و چه خواهی تا بر تو کشف شود که  
**ای که تا آمدی من از حقیقت** چه معنی دارد اول ذکر اشاری که **حق** جمل حلاله  
**باصطفا** صلی الله علیه و آله و سلم فرموده شده از آن بر شتو تا راه ببلوک  
 خود بری **ای طایب** ای که از آن که حضرت **خواج** اقرین و اخترین بر کجا بر ترش  
 اشکات ز بود صورت نبوت صغیر می نمود و حقیقت **حق** صلی الله علیه  
 و آله بر ستم آنچه آن که کن بر ذوق طفل دو ساله نهند و او را همچو گره از حقیقت راست  
 بر صورت خود حمل کرد **حق** صلی الله علیه و آله و سلم طاعت معنی حضرت **خواج**  
 صلی الله علیه و آله و سلم داشت و ایندی حال کلاذ صلی بر ترش کردن این ندا  
 آید که **ای که تا آمدی من از حقیقت** معنی ای **حق** که آید پس و به سنج جان تویم  
 اگر طاعت است طاعت عشق اندر او تو خواهی که آدم نفس خود بدی و مکن از علم  
 که پستری ازین جهاد است که با نزاری خلق آن توان معلوم کردن که اگر این  
 نظر بر او کنم افتد بر جسدش شوان گشت بر با که اگر پشت بر کند ز روی در







فایده داشت بنامند ای عزیز اگر کسی در سستی و ابری غلبه غایت سبب است  
 حضرت **بابی عالی شریب** را از آن حرام کرده که شخص را غایت میکند و اند  
 و دیگر آنکه در سستی چنانچه در شخص غلبه است چون شراب بخورد آن بدبها محکمت  
 در سستی این سخن خون گردید و زود بودی مال مردم و هر چه تعلق بخش دارد  
 و تا شراب نخورد آنجا در مردم است پس اتم اینک پیش از این سبب فرود  
 اند که شراب بخت بر خلاف اینست که هر که شراب بخت بنوشد سستی کند  
 بر باشد و پیدا شود در آنچه پسندید **حق** باشد و این مرد در شراب توقف  
 بترفت و تا بدین حال نرسد چه و ای که من چه بگویم **ای عزیز** بدانکه  
 غایت عاشق چنان نیست که فاعل حاضر که فاعل که حاضر است بدینا دور  
 بچوست و عاشق که از صحبت دور افتاد مشغول خود شد و اهل دور راه  
 یافت و میل بسوی غایت کرد و رسول غیب که تو اشک مایه که کسب است  
 شایسته در کار دوست آورد و در راه عاشق افتاد و آن عباده  
 بتائی حجاب شد **ای عزیز** کلی این رموز در کتاب شرح الکنوز بطلب

فرزندان که از جان عزیز ترند تجدید سلام بخوانند بعد از امانت  
 اشقیای معلوم نماید که شب جو در محراب آن عزیزان تشریف بی نودند  
 چون آن وقت در آمد سیرت بخت بصورت انسانی میل کرد صورت  
 غایت دید ستری که در سیرت که آنرا عطا و کم گویند در ظهور آید گمان  
 قرار ندهد که دار الفوارش گویند غلبت شوق از جوشش آید غایت  
 سیرت بنامه ببینید و از جنبش او شکسته شد در بحر که جهات عالم کرم  
 از دست که **فرز آنرا و کل شی بیست** و ابری از آن بجز نجات از غایت  
 سوابی دیدار دست سوا که فتن آن سوا که ناطق میگردد اندکام عاشقانرا  
 و بگریست از بهر آنکه بنحو است که خاک را خندان گرداند همچای دید که در  
 بیان آب و خاک بود و اگر شرح این کلمات نویسم محالست که گویش

مخلوق بد آن شفقوا شود از بهر شفقت آن نامه نوشتیم در حال غایت و  
 حاضر و حق صحبت شناختن و بعد از آن از جهت ذکر محبت آن عزیزان رسید  
 خاطر بقدری خوشنودند واجب دیدم که این کتاب از عالم زبانوسم  
 آن عزیزان و هم از خود راه ندانند که ناچار چون مقام بهم تعلقت سوز  
 می باید داشتن خاطر جمع دارند و زود کار بکنارند اگر تو الله عمده جای  
 آوند و اگر شود غایت حاضر باشند و در رساله **این** نیز تمام و موضح و  
 تا و این پیدا گشت که اگر نظر بصورت کتاب کتب مقصود آن شکل حاصل شود  
 و ستمی که هر زمان و طفلان باشند و گویند و گشتند در کتاب بطلبند  
 چرا که تمامی ایشان چون گشت و در سبب در بیان نباشد که در و در سستی  
 در اول این قوم نباشد از بهر فضل و بزرگی خود تمامی گویند چون اطفال که  
 گویند من بهتر میدانم و او گوید من هستری گشتم **ای عزیز** بنور و در آن  
 و بعد از آن که در عوی ندکی بکنند که اگر در قرآن است که بهتر از تفسیر قرآن  
 در وی زمین هیچ کتاب شوان گفت که است چون این تفسیر شخص از بهر  
 فضل خودی برسد بجز و کافرست و امام الموحدين **علی المرتضی علیه**  
 السلام سینه مایه بر پستم غذا ای کش نه بنیم یعنی مشغول شود بچیزی  
 که شمارا بجز رینا یعنی تمام و تفسیر که از بهر دیگر یا خواهد بود و شمارا بدان  
 بجز بر بدی حاصلت یعنی هر چه اطعمه او انایت همه حجاب است آن عزیزان  
 خاطر میاد که جمع دارند و الا یک ساعت فاعل نباشد وی و اند که فاعل  
 نباشد البته البته هر روز چیزی از کتاب سابق مطالعه کند و مکتوب بجهت  
 با خود دارند و مخلص و مجتهد موضح و تمام کنند فاعل نباشد و هر روز احوال  
 سلامتی باز نمایند و احوال بجز این عالی در کتاب شرح الکنوز بطلبند  
 که در مکتوب مقصود کلی شوان نمود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

معنی **بغایت** تقوی و انحصار بخت تلبی و معنی **بغایت** دمی غنی ۱۱



ایشان توبت و استغفار در معنی آنکه عشق صرف بر دور که روح نماید حجت  
روشن نماید چه اعداد در ذکر عشق بی درود و ملا و شقت سود بمانست و هر چه  
نیرستند **مشقا** معنی که یک پر دار و زور از که دلش شکستند یک بال از  
سر عشق بی با و یک بال دیگر از سر عشق که سرست که از پر تو عشق  
در عشق که از تقوی عاشق در خیال مستغرق باز میشود و تریست پر کمال  
بعد از آن آن درو عشق بی ملال و وبال بهم زنده از بهر رحمت که بر عالمیان رسا  
و آن رحمت نصیب بندگان باشد معنی اهل طاعت که در عشق در درو ملا و توبت  
خلق از جنای عشق صبار باشند بر جان ایشان نزال کند و این کس در راه  
چنین بر شقت حال از خود بیا بد بگذرک عاقبت بر روح نماید و ملک عاقبت  
تو گوئی که چون باشد کینه عاقبت آن باشد که راه بجزیره و کرامت بر او  
آسان شود اول این کس میل بر آن عالم نکند جان حضرت سید ولد آدم  
ساله را باین عالم **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم که صورت مجز از وی بود  
قد نیکو و این بجز که در شیب از بوجیل بیدای شد از حضرت **ع**  
**ای** ای بسیار جان بی گناهان تا باین که بجز **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم بجز بوجیل  
چگونه بود شسته ازین در کس که از الدقایق و شرح الکتب و کتب شمس است  
که نیک تا قی کنی بسیار و ترا کار بسیار است بر وای آن نداری که این سپهر  
معلوم کنی ما را معلوم تو میکردم چه از بدایت حال **ع**  
قری که حضرت **سید مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم بفرمانند که فرشتگان  
که کتاب صبح بی را ملا نبردند و در روشن صرف نزل میکرد آنچه سوره  
عش تو قرآنست و حدیث و هر صنف کتب از کتاب حج میکند که از  
آثار عشقت از اسباب حج سوره است بر کتابی که بجز ای و مکه و بیست  
سید این قرآن کلام خداست و کتابها و سوره سابق معنی بی توان گفت  
که کلام **حق** است **ای** عزیز تو این مرتبه و توحید ای که عالم که صفات مخلوقست  
و عالمیان که صفات مخلوقند چشم تو چنان گشته نماید پس برانی که من چه  
میکویم و ما تو **حق** را نشانی چون کلام **حق** و کلام مخلوق فرق کنی و چگونه

فرق بین

فرق میان **اینها** کلام ایشان تو ای که گفته که بجز ابو جلیل است و محمد  
**مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم است فرق کردن این کلمات بکتاب  
ماصل شواهد کرده آنچه صنف میکند و خیال اهل صنف بمر و نیست  
و آن شتر گشت میان **مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم و ابو جلیل آنچه  
مقطعات بوجیل و خلق عالم در آن و فعل ندارند آن سزا **حق** است در  
**مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم نه در کلام **محمد** و تو از این نیز بسیار فریاد  
کنی تا معلوم تو نشود **ای** ای بر مدت در سر کلام نور **حق** بر پیشانی  
بی نماید از آن نور مشایخی که **ای** عزیز تو بخوارگی و خوارت از کتاب  
**اینها** و او را نگاه کن تا **اینها** و او را تر اوید از نماید و حقیقت **حق**  
از تو بتو نماید چنانچه اول این حسن بجان آدم زدند و آدم مدتی در  
چراغ و بخت شد و آن نور در عاقبت دید یعنی در بهشت نغم دید چراغ حرا  
بچشم داشت جفس بار در بود نور و بصورت نور نمود چون صورت او  
سرا که امر بچید و بسیل بشن کرد این نور حرارت سزا کرد او توحیت  
در آنم و آدم سزا شد و بندگان که سید و از در صف ابراز آمدند  
از نور در حق ایشان است نازل شد که **ای** عزیز **حق** **ای** عزیز **حق**  
**اینها** بویک **حق** **ای** عزیز توحیت شجر را اگر شجر کم قفل خیره ماند یعنی  
صورت شجر از حمت طویست و تو در حمت طوی پی بنداری چنان باشد که  
شامخی در کله نشاندند چنانست **ای** عزیز **حق** **ای** عزیز **حق** در حمت طویست قد  
در برای دوستی که که تو عاشق شوی ماه جان و دولت راضی شود  
بیلای بالای او باین که مو منان چه لذات بچشد از زلف پر  
حج او و چه حیات بی باشد از خلق بی نهایت او **ای** جان **حق** **ای** عزیز  
**سبقت** **حق** **حق** بر تو جلوس کند مگر ز روی از هر آت کرد و این خط  
از خویش غایب نشود تا بدینی آنچه **حق** پس جانم و تعالی بخواز برای او  
حالی که خط گوش دل پیش من آوز تا در بیان سلطنت **سیدمان**  
علیه السلام و سلطنت فرعون و خواستش رویت **حق** صلی الله علیه و آله و سلم و در



























اعتبار دارد و نظر بکبر است و در آنکه هر چه در دست و در هر چه در مال بکشد  
 ای عزیز تو ای که پیش از خلق خدا در دنیا که نشسته است و تا آخرت  
 در دو سستی خلق باقیست بر آنکه مشرکی و خلق را در جودت خود میکند **ای عزیز**  
 سر دست در خلق باز روی در پیشی پیدا میشود البته کسی در پیش ظاهر  
 پیدا کرد تا چیزی چند جفتد و بعضی که در ضعف پیدا کند و داشته باشد  
 البته کسی را بکشد و خود که در پیش جان با نماند و جمعی دیگر که بر کت  
 روشنی شمع پنهان باشد چون شمع نه غیبه و او به مقصد خود بر نماند  
**ای عزیز** شمع از بر آن در شبستان می آید و نه که راه از این شمعک مانع  
 بر روی تو نظر پیش آفرین و از نه شمع و الا برکت تو در شمع آفرین  
 توانی دید حضرت سید العارضین **مولانا جلال الدین** روی میز با **ای عزیز**  
**چون به ایستی که نظر بکشد** **فارسی که می روی و که زبانیستی**  
 ای عزیز از بهر شفقت من این سیاهی بر سفیدی یکدم که بسیار گسست  
 که گسست که بر پیش یکدم بهتر ل غیر سدی **جان عزیز من** گوید وانی که چو سی  
 می با تو نیک طالب شست و حق بر تو بهتر رسد تو پیدا می که این راه داشته  
**این فقیر** از غایت قبح این کتابت یکدم که آن شمع سر برده **اولی** روشنی  
 در پوستی تو دوست تو ما زیاد در انداخته بودی چون سر از تو جدا کرد  
 بر کند و شستاق از بنوازه آن قوم که اهل جهلند از این حال پی نصیب داشته  
**ای عزیز** تو حاضر باش که پیش و پس شمع روشن شای بی بکشد تو سدی که  
 شمع غایب شود شمع غایب نور است تو جایش با صبر چنان است که از این شمع  
 از آنکه در نظر کو روی حالت که چشم که در آن نور برسد **ای عزیز** تو که بی  
 درین عالم طاران عیش یکدم پیش تو تو از آن بجز تو میل بصورت  
 کن که حیات حق میل باطل صورت ندارد که **الدنیا بمن المؤمن و جنة الکفار**  
 یعنی آنها را خود آرام غم است و شکستن نفس و دست و مشک آن چون  
 مطاوع این کتاب کند علق تر شوند **ای عزیز** این فقیر بجهت سلامت که  
 خواسته ای که با این خلق و خلق را بر نه نیست از آنکه خلق را عادت که با آنچه که

می پند

بی پند و شمشاد و با آنچه بی پند و پند است عظیمست و بزرگی **محمد** گویند  
 که اگر هر روز **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم ظهور کند این قوم که در مساجد  
 و خانقاه و مساجد خود از سر نهشته اند و در اروع دن دارند و اگر تو  
 تیغ بر روی او کشند و تو برین رزید وانی **ای عزیز** تو در محبت از این عالم  
 محبت خدا و رسول و ائمه است اینان توان شناخت که سبک میل کنی  
 و ایستی دارد و مولانا **جلال الدین** روی میز با **ای عزیز** حال که **ای عزیز**  
**که از این شمس** **بنو امین** **که بر کرم است** **ساز این بن**  
 ای عزیز این محبتی درین کتاب چند جا نوشته شد که **اولا** خلق خیر ملک **ای عزیز**  
 یعنی سوا ای چند از حضرت **سبطی** صلی الله علیه و آله و سلم که در اندوخت  
**خواج** و صحن و او در روزی چند از آن یکدمت **خواج** را که آب و دروغ زن کشند  
**ای عزیز** درین علامات توان از بهر آنست که تا تو خود در ادای که در کدام  
 عالمی **سنت** **الحق** که **دائم** اهل حق و اهل باطل تیغ بر روی یکدگر کشند  
 تا حق و باطل از یکدیگر جدا نشوند یکدمت **حق** باطل را باطل را باطل مید  
 یکدمت **اهل حق** را درین کار درازا که **اهل حق** گشته میشوند **حق** تعالی  
 از ایشان را ضیعت و اگر **اهل باطل** را **اهل باطل** را می کشند **حق** تعالی هم آن  
 را ضیعت و **اهل باطل** را ضیعت این باشد و تو چو ای که حق و باطل چست  
 که هنوز از خود ترا میدی اگر چه ده فرزند و بیجا فرزند زاده **ای عزیز**  
**ای عزیز** تو صورت محمد که در چنان **ان** که **حق** **ان** چون رومی بکشد سعد  
 و حسن بداند آن یکد را بطرف اندازد تو صورت مجازی همین حساب  
 میکنی و چهل کن و نیک و بد خود بدان که روزگار قرار ندارد و عاشقان  
 ذوق خود حاصل یکدمت و یکدمت در تو در خواب و در فکر گشته و بی  
 زنا زده صد زنا که اسیر اهل باطن و اعتقاد کن که حساب مرتبه با  
 درین عالم تو در آن عالم است و تو این عالم چنین پیدا نمیدی چو دانی که آن عالم  
 سر لطف **ان** در نوع اش رت و در سوز بتو کی نماند  
 تو غافل از آن و صلی الله علیه و آله و سلم **محمد** و اله و سلم



**تفاوت** که حضرت سید کاین است و جمیع بخش موجودات در خفاست  
 در سایه بانی نزل فرموده بسیار را فرمود که استنباط خواب هر روز و بسیار فرمود  
 با عیان که بگوید با شنیدن که نماز صبح فوت نشود و خواب بر ایشان غلبه کرد  
 تا وقت چاشت باشد که حضرت خواب ایشان را از او فرمود که حضرت  
 تا نماز را بجای دیگر بریم که این مقام شومست و نماز را قضا کنیم **ای ای** خود  
 خوابی منوذر و خیر از خود نداری تمام احوال اهل عمل برین قیاس میکنند  
 تو این روز چه داری که چون در پستان خود استند که غلوت کتد و دراز گویند  
 جام عقلمت بجای عالمیان کتد تا آن زمان واقف بر نشود **ای ای** بر آن  
 اگر خوابی که واقف روز شوی هم صحبت اروشان باشند  
 در نیمه الاوقات تا به ای که جز این حکایتها که نوشته اند اسرار باسرهاست  
 که او این کلمات زبانه که کتاب کتد الا قاین ذریع کفوز  
 مطلقه میکنند مخصوص مقرر آثار و مغانی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل او

قال انستی صلی الله علیه و آله و سلم **کن فی الدنیا کما کن فی الآخرة**  
**و قد عرفک بن اصحاب تنورا** ای عزیز در دنیا چنان باش که در آخرت بگردد  
 چون در بگذری بلکه چون غریبی ترا که هیچ اثر چیستش سزا باشد  
 خاک نشینان باشد که اهل دنیا به پیش بر نگردد تا غریب و بی نظیر باشد  
 و بی مانند غریب چیزی را گویند که هرگز ندیده باشند و چون بی نظیر باشد  
 در رفتارش نشناسند و چون نشناسند شش لایه چون کجی باشد  
 روان بر روی خاک بیستی در صورت و صحنی انسان که خاکش گویند  
 یعنی چون اصحاب قبور باشند و اصحاب قبور اهل دلد یعنی از اهل جنان  
 از بهر آنکه صفت ایشان بصفت خلق نمائند و دیگر غریب کسی باشد که

برترین

برترین او شوان رفتن از غایت قنار که باشد و اقوال و اعمال و  
 احوال او چنان باشد که توان و در نه سلطان باشد و در امیر اندوز  
 در شیخ و در مولانا یعنی در هیچ مقامش شوان یافت که بی مقام باشد  
**ای ای** بجز دوست بودی که کسی ندانند ازین قوم با شیخ کثیر عاشق بر نوب  
 جمال مشوقی باشد نه بر صورت مشوق که صورت بر پستیدن از غایت  
 عاشقان کفر است بگذرد از صورت و سیرت بین در صورت چون  
 رگزدی تا در وقت تجلی **ای ای** قرار گیرد و دست الحرم کردی و تا غریبان  
 جو را بل دنیا کنی مسافر نشوی و مقامات که رانی و مقامات که در آن  
 متقیم سپارده و دست نگردی چون این خلاصت در خود سپاری از حق  
 قبور با شیخ و صلی الله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آل و سلم

**بسم الله الرحمن الرحیم** الحمد لله رب العالمین و العاقبة  
 للبهتین و التلق و السلام علی خاتم النبیین محمد و آل و صحبه اجمعین  
**الابعد** روز جمعه مقدم ماه مبارک که رجب الاوّل پسته اربع و پستین  
 و شامانید بعد از نماز عصر در هر قدر مطهر سلطان عارفان و عاشقان **ای ای**  
**روز بمان** قدیس تره در حال عبود عشق و کمال در ذکر از راه پیکر زیاده  
 انسانی که شمع سر ابرو به جمال و نور مستور لمعات جمالت سر بر زده  
 بجد و انبیا و سر و شتر از برسم زده بود و غلط کجی از جمالت ارباب  
 نام و ناموس شک آید میل حوا و رای عزالت در کج غاری و انبیا  
 این و اردوی نو و صورتش آنست که حضرت مشوق حقیقی و سید  
 محبتی علیه من الصلوات افضلها من النبیات اکملها باجمی از یاران  
 خازر خاصان محرم سپیدی اسرار از روی کشف و عیان غلام شسته  
 و چنانچه ذاب و شین اشفاق و در محنت باشد تعالی که شمع آن  
 درین عالم شوان داد نموده بر پیکر نایب در دوزخ الهاب قلب این خردون



شکول کشند و بشارت انحضرت ربوبیت رسانند که ملک  
 تاویل و تفسیر حقایق شریعی چنانچه تراستلم شده تا لغات بر کسی طبع شود  
 و نیز استقامت در نظر که دعای **اللهم اجنبی لیکنی** اشعارت در آن لغات  
 ترا از این داشته شدن باید که استقامت بکاتب بماند و عشا تا که بشاید  
 استبداد است باشد از تربیت مشوقان صورتی که در حکم اولاد و اخلاص  
 چنانچه در باب اصحاب صفة بواسطه اندک انعامی از احوال ایشان و  
 اشعار بصورت تربیت صفا و بد قریش چند آیت نازل شد چنانچه  
 در اول خود چندان نظر لطیف و رحمت از بی خراسان که سستی از صورت  
 تربیت اندک در ذات ایشان سعادت باشد و الا چون عبت و مشق که  
 قایت بخش است در ایشان فایده مند نباشد یقین که بصورت تربیت نیز  
 مفید نخواهد بود **و لکن لا یقینی من اجبت** بشر برین معنیست یعنی با  
 با وجود عبت تو ایشان را حاصل نشود بگفت و گو نیز حاصل خواهد شد  
 و اگر عبت کارگزار است بصورت هدایت تو هدایت چه عبت تو  
 ایشان را هدایت الهی که **و لکن الله یهدی من یشاء** و عرض ازین تسبیح  
 آن بود که از حال ریدان و جهان بواسطه اسپه ستمای قرآن عشق که  
 تش و دوسر بر کشیدن قطع علایق در جهانی شغولت باید که لغات نزل  
 و بیاید تکمیل این جماعت بر پرورش صورت مشوقین مروج باشد  
 تا بسبب بقای عشق باشد در لباس عقل و الا غیر سبب عشق در جانشان  
 موجب اخلال امر عشق بر مشوق صورتی شود و کاره او طایفه  
 و صفة آفت گشته بسود غانده انما به و دیگر حکایات که واقع شده پیش از  
 که علی التعمیل نوشته کرده و از آن جمله شیخ بزرگوار که این وارد  
 بر قدم مطرا دست داد اختصاصی که سون صرف را از تمامی قرآن  
 با آن حضرت سست بیان فرموده و خلاصش آنکه چنانکه علی بن عقیل حضرت  
 خاتمی علیها الصلو و السلام بشارت داده بود من نیز در رویش  
 عشق و اظهار این راه که هر اهل تقسیم حقیقت این طریقت و راه

ساکین

ساکین این عهد معینت بطلم نظم ظهور کمال این راه در عهد شما بود  
 چنانچه **یا محمد بن محمد** که درین مکتوبه واقعت بعضی ازین معنیست  
 و درین سخن آن شخص را که این انوار بر تو شمع محبت اوست حاضر کرده اند  
 و نیز گفته اند و قایلست ذاتی آنکه خود از آن با خبر نیست گواهی داده اند  
 او بسیار است و در سترمد شمع انحضرت از نفع او اینوازی بودند  
 که تا که **حضرت زبرجت** و جناب **الوجهیت** تعالی عاقبتون علی اکبر  
 در انوار جمال و کبریای جلال که عقل و حواس پس از ادراک و احساس آن  
 عاجز باشد تجلی نمود **لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله**  
 و بتو بی خود فرموده بگو بر زبان چسبید جاری شد که **الحمد لله العظیم العظیم**  
**الحمد لله العظیم العظیم العظیم العظیم العظیم العظیم العظیم العظیم**  
 بعد ازین شاد بگفتند تا بی حاضران آن مجمع بطریق تسبیح بصاحبه  
 و معانیه اقدام نمودند و با یک یک طریق ابعساط و تملط دست  
 داد و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

**قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم** ان ربیبکم ثم الطریق  
 بدان زاوی چست در طریق دوسد بارکنتم رفیق و رفیق  
**ای ساکت** در آنکه عطای حق سبحانه و تعالی که آنرا توفیق خوانند یا برود  
 و البته الهیته بی عرض بشنود که آنچه حضرت سید عالم **محمد مصطفی صلی الله**  
**علیه و آله و سلم** میفرماید **کتاب العبد فریبست** مراد طلب اهل علمت  
 و اهل علم کسی باشد که عالم حکمات و حکمت و ضمایر جمیع مخلوقات باشد  
 بحق اینکین نه بعلم الیقین یا بعلم الیقین و عالم پیستر و جز آنکه خود  
 روی بساکت نماید محاسن که ساکت بنسبدا و راساکت میاید  
 شریعت **محمدی صلی الله علیه و آله و سلم** در دست بسیار روی میشد و بی  
 که روی خواست و مقصود پیستن و آرزوی دل و باید که آرزوی کمال

۴۴



از درگاه **حق** نماند و سوخته بظهارت باشد سنی بجزئی در خیال او  
 نباشد و چشم از دنیا بچشمی دوخته باشد و اگر کشید این مقامات گن  
 فلا و کاغذی بر نامه بداند **و کاغذی و کاغذی و کاغذی و کاغذی**  
 در حق **سقطنی** است صلی الله علیه و آله و سلم و **سقطنی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 حقیقت کلام **سقطنی** است و تو را و با این علم ببری چرا که طالب این علم هستی  
 و صورت حروف مشغولی که عمری در خلوت نشستی و سر در زنجیری قرآن  
 در نماز بجای آری حاصل از آن نیاید **یا حق** این **عقیده** چه چیز نبودیم  
 در قرآن نباشد که **و لا یسئلونک عن الحجاب** و قرآن روشن  
 و پدید است و تو خانی از آنی از کلمات این **عقیده** که گفته و قطره از آن  
 بچسبند چه حاصل تو ای کردی چونکه آنها پس برود این دعا و در خود  
**اللهم انما الحق عباد الله انما الباطل باطل و انما الظاهر ظاهر**  
**انتم انتم عفو تحت العفو فاعف عفا** بعد از قرآن و پس  
 در اول و آخر صلوات حضرت **سید کائنات** علیه افضل الصلوات و کمل  
 العیانت که پی صلوات هیچ طاعتی قبول نیست **ای حق** نیاید خود همه  
 صرف صلوات کن بعد از نماز قرآن و حال آنکه **ما یؤمنون** شکر  
 به **سقطنی** بودست و اگر در خود کنی و ایم الاوقات صلوات را  
 سوره **طه** بر تو جلع کند و چون جمال **طه** مشایخ کنی سوره **طه**  
 در خود ساز و چون از جان بخواهی **سقطنی** شکر شوی سوره **الجم** از  
**سوی** بر تو جلع نماید و چون این سوره بخوانی بعد از آن نطق توان  
 سوار بر نیاید چون ناطق و حی **الحی** شوی **لا یفرق بین احدین** و اول تو  
 تو را که در چون آیت **انزل الیه من ربه** و در خود سازنی  
**قل انزلناک بر تو** خوشتر زنده و تو از عالم نرفته خلاص شوی **عذران**  
 عباد هر چه از در دل تو نیاید چون برین مقام رسیدی **بشت** و **بشت**  
 بجای خود و چون در دنیا بجای خود **بشت** و **بشت** و **بشت** و **بشت**  
 در نظر تو چنان باشد که باشد درین مقام حضرت **سید اولیا علی مرتضی**

در این سوره

علیه السلام میفرماید **لو کشف الغطاء ما ازودت یقینا** ای عزیز ما در دنیا  
 که شخص بی **سیر** باین مقام رسد اعماق مذکور و تملوت و خلوت و سخاوت  
 و هر چه باین مانند کن **و سیر** بطلب که کا و کا باشد که بی **سیر** جذب در آید  
 و شخص بزرگوار از دنیا که سه ماه شخصی بینی که نشسته باشد بر سر سجاده و سعی  
 کرده در این باشد که ببرد که پیرت که از سر معنی تا بر صورت  
 بسیار فرقت حضرت مولانا **یا حق** که پیرت بیفرماید **سیر**  
**که در این وقت جو از نام سیر** **پیر** که حق بزرگوار نام **سیر**  
 و با فتن پیر حق شکست و اگر اشکات پیر حق کم مسلخ و اهل خلوت  
 به شخصی حق در آید **بزرگ** سیکوم که آنچه در قرآن در حدیث اهل حق نبویان  
 آمد است آن مشغول شود آنچه در حق که قرآن است و آن دور باشد  
 تو تعالی **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق**  
 و قال السی صلی الله علیه و آله و سلم **ان الله فی عت ابوتر و عت**  
**کل قلب** **عزیز** ای عزیز جهد کن و باری طلب کن که بی با طاعت  
 اعتبار ندارد و قوله تعالی **ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات** یعنی عملی ایمان در  
 نیست و ایمان آنست که دست بر این باری زنی چون این نوع تباری  
 کشته که در خلوت خدا خدا شود **بشر** است پس بدین بسری بزرگ با ساری  
 نفس همچون آنان که گمان گیرند و ناطق خود و مشغول گشته و کار خود در دنیا  
**یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق**  
 و بعد از قرآن **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق**  
 و سون و الجم و سون **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق** **یا حق**  
 بقای تو پس کین رسا در عفت آسمان و آسمانیات و زمین و زمینیان  
 در دست لوی خود دین و آسمانیان و زمینیان تر اند **سید** که صدیقان که در  
 چشم اهل صدق هیچ پرشید نیست و صدق و بسیل راه طالبانست  
 و صدق شخص را بر او میرساند و صدق عطای **حق** است و عطای **حق**  
 نظر صاحب کماست لوح محفوظ آینه دل ایشانست عرش عظیم گوشه انما خط







و هر از بار کفتم که هیچ کاری است که بتوان کرد و تو چون این ملک و  
 سلطان کنی بند ای که مرا آرزوی مقام تو میشو و غلط کنی که یکست  
 حضور خود ندانم که مرا در پل پادشاهی سلیمان پستانم و تحقیق و اتم که او  
 بی بود و با وجود آنکه بی بود و زبان و این هیچ است با بود با پند سال اشطار  
 خواهد کشید که بیست و دو روز و در حساب میکنی **این شهر** این زمان  
 در حضور دوست عیاش میکنی پس روزه مند مقام تو نخواهم شد و اما نصیب  
 میکنم که **در شفقت بر خلق** انصافی است که شفقت بر خلق از ادم که سر  
 که در حق خالقین برند اگر آن چیست قبول کند غایب آن بنا صحر میرسد  
 و اگر قبول کند **من** تعالی آن شفقت بر حمت خود مبدل میکند و از توبیح  
 از زانی میدارد و بی نادان و مقصد و با بغیر حساب که حسنه ندیده در دنیا  
 یافان که ایثار کند سر که شفقت بهم که بجز حسنه است حسنه که جاودیدنی است  
**اینست ای عزیز این شهر** جزیره کرده ام این سالها از بهر آن میکنم که تو نیز  
 شفقت بر خلق نداری و خود مشغول نشوی که خود مشغول شدن کار غفلت  
 اگر خواهی که مقصد و این موفق حاصل کنی طواف اول **انجام** میکنم و بخت  
 شرح الگوز سلطان کن که کجای پی تکلف است و درین **شهر** هیچ خوف نیست  
 از بهر آنکه طمع ندانم و شخص از برای طمع اسیر و در کار میشود و سرساری  
 بی ماند این مشایخ صورت که مقام بد را نشان از دست بیره و از بهر  
 طمعت و وسیل جاه و طول امل و هم آهنگی با اهل دنیا و مایه دوری از  
 دست نظر و نیات زنده که شفقت درین مدارا و با همه مخلوقات بقدر  
 بوسع او رحمت نماید آخر کار پشیمان بنیاشی جوالت تابی این است  
 و گوشه اش **اگرچه** دست در آنجا غلب کن که درین حال غمراست شفقت سراز  
 در کوه عشق در آورده و نظر کامل در جمال انسان سینه نماید و حسنه  
 که شایسته آن ترک خطاست ریزانست و دل از او آن غمراست  
 بریانت و لشکر زبانی که فرزند ملک دل که کوفتستان عشقش گویند غبار  
 آند و هر چه غیر از مکان امانت نترسید کرده و سلطان و از برشت دل

نشسته

نشسته و نیات مستقیم که از آن کرد و شد بسیار برون کرده اگر  
 کتابت هم غیر مدح و در آن که عشق در او ای قرار نیست **بیت**  
 آن سخن که خود خویش جانم همه حسنه و در او عشق و او جانم همه حسنه  
 از کوی خرابات نشانشن بوم و زود بن آن نام و نشانه همه حسنه  
 شاید که از خارجی در آید که قطب را حاجت نصیب بنامند **بیت**  
 سلطان وقت چون قدر شد دشمن در مقابل خود نمی بیند می عشوق  
 مشغول میشود و از احوال ملک غایب سکر و قطب نیز عزیز است  
 چون ملک وجود خود قائم دید و استغنا بر برای حق از خود مشاهده  
 نوزاد صورت عالم دور سینه افتد و معذرت که یک ساعت بدست  
 مشغول بود آن به از عمری با خلق پس برون و اما هرگاه که شفقت  
 بخلق **نظار** ببرد تعظیم امر حق کرده باشد پس مواظبت حضرت **بیت**  
 بی باید کرد که چنین فرمود آن سلطان عادل که **شیران** **بیت**  
 پس در همه عالمی وسط نگاه داشتن اولیست که مزایه در جات در شفقت  
 در جات نهایت ندارد و چنانکه ملک **نظار** بی نهایت رحمت نیر می نماید  
 بهتر و هیچ چیز بهتر از رحمت بلند نیست که شخص چون رحمت بلند باشد  
 در یک مقام قرار بگیرد که اگر یک عت در یک مقام قرار کرد و تلاش کرد  
 و این علم عاشقان و استوارین که هر لحظه تجلی گویند که آن از جانب دست بی پند و پیام

**بیت** و آنکه علامت پسر کامل چون باشد تا اگر طبعی در تو پیدا شود  
 راه غلط یعنی **اول** وقت و ذمب کند که از دور و قیدی پو سپید در  
 آید اندازند روی بدست تو را بی کرد و دوست نیز بهر تو اعتماد کند  
 و اول است نخلد تا نظر نگاه خود سازد چون دل نگاه داری دولت  
 نفس پس پیدا کند تا عمل تو اینی کرد که نفس عمل میکند و اگر دل نگاه  
 خدای در هر صورت که برسی و ایل شوی البته تلف شوی و را و



بزرگشست نباشد بلکه چون دل و نفس غمگین نام کرده و نفس درین  
منزل بر دل غالبست پس اول درین حال میبرد و نفس قوی گیرد پس بدان  
ای آنکه هر چه میگوید و دعوت میکند یکی که چون در نیاید سرگشته  
بمد و نظر که بدل از نزل میکند دل از قبض او بیرون آورد تا نفسش  
ضعیف شود و چون نفسش ضعیف شود فرمان برودار باشد  
و عمل پسندید بکند اگر خواهد اگر نخواهد هر گاه که **بسی** کامل باشد اول  
دل از دست برید بر باید و اختیار دل برودند تا ای دل باشد و سپردن  
در حکم مستحق باشد اگر نه دعوی مستحبت کند خود را در باره نشا  
**بسی** کامل نیست و نشان بر ناقص آنست که بقرینه و شغل که کند عقل  
فضول است و شود و عاقبت کار خود دیگران نه بیند و حیوان مشا  
در جانمان روزگار جسته کند و نشود که اختیار ایشان بگیرد پس  
نقششان غالب شود بعد عاقبت طاعت و سزور شود و کسب استخ  
ملک اهل دل روید تا گاه دست غیرت در آید و هر چه در راه بر سر ساز  
**ایمانی** آسانست که کار مسلمان سازند که هر صورت یک کلمه شهادت  
نموده و آنگاه این که صورت رفت بعد از او و سوا پس بیداشد  
در آن حال آنگاه که کار بود شیطان از بیرون او تصرف میکرد چون  
مسلمان شد شیطان در دل او راه یافت چه که دل منور استقامت  
نیافته است بنور ایمان پس این کفر با استغفار و شهادت زیادت  
نخواهد شد یعنی بریدان که **حجت** دلشان قرار نگرفته باشد  
دل بر ایشان نباید و آنگاه هر چه میپسندند اینها که دعوت میکند  
خلق را جمع میکند و در عالم شان سر میدهند که بر وی دعوت کنند  
از آنست که بخت حاد و از روی مان و مویس بجل پیدایکند  
که بریشان بالغ نیست یک نظر از بر تو فلک برده اند و راه بخت  
کاملان برده اند البته بدین حال باشد و خلق نادان بدیشان شاد  
باشند **ایمانی** بدانی که هر صورت بخت و کفر از آن عظمت

از

دستر که در آن آسان ایمان بیرون نشود و توان کرد و توانی روزی و آنگاه که  
است خوشی و آنگاه که خوشی نیست آنگاه که خوشی نیست آنگاه که خوشی نیست  
شهرت و شوی و شوی نیست **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است  
**بسی** که **بسی** است **بسی** که **بسی** است **بسی** که **بسی** است  
**بسی** که **بسی** است **بسی** که **بسی** است **بسی** که **بسی** است  
مناظر کلای ای اجنبی و آنگاه سلطان بر تمام و قطب هر وقت می بیند که  
دلشان باشد و نقششان باشد و قهر و لطیف **بسی** بجایان رسد که  
اگر سلطان اول باشد و عرض نباشد و اگر رئیس نباشد و عرض نباشد  
درین دو صورت هر دو سلاطین است و امثال اینها و سلاطین صورت از زمین  
تو ام **ایمانی** و **ایمانی** که گاه گاه حکم قهر و لطیف بجای خود میکند و اگر همه  
وقت چنان کند که پسندید باشد خود نباشد و در آنست که بعد از حضرت  
سید **ایمانی** صلی الله علیه و آله و سلم نبی باشد پس اگر نبی جدایی از  
ایشان پیدا شود و سزاوار است که پیش طاعت بود و اگر دلش غایب  
شود همچون **ایمانی** که پس قدر و سزاوار است که در نزد تو نیست  
که دوام الاوقات ملک را با بسیاری باشد اگر هیچ سلاطین شمول شوم  
ناحقان پیدا کند که آرزو مند چنان نیست که چون روح و عقل در محض پیدا  
شود حضرت **ایمانی** است و سلاطین که توان نشان که میباید که گوش خندیش  
باشد که گوش عشقش گویند نبی باشد و اگر گوشش غافل شود و سلاطین  
باشد که پی اختیار ز علم از او صادر شود **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است  
درین مقامست که جانبا نقشش باشد و جانبا نشانی یعنی جانبا این نیست  
و جانبا اهل دل و سر که ام که غالب شود **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است  
و موسی ز نین حقیقت است و موسی حقیقت عاشق عارف فریاد از دنیا و عشق از  
بدانیست که **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است  
اگر اندر مجروران را با بر و کینه سالک در اول عالمی باید که قدم از سر  
بیرون تهنه چون **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است **ایمانی** که **بسی** است







جان من دوست در چشم من چشم من چشم من  
 چنانکه شنیده باشی که سپهر و  
 عاشقان در دریا بیجان و بصیرت بر اسبابی قرار دادند **نور محمد مصطفی**  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم روزی بخانه زید فرمود و امامت **عجیب**  
**عجیب** در چشم و ابروی زینب نهاد و با پستان بخت از او دید و اول او نشانی  
 و پیران فرمود زید از آن زینب را بسوخته دید گفت که در این خانه بود گفت  
 حضرت سید عالمیان **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم گفت حضرت  
**خواجده** چه فرمود گفت فرمود **باعتنا القلوب بخت عجبی** و شرح آن  
 در کتاب شرح الکنوز جلد زید زید و کثیر شده است ای زینب خانه  
**خواجده** باش که بنده و اختیار زینت و تامل این حکایت در ضمن توان کن کن  
 مشغول این عالم که سفتش در این رباعی گفته شده **رباعیت**  
 آن شرح که بخویش جانم دوست  
 و زرد و غمش در دهنم همه دوست  
 در کوی خراب است نشانی دیدم  
 و زردید آن نام و نشانم همه دوست  
**ای ای** اگر قدم در راه عشق سستی از حجابی در سواهی گرسن گداز  
 مقام نام و نشانک نباشد چون حضرت **خواجده** صلی الله علیه و آله و سلم  
 فرمود **بخت عجبی** و عای **خواجده** مستجاب آمدند که ای **عجیب** بر خیز و بر  
 بالای سبزه در سواست و قدم ثابت و از مظهر از سر ساری غلب  
 تا دولت در عشق ثابت شود و نام و نشان صورت نماز و معنی قیام کبر  
**ای ساکت** تو میخواهی که جلا بر سپهر که در میان زمان نبی لای سبزه  
 و هزار تا زار در شب آن جا در سبزه و نصیحت زمان کنی بر خیز و گداز  
 میگوی و موافقت حضرت **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم کن و در ایام  
 پیش آن ز قدم در راه اهل محبت نه و ظاهر دارد که حضرت **خواجده** صلی الله  
 علیه و آله و سلم فرمود **بخت عجبی علی و بخت و طاعت یعنی علی محمد صلی الله**  
 یعنی دین و طاعت **حق** محبت است اگر این و طاعت این بودی که تو داری  
**حق** در حق و دل شکستگان بخت نکستی که **انا عجز المنکسر قلوبهم** و حضرت  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم فرمودی **اللهم اجیبی بکلماتی** بگو **حق**

تو نور

از تو بودی **محمد مصطفی** آید و زندگانی تو شدی اگر مشکلی شوی مشکلی  
**حق** کردی و حضرت **عجیب** آید و زندگانی تو شود **حق** اگر خواهی که  
 این روزها **السینة** خبری بگویی و با رنگ تو سیل بر سبزه کن یعنی با  
**در کمال** مشین و با **بخت** باش **صلى الله على خير خلق محمد وآله وسلم**  
**قال** النبي صلی الله علیه و آله و سلم **من حسن إسلام امرئ أن لا ينسب**  
**و قال** صلی الله علیه و آله و سلم **اللهم آتنا لکل من علمنا نفعاً و من لم نعلمنا**  
**لا یحضر و من نسیس لا یفزع و من عاقبه لا یستعصم و من عاقبه لا یستعصم**  
**اللهم یسئدک و سوال الله صلی الله علیه و آله و سلم ای عزیز یکا عت**  
 حاضر باش و سعی این حدیث بشنو که فرصت که شخص هر عمل که میکند تمام  
 حاصل کند تا رجس ضایع نشود تو در شنیدن نصیحت عجب نباشد که چنانچه  
 شوی تو پیوسته باش تا معنی کلام بر تو روشن شود اگر معقول نباشد  
 و پان حال تو نباشد آنگاه بقدر قیاس هر چه خواهی میکن عاقت نیست که  
 که داری که نفع خرد و نفع شتر از قیامت بر تو ظهور کند این زمان که بجا  
 و بزرگی شغولی اگر تصرف در ملک و مال چیزی کردی اندک روزی  
 بر سبزه آید و کسی دیگر بر تو مسلط میشود و ترا از بون میکند و هر چند  
 تدبیر و تدبیر میکنی سود عیند باز و جانت نمی بایی و دیگر باره بر سر  
 این کار بر روی واجبست که آنچه ترا بکار آید تا آن مشغول شوی  
 و جو بنام او آن کنی که از عیب مکارمات بی اختیار بر سر صد تو شغولی  
 خود کسی دان که فراموش تو چنان کند که کم کرد شک نشوی که اگر صد  
 سال کسی خوش حال باشد و غایب باشد بر همه عالم چون یک روز آید  
 آن لذت شش می نماند و نه از کار چیزی مشغول باشی که حاصل آن چون روی  
 نماید تو فرحناک شوی و قبی شخص از اعمال پیشمان نباشد که اگر فقیر  
 نباشد چنان ز دست کند که اهل ترک و تجسس بد کند و پای از خود



بیرون نماند تا هیچ مقام شریفی در دست او نشود اگر صفت اهل حق  
 که می باشد که از حد نزار کمی توان گشت که در مقام شریف است  
 بلکه قریب مقام که **مشیر علی بن ابی طالب** که اندو این بقدر خلقت  
 طهارت از برای **عقوبت** که اندک **عقوبت** از **عقوبت** باید که غیبی باشد  
 نه چنان غیبی باشد که چیز بسیار داشته باشد بلکه آنست که هیچ مقام در  
 وجود مبارک او در نیاید و خود هیچ آفرین برده و مشق هیچ مخلوقی  
 باشد و تا در وجود او در این عالم با باشد و رحمت نماید بقدر  
 وسع برین که هر کسی در عالم گشت هر حق آن عالم های نیار و تاریکی  
 در راه او بیاید **مشیر** باشد که فهم این حکمت کجی بشرط آنکه  
 به عالم جلیل روی و از بی و انصاف بر بی و اگر بر بی کار بر خود دراز گشت  
 و عمر بر خود و بر او بی **مشیر** اگر پادشاهی که بعضی از ملک عالم سوار باشد  
 از طریق پادشاهان بیاید بر آن رود و تصرف پیش از آنکه مقرر شده  
 باشد بگردد اندوه آن مظلومان جمع شود و بوقت در ملک و مال خردید  
 او اندک و چشم چنان باشد مثل آنکه کسی در حکماری رسد و نقد زحمت  
 شادمان کند و اسراف کند حسابش نیست و اگر جریس باشد و یک عمده  
 زیادت خورد آن نعمت تلف شود و پاره شس کند و اگر زهر بر او دراز  
 زشت شود در نظر صاحب دعوت و دیگران در بر و پیشش عیند  
 و محرم ماند **ای ای** میل بر چه زیادت و بال است و حاجت بر بیان  
 این نیست اگر تو تا اهل کجی از چنگل نیست که تا انصافی نیست در حکم گوش  
 از هر عمل و فعل از هر نفع کجی نه از هر چیز که بسیار عمل کجی و سوسول  
 بدگیری رسد چون مانگ که که حاجت میکند و ثوابش آن بسوختگان برسد  
 اگر بر زردستان رسم آری حاصل عمل بوسله تو نشیند و اگر  
 خاف از مظلومان باشی و او باشد که بی نواباشی و حال آنکه بی نواباشی  
 جاهلان کسی دیگر نیست که از حاصل خود بی برع اندوز خافلان این همه  
 عبرت می بینند و پیدا میشوند **ای ای** در همه حال یکمانه عمل کن که اگر شکست

نیت



نباشد تو او بد نماند و اگر کلین که پسندیدن باشد بجای آری و سوسول  
 بر نماند و حکمت نباشد که بر نماند اعتبارت و زود و تقویت شود تو در حق  
 بر نماند کن که در ایم در حضور باشی نه بیستوری قیامت میگویم که شاید که  
 ترا ایمان نبیاست نباشد در دنیا چیزی تصرف کن که حق تو باشد تا ایمان  
 نماند ل باشی و مساجت باز نیاید و او که اگر با سپاس بی مهر شده  
 که آن باغ را که دارد و در دنیا رستند او آن و دنیا رهند و در باغ بی  
 دیانتی گند و گوید که شاد است نمیکند زیرا که قادر باشد بر نفع باغ و مساجت  
 باغ بی بندداری و دیانتی سرتیست که کلوی او بگیرد و حق باغبانی او گنجی  
 دیگر تلف شود و آن بدخت نماند و آن مانده چند که مال او تصرف میکند  
 و بخش مال نباشد بلکه بدست خود آن مال بر او در دهن خود و در زیر  
 خود **ای ای** کجی در عرض انصاف و در نماند و در پیشین و عالمی را  
 بر از روی عقل بر گشتن پسین که چنگل بیستی که چون در پیش توی شد  
 بر زیر است از همی آورد و چیزی که عاقبت کار پسند او باشد مشغول  
 میشود و اگر برده و عسلی و مشایخ و ملکا و سلاطین و وزیران او را که  
 بزگان عالمند درم در حال بگند از خود ایشان باشد زهر آنکه  
 همه کار بی عقلی و بی استادی میکند و اگر در ویشی خواهد که ششست برد  
 برایشان از زهر ایشان کجاست که به عالم چهل برزند **ای ای** زهر زهر آنکه  
 بی استیلا و دشمنی اگر سخن آبی که پیشیمان نباشی **تفسیر**

چند که نام که سیدار است	جان بد و در پی دلدار باس
تو که گواری و گرفتار خویش	ز آنکه نه هیچ بر دار خویش
پیش و پسین خویش پسین ای غوی	بو که برای صفت معنوی
همو زمان چند روی سویی رنگ	دوست مردان بگرداری زحمت
هر چه خفا باشد اگر خود تو تویی	دو در سخن باز در این دو
هر چه نه آن تو بود ای خستبر	گر اهل و جانست که در بر گیر
صرف کن عسر باز و سوسول	حق مشو هیچ بیالکت برس







میزال پایدجا است چون خود شعول غیر شمه در دریا جا بدست  
 و اگر خیا بچه در راه میرود و غیره یا بد شعول شود و زود از غیر مکاره  
 رخ آن عقلت بخند و بنویسد و صبح می توان کرد جو کوی اختیار  
 عذرش پدید برید و اگر چنانکه ساکت در راه میرود و کسی سلام بدو کند  
 و ساکت بشود و بدین سلام شعول نشود بعد و آنکه چاینان استغریق  
 بر شود که گوشش او شنوا بود یک استغفار این که در دست از راه  
 بر توان داشت **ای ای عزت جا و دیگری** باید که چون بر سالتش از  
 دنیا و آخرت در هر چه آفرید باشد همه برو عاقل شود خلق و حسن  
 گویند که این ساکت چنان در راه رود که مردی که در پیشش بود و دم  
 گرفتار شد باشد و خواهد که خود را به نیایی رساند اگر چنان نظر غالب  
 باز آید مکان امانت شود و حیات جا و پاید جا و عارف و غالب تالی  
 ظهور و بطون شود و اگر خواهی که لذت ازین کلمات برگیری در  
 آستان و دنیا بد و در روزی چند در خاک نشان شود زینهار که  
 کتاب که الدقایق و شرح الکتون و کتاب روح القدس و کتاب  
 میزان الحقایق مطالعه کن باشد که خود را بشناسی و از دست خود برهی  
 و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه **محمد** و آله و سلم

**ای سیزده روز است که آیت لایع مال و لایع و معنی و نخت غیر**  
**من روحی و معنی و لایع فی السور و عشر الحج سن** جلوه میکند  
 و پر دای آن ندرم که تصور کردانم پس و شبته ازین ماه که  
 جاوی الاخرش می خوانند اندام که چند ماه است از غزای پس **سور**  
**والعصر برین** جلوه نمود در عالم ازل یک خط عالم ابد بر روی  
 مرآتیه و **لایع** که **من لایع** یعنی ای **محمد** بشناسی کمال تو  
 سو کند که بزبان طفلان و العصرش گویند که انسان در زبان کائنات

کران

که آنگاه که **سید** و نامان شده باشد و در وقت نصیح غالب مکل  
 و مبرکت در باقی زمانه کاید باشد که نصیحت نشود چنانکه این جا مانا  
 که در زمین نبود پس هر که ایما اندام چون بیست و نه روزی انصار یعنی  
 بجز از خود و خود **ای ای** تو سید که خطاب **ان انسان ای خیر**  
 در امانت اطفال از کار است که مشیخ صورت و جبهه زهد این عالمند  
 که سید این ازین عالم ناپید اندام که در وقت است پیدا شود یعنی که آنها که  
 شکل آدمی دارند و چه عاقل سیر یکدیگر سخن در سیر ساکنان عالم فنا  
 سیکه در کشتش آسمان بریده باشند و مانند جبرئیل و جی فرسل زمانند  
 تو اگر میخواهی که معنی **العصر** بدانی اول رو با طفل حضرت در حضرت  
**پیر که کل** بشین تا معنی و وقت پسین در ایی چون گوشت پیدا شده است  
 و نفس غالب می شود و ازین سخن و در این که **نخت** **بینه**  
**روحی** چه معنی دارد و در سیر جانان بدانی چون نگاه کنی که **لایع**  
**فی السور و عشر الحج سن** چون باشد و تا سمعیس معنی آخر زمان کنای  
 معنی این روز در دنیا سینه تعبیل نیست عالیا بود ارقیاست می سن که  
 بزمان یکونه در پیمانان جمل سپهر گردان میگردد یعنی اختیار از هر آنکه  
 حیات شریف خود بی بره اند و در شنودن نصیح ناصحان کشت آنها را  
 میگویم که دعوی سپهر می کرده اند نه شفا مان و کرکان میگویم **ای**  
**عزیز** بخردان و پاک باز از میگویم که از زمین و آسمان بگردند و  
 بخودی خود ریسند و از دست خود بچو و باز مانند از هر آنکه در عمل خود  
 عمل نمیکند اگر میخواهی که معنی این روز فهم کنی کتاب روح القدس  
 از روی ارادت در نظر حقرا بخوان و صلی الله علی خیر خلقه **محمد** و آله و سلم

**ای سیزده یکدم دم** که در اتم معنی **ذک** عالم الغیب و الشهادت  
**عزیز** از رحیم **الذی احسن کل شیء خلقه** و **بد الخلق الا ان من طین**















افسردگان بجز چون نور بخت بر دل ایشان نماند و نظر عشق در عیان  
 بشال آتش نیست اما در آید آن نور را که اندر لب کف در تمام سینه  
 بماند آن حال حار است عشق در او استقامت نماند و منزل گذاردن اینها  
 عاشق را نفس عقل بر دل کز یک کرده و سواهی کویا کون است و فکار در  
 بدایت تربیت نور بخت که اول گفته زده باشد در آن مقام مستوری  
 پیشه شود کرده باشد بعد از آن است عشق که جوش کند و جدایی نماند و تحمل  
 سهرش آید و قله عالی **ایضا ازین آینه افسردگان در این احوال**  
**علم نفس** چون افسردگان با جلد و نظر و با عقب بشرط ای که از جای خود  
 ترود نماید تا نور بخت و آتش عشق و لیل سبک شود و ز جمال عشق بوجه نقد  
 یعنی بی به از مستوق رسد افسردگی و سبکی رخ شود و شادمانی آید  
 بگردد شود و سینه وجود و **ایضا ازین احوال** در سراسر ابرو و میان سبک  
 زنده سلطان دوز که روح **القیل فی انظار** آفتاب عشق است او چون  
 روز عید صابان منظوم کرد اندک شب او روز کرد و روز او شمشاد آرزو  
 شود و این ذوق و تخی بر تو در سخن کرد که این روز و شب بر تو پیشده  
 نباشد مایا امروز از سر جان بر نیز و مستوق خود اندک سگاری کن و از  
 مستقت و بخت سر سبز و بر مستوق دیگران سخی مکن و پشت بر آب روان  
 و با وسواسیند از خود و خود مشغول شو **ایضا** بشنو باشد فهم آیت **ایضا**  
**بمن آیت** **ایضا** **ایضا** در تو به آید و زنده سویی حکایت  
 مولا **ایضا** **ایضا** روی سوزان در سستی معنوی که شخصی بود و دست نه  
 کج را یکان از حضرت برورد و کار طلب سیکر و ده نام می بود و زاری و غم  
 در دل خود و او بود و ناسی خواب دید که او را گفته که پای فلان درخت رو  
 و گویی و تیری چند بر دانه در پای آن درخت بایست تیر بند از تیر ما که تیر بر  
 ز من است **ایضا** **ایضا** در این مکه بشنو **ایضا** که آن شخص را در خوا  
 آگاه کرد و عمل آن شخص بود که از جای خود کرد و دست زد و شد و چون آن نور  
 بخت که در اول رسا کشید که او شد که در آتش عشق محو شد درین مقام

محو شد و شکل گشت و دیدار خود بخود نمود و تحمل صبر که کرده بود در  
 اشطار کج اخبار برود و شن شده منور از آن کج محروم بود و اگر کشید  
 تا در این درخت کم کجایی مطول باید اگر خواهی که مقصود کجایی بر تو کشد  
 شود و بیخاست از صحبت درویشان غایت مشهور از سر فکر خود بگذرد  
 تا این دردی بگذرد بر تو کشد و شود باری دست به آن شخص تیر بند است  
 و مقصود او حاصل نیست تا که خبر این درویشان و کج نامه نیز یادش و  
 آن شهر با ز کشته سلطان بر پستاد و کج نامه از او بلند بار یکسان و از آن  
 و مشت و آن ایام را نیز تیر کشد و داشت ایش ترا در میان درخت  
 تا بر جان آن درخت تیر انداختند و کج بند است **ایضا** **ایضا** **ایضا** **ایضا**  
 حکایت بشنو بار یک اندازان و مغز آن آن تو مند که می بر تو هر شد  
 طاعت و عبادت و سلامت بجای می آرند و برایشان کج **کج**  
**نخبتا** روشن نیست و که پرورده نماز و نغمه است بر بزرگوار می نماید  
 خود و پندران خود و ایسم و رسم خود باز زده اند و خود را معور و مقبول  
 میدارند سر کردانی چا مسل یکشند **ایضا** **ایضا** این کاری نوایاست و  
 افعال بیجان بی سامانست این کار را اندک کلان اهل صورت چنانکه آن  
 سلطان از آن تخملاست و کج نیا من طول شد کج نامه را بر پیش آن  
 منفس انداخت که خواب دید و بود که حق او بود و این نیز شرح بسیار  
 سخن او در صحبت و حضور گفته شود آن شخص چون کج نامه باز پیش آمد  
 بعد از اشطار بسیار دیگر بار خواب دید که بدو گفته که تیر در گان نیز  
 و فرود آید که در آفتاب کج باشد چنان که در تیر در آفتاب در پیش پای خود  
 در زمین حکم شد آن درویش تیر از زمین بر کشید سوز را نچی پیدا شد و راچ  
 کج بر و کشاد که **ایضا** **ایضا** **ایضا** **ایضا** در آن مقام نماند بود آن کج  
 و مشت و اشطار بسیار طعن خلق و بعد تمام که آن قهر و اشتیاق  
 داده اعمال آن قهر بود و اگر چنان نبود در اول باران بود و تیر در آفتاب  
 بر نمودند تو میخواهی که حکومت کنی و خداوندی بر خلق **ایضا** **ایضا** **ایضا**







فرزند خود اند که انانی را اهل حق باورش سخت ترانی و دشمن **عسقل**

وقتی است که بیخانه در شش باز کنیم  
نام و ناموس حسن در کوه باور کنیم  
شاید بشود که جاکت طنا ز خوشی  
سرو جان و دل و دین و قد مشافقت  
خون جانی که عشق کان در بند است

چونکه حالت **ایمان** جان کرده اند چاره اش نیست که در باره  
ماتت سفر بخودی با یکسان و آتش که در کج محنت است هر دم  
و پیمان اشظارا کوناست و توس عقل بر کشن بر است و آقا سو و آقا  
شترایشان که محنتشان ایشان بدنهایی زحمت بوقت **عسقل**

ولا یحسب محامد محبت نیازی  
بش عشق آرزو و آرزو از بسلاکریز  
نراه باور گشته بسد از زبان  
که غیر عشق ندیم و اسل اهل کمال  
که دیند که بر روی جان تقسیمی را  
پایز پیرمان بر پیش عشق یا قدم  
پاها اهل است که ز عیدان کن  
پیان الله اکبر کلمه نیارم گفتند  
لوی عشق جمالی بر مصطفی زن

والله لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

**بسم الله الرحمن الرحیم** و من اذنی با عابد علیه الله  
**مثنوی** ای عظیم ما فرزند عسقل ز عید المذبح و اللین عسقل  
ز بدت محبت سلام از دل جان فرا کرد سلامی که در زبان کجند آن سلای

که نازل

که نازل بیرون آید قول تمامی **عسقل** که در میان **عسقل** درین حال

باشند محبت شیر شمع و بیان دارد و اشتیاق و ایسان نیست و کج **عسقل**  
**عسقل** الله فرزند الله که در محبت القاب در همه نقل خرامت و چیزی که  
عادتت طلق شد آن دین عالم روانیت و اگر کشتی که این **عسقل** بیان  
عزیز دارد آن فرزند را بودی اشیاخ بعد از خواستن بیو بی بی سلای  
و محبتی که دل مرا میناشد تو اتع آن در مکتوب مطالعه میکند و اگر

پشم در احوال دل دارد و بیان مشغول نشود معنی **عسقل** **عسقل**  
**عسقل** الله درین باب گفته خواهد شد اول حاضر دارد که آنچه که در نیم شب  
در عالم غیب بر آن که در سیر و چون زبان بی آوردند آن است و چون باور  
پیان یکم که آن است که در زبان خود داشتیم و چون کجاست مشغول شوم

تمام صورتی بیوند آن نطفه که در حرم عشق برده نشین است چون رسول  
آن که عظمت در میان آید آن چه بر بد است خود را که دیده صفات آن  
با ما ندی با حق خاطر سار که باز دیند که در معنی **عسقل** **عسقل**  
سخنی چند گفته شود **مثنوی** ای عظیم صورت بند روزی که این **عسقل**

اشارت نمودند که در اجتهت بی باید که در کجای عراق اشفاق چنان خدا که  
بر سر هزار بزرگوار بشند لاخیر **عسقل** قد پس ستره نظره ز وقت  
شع بود از عالم عیب چه نه آید ما در آن موضع در گذار آید سوا آن  
اسم او رفت گفت و فایم وارم آن عزیزان که حاضر بودند هیچ موافقت  
این **عسقل** بودند و محزون و مجروح شدند و اگر خواهم که اسامی آن دوستان

در علم آوردم حضرت عشق نگردد که بر دین میشود و العسقل تا امروز  
در عمد و فاش می رود و اگر در کجاست آوردم چنان خواهد بود که قطره از  
جای مستعدان پس اینجا است که **عسقل** **عسقل** درین حال محال است  
ایمان بشود و تقییت و استقامت از صورت و سر که از حضور **عسقل**

چون مستقیم باشد این مقام باشد **عسقل** **عسقل** که وفای بند ز فقه و عقل  
را بهیسی آن شواهد بر دقت و انکه دو حاکم در شهری امکان نباشد



و اگر در خاطر حسینی از جماعت آن شمره و آید که در خلاف جماعت او باشد  
 از هر دو جانب از مصلحتان نباشد چنانچه اهل وفاق گنبدت که یک گنبدت است  
 و هیچ تقصیر در حق آن فرزند زلفت و آن قصه زنده را در خاطر نمی گنبدت  
 از مقدار وقت ما تبیین حال آنکه عشق سرگشته است و با تمام ظنون که می آید مثال  
 آتش است و آتش بی بگت و خاصیت آتش بسیار است یکی آتش که تمام  
 پخته میگرداند و در حضور و عاشق عارف باشد چرا که بسیار باشد که  
 عمل در میان نباشد طعام تمام باشد و آتش نیز در گوش خود پس در هیچ مقام  
 بی حرکتی وی نماند می توان کرد و آتش سید آن قوم که در کوزه و پخت و پز  
 شمار و کرده اند با قول و اذکار زشتی و لذت این جت با حال پیر سید  
 مشال آنکه کسی زیارت کعبه رفت و در راه آن بی ای آورد و باز نشسته در  
 راه بی وضعی رسید غلام را بر پیستاد آن موضع و با غلام گفت برو و کوه گریخت  
 حاجی نظام الدین میگوید که آن گاه بدید غلام بر رفت و گاه پستد و ساید  
 روزی دیگر با همی بر پستد که پائیز بود حضرت شیخ نظام گفت که بر پیش  
 خواجه خوزن فروشن و خوزن از برای حاجیان طلب کن غلام گفت ای شیخ  
 حج را در آن منزل گاه بفرستی اگر هست که خوزن بفرستی که شیخ گفت  
 اکنون بی حقیقت تویی که بر تو نور در عالم صورت پدید آید آن نور  
 شریعت است از اول صورت گردند و با قبول عوام که گاه است قانع شدند  
 و بخل دوست معنی بر سیدند از جهت آنکه **من اونی بما عا**  
**قلی الله** بزبان سید **تظفر**  
 که بر کی خرد در جهان همچو ایمان  
 بنفاد و شد که چو بود در شمره از  
 یک نالی دوست و نایت که باشد بی  
 چاره آتش خست و آن خست نوزد که بود  
 که جای شد آن ز کس شان غماز  
 با کاک نشینان عراق رسیدند و مکه شدند و کوچ این **فقر** هنوز در اصفهان

کتاب

که گنبدت در خاطر ما تبیین فرزند آید از آن دو و پستان تعلیق است  
 حاجی که این **فقر** با چه پیش از طرف ولایت اردستان و سپهر امن آن  
 بود که در خاطر در آن گنبدت این گنبدت بود جماعتی که در جوی عشق و عاشقی  
 سیکه در جوی برویت رسیدند فرمودند و این را شرح بسیار می باید که  
 برادر عیب باقی و جو باقت و در حضور فرموده اول برده خاطر سباز گنبدت  
 باز و مندا تا شسته که شسته و شسته **فقر** که اول مطلوب طلب طلب  
 میکند این قدر که محبت از طاب بداند شد بعد از آن که گشیش طاب می باید  
 مشال آنکه شخصی فرزند بی اعلای در پیش کسی بسیار کرد آن فرزند با تمام  
 در آن مقام نشیند و شش از زنده چون خواجه بان آید آن غلام که بسیار  
 که بدو آن مصلحت عاریت نباشد پس خواجه را عاریت و کرامت در حق آن  
 غلام و آن قوم زیاد است شود و اگر بر خلاف این باشد آن فرزند با تمام  
 چون خواجه بیند در حال و خواجه که زنده و خانه آن معتقد عالی شود از  
 دوستی خواجه و خواجه از این معنی فرزند را در حرم کسری می آید و در  
 حال می توان مثال چو مرغ که در حضور **طیلس** صلوات الله علیه که بهم  
 کوفت و بجای خود رفتند قال الله تبارک و تعالی **الطیلس** **الطیلس**  
**الطیلس** **الطیلس** **الطیلس** **الطیلس** **الطیلس** **الطیلس** **الطیلس** **الطیلس**  
 دولت غیشند این است در حق او نزول میکند که **او یکف برهون**  
 و چون بر آید لوی عشق بر سید سوسنگان همراجه افتد و این قوم  
 شش فقر شوند در حضور و غنیت درین مقام جمال معنی **من اونی بما**  
**عالم علی الله** پرده بر اندازد و عاشق سوخته شود و بنوازد و  
**کشور** **عظیم** لوی نماید و این مقام است که جزو یکی می بود  
 و چون فرزند محبت از ملک دل آن بی وفایان بیرون آید آن قوم  
 چون حیوان بطلب آب و غلت او ندانند و عشق تیغ آید ار کشده و در  
 در طلب عاشق کرده و لشکر بابت در عقب خود داشته تا چون عشق طلب  
 گو تا کون نماید پیدا شود که در پیش سر صری مجابا که باز ایستند



هر کوی بن مقام پادشاهی ملحق فرود حق او باشد **و من او فی ما عاود علیما**  
**مسنو تیر اجرا عظیمی** در این معنی سلام برسانند و زبان مبارک  
 بکالت این آشوبه محبتی حساب نماید تا در میان خود و استقامت  
 باشد و جماعت بر فاضل اسلام برسانند و با آن قوم نیز خوش باشند  
 امکان داد که هیچ باقی باشد و در دیگر محبت اتفاق افتد **عظیمی**  
 دلجوی گوید و در سوسه شهباز آمد  
 از هر اظهار قدم از طرف بند قدم  
 خدایت کرد طای مایعی او چشم  
 از پر تو حسن خورشید در انوار کم  
 آیات عشق چاشنی بخورن کرستان  
 ای کوی آن جماعت که در قریه مابین آن فرزند کجاست فرمود آن نیز عدد  
 میجو اینم کوی القاب و ادب بجای خود نباشد معذور دارند که در عالم  
 محبت بی شک و یقین شایسته فرقی نیست و نخواهیم که هر یک را علی حد  
 کمتری نوشته شود از برای آن درین صحیفه نوشته شد تا در عالم یکجانبی  
 هیچ جدا نباشد و این دو پسته روز که چفته شد از نو بایک محبت الله  
**درویش** را پایا و خاطر آرد و در روز سه روز خواجه جمال الدین محمد خرامی  
 تاریخ کرد خاطر شش شد که آن فرزند احوال سلامتی نمود بود متوجه  
 بخلاف گذشته احوال کلی باز نماید و اگر خود میخواستند که شریف نامند  
 و عذر به حاصل و زنده باری از باران خود تعیین کنند و احوال کلی وجودی  
 همراه بدین جانب دهان کنند که خاطر بدین **درویش** شد و روز در آن  
 حالت که بود بیک محبت مظهر زیاده تر میشد چرا که در آیت **و من او فی**  
**ما عاود علیما** سر روز و جوی و تاویلی نوشت میشد و فای دور و در آن  
 یک کلی وارد و بنزدیک **بختیم و بختیم** از آن بخت در حق ایشان همه  
**مسنو تیر اجرا عظیمی** آمده است حضرت بندگی امیر نظام الدین احمد  
 و مولانا تمام الدین و مولانا محی الدین را زمین بویس رسانند بر آنست

عبداللہ

محمد الدین عید الله و شایع شرف الدین ابو اکرم و سید صیقل الدین  
 محمد الله که خسته از اول در شایع محبت الدین عطا الله و سید رکن الدین  
 عظیمی سید جمال الدین محیی و شایع عز الدین سعید و خورشید  
 تمام سلام بخوانند شایع جمال الدین عید الله و سید محمد الدین اعلی و سید عز الدین  
 احمد و سید محمد عابد الدین سعید سلام خوانند سید مظهر الدین منصور  
 و فرزند عزالدین سید قیام الدین محمد سلام بخوانند برادر عزیز خواجه اختیار  
 حسن و مولانا صنی الدین محمد و خواجه مظهر الدین یعقوب سلام بخوانند  
 مولانا محبت الدین و مولانا امام الدین محمد و خواجه حسین حافظ و مولانا علی  
 کرمانی و حافظ احمد سوزنی سلام بخوانند سوزنی الدین حاجی نوبت الله  
 و فرزند عسکر زبیر الدین لطف الله سلام بخوانند فرزند آن اعزان  
 اگر مان شایع کریم الدین عبد السلام و عید الدین حروف دام و مفضل  
 سلام بخوانند فرزند شایع جمال الدین عبد الرزاق سلام بخوانند شایع فتنه  
 و خواجه محمد و خواجه علی پیر کتبات بالیز یعنی اصحاب صنفه بوالخیر  
 سلام بخوانند برادران عزیزان مولانا نظام الدین عبد المکریم و مولانا  
 شمس الدین محمد تقال با فرزند آن میر محمود و تصاب و صوفی نظام  
 بخوانند چون سید و مولانا عمارت زید دست اعصاب  
 نمود و سعادت شان با سینه با و در صلی الله علی محمد و اله و سلم

**بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ** و **پستجین** ای عزیز بنده انکه  
 هر چه سالت بدان قرار گیرد بنده راه اوست که مظهرت بود اگر نوزد گیرد  
 که لذت از وصل دوست بیاید هیچ مقام تنگد خواجه محبت بنده و خواه را  
 و بر مرتبه که برسد قانع نشود خواه سلطت خواه تطیبت و با در آن  
 کجایات بصلح باشد بلکه مشتاق و مهربان بر آشتی و پیکار نباشد تا موافقت  
 کرده باشد با حضرت رحمة للعالمین یعنی **عظیمی** صلی الله علیه و اله و سلم



در آن حال که **بی رخ را ندید و چشمش** میفرمایند با مردمی المتقانت عباد  
 زیرا که تجلی حق در ذرات کائنات مشایخ میفرماید و درین عالم بشریت  
 نباشد البته پس چنین فرماید که **و آینه خدای تعالی** که در عالم  
 زسذاتند که ام از عشق زنده که اگر این سذات که در این عالم باشد که با حق  
 غلبه کند و پستیهای ناپیدا سر برزند و چون در خدمت پرکامل نباشند  
 گفت که در وجود صورت **سما و ارض** پیدا کند بصورت صرف مشغول  
 بود تعالی **لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافین** که بیشتر مکان  
 که پی پیر بشریت مجاز پسند خود مشغول شوند و بملاک کردند که **حق** در  
 کنوت اساسی نباشند و بی ادبانه در مشغول نگاشتند و جیات  
 خود در بارند لغوی با الله من ذلک و صلی الله علی خیر خلقه **محمد و آله و سلم**

بود که نفس حضرت **سید کائنات** صلی الله علیه و آله و سلم مسلمان بود  
 از آن بود که ملک بقرت خود در بشریت داشت زیرا که در سلسله بود و با بشر  
 کار داشت و هرگاه که بخواند که از خلق و از صحبت نفس بشری مترانه  
 کند توانست که **بفر کف الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر** در حق آن سید  
 صلی الله علیه و آله و سلم بود چون بوقب او **ادبی** میرسد نفس او  
 درو کم میشد یعنی نفس او که افعال است نشود و یا بود از آن انصاف  
 اولین و آخریت کردانی عالمهای صورت **سینیت** و نفس **محمد**  
 صفیان چنین باشد که ایشان را شریعت و طریقت باشد و او **عشق**  
 حقیقت باشد و آثار حقیقت نماید و تا تو برین مقام نرسی حالت  
 که این سر بر ادبی و نفس **بریم حنین** علیه السلام بشریت غالب بود  
 و یکی در روز غم نبود و آله تسلیم بود از بر آن خواب دید و تامل در  
 و هیچ آنجا که خواب میدیدند این عالم داشتند چون **بریم حنین** علیه السلام  
 جرات عشقش غالب بود و ملکیتش بصفتش نشود و تجلی در جهان

برگردد

پس گفت نفس او بصفت حیوان نبود با و ادت کشت نه **عقلا**  
**حق** سبحانه و تعالی بحسین فرمود **بریم حنین** را علیه السلام یعنی آن وقت  
 که او بود شد بقر بان فرزند که نفس مطلقه او بود چون **بریم حنین** بقر کرد  
 سخن است که فرزند را قربان کند **حق** تعالی در حال بشریت **سیرا** و  
 جدا کرد روح دو عالمی در بین آن **سیرا** از این داشت **لقد سون کفین**  
**در حق** اینجا است خواه نفس **بریم حنین** کبر و خواه نفس **حق** یا **سعیلی**  
 سایر **انیا** در طریقت و حقیقت سیر داشتند و در احکام تمام نبودند چنان  
 حضرت **رحمة اللعالمین** که از پیش خود و از پس خود میدید و در زبان خود  
 بر همه ناظر بود و نفس خود و حقیقت نفس فهم کرده بود از بر آن نفس  
 سیکتی نمود و خطایق را فهم صورت داده **اللذکر حق** را در همه اشیا  
 می بیند و اگر اعتقاد در اندیشه او اندک با همه اشیا بگوید و بشود  
 چون مشغول نیست با حضرت سید العارضین **محمد مصطفی** صلی الله علیه  
 و آله و سلم با راست و در بر نیست حقیقت صورت شرع داشت  
 و آثار شریعت او بطریقت و حقیقت **و مشهور صفیان** به **محمد** صفیان  
 زسند که ملامت کشیدن از نادانان فضیلت بسیار دارد  
 و با سخنان در ساختن کاری بزرگت او و اندک قدرت دارد  
 و صنعتها نه زیست میکند و جو را نادانان میکند و صنعت تحمل کردن  
 اهل قوت حد و نهایت ندارد و اهل معنی بخنی باشند هر چند که پیدا  
 باشند و آثار آخرت پیدا شوند و نمودار پیدا شدن شمه بشود  
 تا اعتقاد و کنی که تو است و عقاب حق و بخواری در جزان تکراری  
**بریم حنین** علیه السلام چون بنوبت افتاد او را چنانچه او بود نمیدانند  
 و خواری می داشتند و خبر بود و فروختی کردند **حق** تعالی ختم نمود  
 بر صربان و حط و شکی بر آن قوم کاشت تا چنان شد که روی او  
 میدیدند و جیات می یافتند و اگر او اول او را می شناختند  
 حاجت باین عذاب بودی و حال آنکه جیات صورت می یافتند



از بر آنکه از هر دو سستی نام آورده اند و بدینند از غایت اجمالی است تا تو ای  
دیگر آنچه حضرت **خواج** صلی الله علیه و آله و سلم چون در مکه ظهور فرمود  
او را غسل ابوطالب میسوزید مکه ساخر و باد و شستن خود مانند خون روزی  
میویش که بدیند در روز فسخ که در حق کیمیا این آیت آمده که **فلیخرج  
کاشف الذین کفروا بائنا هم و لانهم یسرفون** ای افی کار و دشمنی کن  
اهل محبت آسان پس و از سر خود بر سر خود بر یکی نماز بر سر او برین که نگاه  
شخصه باشد تو میداری که هیچ نیست و شش خن آید  
نه کاری خردست و صلی الله علی خیر خلقه **محمد** و آله و سلم

در بیان و شرح و تاویل علم **الیقین** و **عین الیقین** و **حق الیقین** سخن کرده  
خواهد شد اول علم عقیدتی که آموخته از خاطر بر آن کن تا تو ای که ازین حال  
چیزی میدهم کنی **قال علی علیه السلام کوشفت النظا ما از دست یقین**  
یعنی تو ای تو عظمی است و این مستی ما زدم علم صدقت این مستی چشم  
دل را کور میکرد و آنچه عظمی نیست چشم **راستی علی** کرم الله وجهه  
اشادت تبویف نماید چون تو بنا شیخ تا یکی باشد و در روشن آینه  
شیب زمین تا ریک باشد و روی زمین از بر تو آفتاب روشن باشد  
چس محو شد که مستی تو دیوار است و اگر نه این جسم که تو داری **انسا و  
اولیا** و از ندرت مستی بسج مبارک ایشان از حق است و از آن تو  
از خاک و این مستی از آب فصل صورت کل گشته و آتش توفیق و در آن شعله  
سزنده هم محبتی با دشمن است گوناگون این عظمت و است و تویی با بد  
از غنودن این عظمی است که نور تجلیت و از زهر بر روشن بر بندگان و  
میکنان بی تا بد البته بر تو جان نخواهد کرد تا از پیش خود بر نیز  
که هیچ مجای و عظمی نیست و تو این بیان از کتاب معلوم شوائی کرد  
طالب محبت در آن آزا باید بودن تا از برکت صحبت ایشان تو میری

و با زلف شوی یقین با آنی که **بشر** چه فریاد میکند و بنوی این سخن  
و بنوی فصلی که شوی **اول علم الیقین** که اهل شریعت را واجبست که بر آن  
عمل کنند بر تو فرمود که **ای ای** هر که ایمان بگوید **ای** و از نشانش است  
که فرمود **حق** که حضرت **صطفی** صلی الله علیه و آله و سلم در کلام بخند  
در اماویش باست رسانید است قبول کند و عملش ایست بجای آورد  
آنچه تعلق بدینا و از آنچه تعلق با آخرت و از آنجستی باور کند و هیچ  
شکی نیارود از آنکه در سوال قبر و زنده شدن و حساب و عذاب  
و احوال در دست و سر چه و حد داده اند از در قرآن بدان دلش قرار کرد  
این را **علم الیقین** گویند و هر که اینها را بجای آورد تو ان گنست که مسلم است  
و **عین الیقین** رتبه اهل طریقت و **عین الیقین** آن باشد که ساکت است  
**ای** در کلام **محمد** صلی الله علیه و آله و سلم در باطن **بشر** زمان پسند  
یعنی قدرت **حق** و حرکات **انیا** در صفات صاحب کمال زمان نشا  
کند و هیچ و غنچه در دل آن طالب صادق پیدا نشود یعنی ربوبیت **حق**  
در شفت **انیا** بدیند و در جنت **انیا** در حال جهان آرای **بشر** پسند  
و پایش لغز و دستگیر احوال شود و این حالت که گفته در و سخن باشد  
در راه بحال خود بنزد **انیا** که در آن حال خود را نمی بیند فاما **حق** تعالی و را  
پرورش مید پذیر چنانچه او میداند و سستی **حق** با اوست که او را در این  
روشن شده است یعنی درین سر او سر بند و بنزد **عین الیقین** سر او است  
چون عظمی نماید جمله **حق** است بجای خود یعنی این مقام **عین الیقین**  
و اهل طریقت باید که این مالش باشد ایدیم **انیا** **حق الیقین** زمانی عاشق  
باید بود بر حال سر رویان تا این رمز را بداند که این مقام اهل صورت  
نیست این میدان شسواران چالاکت که تویی مدینه با مجردان مغزو  
بسر برده باشند با اهل خیال کجی نشسته باشند و فعل بنوی و نهم **بشر**  
نشین باشند و با سپهر سنگان گوی عشق عاشقی که در باشند چون آن  
قول بشنوند خوش دل شوند البته در سماع آینه اکنون بشنوند











میدانند از ترقی و تقدم  
 رفتن از نورانی

پناکشت و این عمل محبت و تا تو از خود بر آئینی واقف این روز  
 نشوی که این سر عشقت و یکینت و کوراست نیاید و السلام

عجايب كيف بنام	کل نوم علی المحبت حرام
عجب از عاشقی که خواست کند	خواب بر عاشقان شدت حرام

چون **عجیل** علیه السلام دم از عشق نیز دور خواب رفت غیرت جمال  
 ربوبیت که پرورش سعادت و حقایق میدید چون بدید که از چشم سلیمان  
 غایب شد بیزایش و عداوت او در عیقل امر بخرج کرد تا عاشق **عجیل** کرد و  
**سلیمان** علیه السلام با بدید که گفت عذاب گم روی نیست کرد آنم و با  
 خبری از سلطان لاج پادری و **حق** تعالی با **عجیل** علیه السلام حکم مطلق  
 کرد بخرج و تا اول این در کتاب شرح اکتوز طلب کند اگر دم از  
 عاشقی میریزی و تفسیر سطلپی و صلی الله علی خیر خلقه **محمد** و آله و پیغم

**عجیل** چون سالک بجز قدم در عالم صورت نهد که اهل صورت آنرا  
 صورت می بینند **حق** را الطبع و تهرت که پرورده تا محبت که در عالم  
 ربوبیت سلطنت دارد هر قدری که عالم ازین برود غافل شود یعنی کتاب  
 سابق و محبت **انسا** و **اولیا** در آن زمان اثر کنند در جان آن قوم از برده  
 روحانی در عالم جسمانی بجایی نایند و این قوم چونکه صورت نزلت از  
 کسوت حیوانی شاید مکرده باشند و بیازری و پیاصلی عم در مساجد  
 و صوامع بسر برده باشند و در صورت جاهل همه مقامات کف کرده  
**انسا** و **اولیا** را همچون خویش بشمارند و آنند و پند **انسا** با مردم شود  
 و نمی نگرند مشغول شوند یعنی که ایشانرا مستی صورت در وجود باشند  
 یعنی از آن دو پند که از ناراست سر بزبان **انسا** تهنند و ندانند که پسند

بر **حق** می بینند درین قوم که فرمان **حق** نیز در باشند نظری بنا بر **حق**  
 شوند اگر چه از علی و شایخ روز با باشند چون طاعت پرست باشند  
**حق** پرست و **حق** دانشند بسینه بر آید در و در آید می شوند که توست  
 کرد این قوم نظری اندازد و آنها که آلوده طرق بنا شدند از مسیحی  
 که شمشیر باشند رحمت و لطف **حق** ایشان شود و این قوم که می باشند  
 بیشتر مردوی شوند و ظهور **اولیا** نشان نشان است که می امر و کسوت و کوراست  
 بر ملک و در آنکه قدم نهند و پستان و در آن که مدت دید دوستی و در بریده  
 باستدلی اختیار از یک که برشان جدا می در میان افتد و ندانند که چه شده  
 و محبت و عنایت یکدیگر استغفال شوند اکنون پیش از قیامت انصاف بدید  
 که از کدام قومی زنها در حسرت از دنیا که نیک تا ملی کن درین کشتا و مگر را  
 ناقص تا در آن سپین تا کان **حق** و **حق** آن وقت تو نیز چنین فرمان  
 و زاری می کنی کس محال نیست که اندکی در این سلوک در راه عشق توان کرد  
 چون در بیان لطف و حرمت که شده در بیان علم و جلالش را بی چند کم  
 بداند که اهل علم در دور عالم انصاف در آید اگر حسدشان کاهو کبر و چون  
 در آید و قدم طاعت دارد در جان بر او رسیده و باز مکر و در ذکر شایخ  
 بی علم و صوفیان بی علم و عمل نیایی چشم نیک از آن قوم بداند که خود را می شناسند  
 چون دیگری را بیشتر ناسند یعنی اگر اهل علم بدیاری در آید در محبت علی و آن  
 او را شناسند و بداند زیرا که مرتبه او پند است و آماره تبه اهل ولاستند  
 کفایت و کوشوان دانست و بر علم پوشیدن است چه جای اهل جلال پیش از  
 نیستو ام که بعبارت آوردم و آقا در کتاب شرح کسره الدقائق در نظم تحصیل این  
 گفته شود ان الله تجریدی راوت مطالعونهای که دانم که حیات آبدی با **حق** و **سلام**

نوی

در حسینی **افضلون علی خیر عظیم** بداند که در هر قرن که **انسا** و اعلاست  
 کند و **اولیا** را پند و نشان پند و جفا کند و **اولیا** نیک خواه ایشان باشند

برق











درین ولایت نیست درویشی گفت یک پیر شبان مست **احمد نام** را  
 و آنچه خوابان است و صحرای صحرای و در وقت با کوهستان بی  
**شیخ** گفت نه ایند شاید که او باشد تا شام می آمد و یک پشته میزد بر پشته  
 مبارک خود بسته بود و کلک کوه سفید از پیش داشت **شیخ** در پیش رفت  
 و حال خود عرض کرد **بابا احمد** اجابت فرمود و آنکار کرد و هم آنجا میزد  
 و پشت میزد باز زد و گفت ای **شیخ** **شیخ** بخوان و من سرد میزد و هم  
 هر گاه که سر بر آورم بدانکه هیچ نیست و هر گاه که از جای خود سر نهی نام  
 تو بخوان **شیخ** فرمود آنچه صحیح بود چون میخوانم پسر مبارک از جای خود  
 بر نیداشت و آنچه موضوع بود پسر مبارک بر میداشت چون حدیث  
 تمام خواندم بزخاستم و سوال کردم که ای **بابا احمد** چون دانستی تو این  
 احادیث را فرمود که حضرت **صالحی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 نشسته بود و پسر مبارک از پیش انداخته و مرا تعظیم کرده بود که هر گاه که من  
 سر بر آورم تو بره از چون سر نهی نام تو نیز بخوان **شیخ** و او ای کرد و رفت  
 ای در تو بود **شیخ** **صمد** در آن وقت که حضرت **صالحی** و اصلی الله علیه  
 و آله و سلم در خواب دید که پسر برادر بولای در میزاری جمال نفر **بابا احمد**  
 مشایخ کردی و در خواب حدیث تکمیلی جمال جمال مشغول شدی و دست  
 از او من **بابا احمد** بدانشی تا من بودی و جان قدر قیامت کردی  
 و الا سعذ و رست که علم صورت سدی عظمت هر چند که **شیخ** بزرگت  
 کجا تا بجا و هم در آن ولایت قطب الاقطاب **شیخ** **زین العابدین** کاوی قدس  
 سره مدتی دید در صومعه نشسته و حاصل داشت **شیخ** میباید حضرت  
**خواج** صلی الله علیه و آله و سلم خواب دید که فرمود ای زین العابدین  
 برخیز که از خلوت سوز تو ان یافت طالب مری باش **شیخ** پیدار شد  
 صبح از خواب برون آمد و روی در عالم نهاد بزرگ **شیخ** **شهاب** **اللهی**  
**والدین** سرور و قدس الله سینه العزیز رسید و خود را بدو سپرد  
 و از دست خود خلاص شد و **شیخ** **یوسف** را روی رحمت الله علیه دوازده

سال عشق بازی کرد و با دختر بازی عشق بجای چون بمشوق رسید  
 از ترس **حق** از سر آرزوی پیس گذشت و مویاب بر زمین زد و روی  
 از دختر جرب کرد ایند و در خواب رفت خوابش گرفت **یوسف** **یوسف**  
 علیه السلام خواب دید که ای **یوسف** بازی من **یوسف** پیغمبر **حق**  
 تقالی را تا تو فریست تا که تو از من بدین خصلت سبقت بروی هر گز  
 نزدیک بود که پیش ازینجا روم و بسنج ز اینجا فریخته شوم و تو مخالف  
 من کردی مبارکت با ذوات است شوی بدین یک نظر چون بنگار کردی  
 بر نیز روی سوی مصر کن و ذوات التون مصری در سجاده پشته  
 در پیش او بگذشت اقدام نهای تا سال با بی و ازین گونه مثال بسیار  
 مقصود این **تفسیر** است که **یوسف** علیه السلام بحال خود در ماند  
 که **یوسف** داشت و با **یوسف** باحوال خود رسید و صفای خود در خود دید  
 و او حق خود نشد **یوسف** را بازی بحال دختر جرب مشغول بود  
 نه بذاست **حق** تقالی از آن مدتی سرگردان بود و **یوسف** در خواب  
 دید که جنس صورت است که اگر بذاست **حق** مشغول بودی در این عشق بازی  
 حضرت **خواج** **صالحی** الله علیه و آله و سلم در خواب دیدی و **شیخ**  
**صمد** **الدین** شنوی رحمة الله **بابا احمد** **شیخ** **زین العابدین** شناخت از بر آن باز  
 سر قیاس و قال رفت و **شیخ** **زین العابدین** **عبد القلام** کاوی چون اعیان  
 بندی داشتند **شیخ** ای در راقی و خود فرود شدی حضرت سید اصغیا  
**محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم او را بر او حیثی رساند و اکتان در  
 صومعه نشسته بود فایح از آن نیکو اشارت این مثل مقصود است  
 کلی این رموز در شرح اکنون طلب کن و صلی الله علیه و آله و سلم

بدانکه توست و ظهور **حق** چنانست که در حیوانات و جهادات اثر میکند  
 و بنی آدم خاقل از آنست که چو ب و حیوان دیدم که حرارت عشق در



بافت شد چون آدی عاشق باشد مستی دوستی کند با سبب او  
 عشق تعالی آشنایان را در جاده و حیوان و او را بر امتزاج رساند و این کار  
 کیست که در عشق صادق و در نور روی دوست حیران باشد بر صورت  
 مستوق که هرگاه که عاشق مشغول شود عشق که زبان میشود و در  
 نمیکشد و شخص تا بدو رسد عالمها بر او کشف نشود و مقصود عشق  
 آن باشد که شخص اینست که در آن حسی عشق جمال نماید و دل را  
 منور گرداند و عالم نیک و بد شود و صلی الله علی غیر خلقه محمد و آله و سلم

**بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** انا انزلنا بقیة النبوة  
 و اولیة الائمة القدر اگر طالب قدری در ظلمات انسانی که شبست  
 در دور و جوار بر تبت که در چشم شب زین داران چون روز بیدار  
 طلب نماید آن قوم که بقدر روح خود قدر جمال محمد صلی الله علیه و آله  
 شایسته اند چنین سیر نمایند که آنچه در دستش میگرداند اسرار محمدی  
 است صلی الله علیه و آله و سلم **انا انزلنا بقیة النبوة القدر** یعنی آن  
 جوهر رویت در عرض محمدی صلی الله علیه و آله و سلم مختلف و شمای آنرا  
 نمیدانند که **وما ادریک بایة القدر** ایة القدر آن باشد که لحظه لحظه  
 نزول کند در ولطافت الهی یعنی **لا یلمک و روح** و مسو شود و جز حسنه  
**سدا القدر** صلی الله علیه و آله و سلم این دولت بکلی نیافت و معنی **سلامی**  
**حقی تکلف** انچه آفت که در ذات مبارک محمدی نزول ناکند یعنی  
 لطافت الهی و مسو شدن آن تا بقیامت خواهد بود و از اینجا  
 که درین مظهر آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مسو شود نخواهد شد و سلام

ای نسیز زنجار کساعت گوش دل پیش از او خود را میازارد و در عالم جلاله

دستبر

دستبر و کمن که میخوانم که رمزی چند در کتاب شرح الکنوز در باب شصت و دوم  
 و این کتاب را که در آن است که نامش **الکنوز** است و نامش **الکنوز** است و این کتاب  
 قرآن خواص است که تحقیق بدانکه که خداوند قسم و خداوند بیکه دست  
**مفکر** نیز عاقلان نوبستان آن نخواهد داشت و کمال آنکه هر شصت غیر است  
 رسالت حضرت سید العالمین **محمد صلی الله علیه و آله و سلم** امر  
 میفرماید که پرده این مقلدان و خود پرستان بردار باشد که بعضی باز  
 آینه از جمل نامراد باز آریان و دوستی است مقصود و ایانی و  
 سوزی و مشتخو علماء نور زبا و عقاید و اشکال است و دیگر باره  
 خلق **محمدی** صلی الله علیه و آله و سلم علیه میکند و شفاعت میفرماید  
 و در حق بقیامت سید پد این **مفکر** از اردوست نمیدانند و دیگر  
 چه شفقت حضرت که در دم در کتاب درویش **محمد عبد الرحمن** که  
 تقدیس الله روحه العزیز که از کمال شرافت است که در دور او اقطاب  
 او تا او پیش او که خدمت بستاند و این اشارت را جهت در این  
**ای ای** اگر تو ازین گوری برسی بدانی که چه فعلی باز کو نزدین  
 راه بر مرکب داستان نوراست روان بپسندد آنکه تو در خوابی  
 که از نامیدار سویی باری این **محمد عبد الرحمن** میفرماید که بکسرت  
 شانه و نایبند و سلطان بدایت و عالم اسرار بدایت و نهایت  
 و کان صفای **علی مرتضی** کرم الله وجهه رسیدم یعنی بروج بر کوه  
 از و بر رسیدم احوال ماضی فرمود که **ای ای** زلفها را که در بند از بار  
 هیچ آفرین بساختن که آنچه من در آجر کار دیدم در اول کار  
 که از غایت محبت دین **محمدی** صلی الله علیه و آله و سلم کافر از  
 بی کس بود اگر میدیدم خون از بینی هیچ کافر بی پشرد و نیکو آدم  
 با وجود آنکه هر که بتبع آن شاه در آمد آن مردانش به از جنات  
 بود **ای ای** در بند آزار رسانش خصوص بنیت بچکن شغول  
 مشوق که این **مفکر** تحقیق کردم که خون ناحق و زنا و مال مردم و ظلم



اشع  
۵۱  
۲۱

Handwritten marginal notes in the top right corner of the left page.



۳۳

و سپستم و امثال اینها تا ارک آن باشد آن در دنیا یاد آورده است  
 میشود و غنیت و بستان هیچ خلاصی از آن نیست الا آنکه غنیت  
 کنند پیش آنکس رود که غنیت بر او زیاده بر او پیش او کرده  
 باشد و او را از آن باز آورد و پیش او که آنکس که پیش او نیست  
 و غنیت کسی کرده باشد آن شنونده بمیرد و بیکدی دیگر رود  
 و غنیت کنند خواهد که توبت کند بی حضور آن غنیت شنونده  
 خواهد در حضور صمیم و خواهد در خلوت نزد **خدا** ای تعالی آن توبت  
 قبول نیست و محال است که توبت بی آنکه او را حاضر کند از آن  
 نگاه خلاص تواند یافت خواهد در دنیا و خواهد در آخرت که این  
 نگاه زاده حدیث **عنه** بر زنده بود و صد زنده که هر چیز  
 از توبتی که از صد غنیت کند و فرصت کند دارد و خود را بملک  
 کند که هر وقت که کسی غنیتی در دنیا دارد که پیش در پیش او  
 و احوال راه برسد ای بد بختی دولت و تو او را بحد از  
 راه پیدا زنی از کسی بهمشترک خونیت که کرده با پسته  
 قوله تعالی **ولا تعجلوا اولادکم من سألکم عن شئ من شئ فقلوا انکم و اولادکم**  
 این آیت در کتاب شرح الکنوز بطلب و الحمد لله رب العالمین  
 و صلی الله علی خیر خلق **محمد** و آله  
 و صحبه اجمعین و سلم  
 تسلما و ایام  
 کثیرا







که عشقت در بر چه است ایچم سه دشن یک آب از جوی کرده در آمد جو سیخ بی بال چه چنان شد نقش ز نوره و ز آل بجان شد خرد از آتش عشق چنان زایدین دگر بر نیل کرد که عشقت سنان نواز بل ز یکدم جو آدم ز عشق آفت شد از عشق در نورد سوستیم کمان بر نیارم سیت بر زبان بهر حال که بود بسوزد بساز حکایت با نمان و اسرار بیان که هر غفلت عشق یکبار در فلک جو نور شد تا بیان چشم غلغله تراسم کمان تا که لایق نون بیا زوی عشق او شکستی دین سم از ناز عشقت واع نیم چگونم چگونم ز سپهر رخ و غم	با عظم و بزرگ است قدم ز عشق این عناصر بهم جو یکا کرد ز عشق آن بذر آدم خون جگر درین دشت و کشور بهم زه دل شید از شست آن گرفتار عشق نه فرخ از عشق عشق تبدیل کرد نیل اندر آتش جو گل خور نه حق بود هم ز عشق آفت ز آن کج نه بود در عشق سنان این در سینه شل کج کمان که عشقت در روز شش طراز که حقیقت گفتن بنا بر مان چه شایسته کردن شاد دل خود خیره ماند در آن نوره فاش طرح جمال وی داین حیوان بیل نامور شاه چهر شکن ز نوار عشقت باغ نیم بر پیش تو عشقت و شست و غم
---	---

بجان

بجان چیست و حکام رسول احادیث و تفسیر احوال بوست پیش گشت آن پیش که عشق و کار جو ارم غریبست و من هم غریب	که بمود آن پیش عجز عقول نمیر بر آن گویا بند دوست همه در و بار است و کوه او بار عزیمه که هم سخن ای اوست
<b>عشق است بسیق بلی حقیقت عشق در بیکر با نغز عشق</b> <b>در بون عاشق سست است و در کاه شدن در سر ز نغز عشق</b> <b>نوار جهان در طایفه انار جمال و استیلا در دوات عشق بر کاه</b>	
جو قامت بر افرازدان سج دل ز بی آن نمازی که قبل از تو بس که یعنی دو ابرویان بر سر نماز که تا تو بدانی که جز عشق نیست که عشقت معشوق و با ر قدم تو ساقی که در او با جی بمان بجام و سپهری توایی کشید بزرگی عشق و عزیز بی دوست کجا دین دل که پند ز عشق که گویم حکایات بس ز لیدر ز سر برید و کد و راست نس ز نوار خورشید و رخسار بار ز نور عشق ز سر فلک ز ضعف بلال و ز بد کمال ز سلطان پوشش ز غمت و کلاه ز او و در دوزخ نادر و در ز نوار بود و ز چسب ز نوار پیام رسول در قیام و سجود	سوزد تا در اجسج دل شود قرع امین اهل فلک ز عشقت بحراب اهل نماز ضرورت بر آنم که خود عشق و زده ماه دل شد بر دم و دم که در اعلی ساقیت پستی جان بساقی تو آن گشت اهل نماز جو نوار روانست از قشربوست کجا کوش و شوی برین با عشق ز معشوق و عاشق را عطف ز نفع عقول ز آفتاب نس ز نوار خورشید و رخسار بار ز نوار عشق ز سر فلک ز ضعف بلال و ز بد کمال ز سلطان پوشش ز غمت و کلاه ز او و در دوزخ نادر و در ز نوار بود و ز چسب ز نوار نشانی که میان دران او و عود



ز محمد و ز قاف و ز جور و جغت	ز فقر و قفا و ز کن بقت
ز سوز فقیر و غنای ایبر	ز داغ جمال و ز شمع سیر
کران شیخ سوزن سازد و سینه	که با اودی ستر از عسلی
<b>در بیان آنکه کمال محبت و بزرگ انبیا و کشف از حضرت مستوفی</b>	
<b>سویب قریب و اللعلع بر کینه آریست و از راه عالی محبت است</b>	
<b>مال و رسیدن به دست وصال تصور نیست محال</b>	
بیاد ز ما نیست جور و درانه شو	بدان نور سوزند و سستی نه شو
کران و لغزوم شده روز شب	م او بوم او بین و لا روز و شب
کوی او جادو ای که کز مان	زمان خود نماند باشد چون
چو شمع و عکس کلام دست	که آن شاد موشش درین سزاست
هم آن که خوا گوید احوال خود	که بازی باز است از زبان خود
شسته ای که سبزه اید بود	که سس سوادش شسته بود
بگوشتن الی این راه باید شنید	عیان و نهان است و جیس نامید
زبان فکرم بزرگن ای دیر	ز محمد فقیر و ز احمد امیر
کنده اند و پندار پسند فقیر	که خط فقرت بند ایبر
چو بند امیرت و آسایین سخن	که تا و بل محضت القاب من
ز کفر و قایل کفر بخشم	که با برکت اندر آخشم
چو در در خزانه نهان کرد سخن	بهر محبت عشق ن کرد سخن
که اهل محبت مویدا شود	سخن خود جو طوطی کویا شود
ایر محبت ندیم سنوز	یکگونه کشام سیر درین کوه
<b>سخن شکر اظ و ادا کس برید صادق چون پیش رسد از دست</b>	
<b>بر علم بطریق حکایت و بیان خواب و نوازش پیر او را در حاجت</b>	
درام گزین در حکایت	ز جدمید و عیایست پیر
ز مستوفی و عاشق نشانی دم	بیار سلامت المانی دم
چرا بی در آخسر که کمران	نه از بود و خویش اظهار

بگویم ز یاد است سیر و سیر و کنگ	که غافل از کرمی کرمی کرمی
<b>در آواز است بیشتر و سیب است تقصیل</b>	
محبت از حد کن رعد زود زود	که سید عظیمت این کن وود
اگر آنکه خود بین و خود را پیش	ایر خیالات سودا با پیش
مخلوق و کرم گوش و جغت کیم	عرو پیش اصل را بشو بین زمین
حقارت نکاهی بر دم کن	شما خربک و عسالم کن
گوت تا تو ای سخن ناپسند	کیم حیات بخود بر بسند
بگرد سینه کرد ای جوان	خدا را که هر کج بمسجد مان
بازار در دم پیسج ای پسر	بجذت کم بند و سوز از سر
بگیر بر با کن تصور بجهل	شکر کمان شود جو ارباب اول
تعلیم بر پیش آرد صابر شن	شال زمرات جانیز بین
کرامت نصیح ناسن جان شنوی	خزید او عشقی و جان نری
جو مستی سستی غلام تو شد	حکایات من خود کلام تو شد
عرض از بنگه جو اصناف است	کی سر نه بید جوالاف است
<b>در بیان سبک بر اثر محبت عشق و راجح بودن در در و سندی و بیان عشق</b>	
جو گوش محبت بدین سوگاست	ز لولین ساکنت باید نکاست
در آیم ز ما نیست یازار عشق	جو عیب است که باید بکن از عشق
چو تصور و عشقت پیر و حید	بجگان فرا هم که مات شهید
شنید آن شمشیر آشکون	ز شمشیر کند و از کاشکون
شنید آن عشق در بر آن درد	بجانان فشانند جان سبجو درد
کرم دم و دو سجان بوا هم آمد	وزان شیخ روشن پیام آمد
بدرستور و بر و اندر بر بر زخم	چو بر و اندر خود را بر آفر زخم
با حوال زار شنید آن بکر	جو شای زبانی شنید آن بکر
بعز و شنید آن جانبا زار پس	بعز یاد جادوی غما زار پس
که یعنی بان چشم میگون خود	بگو تا پیر سپید ز منون خود



که آن در نه انوار کز این عالم شای تو گویم درین دایستان بقدرت که شمع انوار است که پی تو ندارم سیر زندگی دو چشم با سید هر با خدا که کم کن قدم نه که جانم بیست	که کوی تو با او ایست ساخت و خلاق جو سپهر از دوان برویش چون عهد دوزخ است نه ایم جزینده رو بر بندگی که آبی جو خورشید بر در داد که عشق تو چشم ز عالم بدوست
<b>دستوری که در نه عاشق را در حال اندازم این نودان در خط</b>	
<b>ایستگاری که نیست در صحن این انبار جنت احتیاج</b>	
<b>اندراج یافته و بد که حکایت خویش از بار حال افشاح بیرون</b>	
شیدیم از در ایستاد از آن روز و یوی کاوش دران چنین گفت کوی ای این سوز نه از بر کشتن روانه از خود از بر که سستی همه نیستی چنین گفت راوی ارادت را جو چشمش بچستی می باز شد	که بر و اصل بود سس ز بوم نه دوست نماند بار دستان که از روی ارشاد اندر کرد که بودست و ایم در انکار خود بجز ذات باری که گشت گشت که آنجا ترین گشت با خاک و باد بیای جیلان سیر انداز شد
<b>بیان وصول بر مینه ولایت و ظهور حقیقت در ایت ساینکه را و کجا</b>	
<b>ای بودن و ازین معنی مدت مدید در صحن حکایت ازین واقعه شروع گشته</b>	
بکام شش ساینکه گشت دوست جو طغیان بی دایه که بیستم جو صبح بر آمد و چشم بگشت بدل سوار و دوسا در سخن از آن دو یکی در سخنارم نشاند بدان ماه که چشم که ای نوار پاک در گفتم ای جان عالم بگو	مگر که چو یادم کرد جو شش بر بیسان زمانی می زیستم در آن عصره شای از اندک گشت دلی ز من ره بود و بد او اشطار چو آن پور آرزو بنارم نشاند چنان نور کجا و چنین آب و خاک تو زان کی وان نشان که بو

یا

بکش حسن نام و طلق حسین در آن شد که چون برق آفاق حسن را نشاندم علی جو شدم چو جوی و چه بحر و چه جایی بیان جو سر سویی با این برافراشتم کس و انگیزم من این را ز دل ولیکن جو محو را با در پرست همه روز بویان با سیدت نه شب بر که آن شمع و سوزنا نه از در شب و عده دادت قدر مسافر همیشه شب ره رود سج الغصه چون شب در آمد و کرد بر آن زده بان بر نهادم قدم چگونه بلند می آن بارگاه بیرون کردن بیدم سینه که طغیان ندارد از مهر تاب اشارت نمود از سر سوزنا	اگر بر پیشانی تابانم رسیدن تو شیر خداوان کز بیسان گشت بسی شسته بودم لب جو شدم که ایوان جانان ندانم در کربان بشای همه غم کاشتم که هر که ز نباشد کس انبار ز دل ز دینی و عجبی شستم و دوست که شب رخ نماید لاشا و طوط بهر ج بر شد سینه روز ما نه آن ماه در شب دوشن کرد بداد که شب رو بد که لب که رود بدم رسی تافس از قر که بگشت نگارم ز انسا سر دم همه راه که شد در آن شاه راه برویم نظر کرد ایک اندیک خصوصی از شعاع چنان آفتاب که بینی نهان کن بکونی شش راز جو کجکات رفتیم جو بهر آدم زین بود ایسی و کجک سوار که چشم خرد و کجک از آن بگشته بود در این راه ندیدیم مقام در نک که بیخ حرم داشت این برین جو خیزم خورم و ششم نماذ جان بر او چشم هر زندان بود مگر گشتن آفتاب هر که ایشان
---	--



شیرینی که گویم حایتش همان قدر کمال این چنین بچشم	بزرگی که آید بر سر بزل زار و کرم و خون در جگر
<b>رسیدن بجهت ارباب دل و نظر در ایشان یافتن و...</b>	
<b>از غلظتشان و در غفلت کجانشان بدانند غلظتشان و استقامت</b>	
ز غلظت زمانی برون تا ختم در آن گوید بود و صوفی و نشان	از دریا چون برون برون که بودند از ارباب در دین کاشان
یکسو نماده عمل کار و بار صراحی و جام شراب و کباب	یک با شسته جرم دان کار بشمیر معنی و صورت خراب
رسوم صنواصع بر انداخت سوز و باران نهاد کشت	بدرگاه جانان سر انداخت چو تیغ دو آید ز زراد کشت
نمده با چو کالبا زار عشق ولی در میان نمی بودند	ابر جان ولی بیشتر ز نار عشق کزیشان همی بر دم لفظ زار
چو پیشش برین طفل ای کز نشاد و کز باره خاطر پریشان شدم	دو صد معنی تکون با طلس نشاد خوید از ساقی پستان شدم
از دل بود کویا و روز است سادل زمانی در درشت	در آن جا و منزل که دل غم سند اول جو کوران بخان در
که کل جوش ناکت اولی بود چه ترجم جو عالم خبر دارند	بسل تا بدترم بیکار پوست که مضور عاشق ابر دارند
سایه غلظت در آفتاب کار و لیکن جو استجرا بار آور	فشانده کجاست کس پستیار ز بهر نودن عشق را آورد
که تو بپینی بکاری در غفلت دو صد جان ز تاب درون خود	نمودار کارت و آثار و غفلت که کینه شبی بر افروختند
تو مشغول خویشی و جوایب آن در این راه باید پی باکت باز	حکونه پینی در آن پسر و نایب که گوشش دل آرد در گاه و راز
نه میلس بنام و نه ترشش ز کج سبوی و ساوس بگویند پیک	سبوی و ساوس بگویند پیک

چو در آهستگی درستی در دست بست و غلب و بیانش و بگو	بصفت استان که بند نیست بسوز و بساز و بخت و بگو
چو خکری در آید بر سر و سر کس که کار رسولت نکند در سب	
<b>نخستین حکایت</b>	
جو صحرای پیران زار و کجا کز این منزل آخر کجا برودت	بگویم حکایات طفل زار بیان که بشاند اول درخت
که پی بار شوان زمانی شست که پی من با شمش بزمین سپین	نیار از از این زمان عهدت که چون من نیایی و کز غفلت
تو طفیلی و مادر خاک لغز است جو دایه بدیدی پستان کرای	بر امان دایه میجان دوست جو شیرین دستی بر پستان در
در سبلی بد رکاه خیس و بر که خسر و سوای تو دارد تو نیز	توی روی پسر و زمانی نایب جو یوسف روان شود بسوی عزیز
که در صحراییت و در غلظت عبارات صورت جو که کبر	کجا ذوق بخشد سیاه سپیل که کز چون مرغ غم بکام خست
از آرزو نشاید سخن فاش گفت همان بهتر این سر جو آب شیر	که اسرار شای با و با ش گفت جو کتمان آن طفل و احوال چه
در آن غلظت با پیر بر سر کار <b>است در سر بر سر و با خلق کزین و از ماسوی بگو رسد بر بدن</b>	بسر بردی آن جوان رخ و پیا
جو نه سا که گفت آن بود سا که گفت که کل بر طغیان لگو تر بود	که در بیخ من در لپی کل تکلفت منظر در آخر غصه غم شود
که یعنی جوان عشق بازی کزین جو طبل دلم برنج کل شستاد	حقیقت که گن بجان ی پین ز اخون شرارم در دل شستاد
با نقاس پیر و بر چسب ریا دو پیکانی ماندم در آن دایه	باید کل دل تو شود شد و کلاه ز عشق و علامت رسیدم به پیر
بگویم که طشتم چنان در قفا که گوشتش دل آرد در گاه و راز	ز بهر کج که شوان از آن شمشاد



چنان گفت پیر جوان خوبی کن که این راه نیست دشوار و تنگ تخت از شربت بر آید داد بروی نکاری و علم زار بود ولیکن ز مردم نهاد دستم چو دل گرم آن شیخ جانسوز از آمد نکارم مجلس جوش چو شمع اندران جمع کربان شدم	که پسکن بنا کن بر جلوی من مخاطب بدت دشوار شنید خبر باری خوب بر من داد سمت کارم این بود این کار بر لب هر روزش می گفتم چگونه که نوکش بگردانم بر آن شیخ کشید پروانه تیغ که بس نام بودم چو بران شام
<b>صد و دهم از سیر راه بین حقیقت بود هر چه از اسرار حقایق عشق و</b>	
چو پیران نظر کرد بر حال کس بگوش دلم گفت بر خیز زود براه حجازت بیاید دید بجان خسته بودم بدل بسته ام چو عسر آید ای دل پیرش فکر بر اینی رضا چون در آید قضا بوقت جدایی چه پسند ز سر چو بر گشت پیران نهادی توان چو ز دل گشت آرد چون خاک باس	که غافل بود او را احوال کس اساس غمسر نه باید بود خداوند آنجا چه آید دید که آمد چنین اهرم از بر چشم که پسر اندر آنجا نماید نظر بیاید چو خورشید آن دل صفا بجز ز سر قاتل نیاید ز سر دو دستت پیرند از من مصل چو دورت بر آید جالاک باس
<b>عزم کرد بر راه حجاز و دل بر کوشش از یار و لیلی از</b>	
جایی سگ که پیران عشق چو شمشیر با نام صد ای دور سفر کردم اندر پیمان شمع پایان جدایی نیاید فتنه بود ولیکن بظلمت خمر آب خور بفرعون و لشکر نه در آب بود	خیال تو دارند اندر دست که بسته اندر سوا می سیر که تقدیر باطلت و تدبیر فرغ که در دو دو غفلت چه شاید نمود اگر چه پسند ز پس تاب برد بوسی و تو مش چو عقیاب بود

شندم که بی تو سب از آن زمان سنان کل بر آنان نودان طار یکی دانه او یکی پیش نیست عزت کار کار کسیت بی باور سوز من از داد و فریاد تا نجرمان نزداه شنیدست و نه ز روی دید چنان است مست از آن چشم است که تا است و باکم درین راه بود چو بارم روزگت و دورخ تاب چو دستار گشتم من از نوز شمع	همید به یوسف چو کل در بهار حیثت کار شسته برید بار بجا جسم و چایی گز و در پیش نیست که خود داد و خود ز خود داد چنان دلت و چشم که حرف بیان که تر حش نیاید بگفت و شنید که پی پاویست چو پی پاودت چو یوسف انکام من چاه بود چو خورشید نوری بهشت است که بی شیخ در شب که دوست جمع
<b>اشارت بدوام در باطل است کمال و عدم انقطاع یعنی احوال دیر و تنگ احوال و متوسع نمودن آثار آن با اعتبار بندل احوال</b>	
چو شمع سجاوت که نور دلست سز اول که در در بیان آوریم که چو بای شامست از هر زووم چو آن پیر کمان که در خواست اگر شیخ جان تو روشن شود بگویی ویرانه کتمان است که این می نه یوسف چشمت و کس همین می همیشه بنام اندرست نزدی تو زندان ز یوسف پسر چو یوسف بکند بر بند چشم چو یوسفی و چشم از سوا می جان	بر دل که تا بدلی در طلبت حدیث جوان در میان آوریم چو دیدست خورشید و ماه و نجوم بسان خمر کویجات آب دیده چنان پیش چشم تو گلشن شود در وقت کشف حدیث در دست چه گوش یوسف شنیدت و پسر کون تو چه دانی که ام اندرست بجز چو راخوان ز یوسف پسر بشرطی که نایبی با سینه و چشم پسینی بر دل او صد کلک خان
<b>رجوع بصورتش مال سفر و تنزل بعد از آن مردم کوته بطل</b>	
که از بی باردت و طفل آوریم	معاملات عرشی بسفیل آوریم



نظر سوزی بستان کیستی کنیم که این آمانت بستر ل بریم دی بی رخ سوزی سافس کنیم چنین گفت آن طفل آشفته حال سفر کس نرون گشت شاه از سر برون رخم آفر زار دیت بوم بوا حرام ج بیستم اندر مقام ششم زبانی خود دار شدم	جفکان کوان فی سینه کنیم نشان می مقبول غسل بریم زمانی نکا سیه بظلمت کنیم بشم بی بریم طریق و حال جو راست من چنان از سینه بسته راه بتریز و آفتابی بوم بزدیک صحابی بیت الحرام جوی در صراحی بیسر رشدم
---	---

**پان انحلاف مطلبی و شایع مال محبوب بین زمین  
در منزل اشفاق طلف و حصول بنای مانت و  
قیمت و صورت حکایت واقعه معتر عین گشته**

بجو دور بریم بنال عیش خیل پیش رویش و آفتاب پیش و ساروش همه نور بود نماند هیچی نمود او بخت نمانان و اولاد و احباب او ندیدی بود او بگوشش بگشت ندایی بر آورد آن کمان و باز بهر آنکه در بنسرها نشسته در آن صفت در آور و امیران عشیر از امیر انداز او نشسته در خوان احسان بوشیر سینه بفرموده آورده است هر گرم بنام خودم خواند اندم رسول محمد مر نام احمد غنسه	که شاهی در آمد بیکل عرب برینی و عیبی کشید طناب که چشم بر آتش رخ دور بود که گفت جایش بیلای بخت ستاده بود پان در باب او یکی را در پنهان بگانش هفت که حجاج آید سوی عشق در آید سده تن ایچنا که فقیه حشر اسیر اسیر باقیال عشق و با داد و در بشکل و بجایب در کام نیند طعای که باشد بیخ نفسم که بودم ز خود پس گران و ملول چو نمودم بفرنگه سینه شاه
---	--

عزیز

ز عشق جلالش نیایی شدم بایند و میلش و جالی شدم بردم هزاران درود و سلام نیادم درودی جزین در کلام چو بوسم گران بی خرم تراب بشش سا لگی شایه نام گرفت در اول کدشت این عرش و پ بجودل بجودل نیز از حید ز شاه عرب چون بگر خون شدم ز بریز بریم بچشمه آدم بشش راه و ماچی جو ای در بسو روی سندی و دوار کش یکی بی بر بگری بکنم فستاد چو سندی ز بکنی گشته ارش نشانهای بیخ و فغانهای مرغ که برین کج بارت و در مار زهر چو سراه بخت آزار و مرغ جودل گشت و اصل مرغ عشق چو کزک و یک بین بچکا بدید	بنگر خیالش بلایی شدم جانش بریم جالی شدم بجان خود بچشمه و بشام که پست غلام غلام غلام ز بس بی که خوردم شراب شراب بمالس نیز و نمادم گرفت باید بقیض مرض از طلیت سینت قول بفر او پ چگونه جوار خویش بیرون شدم وز آن بگر گشت خود بر آدم در آن آب گشتم جویج و حباب یکش و ماچی بکنک و جیش چو ملک کردون ز زنگم براد در آمد بیست دان و با زار سن چگونه چگونه از آن بار و مرغ بیشتر بار و ز مرغ آید به مرغ و هر بخانی بکنک آید مرغ نماند سه و چار و بی بیچ و شش باشار و دهی مصعبت با بدید
---	---

**تتمه حکایت روح و تاویل بعضی از کلمات**

جالی پان کن معال برود نه گنشم ز طوف و ز سبب و صفا مقام اینا بر بگردم در ملک را خند آید از آن پیشکار خیالات اعمال این قالی و بیل	بجلی برون شور جیس جودل که بخورد و زارم ز ترک خطا که دل خسته گشته از آن مغرب ملک که سلیکی بکنی ز ندم و کار چو پیش میکن بران ملک و بیل
---	--



چو احرام بستن و حجاب شدی  
تو میت شنیدی که شد زنده باز  
از آن حرم و دوا شاد است بگر  
که پیوستی کنی درون کعبه نیال  
در کربلا آب زخم چو غسل آوری  
چو اسوال سنی بسوزد دست بری  
سلام علیک و سلام علیک  
تو کجک و تکسین ایم کلمه کن  
نیز بران بریدی تو ای عهدست  
و خاک کوش معرفت و خاک کوی پس  
جایی را کن خیا تا دست سج  
روان شو تو از زم و ترک کان بین  
که سوزد و ندارد کسیر بندگی

چو در پی کویست و شیخان شدی  
ز پستان غریب شهوت آوری  
عجازت نه کن بشاد است بر  
که آلوده باطن نیاید و سال  
چو در راه کن سمت داوری  
شوی که و شتر بیان ز تن بر روی  
که حاجت پیستی نطفه افکن  
بزرگان هر دو جان تا پیوست کن  
چنین عهد کردی روز تخت  
ز اهل دنیا جو یا نه جوئی و پس  
که کجست عالم بران در پیسج  
تو سوزد و در کن ای یوم دین  
تا دم حکوم ازان زنده کی

**در جوج بکین با معرفت و موطن اصلی بعد از نطق رات احوال و عیال  
امانی و امانی که شادمانان مجدداً بخدمت عشق و کرامت برارند و رسیدن**

به ساقی آن می که جان پرورد  
بپستی غیرت توان برد بار  
جوی در چاه سینه در اندوم  
چو چنگ نواز و چنگستان صدم  
بمقدم کشید دست تیغ او پس  
تا دم چه سازم درین داستان  
معه در دوزخ است و در جلدت طالب  
چو زان کشت تا ز بی بهره انتم  
بریشان مواخواه ترکان شدم  
که یعنی رسیدم بار و داستان

کوی بی جهلم ز امان آورد  
ز پستی نه پستی بجز کارزار  
ز جور هر بیغان بجز راندوم  
ز شمشیر نه پدی سپهر و کردم  
که مانع ز نور است ابرو پیس  
کران بر نوازدم که در است آن  
نه شرح گذشته از قبلیت قال  
ز حرف بجای سپهر ساختم  
چو بسف و کسوی زندان شدم  
چو شتر مصری سوی سیستان

که چو دم غریب اندران ملائکه  
چو آسوی و وحشی که بند کش کند  
نه البته کاست کافن تبار  
از ازانند و زندان چو شکر  
نیایوی که خواهم چو در دودل  
در آن زار سوزان برت نامی  
که اسوال صغی و مستقیم  
در آمد بر شمشیر بنان سحر جان  
چو کجی که در کج و بران بود  
ز خیزان نیاید بجز زانوی  
چو بر بر چشمتش بود اریسل  
بر آمد ز پریم جو آن آفتاب  
من از تاب بر شمشیر تو شدم  
ز بهر شکر برین کشته هلال  
کوی سحر آتش کوی سحر چو بود  
چو زلفش بریشان شد احوال  
که ال و اذ اسرار دلدار و پس  
سیر دم من این دل بدلدار خود  
ببازی با زار دل در میا  
بنار و شمشیر زار بر کوی  
چو ابر کز پیستی کوه دل بر کمر  
چو ابر او آمد تو بر در پیشتن  
چو ابر تو کل شد خطیلی خطیلی  
بجبریل در حش کن انقاس  
چو ابر بر آمد با وج بلند

چو پیستی که باشد ابر خاشقه  
که تا بر کشش بندش کند  
ز نازان خدر کن خدر ز نهار  
ای خود دم از جام خون جگر  
نه در ای که ایام بر اید زنگل  
در آمد بر پیستم کوی رحمتی  
یکایک می دید اندر و سلم  
که جان خود نماند بر چشم جان  
چو می که در خیل من آن بود  
در دستار و طره آتش آگاهی  
که در سندان شد نشانی پیس  
چو مناب بر دم ازان ما نتاب  
چو بار و در حضرتت دور شدم  
چو روشن بگیم حدیث رسال  
کشیدم ز با نهار با میت سود  
بجز دل نداشت کس حال کند  
که دلدار باشد کعبه ابرو پیس  
که تا باز کردم بسا زار خود  
آزاد دلدار و نسیب رسید  
بدل در تو چشم ز کوه کوی  
بجز در دلبسته در کبر  
خطیانه کبسه در آفرینش  
چو پیس تو ندهد که جبرئیل  
که در ذات جانان کجی صفات  
نهاده بر پای جبرئیل بند



که در پسترد لاری در اول دراز مردان درین دره چنین رفته اند	خوب شنیده و بخوندند و از آن بسیار کذا از زمین و قضا
<b>اولی الیه می آید با جوارح با این مرتبه است و پس استقام</b>	
جالی نمودی در حاشیای آن بیالای آن شش و سوزن	کسی که بزمین شد بود عاشق آن آن نو که نیز جگر دورین
آن زلف پرچین که بر چرخ آرد بعل و عقبتش که بخانه شد	بر آن چشم بستش که تمویز آرد بر آن و کاشش که در دانه شد
جان درویش که کعبه دست بر خسار ما شس که در آت است	با سر او جودش که اندر گشت که از فضل عشقش جان ما شد
بشوق از دین ره توان کام زد تو جایی و دست بجهت	که عشقت فیضی که در کام زد که آت است جانان به جانان
تو خوشتر بگویی بود پس قرن تو همان برست و همان شو جوانک	چه دانی راه و ز شا به من که در در تو آردش در دانا گ
جو صدیق صادق بری کن فرس اگر گوش آب تو پیش او رفت	بجزای و هدیه بچنان جگر پس امای و تیرت پیش او رفت
امام دو عالم رسول حق ازین گفت شمس بخورد و گوشت	که برد از حرفان بگفتی سبق که او حیش در آدم از گوشت و سگ
مکند در بسته شکست و در مخدر که سلطان جرح و زینت	خدا را خدا را ازین بر مکند محمد که در یاد در زمینت
محمد که دستور باز آرد بود ز در و خیر او شس چسبده بود	نه در زلف امید که خوار بود به پیمان ز سر اگر بپسند بود
تو داند خویش و گرفتار خویش بکن و ز جبر و بگفت از روی	نه بیستی نه بیستی تو ولد از خویش بمخس و باز و بر نکست از روی
شوری جو شمس و نساری جو شوری جو شمس و نساری جو	از آن دور دوری که دوری زهد

بسی

نه شدیدی که خواست مزین کند نه زکری که ای با سیست بری	بسیبسی که جان تو در شش کند نه زکری که در این بدن سیست بری
ببهد صفای خوش غوی من بنور و صفایی که در میر است	شش و دل افشرد و ز بلوی من آن زلف پرچین که ز بجز است
نیای نیای تو پای من راه که طاعت ز اطفال دستور	کوی عشق و بی در راه پی سوز و آه اگر طفل بازی کند در دست
بسوی که جان شونما امید بجاست فرای و ن بند سیکه	چه که دل کسبایی در پشت سیند جو انا جو داری بر و مند سیکه
جو هر سیر جان کن جو هر سیر جان بمیدان در آله بپسندم شکار	دوروزی که صافی جوش طراز جالی که در فرصت که یار
که تا ز امر و ان کردی با بخت بسیبسی که جان تو در شش کند	بسیبسی که جان تو در شش کند نه زکری که ای با سیست بری
<b>سیان تر شش شدن در مانج است کمال و تربیت مرشد حاجب کمال در مدارا دعالت منام سینت بیان و کلام و استقام</b>	
جو گوش بریزم بکلام رصنا در آن باغ نقد و در آن آب خور	کیوم او چه سینت کون از هفا کبوش تو کیم که پریم چه کرد
که بسته پیشش جو دل در نماز من از من جدا کرد و چون کل ز غار	چاره پیشش در چهل پیرو نماز مرا در میان چنان لاله نزار
امانات یعنی بکام خسته بر من اندر نقد و شس جو ما شست	ببسات صورت بهم بر آید بگردم عیشت چون شیرت
جو حافظ که نقش بر آب بگذرد جو با با که خند و بروی پسند	جو ما می که کرد و حسرم بر بند جو سلطان که بر بند آرد خط
جوی در دانه میست کرد و دود بپایش زدم بوسه بگریسم	خطو اقم میگردد و کشت می فرود بجنا تو ای که من کیستم
تظ در نظرت شد بگویم و کرد چپ چسبست و شیر خفاست	جو در چشم پیشش بگردم نظر جو اینم آخر که آن در تضافت



<p>بانشاء خفاست و گوشت کز          جویدار گشتم از آن خواب خوش          جویدم بر آمد در آمد نکار          کلمه من اندر جویش سخن          ز جگریت و کرباره خوابم گرفت          از دم پر آتش بودم بر آبل          ز مشرق جو بر زد شعاع قدیم          بریدم ز جویش از دم غاس          جوایمان آن شد که زخم بگفت          و گرفت برم که اینها کلمه          قدم زان جو فردان تو در عشق          و لیکن لباس سلامت بکن          سلامت بر اهل قیامت بود          قیامت چه باشد بگو در دست          جوهر این در پای صبی است          عدیش بگام فرو شد جو جان          جو او در وقت و سر اقبال عهد          دو پیوسته جو ابر بگوازیست          در عالم پیشم جو زندان نمود          و کرد در انفسش جو با دوا          سه پویش عشق ز ما دو روز          بخت بد نیست و دام باوش کند          کند و کاشکش با کند کی          خوشدول که در ام جو ابر بار          که از کبر و طغیان منور شود</p>	<p>ازین پس ببارد و در این کجاست          بر چادرم با خودم شرح و شش          بگفت چو بی درین اشعار          که ناشی بود بود و خوش کن          چه خوابی که زود شرابم گرفت          بروم سراب و از دم شراب          ز جانم بردن شد همه خوف و بیم          قیاسم برین شد برین قیاس          ز کلمه با ندهد نام که در تک          خیانت چون خواب خیل بود          که از خود پیدی رخ شاه عشق          بر اهل سلامت طاعت کن          قیامت از ای طاعت بود          سلامت چه باشد حکایت بود          بفرمود ستری که بگفت          چکویم تا پسر از سنج کران          که صورت ز بورتش از این عهد          دو گشتم ز او از آن بیت          ز پستی تمام زندان نمود          پیش چون شب آرد بر باد          در آمد حرم ماندش عجیب          شدت سستی بجام او کند          زان بر گرفته ز بی بندگی          بگویی رساند شمار و شمار          هم از کبری جاکش مطر شود</p>
--	---

مکره

<p>همه بگو که آرم بگو این بسید          در کمان ز چشم بیازارد  <b>شهرت با تمام حالت عشق و کمان شوق و در کسب کجاست که ساکت را خرد</b></p>	<p>جایی ابر سوز و سودای مست          زارش همه شب و دم تا روز          برین درد و سوز و کلام کشید          ز عشقش و عسالم خبر آورد          بصورت جو خلق و بدل رخ و          زانم نگردد برین گونه گفت          که ساکت از اول باید بنویس          نوشتند بنویسند بخند و جو کل          بسوی که آید جو طبعش بیستم          به پیش و خیالان نیاید نیست          بگو و کرمی است باید خداید          تنای مدخ نباید خداید          بگوشع روشن خاطر مبار          که خوردم و زادم از آن چشم          صبار و کویش که صبرم نماند          جو ابر مباری بگشایان کن          من العتبه تا کی درین کردنا</p>
<p>ز کبری خمر خواجده در ما بسید          پلاس فلاکس و خمر ابرو  <b>شهرت با تمام حالت عشق و کمان شوق و در کسب کجاست که ساکت را خرد</b></p>	<p>مکره بگوید جو سبای مست          جو شمع و ام ابان است سوز          نکاری که ناشی نباید بدید          در عالم جو من کسب گرفتار          بصورت جو کلن بدل رخ و          که در اول ارج ایله طاعت          جوئی سوز تا که ابرو دل ارد تا          بگردد و سپاسند به چانه مل          بدو چشم و باه و دو چشم          بگوی لیکن نیاید کدشت          بگوی عسکران باید خداید          که در نیاید بگشاید کند و          بجز بوی ز کس بسیار وی آرد          که در راه عقلم بگفتی بست          سر و برک باران و درم غاند          که در ای نماز عشق ساز کن          اسیر نقاب و غم آفتاب</p>
<p><b>اشعارت بفرست ایگاه داشتن در وقت اقبال عشق و آنکه در راه</b></p>	<p><b>اشعارت بفرست ایگاه داشتن در وقت اقبال عشق و آنکه در راه</b></p>
<p>جایی چه نایی جو سبای مست          جوستان بسی توان راه          پاسا سبای آن جام کلکون پیار</p>	<p>سپاسد برایت گرفته بدست          بزدلک آن شاه و لخواهت          در پای آن شاه موزون پیار</p>

۸۵



کجوتابد این طالبان  
 در آرم و روشی خود در بیان  
 زبان در کجاست بر اهل حال  
 از قش قالی نیایی ثابت  
 اگر شیر سازد و کز شیر و  
 چه طفلان سفالینه در بر کند  
 بخلوت ششید چو جان پاک  
 بشکر مرید و کز کز و کز  
 بس نامزدان و سر شکران  
 خدایا که خدا گشت اسفار  
 چنان جانان و انیس را  
 سب که در حق جو کز نای  
 در طهای پر کی دیده کجاست  
 شغایی دیده در آن شد و  
 تو قشری ششایی آدم  
 از بر آنمردی تو آب حیات  
 جلی را کس خسر اندر کند  
 نماز میاور غنیمت در کمان  
 که حق را نشد نظر بر صورت  
 و دل من دیدم یک سپینه  
 که آینه گوید بر آینه  
 بزرگ آینه ز کجی مجو  
 که آینه برت و پیر عشقم  
 کلیم از کلمه خدا در بدین  
 برین سپید و کلیم سیاه

حدیث چنین و کجاست  
 اگر چه کالست حال ز زبان  
 زبان لال باشد بوقت سوال  
 که فاشت سپهان نذار و  
 گفت گشت ترش در آن آل و ز  
 از زبانی خالص بر ابر کشد  
 و لیکن جو موشی که گاو و گاو  
 دو صد پوست دارد و بی چون  
 که ایشان گفت شد جو در  
 بر و در خفا جو خسر بار  
 از پشت خود بر کز آن بار  
 که از مهر و آرد خربانت  
 ندیده ششایی چون آفتاب  
 تا اینکه اندام سسوی  
 جو آدم تو در سوای عشق کم  
 که بی خسر و قتی و بی نور ذات  
 که جان در نمازت و دل در  
 نظر کن بد طهای آرزو کن  
 که صورت نباشد ز دل را  
 تو رخ را پو شان تا بیند  
 که کلیم نایی تو یا کجاست  
 بدرگاه شاه از دور کجی  
 نه پیری که پو شد ابر بر کلیم  
 که ز نوار و دست و آثار  
 تو خواهی که باشی خردار

این را در

اهلای که در عالم اگر تو  
 بجز تو ندانم دلیل ای خدیو  
 ز قیاد دیوان گشت آن شمار  
 بجز هر بیت حمد تا پسند  
 تو گشت ز نام درین دوستان  
 با حق محبت خرابی چند  
 ز طوفان و ظلمات و خضر خیر  
 ز رخ نماز و ز صوم و ز کثرت  
 ز شش و ز کز و در نای فکر  
 بلاغ رسول و طاعت دوست  
 مقامات عقل و شفا و قبول  
 ز طهای کسین و جو در وقت  
 نشان سفر با درون و بیرون  
 که امانت عشق و علمانت در  
 گویم زبانی تو پیش او کجاست  
 تو خود را که دار و کجاست  
 ادب باش و بشین و خود ابدان  
 خردمند گوید بر سر جدول  
 جو مطلوب خود او تو بشناختی  
 ز باران بمان و آسمت با کس  
 چه چست کشاید شش از چند  
 از پشت خوبت نشانند  
 ابر ساعدت بجز شش بین

حدیث با و است در وقت ظهور حال حقیقت پیر بز و تا  
 حدیث با و است در وقت ظهور حال حقیقت پیر بز و تا

نشان زه و راه و سوره کونیا  
 که باز آردم عالم از دست تو  
 بشک آدم من بسد زینهار  
 بجز آدم زلفت گدست و بند  
 که بر کوم احوال در بیستان  
 پیارم ز خوارزم و آب خجد  
 بلای مرید و و انای  
 ز ذات و صفات و زلات  
 ز کج معانی بکفار  
 که این گشت و کز اسم بر است  
 که کج در کاه اهل و قبول  
 ز صبر محبت و ز لطف حید  
 مقامات و سبکی انیس چون  
 صبوری و طهای مردان مرد  
 جنوشان که گویم کجوش خوش  
 بسجی تا صح سبزی  
 جو پروردگارت در اید جان  
 بزرگ معشوق بشین مجمل  
 در ایوان اعظم کمان سنجی  
 جو بازان شاهی نظر بسته  
 بیروزی تو ز جیب بر بند  
 پشیمان و وبال و بنار و متنا  
 بر سویی شکر دل که نشین



جو سانسنت فرزند بد بنال صید کوش و بیکت آر صید غریب انگیز تادست آوری پیش شله تو دایم بیازی داری اندری بنوری که بشاه جو روزت او بشاهی که در نای چشم کشود که در روی عالم ندوم دی در آینه که که بزرگ کور نکست یکی باز ماند بخوبی ز بار یکی شد طلبکار باغ نسیم یکی همچو فرعون فرقاب نیل یکی خوش نشسته کنن ماچیم یکی بر گرفته عصای جوش توسین قید پس کرده و کر بند کور و جری در کشته تخت سینان اعظم چنین ن رو اند پاساستی احوال بیچاره کو بنانی بسینما آید و کر جان کباب و کام شراب	جو چندان کردی بوی برانه قید جو صیدت و صید کفتی ای پید که راه تو آیت و آیت راه بجان بشناس باز آوری بشدی که ششم سوزسته ای بود بسی که میدا بقتل بود که نماند جو بد در عقاب مانند درج جو خرابی نکست یکی از آنکه بزرگ و نکست یکی دیگر ز دانه مار حشم جو شیمی که اید جو ایش نیل روایست بر سر که من باچیم که من بوی بریم جو عالم شرم که بی چشم و آید و بی باچیم بد بنال نکست در سواد و نکست بدین رسم و عادت پی شرم نشان شیدان ز بجان جو بشع طراز و بشد و شکر ملک کارخانه انست خراب
با کار شدن ساکت باقیال عشق از و سوزان عشقیت مطلوب در شمع شدن جیب از چرخ محبوب و بقا فیصل بودن دل عالم از راز او و بقا در است در او دین و استقام	جو شد فاش عالم در اردستان که در میفشاند جو که بر زمین بمشق می که چون نور پاکست

بدان

بدان شمع نورین آتش سلسله در آفتاب و ششم ز با می بلند بکارم که در اسرار زار بود جو کل آن بود و جو کلار شون جو کل شمشیران بو قست سحر جو آن سر و کلرخ بیام برست جو زن زهرش دویدم دو سال که عشق مجازی از آن سر شد بسی برج و دخت باید کشید که در غنیمت عشق و نودار بود بجاریش کوید احباب ز به نور بر حسی می زود بد جان بجاری و حقیقت را این دل بدان شمع نورانی نوز و نسیم جو پر از نورم بطرف نسیم کجا کجا می از دور کشید از آن کام شدی که از دورت دو چشم بر داشت و باغ و کر کشت را نظر بر سکه از جسته اگر شرح راه و سن زال کنم بر روز بوسه که کلام کن کار که مقصود یارست ای مود کار که یارست اول پس آنکارا که شمار یارم که رفتن یار که اندر یارست چون نوز و نسیم	شدم منت و چو در اهل کشت بکس تو تمام شدم چون و چند ز آرزو عالم خست و آری بود جو شهید صفا بکام شش و رخ جو هر ز پستان آری کاغذ و در در آرزو بدیم شمار تخت کجی در خلاق و کجی در وصال که جان از بر تخت سحر کشید بسی ز مرقا قی باید جشید بسی تو در پوست آمار دوست حقیقت بر پیش آری باب ز به چند آن کند لکن بسوز و نماند یکی دان جو آتش آری نسیم و نسیم که کس خود نیست از نور چشم که در شمع و لم ز باچیم در این نور طرز علی نور شد بجو در آن که در از بهر کشت بکام شک و اند و باغ و کر زبان سانسنت جهان باغ کشت بابت و در دنیا جهان کسل کنم بجویم جو سستند اظهار تو یاری بکشت آن ازین کبر و در چنین گشت آن شمع عالم سنا که شمار یاری که سمت از و کر جهان روشن از روی و لیکن ز به
---	---



چو چشم فروز بسوزم خوش بسوزد بسازم بر بچاره سکه خوش باغ خوشی که آن سرو نماند و در دهن مردم که بنوازد است خوشا دل که دایم گرفتار است بدان چشم چار مردم فریب جو مای میر و جالی چه سود	دگر نشانه بر روزم خوش که باشد در این بنحو ارکی باستد ز مانی چو شمع طراز نوازش چه باشد که بگذارش برست از همه عیب چو چار است که چشم آرا خدای بر غریب که آب اندر آید بخت و جود
<p><b>اشارت بر پیدا شدن در کجای بود بر غنیمت عاشق در صورت</b>  <b>مستوق از پر تو عشق و سبوط از فرد و پسند قدس و سر منزل</b>  <b>عقل عالم طبیعت و در د از غف و شوق و در کار دیوار عیان</b>  <b>زیت باغش و از عشق خویش بخواند و کثرت مستوق شوق شدن بعد از کار</b></p>	
دین عشق سوزن سهاک جو باد اندرین دشت سیر آدم شکوفه بر آرم ز انجا در پس آنکه پیچیم بر آتش زخم کلاب اندر آرم بر دیت زخم جو کردد ما عفت اعظم بوی سراسیمه کردی جو آب روان عیان بر کلبوم من این راز بر چین گفت آن یار پرده نشین سر اینست که باشد ز جان دو سپهر من اسرار اسرار اسرار عشق و یکن کیم و بجز ز شناس در ایصار محو و چسب ایاز که عاشق همیشه نیاز آورد	جداسازم از من من این ایوان سماهی جو آتش بر آرم نایم درین باغ صد کوه زور در آن آتش آخروی خوش زخم جو کل بازش آرم بیوت زخم دوست از خود در دو عالم بگو کجی در عیان دیکه در نمان که ایشان به که باشد پسر که از بهر ما ده مستح کرین فدا کن جو روغن بر پوست او جو شمع در آرم نیاز آرم نصیب ز محو و خوبی ایام پس بسی راز باشد نیاز آرم نیازش در آخر بناز آورد

باز شده بود

<p><b>بیان عشق از کمال لغت و علو مرتبت و شطری از لغت</b>  <b>جلال و ادرت کمال سلطان زمان قلدا قلعه بر سپهر تمییل</b></p>	
ز مایه سلطان و شاه جهان در اول سایه کشیدن سلوک ز بهر کمال بر این مشال بگویم شالی که اندر جیبان جلالش نماند و جمال اشکار جلالش جو آتش مالش جو آب که فیض او عالم خاکست و باد کسوف نیک بنشیند با دغمت که هر وقت شایان ز بهر ظهور ز بهر آید از برای کمال جو از چشم که در کبار و زور جهان بر روز و چو افسار شاه رسول او نباشد سلامت بجوی انام انگش جوان که دانا بود جهانی بخشاید سوز علف کجوس شانی که گشتی ایام در کسوف	در آرم حدیثی بسکک سمان اگر زانکه داری تو خوی غمگ بگویم ز اقبال سلطان حال جو خورشید نداشت و پنهان جو حال جلالش جو کل ان جلالش جو حال بونا که رسوا در کسوف و شب که بی با و دغای جو آدم نژاد نشانی ز اقبال سلطان آفت قدم ز جیب که در کسوف و دغ باید خورشید که در دغ در آرم جو شمع شمشاد نوز که شامت دایم جبار شاه ز اولاد و روان اماست بجوی که بی کمت و بخشش توانا بود که بر که نباشد حال فریب ز بهر مری که بنوازد حسرون
<p><b>شرح در بیان تمییل و اظها لغت برین تمییل علی السبیل التفصیل</b></p>	
روایت گویم که نو دین آدم گویم چه حاجت که غنیمت این همایه در ذات که بر پست این نمود از روز قیامت شمار که تمییر شود بجز وقت دیر نشاید نوشتن دروغ و کرافت	من این کل ساروی نو دیده ام که بر آن حسرت نه و عیبت این بجام چه است و کوی است این که نامه از آید یمن و پسر جو فعلی به و جو نقد بر پسر که در ای نه و درین خانه داشت



بدان شیخ روشن که نور است  
بدان نور که در عالم ازل  
چو بوسه ز آتش تمام در سگت  
چو عیسی ز عشقش گرفت هوا  
چو چدر که بنامش دو پیکر  
که از نور آن شیخ مناسبت  
و آن بر کوفت سنان برده  
زیر غایتش کلکم سخن  
نیای غبار کپش اندر دم  
زمن گشتایی زان بیدت  
ز شایان پیمان سر سدی که

**اشاد است بر آنکه تو حق تعالی است از تو هر کس که بخواهد از دست  
از تو وقت که بر لم تر سیله و کوفی علی مطلوب و سید علی**

جهان را سلطان و نسل همان  
چه کرد سرشت و نهادش خدا  
گوشه باشد این شاه کشورستان  
و لیکن بدست و جان آخرین  
در آن عصر شهنشاهی عهد بود  
که ساقی چو سبزه بر ز جام  
بلوت حرمی بکاسی رسد  
چو آن شاه ترکان بر رخ زدند  
چه حاجت که گویم نشنای او  
چو باد نمودن باطل جهان

**اشاد است بجا و است بر او که به این متاد در حق مقصود  
مشکر که از او است و سگت بر علقه است و کمال عکس و**

دخالت

**دخالت است دو معنی در لغت و در بیخ سلطنت مملکت است در بیخ  
علی العالیین بن و بیسان و بقرض او بر جنجال برشته و در خلافت است**

سن این گفت و کوی جواب روا  
که چون دو دولت و چون یک  
بگوئی در این جوا قیال و تخت  
بگوش طلبکار دولت پدید  
ایر جان و بر کام استیزه خو  
طلبکار دولت جو پسر برزند  
همای سعادت بر اردو دیال  
مگر زانکه بنوا بملال است  
و کز انکه خیزد ز سرش مال  
توسطانده قبی ابر تخت بخت  
تو تخت پیدمان و سلمان زمین  
سکان نیازت و بجای نماز  
بهنای تخت تو بیس راز پاست  
ز که تا کوی ز تو ز تخت  
پر سیم بکلیک بنکام وقت  
از این بی تو اعر او ای عهد  
تو از دم توخ بد است  
کر زانکه دارم جان دولت  
بیا بر ز با نام که ارد کرد  
چو هر طریقیان مراد است  
چه خواهم و کرم که به زین  
بسی چون پیا دودید هم پیش  
کس و انگشتم بجز است اول

روان کرده ام هر دو زبان  
بجای چو خون و بجای جو نیل  
بمزی در افتد جو حد کز تخت  
جو پر ویز و شیرین جو شیرین  
چو شمشیرت ابر چشم دور  
سخن سپید بگفت بر زار کز  
بجانش خزان بر هر جلجل  
بکس که بجانش بر آفرین  
چو خورشید و یکه در روز اول  
چهار تا که در کف دست  
بر روز و بوش بشمار زمین  
سطلای شهر از دولت الحجاز  
مخوابد در جزر و جزر خواست  
سم از زار و سخن سم از عود و  
قتناره ندارد با حکام وقت  
که از من نیاید و نه ناپسند  
که در عین شام ز سقت مو  
بجانت که بر جان نه بر سگت  
که در دل نه از دم خیال است  
شراب بخت بجان خود  
شیدایی که شمشیر کم زارین  
بسی ز من بجز دم ابر جان زمین  
که در دم که داند ملهم آه دل



بجان بس درین روز بمراد اول بجز شش و سه روز ازین جوش من همه شب با سید روز باید یاری که شسته بگو بود جمالی ز وصلش نشسته نماید	دویدم ندیدم کسین اکل کمال کراپ فرام از و شاد در چو روزم همه روز باغ و بو که من خود نشسته ایستاده بود که شش رخ نماید که بار سینه
<b>شرح زدن شش حضرت خلافت بی بی محبوب سرت و جامع سلطنت خدیج کشتن و بخت خلافت زشتین از راه انعام</b>	
پاسا سی از جام برکش عطا کجا شد طلبکار شت و کلاه که راستش تمام درون برود من این رو شکر شکر رفته ام تو در خواب و ساکت بیدار چو این شسته که چون یگانم اندر روان شد ز برتران بخش اجر که اقبال شای از آن دشت بود بر ملک و شهری که سپاس نکبان بیاید بی پاسبان دیرانه در شد بر شت رخ چو شش دور رخ را بدین شسته بود بر آمد چو سور و جهان شد خشنود چو سلطان سلطان پسران ترا چو یوسف پناه و چو یوسف در هر آنکه ز پستی خود بگذرد بمقدار محبت پای بر مراد تو چون کرم پسته بخودی شی	که در پرده شوان سینه ای که مبلش بجاست و ملک و پناه شود روزش از روز دیگر ز بهر شین بار که رفته ام چنین کس در آمد بعد رملو کمال جهان از ظهورش بجای اندر سوی منزل شرح نکت خ بکارش جهان کشت بود فنا و آن زمین کشت چون سما که دارد که خاک بر آسمان جهان شاه سلطان و زور رخ بر در شت عالم بر ویش کشود که نهان نماید امین منو سر آرد بجاک از برای مرا همیکه و چو ی راه صلوب دویشش در آن شای ز که شکر در دانا شود او پست نمودی درین راه که از زنی

چو مردان

جو زده آن قدم ندر این جت ز غفلت نه بید که کام دل بسد آن برارند در آن تو خودی تو با بی ز خود شاد تو این که و سا بس و جانات بزدلکت و گمان عطار بر جمالی که در از با احقان	که بی جسته و چو بی نه بینی تو رو که آرام هست و غیر کل چو در آن برون خود خود که قدم که دیدی ز زندان خود از او شد که در قش از ابی ز سر کین و پسین تاجه داری تو بر بار که دل سقر است و جان در غنا
<b>اشادت در شاد زودن که راه اول بسوست تا سیدن محبت بران و غفلت</b>	
پیادل پادل که شور آورم که یوسف ز غفلت و غفلت بشیر آخر آرد بشارت این چو بویست بویی جو بوی قرن تخصیص باید بی بوی با کس که آن نور از آن نارسوز این بود کسی نمک باشد جو غل و شکر نظر بسته باشد ز خاک از دم	پیام سپه بان بمر آورم نیمه سدا حوال یعقوب که یعقوب داند که در هر کس که خودی که از بسوی همین که بر شسته باشد در نور پاک آیا جان جانان فروزان بود که باشد سافر غل و شکر ای تیغ و شیرین باورد و غل
<b>اشادت حضرت اسرار الهی از محبت عالم و جمع شدن از ذریه انسانی بجهاد و غلبه و تقابل و تقابل و تقابل و تقابل آتش عشق و نغمه دارد و در کمال از آن فیض جمالی خالی سینه و در شش آن هر قرن معنی احصا شود که سعادت از آن بر آستان</b>	
دقیقی طلب کن و داد در طسریق که در آب و در باد و در خاک و در بدان سر روان شد ازین جوی در انوار آتش گذر که در باد سران سر که دارد در هر جای	که شش می گویم ز کز و معنی یکی سر نهانست درین پار یا ر در اسرار خای کیش طنا جهایی ازین کسیر گشته شد او و پر کس احوال این با این



خدا را خدا بر او زمین بر بوی بهر دل که است و سهری نیست بهر سو که آرد نظر سهری بوز بسی خانه زبان نور بجل و زوت بسی نور دولت که آید جو برق عدیت بدان همان بیگم که جانم از آن نور شمع زمان جویر و آید و ایم فشانم دو بال که پروازند و اندام حیات بدید	ز سر بای غالی بر بوی با قیام و دولت بود با زوت توان دیدن آن نور او ز سر جو باری بود درین خود در سو نه پند نه پند خود در کشت علق چو کفایتش که نه ندانم بیگم زمانی نه آرد بجال و ایمان بسوزم فزایم بخود در جبال زندان چه آید حال مزید
--	---

*اشد رفته یعنی العلی و رفته الی الله و نور است بود و نور است  
گفته بجز که است از انتم که بودم که بودم و هم قسم  
و ایام خود نمود از حقیقت عیش در صورت عاشق و عشق و  
از برای ظهور کلمات صمدی با اصل خود با رکنی که کل اینها را چون*

جالی طلفت کن سوز طرب نشانی که فم زشت و جنت که در باب افق و فوج زبان در ایامه حسد که بگویم سخن تو گوش حجت بعباس دار که باشد که باری بکلف و دم بگم تو صورت نماید حریف تو را اصل و نسل و شرف و دست مفضل بگویم که بجل که شت ز دل بر نیاید که ران از بکار چه گویم که عالم پر از نور کشت بهر جا که خواهم که بر زند	که سبب جسم کرد و شاد و عجب که شزد او که اوله و شاد و عجب در تا شام بر آری باستان که بپریم جو آن شد و سخن که مقصود در دست ازین که بود حقایق نیستند در کشت آدم که اصلی بدیدی ز نسل شریف در آن نور نور است که نور کشت که بس حرف بجل مفضل که شت بگویم بغیر از دو ابروی بار و جو آن درین نور سوز کشت خوشش بودی و دیکر زند
---	---

محمد که سالار سالار است چین کنت و کشتن چه خوش کرد ای از دو بین دو بین در یک که سلطان نظر او نور خان چو احمد که علم آید شود بد	که نور کلاش بکشا رایت که نوری ز جام بجد رکعت ز بکر تا بیفتی از این در شکی ز بولغوشش آمد بکله جان چه که پیشش آدم علم سر کشید
---	---

*خطاب کاتب سلطان وقت و شهنشاه محمد که کرامت علی بن  
سایه کسرتش و او آید به وقت از خاتمه نور از خوش مستور*

ای شجاع نور پسته ارماع اول و لیکن تو هم که نور شسته مقام شریعت و کافخ بند من از فقر خردی شادو کنم از آن کرد ایران شاد بید پسین کنت سلطان و شاه اول که الفخر فزنی چه که قادوم که شایان عالم که این برور که بی هیچک خود زینشاد روان هر باران از دود زین اسلام چنین شاه شایان سیر آرد بقر جو آن شاه پیراهن بر این سن نشان پدید از فقر و درویشیم باز بهرانی و نه از بهر بیم نه از ترس راه و نه از بهر جاه ز بهر دو گوشتش دل سوزند جو اسان و بهر ز درویشیم دویم ندیم دل را از جو	که مسم ز مهرت ابا و مع اول در دم ایاز از راه و سنه قرینش و لیکن که ایمان چند که بخون دل بر آرد در کف که دم که ستم فقیر و غنی که کشت روانت ابر جزو کل که در هر دو عالم شاد و دم ای نام من چسبکه بر زور زند جو آب در او نم بگو بای بان ابر مان پاکش بر کشت شام چه حظ باید از کونشاد و بقر که در شش جو حالت در مان سن ترجم نماید به بچویشیم نه نیز از امید و نه از خوشیم که در ارم خراعت زخت و کلام شدم تا بیجا ق و نه ز نجد عراقین و مند و قاد و حب شکند از کسی که بن یاز کو
--	---



از بناک شمر از بر سوز و ساند نه که شش روشش سبک آرد کدر بسوزم بر بزم جوهر و انگکان جانی با سید جام حسرت و سحر که بر افشخ من بر نه اقیانان دین بر و کردش که آید به پیش ملاک سناک درین دایستان	کنون در فغانم جوهر و سناک که طایف ز سوزش کس کبر و قرار کنت بر روشهای آن روه و روان کن و در حرف از زبان ابر فکر خجسته و سر جهان بر پیش فغانم درهای خویش حکایات گویم ز آردیستان
---	---

**راجع بحکایت سناک عاشق و خدمت پر و سلامت کشیدن  
از ظاهر بیان و اشارت یعنی حدیث اما خدا گفت کسب قلوبم**

کنون نیک بشنوز اقبال پیر که در جوی پیرت چون خاک را بر خلق خوار در بر حق چو گل صورت جو دو دوی جوی جو که قمار راست و چار دوست بر خلق در دود و ستول حق خدا بر پیش اول نظر میکند توی عشق وی پروی سوز و و عسالم را کن جو من ای پیر	سناک شمس و در پیر نظامه سیاه و باطن جوی جایی جوهر و بجای جو گل زبان خواه خورشید و جوی سوز که جویای عزیزت و پیر دوست چین جو توان بره کوی سینه گذر در میان سینه میکند بتر دیک آن شمع که بر آن کمر پس ای که در تم شمس و احوال پیر
---	--

**اشارت به سرام خدمت پر در شدت در غنا و صبر کمال بر سلامت احوال  
بیان اخلاص و طریق به ایت رشتا و در صحبت اصحاب فقر در ایت**

جو پیر صفای ای خیر جوی راه یکره و کوش و طلب کن شتاب که چراغ دار در زاریت بنیر که ز پور بد نوی و عشق سگین بود ابر خلق و بر خویش نغزین کند	عالم نماید رخ مسکو با بجو را که سیم چرخ از سر شتاب تو از رخ و ناسور خود و جیب درون و بر شش جو کسین بود بجنگ و کسین سر سیاهین بند
--	--

طیبت

طیبت آید گوید که اندرز پیر اگر شش باشد باین او طیبت آید باشد طبع و کرم طیبتی طلب کن تحت ای پیر از روی سار و چار ز شش بتر دیک چار پیر بند بمخند و بر پیش گوید تر شش سکانش کرد انداز که بخورد و کز شکی باشدش بیس کن بل از شش آید زبان کم کند که هر خشکی که روزم خست که عفت جو زور آورد در حق چو شش که کز شش آید بجز درین راه بر خون پر شود و شست که اقبال و آن توان شد بسی آدم آردی او پستاد تو شش شش نیاست خود علوم لدی که حیض است که صحت کند عقل را با ر علم جو از علم کردی بصیر و علم جو عقلت بر آرد شکوفه و علم چپ طبیعت جو کشت از ایم جو بر شش و کرسی برای جو بجو از و بشنو ای بار خود که چون تو نمایی همه او بود	نور شیده و شکر تمیز و پیر نشاند با پیشش آن شد خو که زود ندیم و بسوز و سکون که بغض کبیر دیبا بد قیوم بگوید بغیر از سپ بکار شش سیاد اگر پست برش برزند بگشت از در آید گوید شش بر پیشش بریزد گل پیشخ و زرد علا شش نغز باید از کن کن که شاکر و نحو با علم کند نیاید طبیعت آن نکر و دست جو امر بیوسد بر ز عس و صفت سار شش بیسی و کز شش نغز ایبار و دانا توان بر و کلمه بسی نغز از ایت ساد از اشد که از نغز و نغز جمل ایت ساد که طفلان بد ایت و نغز بد نزد شش نغز و ریاب کشت وز ایتش بر افروز و ایت علم بجو از بدینی تو خلق عظیم و شش تو کرد و جیب طبیعت اگر شش و کرسی تو بر نه قدم نه جبریل ماند نه سیر و پیر بگفتار او گوید کز شش خود دور شش شش ای نه کشت شود
--	--







شرح گفته شود در این کتاب است انوار عشق که در ابتدا و تحت عنوان  
در کسوت جمال میخوند اما شهادت و اقرار حالش بیجا نیست  
شود و بیان بعضی از اینها را در تمام کتاب در کتب دیگر

چنانکه زمانه نیاید بر عشق جالی خندا را بمن آسکار سپوشان زمانی رخ از عاشقان بچاکس کرام زمانی جو شمع بسوزم ابر نور رخ طسک از حدیث که شسته ندارد کمال چه کردی کجا من از سینه وار باردستان هم ایر کبار سارم حکایات الهاب شمع تقال یکا کت درین شمع در شقایق عاشق ز انوار عشق کو خوش است ستم از آن چشم بها کجایم من امون کسرا و لیکن کدارش بنه اندر است کدای زمین و صدای زمین اگر در ای درین جت و جو که عشقت در یاد مشوق جو کردی طهارت نماز از آن که مسجد در زمانه یاکان بود جو اصحاب صله در آن وقت پیش ملوی پستون دش زجای عهد نکه در جام و جوت تمام	زبان برکشیم کینا در عشق کینا چه دیدی تو در سینه وار کود با کشت بند بر صدایان ز اقطاب گویم ز انوار دوح سیر و اندک گویم من از سوز ساز کو عشق چه دیدم بنور جبال بشهر سر قدم افتاده بار کینا بندهم جو شسته ذوالشما بسوزم سیر اسرار انوار شمع تو انوار کینا درین جمع بین نکو بشنوی اسرار اسرار عشق جو ای که باشد کز شکر پست که همان کجند لفظ و حشر درین راه کدارش بیاید کد نمودار عشقت و آثار درین بمید در با نکه دار جو خدا را که خود در این جو بشود از سر در که خواهی بمسجد کرای جو آن دل که تحت سیلان بود بر طاق ابروی دلدار خویش بنگینه و سپنج و جام نمید بگردد نکه دی جو بدست تمام
---	---

زبان

از آن چشم و ابرو که در آن نظر جو آن در بر دست خدا برکش بر شوی از آن در جو دل شمیم کوی جذب جانان بنای تو کام جو نموز کشتی که کو بی غای جو دیدی عنایت در آن بار که که سر طریقت نمایند نیست رکوع و قیامت قیامت شود تو در بان دل باشی و آرام گیر جو آرام کسری تواند در نماز در آن وقت حیرت جو نور کجا در آن سجده کاست که نهان جو کجست عیان شد جو شمع طراز در آن ساز و سوزش که مظهر است بر خسار آن شش که در روز زینا که از حین او چون شوی شاد جو غیرش نه پیتی قفا کشته و در سجده پایت از براب بود و در عالم برودت جو ناره تقسیم جو آرام گیری به پست کس ز شکر کس نه سجده بیاید نوزد تجیات و آیات و اثبات و جو با دوست کوی در آن لحظه از نه پرده جانانه آزار کار بسیست بسیار و بسیار زمین	که مشاع عشقت و قبح در نخوان حلا از دجوا بل رشا برایت زحق و آن جوا بل ریم که نه در دست بردست جام که تسلیم باید عطای خدا بجو و با آن کرد و نکه دار ره تو کوی که جو نیده یا نیده انگش صغیرت امامت کند که آرام باشد شکار شمس بر دست کشت بند در بای راز ناید حالت بسجده در ا بجاست نکه کن که در جاست رخ بست و بسوز تو بسیار از ساز یکویم کشتار نور بقا است نماید و در رخ عرس ساه حزن که شاد او باشی و آزا دولی قفا خود چه باشد بنا کشته که جانان درین حال پیدا بود جدا کرد اندم بنین کس شوی شاد و خرم از آن ندکی در اندم چگونیم چه باید نمود ابر جان دول خوان که دل آرا نماید نماید و نماید مجسم نماید نماید مجسم یا رید زمینت ساهد ساهد زمین
--	--



در ایند یک کمان افلاک پاک  
 بیایا ز نیرت از نیرت و نیرت  
 در آن وقت وساعت چو بی تمام  
 نکارست کوه طغیان استلام  
 ز اسرار عشق که لادم نشان  
 بیایچی المصلی لرزت چهار  
 سنا این سیر دیرانه در پیش پر  
 نماز میدان در آغاز کار  
 و لیکن چگونه که اصحاب بود  
 که در باغ و ورد و کرمینند  
 ابروی بیستی ستاده خوش  
 درین مسجد جان که استیقت  
 تخریب نماید که آرام نیست  
 در کعبه و سجد و از دورینگی بود  
 قیامت ز بر قیامت بود  
 شهادت جو افعال طغیان نشا  
 غریبان در دو سلام آورند  
 و عاقل زهر فلاب است و از  
 مملوئی در گریست بر رفیق  
 مخلص را کن حد این کشای  
 که شش حقان که ششم فروخت

تخت من شد بر مشق پاک  
 ملک چه بود با شد راست  
 و کوه و کوه عودت و کلام  
 با غلام خایم و با کرام نام  
 عیان که ای دل بر بار باران  
 چپ خدا شود برین کرام  
 بدیم نمود در عشق ای دیر  
 چنین رخ نماید بر کردگار  
 چگونه نماید کلهای زرد  
 با بران شمس و قمر سیزند  
 بصورت که از آن بیعت شمع  
 ز کبر باشد نه هم نیست  
 فتوحات سستی در آن نام نیست  
 که آب خضر بر زینگی بود  
 که با آمدن خود است بود  
 تحت ز انعام کتمان شمار  
 ز دوری پاران پیام آورند  
 که ز این فسر زاید بسوزد ساز  
 ز ششم تو بر خوان ز کفر و حقین  
 ز کبر و قاین حستان نمای  
 جو ششم در آمد مکان ز ششم

**اشارت بملای عشق بعد از نقل در آن شش عشق**  
 بحالی ندارد مکان و نشان  
 که چون نور آتش در آتش نشا  
 همی سوزد از نور نورانیان  
 که زین ن ساند ضواعت جان

ترجمه

تو مانی طلب کن که انوار سوسو  
 که که چکش اشق با کت دهم  
 و لیکن جدا بی جواد نیستی  
 که آن شمع و سوز برده نشین  
 که چقدر دل در بجز نبرد دست  
 در آن نور چشمش یکی نور بین  
 چگونه که یازم جو کل در بهار  
 که بسته دایم بخدمت جو روز  
 ز غم پیاپی شمس نور پاک  
 جهان قافل از کج و کج آشکا  
 که با نور ز سببش امانا ردل  
 درین دم اگر یار نامهربان  
 بگوشی فرو شد و پویای طلب  
 و کبر تباید ازین بندگی  
 من این شمشیر کز ار جان زخم  
 بحالی روان کن ابر ز غم غم

**در بیان حکمت استیجابی عشقی و ممانت از باب عرفان**  
**و شقاوت استیجاب سید و خندان اهل طیفان و شقایق**  
**هر دو جان بکس مخلص و مخلصان بر او بی ملامتی و البصایر**  
 ای ساقی آن جام شایسته یار  
 و پیر از نیند را اقیقت است  
 زمانی روان کن قلم ای دیر  
 چرا شد عز از بل نورین بنار  
 چرا است نوح کشند عرق  
 چرا غم کشند اهل سبلا  
 و زانی بی پان کن کامی یار  
 و با ز در جادی سابق است  
 که کاه نور از چه شود همچو قیر  
 چرا خورد آدم شمشیر در شمار  
 چه غم دیر یونس در آن ز غل  
 زهر چه کبر میت سیخه ما

حقیقت م



ز که یاد چرا در این خجی کرخت  
چرا قوم صالح جو ایان شدند  
چرا پورا از آن نماندند  
چرا اسرار دین را اسرار گشتند  
چرا قوم فزون گشتند عاق  
چرا بر کسی آن روی گلگون  
چرا گشت بقیه زبان پور پیر  
چرا سوزی در آواز داد بود  
سلیمان چرا گشت سراز طیر  
چرا جان عالم در آن نماند  
چرا از خورده آن شراب و انار  
حسین چرا گشت خونخوار ما  
چرا شتر کوفه ابر با درخت  
چرا گشت شرح در آن چو سینه  
صفایان چرا شد در کون وز  
سوی باغ کاران رو در زلف  
پاسوی میدان در بای کوی  
که در آن کشیدند احوال کج  
چو عارف بگنجد و فارغ ز مار  
چالی را کن ز ما بیسته کوی  
نوخالص کزین کن جدا ساز  
که فرمود سلطان و انار  
چو سکت می در آید ملک و در  
پس طالب اول ز خود رسته  
که از زلف و خالش حدیث آواز

چرا خون چرخس بر خاک کرخت  
ز بهر چه پیکار و جویان شدند  
چرا ناز روی جو گلزار شدند  
که زندان گزیدند آن خواب  
چرا کردند خون آن عطفان  
چرا علی ایوان چارم کرخت  
چرا گشت یوسف جو بد بینه  
که عالم از آن سوز چون عود بود  
چرا گشت دم خداوند دیر  
ز کله خدا شد پر در و نقب  
چرا از زنده چشم پور بکار  
چرا دید آن چو را در آزار  
چرا بر بی هم درخت آن ملک  
که کم گشته بود خاک سرت  
که غبطه سی بر دردی گشت  
بنیان که در کن سبک درود  
چو روی نهان کن کسب کوی  
که جوان بگنجد و فارغ ز رخ  
خا از در بر انداز نشان  
که این آب صاف از آن نماند  
که در جان انسانیت آمار گشت  
که در خانه کجا کجا می گشت  
چو گشت پیر سکت چو رسته  
ایر زلف جانان جو دل بسته  
در آدم حقیقت بروی جاز

در آدم حقیقت بروی جاز

بجوان بگویم همه دل گسین  
ز نفس بر روی که مایم پیر  
که ایامس و احوال بود  
ز نیکو نظر کن که خواجور گشت  
از بر که جو یای بی روی گشت  
چو ایامس داری بر آدم تو گشت  
تو گشت بران جام بر چون  
بگویم من احوال آن پیر کار  
که در پرده مشوق دارد نظر  
ز چرخ دوزخش طلب کن تو علم  
که هر که در نور و نار گشت  
در اول باید درستی نشاند  
درین حال بسوز آتش گشت  
که هر که در مخلوق از آن رو برد  
من این شرح گویم بر ارباب  
که بر او اندادان نور گشت  
نه تاز گشت این راز و تریکی  
نمای تو این ره بنگر و قیاس  
تو خاشاک نه چون بد این رموز  
پرت آتش شرح و با قوت نماند  
تو اول شناسای خود باش ز  
چگونه ندانسته تو خود پستی  
چو تو گشت از ارباب ابرو  
دور روی که داری پیس ای  
کن جو رو پستم که گشته دولت

ز آینه خجیست از جنت الوطن  
چو در دل در نیاید تو حجت بگیر  
ازین دو جانان مگو جز گشت  
بگویم نصیحت ازین دور گشت  
که قمار زلف نکاوی گشت  
دیگر ز پشیمان نیاری سر گشت  
چو رده بر اشد بگو چون کنی  
که باشد پستانه در آن پرده بار  
اگر جان بر بان و بی باو پیر  
که از بند زلفش رسد کن کلم  
بیا سی نقد و صا شش نه گشت  
در آخر چه حاصل که سینه غا  
مقامات ادنی با علم گشت  
چو خوابت در و صفا سوی  
که کوشی خدا رده اصحاب گشت  
از آن گشت در روز مستور گشت  
که ترکان نهانند در هندوان  
که بچو و داند ضمیر ایامیس  
که در بند خویشی جو طوفان گشت  
ندارد تفاوت درین رخ و گشت  
که باشد پستانه نشانی از  
بگو با من آخر که بر چینی  
از ایشان که دیدی که دشوار  
غریبانه بگردد با هر مجیب  
علم و خیر و بصیرت گشت



جو زردان طلبکار از این است بزرگ بود و شش از زمین خاک کبابک دیو و دیوانه آن خاک کبابک از آن پیشش کار در میان خاک کبابک ظهور دو کیتی از آن پشت بود جو آن خاک کبابک بابت شست چهل روز از بدوست و باز روی خود جمال زلال اندران رو نهاد سراشتگی که در جان ماست در آن هیچ کس که کویا نبود جو پیر و آن درج باز پید کرد نظر بر سر آرایش انگنید باز در آن سیندی کینه نهاد تخت جو اسپر از کلهی در آن دل نهاد که در خاک بتوان نمان کردن هیچ توی در رویی رنج و جو بای رنج صد و چهل ششم من این را زان بهدر و نمودم کمال چید تو خود پاک کیتی و کشتیطان بید جایی چه گریست سیدان فریخ چه گریست هر کس را پ و دروا که جو نه ششسان نمان کشته اند کلافان ابر بال بازان بر نه چیدمانه کویستند احوال بار نه است و درین کشته هر بید	جو عالم شریف است این که افلاک و زوالت چون نور پاک با مویله و عیسیل کجیا جدا کرد و حق در نمان آن وجود که شیطان نیز در آن شست بود نگارم بیاد و با شست سجی ساخت روی جو نه روی خود چه خنما که در چشم و ابرو نهاد از آن زلف پرچ چون کمان غا یکی لعل بنهاد و غوغا فتنه زد یکی نام او بر یکی سید کرد با ستاد آدم جو شمع طراز که ایوان شد بد بند جایی رخت کبر و شش حساری هم از کله نهاد در آدم شش ششم رنج و رنج و کبر و کجاست تو از من رنج زمانی کشتی تو سهر از اول تو مشغول شتری و زان بی نصیب نه چینی خواب آنچه شیطان بدید دوان از کد از د ابا دنت شش با شش کهدار و بی کن نمان جان زان گمان و گمانی شش کینه ستوران جو باران خود نباشند از احوال خود شش تر شش هر کس زبید بعید
---	--

جو الملس از آن دید و پیشش شش شش و لیسکن بخود و بند که او اندا سر از اسپر بار در که حیران و در دست و وصل ایچی درین دم جو ششم شش و سر در آن سر بریدن کلمه شش از برادرین عم شش و شش جو بر جان در شش همه داغ اوست بر پیر و ن و اقوال پسر و نمان خیال و شش شش شش شش چه کردل کجایم من از در داو چه کرد بر خلاق ریشم کلام	بجگان را از احوال حیران ادب با شش و شش و شش که از انداز و خطه هر دانه که گزانت این شش بر شش چنان بی بره پسر که نبود شش شوم زنج و ل تر بوی خوشش که جام ز شست و از اول چه عم چون در شش ز باغ اوست جو بر اینجام بر شش کجیا هر او درین حال خوش ایست ابر کون شش آدم من از در داو نمان رخ ناید من و ایستادم
<p>شش رت بسبق از بنا و جمعی و در جمعی عیسی میانه و است ایستاد روح انسانیت و طرد غیرت انگی او را بنام در مراتب اکر اول و خطا</p>	
جملی را از پر و کسور پسای کن ز طاعت افلاک کجیا عز از بل ازین خاک بودی شنید ابر بوی آن شش عالم فرو ز جو کجیا که پیش از ظهور که یادم که دید و که دار و کثان بروی ز این بر جان بی طیب بود و بد داغ و سیوز و نمان نباشند کجاست بر روی زمین که سید بد در خاک ستری عیب مان سر کزین سر نه از جسد	کشت رخت و اند علقا کسور عیان کن تو نمکن این خاک کجیا درین خاک کد ان جان و کسور همه شش شش شش بر اورد همین کشته کیتی شش و شش که جام از آن هر دار و کثان جو مخور و مخور سو بی سید ابر روی این خاک کردی نماز که شیطان کمر و بر و صد جنین از آن سر که نمود شاه عیب در اسپر از مردان نیاید اثر



**سبب در آید سبب و اگر در**

جو آدم بدو در حجت رخ بچو باد از آن بگشت در انوار حقیقت جو تکلیف کلی در وقت بدید بجز مودت خود با جبر سیل نه این بر افلاک و افلاکیان جو جبر بل گشت آنچه فرمود حق تا یک نماند پیش سر بر زمین ابر تو را یک و ابر تو دعا گشت ابر تو شمع و ابر تو در اوست من این سخن در دم جو در خاک بود من این راز گشت بجز در بیان جو ایلیس گشت بر گشت راز بفرمود طوفانی جو زلفت بکار جهان شورش آورده بسوی او که کذب و در دو و محبوب است بر پیران با پستد نیاید درون بر جا که خواهد رود آن لعین بدرگاه پیران ادب تر نشین بشد آن صورت رسیای غوی ادب مرد در بان کند سزایار جالی ادب در جان نه تدبیر ادب خود نصیب خسته بیان بود خلافت ادب کرد ایلیس گشت ادب خود چه باشد چه باشد آوا	که در بیان خود بود ایوان ساس که فرزند بافت و با باست سر بجز حق نمیدان آن دید و دید که ای یکشت زمان جو سی و سیل که سخن نماند ابر تا یکسان که بر گشت قید کردن ورق عز از بل نشیب گشت آفرین ابر لعل میگوین خوش نمازاک من از نور ذاتم نه بچند صفاست از آن سجد و کلام ابر تا یک بود جوی در بود نماند بر آفتاب ز غمگت در آمد برو ترک تا ز که شاکه در چید ما نیست کار که گشت نماند بر روی او نظر باز و غماز محبوب ماست چه کردار او صد هزاران خون بروم نباید سالی یوم وین که پیران غیورند و پیران زمین بر این شمارش مستوی خلافت ادب مرد آرد در آرد کادب خیر اهلای آگه که بد ادب خلق و خوبی چندان بود از آن روز فرقه بدیشان گشت ادب آگه کند انشای سبب
--	--

سبب در آید

**سبب در آید سبب و اگر در**

بتر و کینه جانان لب در میا گر عشقت ماوی دن بر عشق که عاشق خلافت مست و مستوی ببناشک بباشق نظر بر کاشت که تنوی همه منزه عیبی بود پیر سی گویم جو اسباب ابر ز دوست بان ایام و کار که وعین دروغین نماند در سر که دولت طلبکار خوبی بگوست که میسوزم دل ز دوحه خلافت چه گزینت عالم خسته وارن که داناست یارم ز بیچارگی که دانند که با دوست گشتارن که دارند کویشته بقدر زبان بدل در صبورم صبورم صبور بنگر گشت و خسته وارن که از در او گویم این داستان چرا که دیارم که می باش خسته نه بچشمش سر از او گویم که باقی حسیت و بس که بلا	سبب در آید سبب و اگر در ادب خود نماند بجز در عشق ببناشک نماند بیخ خود ادب جهان این است بجان نماند ایمانت مکانش مستوی بود تو خواهی نبوشی شراب ادب جو راست نماند خداوند کار بخدمت فرای و مشغول در سر ز عالم تر از آن گزین کرد و بگویم او جوی و گر در خلافت بگرد جهان خسته دم از زارن از آن بی سوزم بیکار گشت بدانند بصد پرده در زارن چرا دانند عالم بجز در بیان چه گزینت را دم درین نماند که دانم که یارم در آزارن مر ایس که دانند هیچ داستان مر ایس نباشد که در سوز دارد جو فرودت یار و نماند نظیر از آن بش دانم سن اندر بلا
--	--

**سبب در آید سبب و اگر در**

بجالی که دارد در حدیث چرا که می بگردن آن آفتاب چسبند کسی دان که در کربلا	بدر پرده بر روی اهل شرف خردن اوز لغش سرخ چون طلا بنوشد بشای شرب بلا
--	---



**مشاورت با کلاه نشین ساکت از هر سو و صفت غیبی**  
**و غایت نظر لطیف در حیرت طر و کسوف حیرت قمر**

بر ساسیه آن بام کسوف طاری	که در لبر در آمد بستر سما می
ز دستای که گشت و در آید بهار	بر سرون کسوفیم اشیا تنه یار
که در معقان با صد نفع عشر	از خاک که آسید اشک نه بخر
پس آنکه نهادش کند آتش	ز بادها رخش و باد سر سیکش
و لیکن بیاید بسی گرم و سیرد	بسوزد بسازد بدایغ و بدرد
چو بادایغ آوردش دلت خوبی کرد	بگنجی تو من بسوزد در باغ آورد
اها شمع روشن بر تنم شست	نوازد دلت را تا نواز و طرب
شبست روز چون شد ز شمع طراز	ایازست کسوف و کسوف و طراز

**در بیان افتاد غیب و شهود غیبی و اهل محبت**

عزیزا چه دانی که در خاک میرست	درین خاک که ای کانی پاک میرست
بهشت قزای و بدایغ و بدرد	که در دست رساند باقیال بود
تو در خاک کوی بندان نشین	با صد مهرش بزدان نشین
با صد ویشش سوز کن سفسر	و لیکن ز پیستی سوز کن حداد
چو آینه و چو روح و چو آرزو مند	نمان سیر کن تا کسوفی تلف
بسر آردن کسوف با صد روح	که تابی نهایت با شانه هوش

**چرا در آن مسطقی صلی الله علیه و آله کسوف از کسوف غیبی ظهور نور عالم**  
**افروز خود و تعلق و در زمین اختر یادشای با آن نور و نظر با نفس علی الله**

مشایی بگویم زار روح پاکت	که باشد بیای تو کسوفی ز طاعت
رسولی که در غیب از آشکار	بگامی جو کل گشت و جامی شو غار
مرا کرد آنکه ز اظهار خود	ز اشکات اقبال و آثار خود
چنین گفت و بنمود و ایدم من	ز کسوف زل تا ابدان این
که حق بیدار خلق از محبت نمود	بگرد محبت عاقت فرود
اشارت نمود از نظر در نظر	عیان از نظر شد جان سیر سیر

بوشد خمار و بکوشد جو گل	بوشد جو شد و بکشد و جو گل
حسین آنکه نور شد او کسوف	حسین آنکه در جان جو صفت
که گفت را هم بندر چنین	حسن در بکشد که در حسیب
که در جام جام بنید با شست	که اصل خاک من از کسوف است
که در غیب باره ابریت در	از آن چشم سکون که ترک خطا
که با شمشیر بدرد چنین	بگویم بنیدم چنین شد چنین
که سیراب کردم ز خواب نمود	که در شمشیر دارم من از باج
از آن در طاعت سخی و شمایست	جهانی جو آدم غیب شمایست
بهر راه او که در صید کلمه	که آدم جو کردش سخن زان نقد
که یادم شد ایت و آدم پیوست	ولی در در و شش بند حیرت
هم خون و ز سر سست و در دست	تو بار امانت که گویشی من
بلا بود بر شش در این کلمه	بفرود خون بر آینه جو شد آدیس
آنکه در آب و گل و دست	که کسوف طلاق دل آدست
که از دست او پیوستی خبر	درین سلسله کسوف نیکو آرد
چو کسوف ز در شمشیر غیبی خاک	چو کسوف نمان شو تو در غیب خاک
که از کسوف بر آرد از آن کسوف	در آن خاک سکون نظر کسوف
با کسوف زمانی شوی کسوف	چو دست بگیرد شوی کسوف
بگردست در اندام نیک و بد	بکسوف در پیستی یکی سفسر تصد
بکسوف شمشیرت که ایت کسوف	در کسوف سخن بیایست ز دست
در آرد میلان و سسنگ اسپس	که در آن کسوف جویست تو ایوان
در آبی زبانی درین نار و دود	که چو کسوف و کسوفی غایت وجود
به عیشت بند عجز زود لیل	چو در نار شمشیرت لبان طبل
تلف گشت سیرت در آن و کسوف	که قوت طفلان شوی کسوفی
پسستی ز شمشیر تو آهسته	در کسوف دانی و آهسته
به ایستد جو کردی خبر از دل	عزیزا چنین است ز غار دل



وليکن نظر کرینوی چو برق  
 نظر باورشش بین درین خاکدان  
 نظر در بنا شد بنا شد کج  
 سن از سیرین نوز و نوز آینه  
 که اهل محبت درین نوز و نوز  
 جو از حد صدف مانده در بحر زور  
 جو ساقی نظر کرد بر تشنگان  
 نظر کرد اول بماه تمام  
 بدرم سن این برده کر شمع جان  
 من از شرح این شمع و نور ادرم  
 ز سر تا قدم شمع و کسور من  
 همه ذات معرفت و نورش صفا  
 نظر بید اول نظر ای پسر  
 جو آن نور بستور بستور من  
 برود چو روی که بر سینه خست  
 ز بهر خودی خود آن نور پاک  
 جو شد شرق جان ز نورش جو  
 بخلوت درون دختر کیهان  
 تو این خون در جو می بود  
 نظر برده بود از نهان شمع  
 میبوی خست برده آن شمع دل  
 همه شب با بستد روز مراد  
 همه روز نهان چو کج کران  
 یکس و انگشتی خیال درون  
 دران در و خست زای شیند

کشتی ای جو ای درین بحر خرق  
 تو از حد اگر در کج کج  
 نثار محبت تو آن دید نور  
 نقش و شکل کج تو زو جانان  
 طلب کج از بار تو جو ای  
 با شد با و جمن جو خرق  
 که خضی رسد از ابر ناکیان  
 همه راه مگر در نور و ظلام  
 جو شمع کج در درین و پستان  
 همه غیبها در نظر ادرم  
 همه نور پاکت و نوز من  
 ازین نور پیدا شده کاینست  
 که تا شمس را بدرخ همچو زور  
 بهالم در آمد به سب تو در من  
 جان شد و یکدیگر و خودی بستو  
 نظری نیکنند بر آب و خاک  
 بر آریاب دل شوق شد پرده  
 ز بهر مراد دل تا مراد  
 جو تا که تارای در اموی بود  
 که در جان فانوس میدید شمع  
 نمی بود یکساعتش جمع دل  
 بر کاه از دمی رود داد  
 کجی شستنی نهان نهان  
 و آن بر نوز و مگر بر زخون  
 که در کج خلوت صفای کوه

طلک

طلک را میایی و جو یا میایی  
 اعجازت طلب کن تو از استخود  
 کن بر پیش و بر با هر سلف کن  
 یکی در کج هر کس را ساطعا  
 درین کج میشش بر میشد  
 بلکه عرب در کج میشش  
 برون زن تو خرق گاه شمشینی  
 از ان نور خورشید غافل باشی  
 بلکه فروزن علم ای صیغتم  
 جو حیرت بر ادرم و پنا شدی  
 نظر کن ز شمشیت بر این جهان  
 امانت زو شست برون اورد  
 دران دشت و کشور جو ساکن شو  
 بخلق و کرم تو نه است رسان  
 چونان هر و طلب کن تخت  
 و آنی نظر کن درین قوم پاکت  
 یکی کج کج از آسمان وجود  
 نخلط کج آستان کان آفتاب  
 تو در پرده کشین در بار کن  
 ای ای کج کج از خود ای سینه  
 تو چو بار و خافض ز تیار خود  
 بسوی طلیهان مشو خشتناک  
 تو در ای کج که از خود را پیش  
 جو خود را سیر بی بدست حکم  
 جو بر ام و آن شدی بستقیم

روان چون صدف کشید بدی  
 روان شو ساقی را صحت خود  
 دو پنج در حریف نظر با ز کن  
 سینه ما نه بودی با قبا لجا  
 ز سر شش چه خون در کج میشد  
 جدا گشت خواهد شد اندر بهار  
 که او آفتاب و تو جو سینه  
 ستان روز نوز و شب در پاست  
 که محرم نگردی تو بی رخ و عم  
 عظیم و کسیر و توانا شدی  
 سواد ادراید اجسلی ناکیان  
 فزون ده که یارت فزون آورد  
 حکمانه با سوس باطن شوی  
 ندای کج کج صفای رسان  
 بر نوزت کج کج عدت درت  
 که کج کج درین مغز خاک  
 جی تا به از نوز سح و دود  
 جهان سیر و ز وجود در باغ آب  
 بدایه ز ما سینه نهان در کن  
 که تو سحر طلیعی و دایه جو پیر  
 کج رخ نهان ز دلدار خود  
 جو شسته با پی شوسوی خاک  
 امیر تو کج کج سودا ساست  
 برستی ز خوف و بچینی ز کم  
 بصیری شیر میگی عظیم



پس آنکه قطره کن بر نیکت دید  
 سوز دست چینی که جز دست نیست  
 من این پرده از چشمم بر دوام  
 من این بند از زبانم بی درام  
 برست خود این غم افشا درام  
 بیاد محبت شکوه اش درسم  
 ز هر چسب من کس پرورم  
 مگو شده است که بشع سیر  
 تو روانه کردی سویی زار رخ  
 کس بنا ز من نیست جز درون  
 بر شش من نام بر و انکان  
 اگر آنکه پروانه با نور شمع  
 من از در عشق و عشق غایبم  
 نشیند بر چشم من بر سیدم  
 حکایت بگویم کون آشکار  
 چون سلطان که بر شاه ع  
 که عالم با مید رویش بسوت

گرسانه سینه من مال خود  
 و لیکن کاش بجز پوست  
 که در چین زلفش بر خندانم  
 را کس بی سر من بخت زندانم  
 نماند شش را بدل شانه و دم  
 یک ساق ششم یک شش دم  
 که تا سبیل سپرد و بشتر من برم  
 که جانم ز شفت دارم نصیب  
 که پروانه از خون ما ز شمع  
 همین سوز شفت از خوردن  
 که پروانه تر سید ز زردانه  
 بود خالق ز خویش در جوش  
 در اندر لب تمام کبیرم  
 ز نام باشد بجان بر سیدم  
 که فصل مهارت و وصل کار  
 درین دور و در خیال طرب  
 بقدر شش تمام قنای که در

**بسیار از حضرت پادشاه بکلمه و بیرون از طلب کردان**

چو آن پسر و آزاد کیش روی  
 بکلمه در آمد جو کج کردان  
 بفرمود که گم آید بر و ن  
 بر نماند بچی همه شاد دل  
 در کاخ پسر کا آن هر جوی  
 از چشم بصیر پری زاد شسته  
 چنین گفت با و ای پادشاه

بمده این تمام و جان نوری  
 که با در روز از انجی نشان  
 بر همان یکایک زنجی آزمون  
 هر سنا که و آزاد دآز اول  
 نودم خود در همه پیش روی  
 بجهد الله اشا دزان بار که  
 که جان جهان آمد اندر میان

پهلو بر سر

ببین و بپوش که خود بر دست  
 کاش شش چرخ و کس و کس  
 که عزت تا من درین بستان  
 خاتم خیارش بیکی دیدم  
 تو ای و ای این کج لید بر ما  
 یک است بکند از کار شش  
 کران از بگری درین بر رفتند  
 دو عالم چشم شود غیر کون  
 بدایر همه شب هم حرف را اند  
 جوش رفت و خوردید جوانان  
 که تا کجا ز احیافت کنند  
 آواز دزدان در آن بارگاه  
 جو خمر در آن صفت نکاجی کرد  
 بگشاید ای که در بیستم  
 ابر روی عباد الله آن نور نیست  
 پایا ازین منزل در زانگه  
 بی عالم بگویم و زاری کنم  
 مگر این دازد و زاری من  
 ری چشم آورد که آن شسوار  
 ز کسار پمار ز ارغیب  
 بجان جز پیش بسی تارفت  
 نمودش در آن خواب ز تو جان  
 بگشاید آن نه نشد پور تو  
 حیل نیست او در سپرد این  
 من اورا گریه که فرود من او

شراب که خورد دست و نمود  
 نماندش که در او بخت بجوی  
 ز هر دوش محسوسم ای چاروی  
 دلم جز یادش بخندید  
 پسند از وفا شش کن زینار  
 که در عون و موسی ازین شش نیست  
 عشق یمانی ابر ز رفتند  
 خرد جسم نماز در اید چون  
 که جز فکر آن شش بانش نماز  
 حسرت بار دیگر بفسر بود  
 بدین در دوری اضافت کند  
 که تا باز بیند آثار شش  
 بپسند از خویش و آبی کرد  
 بجان صدف رفت و شد ستم  
 و صافش بجان من غور نیست  
 رویم و پسر بر فشانم خاک  
 اعطای زاری کاری کنم  
 تر حشمت نماید خواری من  
 بجام نماید که سینه آشکار  
 حیل ابر بر سید باشد  
 دو چشمش درین سوز در خواب  
 بجایی که سرگز نه چند زوال  
 کم روز فردا شش محسوس  
 تو کم بار او باشش و او پارس  
 تو همسران او شو که در من او



تو خسته زنده بجا که بر اولین ولی هیچ مشوق و عاشق و بی تو آن هرج و مرج گشتا در تن جویدار گشتی این جسم فلزانی بدرایه یکایک همه گشت و گو روان گشت سوی وطن آن پر نخل و آرزو شرمند روزگار بصورت گرانده امر از تو ولی تا نسوزی تو شها جوشع حطایی مگر از اول آشکار	نیاز تو کس را چه پندار بنظر خست عشق با جلی چه کوشش که ای در بر سرش جو خجسته بخندند شدت زبان گشت از علمای رشت و گو که در فرود شش آن پسر و بی که صورت پرستان زینت دار نداند در اجسک سوز کس نه بینی وی خویش را تا دوج که در دره خوشتر بود روی پا
--	--

**در بیت نوزاد خرد را خود و قبول تر و بی نگران و اعراض از ملک بود**

چو آن کج گشتای بچی گشت با مست زود او آن بار شند پندیدی بسوادی زلفین دوست چنان در جهان هر کجا پسر و بی که آن شرح گفتار در سر و بار زود آید پسر سید باب جسم دست گشت دایه که ای شیریار نه مجلس زینت و اهل زمین باید سروی پیای غمی رسید چو پروانه دایم با بند شمع نماده دل و جان بنده حبیب بجز دوست در دل ندارد خیال ظهور در عالم به پیشش پوست پذیر چون ز دایه شنید این سخن	دور بود بروی دو عالم گشت همی باخت جان و میرد زرد همی نوش میگرد در مغز و تو بجو آتش فرستد امانت گری چو مار بج بنود خود در جسد که با گشتم آغوشتن هم بر گم ندارد چیده پسر اشکبار برید بکلی دل از آن زمین بگانش چکوم چه داعی رسید بناشد زبانی دلش شاد و جمع که نغمه من آه فرستد قریب و حالش جو جرمت و جرس و مال دلش زار و محمود بار نوبت برون رفت از خود خردن شد خرد
--	---

کوشش

کوشش با منو که قمار دل درین آست و کس جوی و گذارش بر کاه پاک نماند درین شش که بی اهل دولت نیایی تو کام	کمی ز تو قمار و جادوین آست کل که قمار او سودمند پیاز خویش نمود آن ز خست بریزد امانت به دولت گزای و بکام دام
--	--

**مثنوی شاعر و نیا در مثنوی ابو حسن عاقبت سلطان  
بنا نشاء در استقامت در سلامت گرفتن و استقام**

جو شرح لباسش سخن گشته بود جنای که کردی بر بستر زبان هر آنکس که مورد مغز و رشتند بناید خبا غریبه زبان خرد از آن گفت خونم ز دل بچکد که جو گشت و گندم آغوش نهاد مع القیته سپستان ابو نصر غا ز شرح ر بود این بلا و چشم چو دشمنه دو تو شد شود آچو اول بجود طلب هر که شد ز دیار تخل هر گزای بخل تراست	در دایه خود عهد خود گشته بود ز اقبال تبریزش آمد زبان ز اقبال و دولت همی دور شد بپی ایچینین راه احسان نمود که در انا گرفت رجایل شود تو آشته شنیدی که اسپه بر زاد چه که بود از اولاد و پیشل همان ازین در آید که شد محتشم چو شاد تو گشت از و غم دار بوقت شمار او یقین بر آبار که عین تهادان که اندر قنات
---	---

**کلام در بیت اول ملک شاعر و اشارت با او ب ساکله از جن کل**

در احضیر جو شرح در آمد بری بترکان در آمد ره پستی بند در میانش یکیمی عظیم که نقیص سلاطین بود زور مند از ضای حکیمان در آغا کا چو بر طبع غالب شد از موس دو پای کس در عیسل درود	که در سخن قوی شدم از سبیل وی نمود از مردن بود خیسگی که گشتان پخته دادی بنار نسیم به پند حکیمش بیاید گفتند باید بچستن بنور و بنار شالش چنان دان که شمس بچسپد و با شن پسر در رود
---	--



بمعرض کهن گشته تا در بود  
کس در جوانی غلبه کتب حکیم  
پس که قدر جو را با ای در  
نودا کسی دان که فرجام کار  
جهان را باید که گفت در بود  
تو کل فتنه ای بسوی که کم  
ز نادان مذر کن که رستی زب  
بخور خون مردم که خوست خوردند  
تو خوی محبت جهان از پد بر  
بر ما که پستی بی سپر بلند  
جو محبت فراید خداوند کار  
و کز فتنه محبت با صاحب دل  
حسرت ترکان تیوربان  
حسرت و زور و غافل شدند  
پسکونان صدق و صفت  
سماوت فرودند و کمر شدند  
هم بر گشته اند تیغ و پستان  
ز بر تشنه ازین گفت گو  
که بگردی و یک چشم و کدل شوی  
نه آستی غشی که یک چشمه را  
گرفت ملک بخشند و ناز و تعیم  
بجز در دلداری و دیدار و دو  
جمالی عشق و بدر و در پیشور  
سران دل که چهار بار بی نشد  
جهان غافل از عشق و عشق کار

که منطبقه انای با سر شود  
که در وقت برسی سویی ال تم  
در سستی گزینی زمین در  
که دارد اول سستی استوار  
ابر خلق و استیم ناطق بود  
و لیکن بر سکا پیگیری عظیم  
خسروند که بود نگه دار خود  
خلق از فریادی فرانت کنند  
که تقوی وجودت نشان بر  
بیا کی و مردی شود از جهند  
بر از باب عقلت شود کارزار  
نشیند چون خاک در پای  
بغایب شود زودند بر توریان  
جو سوز و جو زنبور با گل شدند  
نمودند طاعت و عجب و ریا  
از این بجز درین به شدند  
نه جانشان با نماند و نه ملک جهان  
نوشتم و در حق برای دوره  
جو مردان خبر دار نزل شوی  
دو چشمت نه بیند بخوروی بار  
و گرفت آرد تا در حسیم  
خیالی نه بندی که فی الجمله او  
درین شب توان در از آرزو  
بروز شمار از شمار شد  
نظریه نماید پی مرد کار

مردان مرد و با حسان در دو  
بصحت در ای بخت کار و با  
بخت درین فتنه تو ان میدان  
ز بجزید بشنوی و از حرف بچند  
تو در راه جان سر در نشان  
من این روز سر بسته جان که از  
تو هم اعتماد آرزو زن ان سنا  
ز دینی و عشق بی جهان در کرد  
یک افسانه کوم تو مشهور حقیر  
چنین گشت راوی بنده او  
که از شهر بست او و دم تیش  
کلیسی حبیبی که انما یث  
جانی که با بخش و از اول  
بخش و طاعت و صدق جان ای  
بگره دارد و ستار و از کار  
کل اندام و خوش خوی و شیرین  
چگونه که در خورد پا کلان بود  
چو آن شاه ازین داشته دل بر  
سما و سپاه و در تخت و تخت  
کلی بود و درش بر ابرو پمال  
از آن کج و کشو و بعبسرت  
بند او ز پیشش بر اند و نوبت  
که ایان شهر و تیمان در سر

کوی رای مردان نکر دی تو مرد  
اگر میسب و از پی بریدار یا  
عیان در نشان و جهان این  
که از بند شاد است دل موشند  
که صد سپهر پستی تو در این زمان  
بسی آرزو هم بسوز و پستی ز  
بخور همچو طفلان غم نمان و آتش  
بسی آنکه جهان بین نظر در نظر  
ز فضل غیر و ز فضل امیر  
**حکایت پادشاه که ملک و مال بر فرا و اتیام قسمت نمود و باقیها را**  
**نهی پس از آن استیاب نمایی نداد و بشکایت کردن آگشتا نوا**  
که در جزو ملک استیاب  
بلیحی ضعیفی شیشه اکملی  
ابر خلق بر خلق چون واید  
تیمان عالم از دست اول  
خردمند و ولیند و عاشق نواز  
نگهدار و پیدار و چو پای یار  
بشکام خشم و بر وقت خزن  
بچا مو آید از سپیدمان بود  
منه زاده و برگ سفر بر گرفت  
پسکونما و او ابا کج و ز رفت  
که مدد بر از آن به گزینی نوال  
بمقدار بشیر نی ز نیکت و ز بند  
عکس از درون و کج و انگشت  
ز اسباب خودشان بسی در سر



بجانان محمد و جان حسن چو آن طفل نادان برادر شد ز به پادشاه پرسید لحوال شاه بگفتش که این طفل صغیر بزرگداند لبش خود نسیم جو چو بشنید ای پادشاه طفل خود چو دایه در آمد بر پیش پادشاه بگفت که ای شاه من الله است سوی که ایان نظر میکنی بر قوم باطل کی ز رفتار چو اندک نادان بر ورده دل که خلیف سباهش صبر روی گزین چو دایه در آورم است ظن تو کل بد رکاه بر دان نهای مترس از فاسد سوسنا امید سند دل میراث و میراث خوا چو من خاندان خویش عالی کنم نور که خاک سبی که دفاش مکن خواب تملک همه روز و شب برین در تو کجند قانع نشین	که در خوار و جانان باشد شیر بجو بر شسته با دین سایش ز ناله کسب سیه و ز سخت و کلاه که بر بد برداد ز بیم و راه نزداد و بفرستش بجز بود بد رکاه شد با مید برد که چیزی را باید از آن مرد کار که بی زاد و بر کی به عالم نزیست از زبان بعضی سفر میکنی تیمار خود را کنی سینه و قنار چنین گفت با پو را ز زرد دل و سخن زانا ایل دوری گزین که هرگز نکرده دست محقق دو رخ را میبند و نبردان نهای که در جامت آید و گران نهد که سیرت خواران جو کند و ما ز خاک نمایی نماند کم خیال و صافی نمودی تراش که شد دولت آمد ز درگاه بیش آگاه آتار صلح بین
چو آن کشته ز عتبت بوقت رسید چو شخ سبی سر ویستان جان و صیلت که شاه مشن ادا کرد چو روزی سه چاری برقت از دفا	حمه لذت از جان عتبت چشید از خاک که سپهر کج روان او که شش بسوی و خاک کرد پسر دید ذات پدر در صفا

مردمش

تو شش که بر خیز و چالاک بعتر اک مردان در آید دست پسر چون از آن خواب پیدا قدم در طریق توکل خستاد سه روز و سه شب بیداران گوا عزیز ضعیف و زار بود خوا در آن در و انده زبانی گزیت چو بچو نمود در فرو شد دبی چو آدم در آن دشت عیان وزا که تا که در آمد یکی دست نواز بظنفت و ملاحظت در اندشت چه خوش باشی آدم که در پشت دشمن را نواز که از دور چو آن خضر لجوی مانوس ز او ز آب جیاستی که جو خورد دو جامی با او بود و او ش نشان ملک ز او خواست و او را فرین با مید کج و بعضی خط بسر بر چندی در آن بر او در آن گرم و سرد او بستی تو خواهی که بی سبی وی نگار چه دانی چو خون بگر خورده اند چو سزا او زان باوه جایی شد چو باوه بچو شد و پستی نمود خضر بار دیگر کام صند بوج	بند کاه پیشان غنا ک کزی دوست شواند درین طلبش کار و در خرد او شد بر سویی گوشش نشان گشت نه مان و نه آب و نه جایی قرار بدین بر آب و دل چون بجا نمانت بیلش ابر سویی گیت که آدم نداند مگر آد بی باید جایی بد او در خسار بر عیش نخوی جو شمع طراز ز رویش جهان شد جو گلزار در آید طیش بکل دست که از د نواز و بست ز دور عیان شد عیان شد لبش و زان کج و بخری که بی برده بود که این بخر و آن کج آتش نشان نمان شد و کرباره در وطن سبی بر در بی بن بست خط که آبی بنوشد از آن جوی و بند که تا کام و حلقش وی است بگیری بیچی و زلف بکار که کوی زبستان اول براد چو غیب و مخدب و جابه در بستی جمال جو کل بر سنه در آمد با خیار کج فستوح
---	---



باشت کج و نمودار حسنه  
که این بجز در بخت نرسد آری  
ز شیری دسری ولایت بگو  
که باز بنشدن آب صفت  
بگویم جانشد معانیست  
بجای ازین کج معنور شد  
تو بر دانه کرد و بسوزد و سناش  
جو بخت نماند همه جان شوی

**حکایت**

جو در چشم شمشاد دل  
بستم حزین مرگین سرشت  
بتر دیکه آن کج و در بر اند  
اگر دور نویسی خضر بود پیر  
جوایی که بستند دل زادت پیر  
بکند از بخت و داری بیخ  
من این کج و در رخ آرم که آشکار  
سمان بر که این کج باشد نهان  
که چیزی که آسان بودی کان  
که مصطفی دعا کردش مستجاب

**تذکره حکایت**

فلک زاده سرشته در انتظار  
نو گوش فرود خوش بتر و کیم آرد  
جو شب رفت و خورشید پرده در  
بباید مخزن سینه بار بود  
یعنی ملک بود و صورت بر بود

کبریا بر تو از دست با زار  
تو لایق بودی که بگویی  
نه در آن حال طریقی برایت بگو  
بسیلهای غیبی ز راه پر ملامت  
یکلی غشست با آرد و رخ  
وز آن نور شمش علی نور شد  
پس آنکه شود بر تو این روزها  
جو اینت قنای شد همه آن شوی

**حکایت**

که سالار یانست و اکابر  
باید دیدار و بیان بشت  
بگویم که ساستی بیخانه شد  
کسوف پیر حضرت طفل صغیر  
انیس فیرت در جان آید  
ز رخسار جفاکت و آرای رخ  
نه مغفلس مانده کار و زبانه  
اگر چشم بتال و ابل زمان  
ز دست پیش یستین نامکان  
منه کج ای دل بجز در خراب

**تذکره حکایت**

که بر تخت شاهی کبیر قرار  
که با تو رسانم غشم انتظار  
بکند از بختن بجز در رسید  
که بر عیند مار و بمن یار بود  
دور روی نماید با خردی

تو تصویر شمش بر تو کن که جبار  
ز مستی سکه ز کن که جملگان تو کن  
جو چشمت به نام ما پنا آید  
در عالم به پشت سجده آورد  
تو در قنای خود در بخت

تو خود در اقلان کن که نشانیست  
بجز در آن مستی کن که پیمان  
پس آنکه چشم سوئی به روی کن  
بیم از دل تو در نا شود  
در ای محبتی خود آورد  
رضا در با بین صفای عسنا

**شرح نمایی در اشعار پادشاه زاده و اشعار  
بعضی از اسرار بیت الحرام در ضمن حکایت**

بجای باید بخت آن پیر  
علاقتش کن آخر که بسای تو را  
که در خاک عزت بیتاب دید  
بمیرش آورد خفتش نشان  
که مقبول جانست و ارام دل  
شکر بریز و شیرین و کان نبات  
بمزل رسانش که محبوب است  
و جام بیای بجاکش نشان  
که در چشمش رخ لطیف  
سزاد او شربت بی شک در  
بجای فرود درین بر حرف  
بگویم که چشمش خون میکند  
ببناش چون بالاس سینه  
قیامت نماید مراقا شمش  
جو بر قاتش دل قیام آورد  
ز خلقتش بگویم که دل سازد از تو  
فلک پتوار از منتی او

که کبر در روزی مقام پدر  
دو چشمش ابر راه و بر رهنماست  
جو پوست که آن مصر در خوابت  
در پای شاهی به بخش نشان  
شراب طهورت ابر جام دل  
شیخ و صبح و صبح میا است  
دو ایسی فریبش که ایزد است  
با یوان ستور پاکش نشان  
جو یف مدام و مدام حریت  
که در پای شدت و کان نمک  
ز دستش پیشا و کوار حرف  
جو باروت تو کش فسون میکند  
بملک دل آورد پی رو سپهر  
تا نم بماند بجای قاتش  
جو ماه او بهرم سلامت آورد  
که ملک بخت خوش آباد آورد  
در چشم حریفان بسپای او



جفاف بر امیدش درین لباس چگونگی سعادت پست انعام نور شکفتار اطوار آوری در آن پست یارم کی بر دید در آن خانه نور پست بجل نما در آن خانه انوار بی پیکرست ولیکن بر جسم جانش بود جو انوار برقت از چشم دل مرا شمر شد دل ز شمع حرم درین دم کران کل که نور اندر پیشش سجود و سلام و دم نور کل پستی آن یار درین عالم جغالی درین خاک بنمای من	حرم کرده در بر ز عیشش پلاس که در کجایم درم مقامش مدام انجا جان یارم مصاف آوری که در جان نعلین من شد بد که تفصیل آن شد بر آستان که پیکر از آن نور خوش درخورت روانست یارم کجانش بود در آب و گشت و نه در آب کل که در آب و آتش که دیدت دم جو مکه رخ آرد که در دم در ز مغرب درود و پیام آوم که در آن گشته ازین آب و کل که بود فریون بداعت و من
--	---

**در بیان آنکه حقیقت وصل در همین سوز است و در**

بهار است و ساقی گرفتار بگردش بسی شب جان کشتم چنان شد در خرم زان مقام او مرا عشق سر کشن تا سر کشید برین باب دولت که عشق در بد روشش خدار که در آن بوی که جان سدر است دره ناپدید ز درش ز مانی تو غایب میباش که نایب درین حال بی قیل و قال درین دم نه پستی زوال ای شیدا جغالی کجا شد طلبکار سخت	غلطی گویم که بیاراست بهرش چون نمان کشتم نپند قدست بر جام او کزین باب بودم بدین ار کشید بسی خار دیدم که شد سجود بجانم که رسیدی و لا جان بوی بقول من اینان عذاب شد بمید شد در زاناب میباش بجالت نماید چش کمال که شد جو کجی قفسه و امیر که کجک سلیمان بگیرد بخت
---	--

که هر که

که هر که جز از خود از این سزد دل بخت که جایی تو خز پانته بشین و در کجای سندان جو طفلان بیازی بناید که باشد کی در بخت او جو در دانه آری برون از بند نوا سبب صورت بدف آن پس بدف طبع ز ریش و جوده و قنار جو شیشه که باشد در آب میش	ز غایت چه چند عذاب ایم آر سوا ای نذای تو نیست حریمی بخت آرد تو ای بیار بدریای مسافتی در انوار سعادتی تحسینی بر بخت دوری صدف را نشان کن برای چه جهان در جاده ابدت بچکس که خود را نخواستند بجز استسار کجا آب میش و کجا زخم و ریش
---	--

**رقیق شاه زاده شیر لیس در طلب مرشد علم و اشارت  
معنی خبر سیارون اثر اطلبوا العلم و لربالغین و ایتلام**

دیر آن حکایت که احوال بگو تا قیم قسم کش بجایست چین کنت راه بی راه دارما که شزاده بلوی آزادگان که باشد پناه جسم آواز اول که فرموده انای فاکش انسان که میگردد بچو سبک راز جو تو که علم خواهی بدانی کجاست علوم لذتی که گشت ز حال که عالم پریشان از ان کج ناپست که علم زبانی نذاره فرود نشانت بمن دادش عجب بر بندد و زلفش گرفتار شو جو مسور کشی بر دار او	رقیق کن که جز با ر جمله فانیست که جانم ز چرخش جودل در جلا که شد در و کجیست مگر در راه بر سو می شد چه زاده جانان درین راه فریخت سمر از دل ابامرد طالب که جوید نشان بچین روز لطف و دوا بر وی او بچین دوا بر وی تر که خطاست طلب کن نه از این زلف و قال حدیث در کسبت و گشتا و در چه هستی باید بگو جام دوغ نور چمن و خافیل ز عیش و طر بمید وصلش بر دار شو خبر دار او سیت خبر دار او
--	---



<p>که در این محبت کز آنست          بیوم در حقی این محبت          هر که در کفایت و درازی          تواند بر آن از این          برتری گوید در خاک          نه علی که آید بگشتار ما          سبکست ایم که یاد نشان          از او بر کشته جو هر زمان          که تم کان عشقت و دم یاد کس          نه بینم چه گویم ز در بی علم          بسنگ نگاه بشنو کلام خدا          تو در حقی نقیصه سوارا گو          چه گران سینه بدم از بند زود          تو شکو نظر کن بنا پس از بنا          و کز چشم کی بر جان است          بچشم منشد و بجا رنشد          همیشه آزار و کین سینه</p>	<p>ای رحمت بر دین بگشاید          با شکر گوید سخن از نظم و کلام          تو عالم کنی و آن که در کفایت          و در عالم آرد آن که در کفایت          بود عالم آنکه از دل تا اسب          ایشان در این علم سالار ما          بهیم همان جوی از آن در جهان          نشان جو است که بر نشان          تو بر نشان از اینک آرد بیس          طلبش کار علم و پذیرای علم          زبان و توان از اینک از سواد          فیهامه زمانه خند از کوه          که آن جان عالم دم از خود تو          تو این جام و دم را ز می و آب          نظر در پیکس از بناس افکنی          دو عالم پیکس نگاه رنشد          ندانند و نادان و نادان گشتند</p>
---	--

**در بیان تاویل و قافیه غله یا آینه انوار و خلو اسما کلم**  
**آقایه و اشارت بعضی از اسرار و لطایف این سلسله**

<p>سلیمان دانی کل تمسیر          بخوردن جو کشتی مور کشت          که آمد سلیمان و قوم عجیب          بخلوت در آید بانان جو          سلیمان دلش کز جو آید بخت          بیکت بند جو کز شاعت کینم</p>	<p>بهر آید را در جو کشت          که جان در سازید ز نهار کشت          که نامیش و تند و دور از کشت          که ایمان ما شد به جو در کشت          نماز عالم و کز نفع و کشت          همه جنس خود را شناخت کینم</p>
--	--

سلیمان

<p>سلیمان جو شنید ازین کوشش          تو ازین صواب جو آن سوزان          هر چه آید جو جو از شوق کشت          از شوق است و شهیدان ارد          همه است شهید و جو یای دوست          ملوکان جانند و شایسته نظر          بجز فکر جانان نزارند فکر          جهاند و جانند و جان آفرین          و لیکن جو خاکند بر چشم غیر          خوب دیارند و محنت و کس          و لیکن ز موران خرقه سیاه          زمین در نماند هرگز وطن          که زین قدر با ناست ستم او من          تو سستی استری بچینید          درین قدر محبت نور آفتاب          ز خود دور کند ز نایب و دران ریس          جو جانان نماید بسال اشکار          تو که می عیبت جد ایسی و در          پس آنکه گوید به کارام من          بگو و صفت روم با خاکیان          بطاعت تو آید و پیش و اگر          پستان شمارند بر آستان          شاهزادگانک و سیمات کند          زمین در نه پستند کز آن          تو پیغام پنهان پنهان بسیر</p>	<p>جو غم مخندید و چون کل کشت          سلیمان ز زبان و این فرغان جان          عدد شهیدان و شهیدان          بود است بگویم بگنجای مرد          خلک کار مغزند و فارغ از پوست          حرفیان جانند و کان حسرت          که آنگذ و صافند و جو یای کبر          ز سر تا قدشان هزار آفرین          جو خود شهید و ما سندی بر این          ایس شهید بی قبال و قتل          بگیرند مردم بسویست نیا          ز با نارسدشان طلب تمای من          بر رای من ایست است الوطن          که بیت الحرات اقصای جانان          که نیستی درین ایس جو در راه          پیاری با نایب بجان ریس          نه چهره ما زنده هر سبیل گزار          بکارت نماید روح همجو و در          بکارت خاکیان بر تو پیغام من          که قدرم ندانند افلاکیان          جو طغیانی نو آموز فارغ ز فکر          ز خود خایند و غم و آستان          که در خند در دین و ملت کنند          ز افلاک جویند پست جهان          بجای نهادن پی پا و پسته</p>
--	---



که ستمداران شتابند و پندارند بهر سوزند و از ناله زهر برک و سنا نخاسند رویی بجز رویی چو زلم سیدون تا سبب اندیشه وطن گمان نباشد بجز گوی گمان گوار قدیمند بر ذات من چنان بخشش کردم ابر غایبان ندیدند بلی ز ملک امیر نصیبی ندانند از آرزوی من	ز بخلق تو سبک از تو در کار ما حیث بر روند با سوز و سنا بجست خواب ابروی من چون تو که شام شتابی با نذر نمادند میسلی بجز سوی من شش سایی خویشند و آرت من ندادم بجز خود بدین میانان ستم زمانند و زمانه و قیام من ایشان نوازدم درین خاک بر ما
---	---

**حکایت آن که پستمانان بر کافران دست یافته و مال  
و غنیمت بردند و هیچ محتاج بدست فقرانشانند و آمدن برین**

چو شاه دو کیستی رسول جان چو آنان بقوت خز و ذر و کار غیران و پیشان بیدند بر بحوال ایشان پذیرا خست کس فغان غیران ایوان رسید بجز بر لب زبده آن گرم جیب که ای کان خلق و غیر دارین برین درو مندان تر چشم نما حیب و انیس اول ذر و کار زمانی نشست آن مشه و دنواز در آن راز و آوازی علی قبال که ای شاه عجب لم که ای این که در ام حزن و شکسته دستند بر آن دل که باشد شکسته و غیره	چو اگر در روزی زهر مساع بکشند کفار رو و ذر و کار از آن مال خانی با بی قفسه نمودند زاری بجز بر کس درود اسپران چنان رسید بفرمود تا باشد پیش حیب بمکه اورند آن بازار من که ستمد بجز و بسکس ما چو روح اندر آمد بر آن در کار بعد گوید احسان میگوشت زار در آن زمان که از ذر و الجلال بمن نشان کرد ابر و احسان من چگونه که عین خسته دستند در آن دل در آم که پستم امیر
---	---

چنان

که روی جهان شد ازین در روز چو آنان بقوت خز و ذر و کار	چو آنان بقوت خز و ذر و کار
--	----------------------------

**ز کجاست که در حقانیت باوش باز آید از مطلع سج و غیره  
و ای آنکه در تقویست وقت لاف و است حضرت لغات نیاسی**

ز کجاست که در حقانیت باوش باز آید از مطلع سج و غیره و ای آنکه در تقویست وقت لاف و است حضرت لغات نیاسی	ز کجاست که در حقانیت باوش باز آید از مطلع سج و غیره و ای آنکه در تقویست وقت لاف و است حضرت لغات نیاسی
--	--

در بیان احوال بعثت حضرت حق تعالی رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم و اظهاری نبوت و اختیارات تعالیات بحیرت جمالی هست آن شوق قدیم	ادامکن که شد این ره حسین
---	--------------------------



و فرمات مولود شرفش گشت  
نیرتس از آمد مال و دونه  
چو از بر تخت این گشت  
بهر آنکه احمد را و بزدست  
خروج زانها ز سپه ساری او  
چو بخواست بزدان راه شکار  
که بی او جان زانها شد  
سکان بلند و نظر گاه دوست  
توسلیم او باش و زمان او  
توشتی او باش و اورا گزین  
تو جو یای او باش و بخور او  
جهان چون شبست و خوش همچو شمع  
جهان که بیند جانش بخواب  
تو زان دست خویشی و غفلت  
که مردان ز خدمت روی یافته  
بر جا که پستی یکی پسر بلند  
بخت بلند ان نشین ای غیر  
که بردار و ایوان سکان  
تو ایمان جان گردانی که چست  
چو شمع خدای جان ساز کرد  
او که بخود اول نظر کند  
حسد بر فرزند و جنگ و جدال  
چو سلطان بخت و شهنشاه بود  
عزیزان آن شد کعب و شیت  
بسی شمش از و در بر عالم

ز تخت کین با کوه گشت  
ز عین گشت که در آریگان  
دوست از سخنانی مزین بشو  
که احمد ز یاد آمد از سر چست  
پیام ز باطن از ایلی او  
بعالم نماید شد او راه دار  
از شد نمود از ذات استوار  
ز قدر جو پسر و در سپه ساری او  
که هم این اوستی و هم آن او  
که شمس قدرت و گاه مین  
که عالم سست پی نور او  
ز حسن و جمالش جان گشت مع  
قیامت در آید بعد از طرب  
که نای بر دی ز شمع سینه  
نه چون قبله مان سخن یافتند  
پیام بلند ان گند او فلکند  
که در کشاید بر دیت اسیر  
شاید شتوی ز ایمان جان  
که چون زمان خود بخوانی تو  
بعالم عشتد سرافراز کرد  
نه زنده رویش و نور سست  
چو آن قوم کوفی بر قصد آل  
جمال رسالت تمام نمود  
سکنت ز مزی ز سر گشت  
که از لطف و رحمت شود کس نام

ایرکان

از چنگ اند و چسب ز او کان  
عنایات و شیت جو از مد گد  
بسی از بودم من اندر جهان  
ز جور و جهانی جگر زادگان  
چو شب گشت آن شاه سستی زود  
یعنی چو شد بود و صورت غیر  
نه ام در آن در سپه سکان  
از آن گشت ذرت و رتب الحوم  
چو با آفتاب در مقبله ن  
کون خود جانی بر از مار و  
جمالی کج حضرت کرد  
تو جندان و ویرانه بام کدار  
مخو در زان تو ارباب دل

شوی شد یکسان از شریفان  
نشد هیچ نمی در آن بوم و شت  
که سبوی ندارد ز در ایگان  
بجز رای بخت ندید از زمان  
بسوی دینش روان شد جو  
از آن خشت بر خواجگاش اسیر  
امیرم چگونه نگه داشت جان  
که از اهل گد بسی دید عشقم  
عداوت نمود آن جانان  
که یار در بر او دین از جنو  
سیامیز خود را با اهل پست  
غریبا عزیزان میکن شکار  
رنگین تو عالم با صاحب کل

**تا بدلی فرموده سر ره علمای قرا علی مرتضی کرم الله وجهه**  
**دینا علم و بلا عباد مال**  
**دان العالم باقی لایزال**  
که راضی ز حق بود و نرم نصا  
ابر کوشش آن ناموشند  
چو پستود علم او بر اهل بنا  
عدو خدا را بکند از حسد  
که باقی بود اندرین دال ویم  
چین علم نافع من و انشا  
ز مردم بر آمد قنان عا شش  
کوهین علم در صف بر ابر فرد  
بنده قنان زو جو با زار بیست

**دینا قسیمه ایثار دینت**  
**نور العالم منی عن تریب**  
را بر دانا که بدر سینه  
چین گشت روزی میانک بلند  
که سلطان جو دوشه او یا  
جهان قرار شدن سپرد  
که باشد عدو که باشد پیغم  
که اند فانی با سینه نام  
چو بر اهل مجلس شد این و از فانی  
ز کشف و مطلق کجی بس گشود  
در انسوی دیگر کجی قاریست



یکی دیگر آمد ز افلاک گفت وز ان سوی دیگر کی او گشت در آمد جو طفلان هم برودوست که دریم دماغ فرخاک از دست زادسته سرگز قاجون بود نوزین قوم نادان کجاری گزین که تصویر عالم بجز مال نیست که احکام دانا بود جادوان کسی که زیاید بسد و دو کر مقتضایان در کام برود کما باقیال دنیا و مال منشا مران دل که این دم بود چون جو اندر زبان آورده ام فتنه بل تا قنات شود آتشکار و مقصود کجی گفت کرده بریش تو نمید و نادان چند ز بی ریش آن خر که باور کند جالی خزان از آن غنیزار که تا که گلد کوب وزارت کند	زیادت نشانی چالاکت ترین گشته باکی کمال صفار که جز عاود او را باقی نیست گزن که کم بین کار و قمار گشت خنده که ناست که گزینان بود که ناخود بینی بین است بین اشارت دانا بجز حال نیست نیاید زوال و کمب در زمان پس چون پذیر شد پذیر شد پسر نیارند رورن است شمار که در دشتان دانا بجز در بجا که جو شد همیشه جویم شدراب نشان باز گوید ز ایام شمس بر اقد میتن پرده از روی کار بجای مز عطف حلت خود که عور کشید او بی و ما بر بند که کل نوار و د کجی بر ابر کند را که و باید پی کس و کار جو احمد غاب دیارت کند
چونان حضرت رسالت نبی جوش و ز میان بیم قریش مناجر که بهیو ر که شد جو در بحر خویشان پریشان شد غیر از نزهت و چسب آمدند که ای شاه و در چان مرد کسرا	بجزت فرودش همه کام و میل سواخواه و مشغوف که بدند بدرگاه خورشید تابان شدند جو چهار نژد و طبیب آمدند بسی است در که مان استشنا

ببیند و بجز

ببیند و بجز درین و زار جو سنگام محبت و طوفان حرم رسول علیهم السلام آن تسبیح شنید باشک که برود زود غم حرم که غمش بود جانی بسیار جو که ز اقبال و فتح یافت که مصلح کلی ابر دست او توزان خواب پنهان مران جبار جو شد فرسخ گزین بروی رسول که اسرار بر لب که نور عذرا توبی که کوی و کج بین شوی بر سینه تو خاف عشق و مشواعت او ز فتنه کبوش نیالت دی از ان بی نه پیتی تو فتنه زمان تو از بود خویش و نو دا خویش	عقیده و حسرت زون در اشعار کرم کن قدم نه بد استو قدم تسبیح در کبر و دستان برای دید که بود که بد بود و علم بروی خوشش در شد جو ما کو باز کان نشاز و شمع یافت که این صراحی که بی مست او سیمی کی براید بشن الطیخ رسد مرده مردم کبوش عقول بقدر محمد جهان گشت رست نداری از توفی از ان رخسار ندین دو چشم تو لمعات او نوشید ز سر بی ندین عشقی که در فکر نماندین و در بند جان بدا شو که داری ره یاز خویش
<b>در جمع تمایه حکایت</b> جالی بهیو ریم غریب که سلطان بانست و جانان است چه کرد و قلبت و طرارجان جو یوسف نه در بند و زندان بختش رسان و بخش نشان ازین سرش در بند شوان نشانت جو کردی قبولش کن و در خویش دفا گوش و جان باز و خونان تو تو پستار و غفار و غمخوار باش	<b>پادشاه زاده</b> بیا به رسیدن بجان حبیب نکنداشت باید چه همان است نه زندان و در نشسته نشان که قمار بیقوب کر بیان است که سلطان وقت و در نشان چنین عهد و پیمان که تا شد که یارم چنین بست دستورش که این گشت دایم شد پرده پوسش که در استر و مکن راز فاخت



که بان گشته کار از دین مال  
تو کرد عشق بی جوای در  
نه گشتی که پستم خیزد از دور  
که هر کس که در پیش گشته در گناه  
نه جانش بماند نه پروا دل  
جملای بندگی عشق گنبد پیش  
بیم جهان دیده نام دار  
بشکست و زاندر هیچی باخت جان  
بند پیوسته بیری که خدمت نکرد  
بهر که ریختی بخدمت کری  
چو در مشن حمد شد دل و جان او  
بهر پیشش عزیز که دانا بود  
بر فتنی از آن در گنجایه و کر  
چو زو یک میشد که محرم شود  
شدی نایب از پیر و تدبیر خود  
که هر کس با بدن اندر محرم  
باید بریدن ز خویش و تبار  
خیالات باطل نباید شنود  
با بل فساد و با بل سو پیش  
حریف سوزید بود آن عشق  
بدو گشت پیش که ای بار  
چنان سر ازین که سرور شوی  
تو خدمت میکنی بدرگاه من  
من الله گویم تو کو با بیستید  
تو گشت زید دم اعلا کری

ز اندوه گشته قریب وصال  
بگری زو که از خود بر گریه  
برین خود دیدم سبکی با دره  
نه دریا ر پست بدنه یار و بار  
درین حال باید شریای دل  
ببرند خون باشد که یک پیش  
چهل سال باری درین کیر و دا  
یک کرد و دور زوی این زمان  
تخل میکرد ابر کرم و پیش کرد  
که بستندی بود در چاکری  
خرد از میکشت شیطان او  
بهر مان پیشان توانا بود  
بخدمت فرود می و خون جگر  
ابر جلا سبک لم مقدم شود  
بدور او قادی ز قسبه خود  
باید فرودش بدل در دو عشق  
را کرد باید همه کار و بار  
در زوی نادان چه باید شود  
بباید نشستن ملائکه پیش  
فضیحت پذیرفت پس شد بیم  
ازین در نیایی توانا رخ  
چه که ناک و پستی بگو شوی  
نداری تو کاری با الله من  
حسین زمانه مریه و با سزید  
بدرگاه پاکان چنان دان که قی

نوزاد و لا و شاهی و شاه کجاست  
تو صحنی که در این صورت بخوی  
که دیدی که لبین ملک با خود بر  
بشکان نشین و زود دور باش  
ز باد مخالفت پندش من  
تو میوزتیب با بند روز  
اگر کج خواهی تو پیدا باش  
رضای خند او ندانم کار  
که از هر ما در تو پیدا شدی  
تو جانت خواهی و دیدار حور  
بجز بر ما هر تو ما در کور  
که آواز ما در شود آشکار  
جو محرم شدن شمع کجی فرو  
بدو گشت هر عشق جو پزان شود  
بکلمه دردت جو سر در شام  
تو بعد از من ای زمانی باش  
جو بگشت آن قال و اندصال  
جو سر در که بیان کل در کشید  
دو پایش فرو شد ابر جایی پیر  
با تمام پیش رو بسی مرید  
غنی شد جوان و رسید از فلاک  
که تا بار کیر در عسک لم شود  
ابر قوم ناری نماید جو بار  
جمالی درین نادرش خوبست  
بدور اندر آورده لاجام سب

بدرستی و عشقی بند سر در میان  
تو نوزاد صفی در مکر و دست بخوی  
هر آنکس که بد کرد جز بد پیش  
تو عشقی پسر اسر همه نور باش  
که نا که نیفتستی بروی زمین  
جو صحبت بر آید روی در کون  
که پیدا چند رخ یار فاش  
زاد از طلب کن ایام و کار  
ز شیر محبت تو بی شدی  
تر پایی ما در طلب ای جویور  
خطا و لیسلی در آفرین چون  
که از پسر کرد و در حلقه پادشاه  
که پیدا او پیرش خبر از کون  
ابر این اصلیش جولان کند  
بوسه که آید خسته جلی بر کشم  
فایم کنوزت کن زان فاش  
هر یک خبر جو فرو شد بحال  
یکی راه گری زول بر کشید  
کری بود ایم با جایی پیر  
در آخر نماید بیستام دید  
جو اشتر در آمد بزیر پلاس  
که ابلیس کرد که آدم شد  
ابر چشم عاشق جو رخسار بار  
که تا نور کشیدی زول بر فرو  
که بخور و زارم ز تماشای کند



که این دور گردون در او قرار جوئی در خانم جوئی چه خوش جو دو زن آسیر موسی بکشیم بسازم تبلون این جهان برایم فکرم و خیال همه چه بر ای چشمش بکش	بگوشش خزان و آن غزل عشق مبار کجاست و کجاست کجی در خوش شکل تو هم از چشمش بکشیم برایم برای و آن بروشان نیارم حال همه شکست مراست نیست بوس
در بیان آنکه صحبت حق در همه است و پس از آن که زبان لیکن نماند شیرینت و لهذا سرور و سلطان این صفتی الله علیه و آله و سلم که کجاست که نیست بر سر اندازد و تر یک بشیر صورت و یعنی عالم تمام بمبارست و از اید او طاعت صورت پرستان خاطرین با کس نماند و بتضای شهید الله ان لا اله الا هو و الملک کبر و اولو العلم قائما باقتطاب از باب کشف و ولایت بر صدق حقیقت نبوت و کمال هدایت آن حضرت تا اشراف عالم گویند و این صفتی موجب شتم نبوت بر آن حضرت شد و نطق اولیا و جنت پرستان این عهد میوان و زمان حالون مخصوص ملامتینان کوی محبت و پس ام ساقیه که سنوز کمال رجولیت نرسیده بودند تربیت ایشان از راه صورت هدایت بود و لهذا ایشان را جمال بود و چنین عظمت او از رزق دل که در عشقت آکشفه نمودند و او را کف کریم سخاوتند و عالم در که در تبه مردان مرد این استند و رسیده و در اینجا کوی پیشین برین میدان از ایشان بر بود و استلام	
صحبت جو زهرت بر کام پس نصیحت جو زهرت در سخن است بجز در خزان نیابند زهرت بیت جو زهرای خردمندیت برایشان که زهرت هم سنگ جان	که دایم ز شیرت آرام پس نصیحت ایل و رسول است بجو این چنین زهر از اهل شهر ببینه خوشش فریدار است نمان میفرسند و پس ایگان

که جان می بسامند و جان مید جو هست میرد و است از نوه شد چنان ز سر با بدی ای حکیم تو آن شد ز سرین سلطان مراد یکجا در اول تو آسیر بین جو خواهی نشانی در آخر کول توضیح عشق ز زبان بجان در پدر من این نصح و پشتند آدم است	درین مورد ما تم تقان میگند سنان نپس ز پنا و پانید شد که محبت نماند با نماند مستقیم تو شد و بیان بحسب آن نده پس ز سر قائل درین انگبین در اول مر جان درون رسول عقیده که نماند شاعر اسیر بشکست نهم من کم از باد و است
در بیان حدیث ساقی و استخوانی	
بسی سو و دهم در ایشان وجود که اشات ایشان در منزل کم جهان بر شا بد ازین سرگشت جو شستی بر است و ادا داد جو تبار میل عنایت کند عنایت فدای زهرت بکشیم تو از هر کجی سوزان کلام عنایت تو آن یافت در سوزان سفر کن سفر کن جو در آن پاک جو مانی بجان باش و منزل کیم اگر حجت آرد برویت سلام تو قلع بمانش و سفر ساز کن چه گر سخت باشد برین ز خوش بذایمی نماید بر طغش خرد کجا شکر ایز و تو را نم نمود جویردان ابدی تو میگند	کن ایشان از کس در وجود و با شخ ارواح مستهل کم که در آب دیدم من آثار کشت شود و جان طالع ازین سر شاو عنایت به از عنایت برود که دارم نظر سوی قلب سلیم که تو او گشایی سکیم از کلام تو در طلب کن درین آس کلام جو امر خدا کن ازین قهر خاک بجز عشق جانان تو در دل کیم و که حضرت آرد و حیوان پیام بدل درد جانان ازین ز کن نه آثار نبوت است از بعد شین ر بای می فرساید بکلام برود که دل باز عشق تو نشن در کلام دل از شوق و لب سفر میگند







تو خلق تو بین بین بخت بام نام و کوشش از کلام بوسه رسیده درین آب و آتش بگری خوار خلق بیکار بگذر استنش عزیز و نمان جویمان شمس از آن در سوال و جواب و قضا قبای ابر قد جانان مذخبت کسی خود پیدا دازین بخ خواب جو نویسی با نذ ز خود شمس که آنز بیینی رخ چون شمس حسینی بخود بخشنه کر با بجان حسین و بروی امیر	تو با ما و خود کن بخت و نکت کل بچشم از خوابی جان بسته که تا بگره چون ترسین و لشکار بسر از بناید سینه ساختن که تا بار محرمی نوی سینه در کیم اندر اول در آب افشا چو در آتش عشق اول مذخبت بجست و نذید آن رخ آفتاب که گوید در بار و نذ مسند بار تو احمد کمدار و دین و رخش تو راحت بخود جان فنا جمالی حسینی است زان شدیم
<b>تتمت و تاویل کتاب و شرحه اشعار</b>	
بجویم دو حرفی ز زین خواب طلبکار افشای سر سر شوم شعوات شنای ز کمان اویم توان کنت اینت احکام پر که محرم بید رخ سینه زاول	درین سیر نیان جو بوی کلک ز بهر عشق معتبر شوم بسر و بدین زبان آورم چنان شنایک با بل همیشه محرم بیاید نمودن جسام
<b>تلمیحی مکتبی ما که از اشعار آن بزرگوار است</b>	
ازین بردار سر دو عالم مشرف زبان خدا شد کلام اقدم نه پیتم مردم جلال انیر جسدیند بنبیست از جسد مشور رزق خلق و کمن تعلق جو پنا گشتی مشور رستما	تیمانه یارم در آمد بصف بخواری در آمد جو طفل بیم ملک را گویم بشر ای پیشتر خیزند رویش جان از جسد بخویند جوان بنیز از علف تو بلخ نه بان مشو که خدا

ببین جان

ببین دان تین دان که روزم در آن روز چالش ز پرده کرد از بهر نفس لسی بود ای غویی مجدد بود بخشنه استخی مکن پسر زاری جو سر و روی کنون سر در آور بر در میان توطئه شناسی و کمن شناسی از آن بخت گویم سزای ز اول چو در نما عشتش ستم آنا ک بسی نرم و آستین گنجه سخن	جو احمد نشاند کسی خود را نام بکتره و دوست تو این حرف در اندم شایسته بر شد روی بهر نفس از جان رز ز اجمالی بمان بر که کللی ز خود بگذری همانرا چینه دانی تو ای قلنا نه ناسی چه برسی ز اجوال سن که عمر از من گشت غما ز اول گویم سخن ستم و پسر خوانا که تو پسین بخواری سمجوت دون
<b>در بیان تو کشف الخطا و ما از دوست شناس</b>	
جاست بروم جو بخت در در بیان اناسیستیم ما ذاتا تو را انبوهوا	بدم بیک کجک مو خیر و شر
تو در خواب غفلت با نده سنوز در معنی نقلی اقدم در نیم بویچی که حضرت سلطان العارضین و العاشقین شیخ ابی محمد روز بیان اشارت بدان نموده	بمیری بر اسینه مکر حال روز
بجایی به گفت که این کور کجا چنین گشت آنک عاشق روز که یعنی بصورت میفرای تیغ جو خضری طلبکار آب جیات که پسین سکندر از آن شنید مرا شب چو روزست و روزم جو از آن روز بگشته نام بلند جو اهل خیال و حریف للال را کمن بنا زنده خود در آرز	بیازری را کمن پی خان دمان که با یاد بودن شب از روز به ده اول بدنیای پرتاب تیغ بظلمات باید شدن سوی او که شاه زمان گشت قطب زمین که هرگز نخوردم کجاب قدید که تلخی گزیدم بجلوای خند نه از ندیسی بولب و وصال که در دی نه از ندی با سوز و سان



تو با اهل امت ستمین ای سوار  
 تو با درو دلدار و دلجو بس  
 ز نادان گریز و بداندان گریز  
 سرخ جو شند پخته از  
 که اهل زمانه ستمی با ملند  
 بخاصان نشین و بکام صبح  
 حرفیان بازار آزادگان  
 که خندم شتایی چیست و بس  
 تو که گری از آن چشم  
 تو قوت نمودم بی ترسک

**در بیان اراج**

دست صدمه کدست سست و چنان  
 بوجی جو خجسته در روی جوار  
 بر چشم دانی از آدم در  
 با نزار علقش و با نزار در  
 بپند و بخواند بداند بخود  
 تا تل نماید جو مردان کار  
 و کرد در دلش حدیث زنده  
 بسا و اسیر چند پیکس  
 ز با جوج پر پی خودان بین  
 خدا را حسد را پسند از خود  
 خدا بر حسودان نه ارد نظر  
 کسی که حسد پاک باشد دوست  
 حسد که نزاری نزاری نظیر  
 حسودان کسی دان که خود بین

خبر از ارکان درین در غبار  
 بیاری تا دانه با بل ستار  
 خدایا که بس که بسها بر  
 بسز و کربندی درین روز  
 از قصه ستان و کین غند  
 حقیقت مشاج کل مشوج  
 شناسند و دانند رازم عیان  
 که رنجور در چشم طبلت و کین  
 در این روزم بدانشان که بریت  
 یکسو نکلندم غم مشکلات

**دانه کمال**

شد این قسم از شرح کفر آشکار  
 بجای سزا بکست و بجای شمار  
 که باشد در دلش پراز عشق در  
 نماید سر سر سر سر سر سر سر  
 بجان در برید و همه نیک بپد  
 با نضاف گوید سخن بی غبار  
 با اهل بکان شکر در زند  
 تو سد پیکند ر حسد دان و بس  
 بین و ان حسود است دیو بعین  
 که بسین بود آدم درین جای  
 حسد قدر حق دان و زان در کرد  
 امام زمانت و آل علیت  
 شدی فردا آزاد ازین دگر  
 شرابش زبیر و غدا کین بود

در این حال کان استخوان سخت  
 یکی نغمه دانه اندران آفت  
 جو قشال چکش در آید چشم  
 از قصه ستان ک که در آید  
 در ان آب جبه از بی استخوان  
 قنادان و نان استخوان خوردش  
 حسد کرد ویران بیی خاندان  
 تو که سو و خواهی حسد در آید  
 غرض شنوای دوست این صحرای  
 رایکن بهاج و طلب کن علاج  
 تو خواهی گزین ره بهتر ل رسید  
 پیشش عقیران ز خود درو بستان  
 که تار و ز خرابی طلبکار دوست  
 تو در خود طلب کن بجان سگت  
 تو خود را باند از خود را بستان  
 تو در خود طلب کن ره بندیک  
 جامی با خود هم آغوشت  
 اگر قدر آن شمع عالم نشود  
 که شوخت و ککار و بس تو پ  
 بدوزم و نان و بسوزم بیکر

چو از عشق بود افستح کلام  
 بران هم سخن ختم شد و ایسلام  
 تم و الحمد لله رب العالمین  
 و صلی علی محمد  
 و آله











<p>سعدی مسیح سعادت و امید          پرده اجوبه بر فن کشتود          ساقی باقی که جهان است او است          ست و خزان در کف جام می          خیم زده اندر بله جان و دل          طلعت دلدار که دل زار او است          در حرم کعبه مقصود جوید          آمد و بنواخت چنگم چون یک          بوی دلارام که جان برود است          با و مساجد جویم محشر          نغمه اجوبه و نغمه بر دوستش          کج که عشقی بود در زین خاک          نامه پنهان بودم چو سیل          این جزو این مجسمه و این چمن          گشت مایه پس آنکه دست کرد          ای دل آشفته بجان چو کس          راه از دست جو زین دوست          بحر محیط و مکان ننگش</p>	<p>و سوسه طلعت عادت رسید          چرخه لجه به چو گلشن نوید          ساز و دیار هم از دست او است          فتنه کمان فتنه زان به جوین          جان و دی که گوید نشد زو چنگ          نوید از دست آنکه نه چار او است          شرد که آن شاه و آید خشنود          تا زود دل سینه هر بوی در کف          مردم و سر ساهم آن در نور است          بی که چو گوش بو است پهن پنجر          چو که در انداخت بهالم خردش          زین صفت که در سر سوی چاک          امع از سر سوی سیل          گشت مصفا ز او پس در آن          دست تو دل کرد و دست او کرد          راه نخواست چنان فر پسر          پرک و کج و بس تو بنوش          بگذر و بگذر و بروی از کف</p>
---	--

را کوه در

<p>ز کوه درین بادیه سینه کج          شات نیست مکن سز نش          صفت محبت به نش پسر          تان کجاری طلعت ای جان دل          سم و زودت و کوه کشت و دل          مان گری کن قدی نه که دوست</p>	<p>سز کجوی جان بد و جو صد سزا          سزل جان نیست خوان بر کفش          آنچه خبری تو نش نش پسر          تا که روان بگاری از آب و گل          ست درین زخمه رخ و دال          فارغ ازین که که در کف دوست</p>
<p>دین که در کف دوست          بر این نظر نیست شهرت          که در کف دوست          که در کف دوست</p>	
<p>بود شبی از طرف ملک شام          تان رنجی همچو گل نوبهار          پر مری بود که همانداشت          قافله سالار نظریان بجمع          شیخ سپرده دلدادگان          ساقی مستان و دل شفتگان          شمع نغمه رندان پاک          کفیس او بی سیه و دهر بود          خود همه اوست بجز نیست          چشم ازین تک و بد بهار          این کف تا کی که جان بسته اند          درت جانان دل و جان با خشد          زانکه درین سوخگی نور با ست          خواهی از آن نور شور شوی          تا که گشت باد و دلداری          طایفه گل کفش ای خواجده و رخ</p>	<p>عادل و عاشق دل و کج جو جام          عربش ای که رانده چار          محشبی بود که عوفا داشت          نور نمودار حریقان جو          پشت و پنا چو آرادگان          دایه و سپهر با بی و ایگان          مشطری دل و در جامه پاک          جز غم بارش غم دیگر نبود          داد و آنکس که گرفتار نیست          هر چه بجز اوست سر اسیر سوز          آنکه جو جانده از آن رسته اند          سوخته گشته و می سا خشد          در دل مرا می پس سوز          خاک نشو ای دوست که بسپه شوی          ره که نه لایق این کار سپه          تا بزی رخ نیایند تو رخ</p>



از دروازند نخبسان کج ای که شدی طالب دبدار قتله همچو بند و محو بر خوان	کان شکر از نذر برین هم درج همچو شکر زوش کن این زمره تا که شود غنچه نشانی عیان
<i>دو میان آنکه اطلاع ساخت بر حقیقت سر می که در نوبت او صورت پسته موقوف دلیل است که او را آگاه کرده اند زیرا که کتاب ابتدا بنویسد و باطل خبر او نیست بریند علوت و کمال عقل ترین او شده او را از نادی که نیست</i>	
دوسوی سمر اول و این را ز جوی گر در دایت عربی بس گشت شسته مهر که در کش گشت	اجرای قنص در آغاز جوی قصه شیرین و عدلش بیخ رفتگی روز بسج او گشت
بود در آن دشت یکی مرغ سزار شاه سمر و آرد و پیاخته خواست شاه و سپه جایی چو از آن یی تورد	آب روان بود و کل لاله زار جام می از طاعت مانا نه خواست سوی دیگر بر بط و بیته نام کرد
شاه جو بشنید فغان و سرود کای دل سرگشته چه احد پیش بای خود اندر سپه دام آمدی	نوره بر آرد و فغان بر سرود خود که کند آنچه تو کردی بخوش بخت شوای دل که تو خام یکی
نوحه جی که گشت و با و رانش زانکه مر آن سپه که عیان میشود آن نشنیدی که یکی شیخ زفت	در پی آن مطرب دست نهانش و لوتسه در دل و جان میشود و آفتاب دید و سوی روم رفت
لمعه عشق آمد و ترساش کرد شبه چو درین منزل بی با و سر رفته ندیمان سینه آن مطربان	در دو جهان شمع و رسویش کرد ست شد وی دل و سپن بجز تا که در آرد بین جان جان
چون قدی چند نهادند چست در پی او چسبند بچوبه نیز گفت یکمانند درین باغ نام	برده بر انداخته بالما پس نیز باز نماید سینه دل نام لایق این منزل و این باغ نیست
سر که بر وی شش جو عیش و آغ کشتیم	

کشتیم

دراغ تو داریم بدل مسک سزار دراغ شمش بر دل و بر جان او کر نهایی رختس از دست شد	گفت ندیم شش افتاد با بار مشه که جهان در خط و فرمان او سر که ز آواز چنان مست شد
کج شکر بر کفار خوشش مسح نه چیم سپه از سوز و سنا روح نمودند و شستری	بان قدی نه سوی سمار خوشش که جو را هم زینے ای و لوان چونکه بجه گشت سخن شستری
گشته که شد جان که ندادش آب در سوسى طهارت بدخ و بد تا ز گشت بس کند ای جان عزم	خود که در پی ز که نیاند جواب آب خضر بادت ای ساده برد که چو کند روی ای ششم
یا که گشته که کس کار کرد کی عم احو به غنیمت بود همچو خضر طالب بحر شرف	شده که بر آورد فغان از کج گر سر و ز پیش تو حقیقت بود چونکه ندیمان شه از هر طرف
یا فتنه شد حاصل عیش و طرب از قدش جان و سر انداخته خوش نبود و مسل دو بار عزیز	سیح گشته ملول از طلب صحت احو به جو در با فشد باین شش دل احو به نیست
هر دو هاست که جان مسد استارت با که آنچه ششهای حمت طلبانست برمان توجده ارباب مال پیران صاحب کمال از غیب بطور میاید و در نظر شود ایشان نقلی میکند دانا صاحب دل طالب مطلوب برید کرد معانی بصورتش بی امید	هر که درین ن قدی می مسد روز دیگر ز سره وده از شرف سوی شه صهر نهاد روی
	شاه بدان حال که افتاد بود آن خبری کن که گوشش رسید بر سر بالین شسته آن سرد و ماه آن دو کف پیش کفک با نیاز

بسته او کف حی و با چنگه دست آن ترش چمن و آن زمره جوی سپه عشق و درد با د بود	در است فشن آمد و عیان بدید شاد شمشد جویخ پیش شاه از رسمه فن لطف نود نایاز
---	---



نوشه داده و کز جان بی رود مر که در آید با دانی عشق زلی پرو و شمشیر و غریبان بیخ چون بر اول خود دیده شاه گشت روان شاه و چشم در پیش شده چو در آمد بسرا پرده اش شاد گشت آن قرغانیکه مردم ز سر و دم آفتاب مر که چو شمع صحبت آهجو به دید خون جگر باشد در جام او آنچه دولت شاد و جان شد و بی کس بخشدست یکی نفس نمان کد و سپ این لغز نمان و کله دار نقص من ای دل یقین گوشت کن بر در آهجو به و بچو بس رو	دراز از خرمین آهجو بس بود در بر بچو به بچلی شد بچلی با دفا بر و بچلی جو شمشیر زود نمودند بی عشق ز راه تا که چو بختی کرد و پیش نوشه آهجو بر در بچو به اش رفت و شد آن بر در بچلی دخس ز نامندی آن بکتاب شاد و پیش آن بود که بچو به دید ز هر بچو به باشد در کام او در پی آن میرسدست با بچی کش ز بدست بجان صدستان مهرب پستانرا بس نمان و کله دار هر چه جز اینست فراموش کن هر چه تو خود کاشته آن درو
در میان آنکه کج ایلی که عبادت از روح فاضل است چون در کسوت است پنا کرد و بکلم اتحاد اسلی میل بویک از روح سلوک کند و به زبان و کلام شایسته مال بود ایشانرا بخود دعوت کند و ظهور بچو به و بچو به کجاست است	کشت چو خورشید عیان در جهان چون کل نوکان رسد از بوستان چونکه نهادند صبح اقسام روز خود آن روز که باد بفرود
حصه این مرد پری زادگان روی زمین بر شد از آن داستان تا رنگی آورد و جهان عدم از قدم دوست جهان شد جور	در میان آنکه مدتی بدیر طالب را با سوزت مطلوب که عبادت از عشق عجالت می بایست عشق تا از ما سوا ای او بچلی مشغول کرد و با او استیناس یا بد و قابلیت عشق حقیق در در و در عشق یا بد

بجست آهجو به بو سلطان تمام در بریم شت ن کله از برای رسول عاشق و مستوق جو دل به در بند چو سر و زینت جو سنگ سیاه سنگ و طهرش خلق کیمت ای دل را زده مگو شرح پوست در کله دل که بود عشق امیر مر که چو من چست آن قانت قانت و بچو به دل آرام من کاف و سیکنه خسلن جهان ماسل با هم همه ز هر خسراق ز هر خسراق رخ آن بی نشان هر بی آن به جو نماید بلال با سپیه نخته بر آن کج دل تلخی جوان و عشق آن نگار غم بچان به رفیق آمدست بر سر آهجو به و بچو به رو	در بر بچو به بیش تمام تا نشود خاطر عاشق ملول زاده بچو به و از آن جو سر نه یا چو شک با جو شک با جو کجا مهر و سیم شمع و غنیمت سنگت درست چو زرت مگو غیر دست چون غم دل مسیح مگو به عشق عشق صلوات و بر قانت برده بچلی همه آرام من دور زود دار جو دلداد کان سکن عالم جو با و عشق ز سر نه دارم که دهم زان نشان عین فراقست با هم سال صحبت ما را آوردم رخ دل ای دل بچان و سپیه و کله سچ مگو چون ز امیر آمدست سپهر عذرا کن زوز و کله ز جو
حصه آهجو به و شاه دست هر طرفی بچو به چشم کرد پیرستان چون که جهان ساز بسی و کل عاشق کیمیکرند سکه ایسی بر بچون زدند	نوشه بچو به و فر باد عشق با د حساب بر دسوی سردار جنس بهر چسپیم آواز کرد بوی بد است و بخود ره بر بند نام بد با سپهر موی زدن

بجست آهجو به بو سلطان تمام



مکتوب نامه که چون دین است  
 هر چه از حالت سیر است  
 و امن پیغمبر ایام است  
 تا که شود طفل وقت شیر است  
 چند شبی بر آن بر زال  
 روزی که مده که عقل تو شد  
 آن شنیدی که یکی رویت  
 حیلت رو به شنیدت ایبر  
 مستظلم سحر علی ای پیبر  
 که که از ی تو که از ی حکم  
 شست جهان که گنجشید در  
 کافر سر و خیری و هم جود  
 تا که من از حبت تو برشته اند  
 قبله و دین و دل و جانم تو شست  
 روز از دل عهد جان بسته شد  
 واع نهادی بدل ریشش من  
 عشق تو که بزم و دیوانگی  
 با بر قدی حمت چون کا و جو  
 من جو نصیرم تو ایبری ایبر  
 ما می از بجز جو پیر و نقتد  
 آهوی وحشی جو را قند جام  
 در چنان که سر ولایت از برای ظهور هدایت در صورت سونت و  
 می کنند و خود رسول خود می شود و اهل عالم را دعوت  
 بخود می کند و ایشان از حقیقت سر او غافلند و ایستلام  
 آنکه شنیدید که در ملک تمام

ای از سخن شین است  
 هر که پیغمبر ازین سر برت  
 شیر خورای دوت زستان شیر  
 تا که شوی در صف شیران دیر  
 زال که بدی خوش پیبر مال  
 رای تو کم کرد و عقل تو شد  
 شیر در آنکه بقدر سینه  
 است ایبر آنکه شود روز  
 غایب چیرین و کیسل و غیر  
 در بنوازی تو تو از ی و لم  
 پاک شود پرده جهان پیس و زر  
 جز تو هیچ ار پیسرم آید خود  
 عشق تو در جان و دل گرفته اند  
 جان چه بود عالم جانم تو شست  
 جانم از آن عهد جان بسته شد  
 هر چه آوری که تو می خویشش من  
 شین ام از شسته پیکانی  
 با دیر دست تو باری بد  
 بینک آنکه خود گشته کیر  
 آن چه حاصل جو در کون شد  
 که گشتی گشته شود و ایستلام  
 است ز اجوبه و میخوب نام

ز انکه نشن طلعی حال است  
 ز انکه میرآت و کجی بر آب  
 وین زار و دل اصحاب کوسن  
 بر سر افسانه روم چون زان  
 قصه آجوبه بسوی عراق  
 شامع القصه جو بشنید گشت  
 بلد یحکان جهان که در جسیع  
 گشت که در شام به و آفتاب  
 ما به شب باشد و جو رشید روز  
 هر که از آن قامت شمشاد  
 هر که گشت چنان این کا بر سن  
 خواجه وزیرش که جهان دیده بود  
 خاست بر تریب و زانو نشست  
 گفت با نانو دو صد سال است  
 خلقه که گشتش ششم و جان نشان  
 در نظر آرم بنزد آن اوب  
 شاه بعشر بود که ای کانی را  
 تا که برد آست و نگرار ما  
 رفت وزیر آنکه ز شمه بود خود  
 گشت جو کل روی وزیر از ایبر  
 ساقی از آن می که جهان شاه و آند  
 با آن جام که این چشم است  
 کوی و کو جام و کجا ایسرم  
 ای دل پر خون نیشی صبر کن  
 ابر بود ما بد و اصل چسار

یعنی و سقیایش احوال است  
 هر چه تو کوی ششوی آن جواب  
 چند گنم نامه و فریاد و جوشش  
 همچو گلایه این طلبکار بر نان  
 فاشش آمد جو فرزند انسان  
 دیدم خوابی که کلم بر شگفت  
 خویش بر آورد خت مجلس جوشش  
 هر دو یکی گشته که دید این خواب  
 پس عجب است آن دوت و لغوز  
 آوردم بر د عسدر اقیان و غور  
 اوسن و من اوست جو دلدازن  
 این خبر از جان خود شنیده بود  
 و او یکی جام بش روی است  
 با سپر و مملکت و تخت و جا  
 ست یکی پور بخونی نشان  
 تا که سبب بکار و سبب  
 در بر محسوس در آور ایاز  
 فاشش کند فتوی ایوارط  
 فرد کند فرد عنایات در  
 ز انکه امیر ست خدای فیبر  
 یکده سپه بای که دل آباد اند  
 که خرابم جو شراب است  
 نیست بجز بگر غمشش در برم  
 خوی تبار سیکه و بر ابر کن  
 وصل بود و ایبر و عشق بار



در بدش خلق عاقت بود	در سپید عقل سلامت بود
در دل عشاق بود سوز و درد	در بود در صبر و دلن مرد
چند بگویم که در او دوست	روزی دوست که از خورد آست
تم نسیم باکش می ای و پیر	بو که کنم شش حقیر و امیر
جان جمالی که این دوست	عاقبت از دوست ریخی بر خرد
<p>از بیان آنکه انصافی نیست آلی جانست که رسول است از برای جان</p> <p>که بر خلق و عهد کمال عشق غایب باشد بیانات زانکه را که از دوست</p> <p>حسن نظر و عاقت دیگر نشود تا با مشیج کند خدمت او در آرد</p>	
خواجبه وزیر آمد و آورد بود	تا که بخواند بر پستخان ز بود
نموده داد و شنود ز بود	تا که بیقوب شنود به بود
خواجها عاشق و پیرس قرن	صاحب جان شاه زین و پیر
سولش دل سرد و سایش طفیل	آه زدی بهر جمیس راه و پیل
آتش عشقت که در هر طرف	لمحه از او در سو شرف
ایسم را بکن بهستانم	آب خنجر جوی و دل مانم
گاه امیر آید که در عفت	گاه بخدایت و گاهی سدا
که بدستت بهر از عشق پاک	گشت شود بجزین پاکت ز خاک
باز شناسایی چسبه کار آمدی	صدید شدی یا بشکار آمدی
طعمه سر کا و در خورد و شدی	یا جوهر و خور بفلک بر شدی
یکم میر نشود این طمعه بون	خنیز و زینتی بطلب ای رفیق
راه زمین نیست که از پاروند	یکم تیپسج و با ساروند
راه درونت بخون جگر	ز سر بود ز سر بجای سگر
سختنایی که درین راه شدند	در قدم دل دل آن شمشند
شاه که درارش بدل که جاست	هر که جلیبت جانش جاست
عشق و بلای رخ و عاصمه اند	در دکت تند گزین آگند
خنیز جمالی که محارم گرفت	و امن یارم بچهر یارم گرفت

اشکبار

یوز روز بر آمد و سر کا بود	بر و سپهر برده بر دست بود
شاه پیش بود که در سوئی شام	تا بر اجوبه و بچوب به نام
خنیز و سز کن بد چشم انتظار	تا بدلم نیت ندارم قرار
خرن و نامم پیش از در جهان	آه خدمت بر جانان نشان
ماید و ای سباب که باید بگویی	در خدمت معنا بگویی
خرن صد ساله ملک عراق	هر که او کرد شش بی نفاق
اشتر پسران که بد او شش هزار	تا که بیدند ز صحر سوار
بست اساسیت بر سوم تمام	تا بودش در همه عالم مقام
که در کوه فرسنگ سیاه و زبر	بود و ب و رات با هر امیر
<p>اشارت با کلمه شرطت که در ابتدا شد محبت از آن در هیچ نداد تا او بود</p> <p>محبت پر در عشق قوت کرد و بر تقامات و خلق شد آید او را آسان کرد</p>	
لمحه اول که نمودند چشم	مترال او بود بر هر چشم
شاه منوچهر که کسب کار بود	هر فرزندش که بد و یا بود
سخت شتر بست بران کوسا	گفت سه روزش تا بد که پیش
بعد سه روزش بر نه تا بیشتر	تا ز نواله بر بایند چشم
کرد و حیثیت شترمان خویش	داوشس سو کند سر و جان خویش
گر و مکر که نباید روز	بیج شتر را بگشت بند بوز
در بدید این شتر از علف	هر شمشاکت ازین ره گشت
مک غریبت و شتر جانور	القدر ای دوست درین ره گند
کز نوزند این شتر ان نان آب	خواب بود با برام که در تاب
آب و علف که نبود در بدن	زود کند میل دلش با وطن
چون بوطن باز شدن کار است	عشق و عاقت را سار است



باز بزم سو که تو هست شسته	لفظ عرب باشد و یا قوت در
کار و جو آب و طلف زان خو	زان شسته پستی کلهای تر
آن شترم را بر ایستر بند	خارمه در بر پسر بلند
سر و لادام که در باغ زست	رفت بر آن شاخ کی باغ است
کلین خوشبو که سر افزا ز باد	باز پسته آمد و پایش گشت
بیل این باغ جو ز باکت زبر	عمره او گشت کی چند پسته
باز سبدم که هم ز دور با ل	گشت بر آن چشم جوالی دال
بر قمر زمره و شش و لغو زور	ایر پسته آمد و تک کرد روز
این غلط و سبطل که عقین است	دمبر و آینه و آیین است
ای دل و جان بند جمالی پیر	چند روی در پی آن چند پیر
<p><b>اشعارت با نکه سلوک طریق عزتست</b> <b>بسیب اشتغال نور عیان</b>  <b>و نوز گشتن دل ساکت در خلقت آبا و طبیعت آما او</b>  <b>بر سخا نیست آن نور با سنا سینه عبور تواند نمود و استقام</b></p>	
لمی تا سینه که درم شاد کرد	سزل جام بسم آبا و کرد
زهره و زکس کن جو شش مل	ازین و نقل برود جسم سوی گل
چون نسیم سمر دم یار شد	ساقی من عارف سو غار شد
خواجده نامو که در آمد بنسار	عارف امدار شد و بار خار
<p><b>در چنان آنکه ساکت باید که بکلمت بوطن من ای جان پیوسته در فکر</b>  <b>ربوع بوطن اصلی باشد و ندای ارجی بگوش جان استماع غیوه در کینه</b>  <b>را او جیرا که نفس نیات نیست تقوی او در که اندک با کانه بفرار</b></p>	
پیشتر آبا شتر ای ساوان	ز آنکه روز است روان کاروان
معت شتر باز درین گشت بند	خیمه خیمه گاه درین دشت بند
بمده روز این شتران بسلم	باید بر آن بر پسته علم
سزل اول جو سپند این شتر	آب ده و دانه و باز آرزو
چونکه پسر روز از سر آن بگرد	بازم آنجا شش بر د پرورد

ناترین

انگشود این شتران غریب	خافل از احوال و زنده است
بان پخته این شتران و تران	نوبش نازند جوان و کمران
<p><b>حکایت ابوحنیفه و من مشفق بود کمال آن طایفه که از غایت رحمت</b>  <b>ارام و طوطو کشنده و من خدمت بجای نیاوردند از برای ایستد رسا کند اوین کار</b></p>	
بودی بر این ملک و بوم	بر شکم تها سب علوم
بیز شرف بنیمرات دشت	بغی نیک بود جواشات دشت
سر که نود و اصداد شیتی	تخت و خا و دل او کاشیتی
حج شدی بر در او هر صباح	تا کجا باند ز شش فلاح
بوی و دانه ای جهمان کرم	دور و دور ای تقو و درم
کامل وز ساجو سنا بنیبر	عاشق و عارف بصغیر و کبیر
سر طرف او از این قال شد	بر یکی شد شوم و یک اقبال شد
در صفت آن حج فنا فلن خات	وز دل این شش لطف بجاست
فته و قریح بر آورد جو شش	گشت قمر خجی و خور پرده پوش
شب پر و مو شان زمین اشتغال	جمع شده در بر آن پسته زال
خج خا ج جو کند سیل خون	ان خیمه زمین شد بر ون
عمره و سخا نه و کل گشت باغ	بیل انده بشد دور بارغ
در بر کل ز باغ جو سکن گرفت	بیل دیوانه پیشیون گرفت
ساقی از آن با ده کلز کب ده	گونه اما چو دوی ز کب به
پیش جمالی چه شیبسر و شیب	حرف جو بر پسته لوح امیر
<p><b>اشعارت تحقیق است عشق و ملازم بودن طامت عاشق را در ابتدا و بعد از آن</b>  <b>و خلقت پر کمال و صبوری در زدن ساکت تبدیل یا نش و نوح انامیدن در اشتها</b></p>	
دبر جانسوز ز شجرای عشق	سج بر آورد و ز غوغای عشق
کیست که ایستد بر آن شهر بار	نغمه شبی با سپه و ذوق القمار
عشق جو رخ بر رخ آدم حساد	آدم از آن روی بی نام فستاد
گشت سراسیمه جو پر کار دل	بسته آن زلف و کمر قمار دل



آب و شش زنده اند چو شش این محو و طوفان آورد ایسی از آن بجز شش آورد نوح خیرت و دلش بیکر نیست تا که بدلول رسد غلیظ غزبت بیک است که برزند خواجده زار سرش پانصد سوی برارند و بد بار و بر در صله عشق بر آورد در نظر خلق عجیب او تمام تا بسواست دل عاشقان جان و جهان خادم ادراک او است خال و دوزانش بکمال جمال بر رخ پیکار در شمشیر بسته بود وین مخلوق از آن برسد وقت پرد در آن کند چشم سود آن یکی آدم و گری جو روان ست جو این لشکر پی پا و سپهر در پس عدم پیشین قرار کرد بپوشم بیکر بر روی امیر بهر پیکان بنهاسی گوی بهر محیطت و ندارد کران گاه خور و زخم بر سر جوان گاه بود پیش بر یار نار بود جای بر ابراهیم	آب و شش زنده اند چو شش این محو و طوفان آورد ایسی از آن بجز شش آورد نوح خیرت و دلش بیکر نیست تا که بدلول رسد غلیظ غزبت بیک است که برزند خواجده زار سرش پانصد سوی برارند و بد بار و بر در صله عشق بر آورد در نظر خلق عجیب او تمام تا بسواست دل عاشقان جان و جهان خادم ادراک او است خال و دوزانش بکمال جمال بر رخ پیکار در شمشیر بسته بود وین مخلوق از آن برسد وقت پرد در آن کند چشم سود آن یکی آدم و گری جو روان ست جو این لشکر پی پا و سپهر در پس عدم پیشین قرار کرد بپوشم بیکر بر روی امیر بهر پیکان بنهاسی گوی بهر محیطت و ندارد کران گاه خور و زخم بر سر جوان گاه بود پیش بر یار نار بود جای بر ابراهیم
---	---

لیک

یک جو پسر با زکنت این در در پستان نشیندی بود سپهر سلطان بود و سپهر سلطان و عاقبت و اشارت بخشنی شاه پستان که جهان دار بود و بود پری از خط زمانش بود بد بدیش آینه بدی روز و شب آن نشیندی که شبی با غلام سخت دل رحمت کانی که داشت خسته دل و بسته لب و جان نیر عشق محسوس رو که جمال آورد و بد بدیش جرس و این پس که سوی یوسف روم و جاه و بند که بر یوسف روم سوگو ار تخت سلیمان گو و گو رخت او که بر یوسف روم و غزبتش که بر یوسف روم و زار او تا تو بد این که این راه نیک هر که رسد مسجود جلالی کلام	سهر که ازین دوست پیر و اوست او بر کجا پیش سلیمان و بر نو سپهر سلطان بود و سپهر سلطان و عاقبت و اشارت بخشنی شاه پستان که جهان دار بود و بود پری از خط زمانش بود بد بدیش آینه بدی روز و شب آن نشیندی که شبی با غلام سخت دل رحمت کانی که داشت خسته دل و بسته لب و جان نیر عشق محسوس رو که جمال آورد و بد بدیش جرس و این پس که سوی یوسف روم و جاه و بند که بر یوسف روم سوگو ار تخت سلیمان گو و گو رخت او که بر یوسف روم و غزبتش که بر یوسف روم و زار او تا تو بد این که این راه نیک هر که رسد مسجود جلالی کلام
--	--

**اشارت به عاقبت عاقبت کسی که در این خلق او را ازین**  
**حق باز دارد و در وقت فرصت بقول ناچهار مستحق**  
**علی شایسته کند در ضمن این حکایت که او شش یافته**

وید جو ایست پدیری را بنحو است جان پذیر نیک و بد و کار خلق جهان بر من مشا و روی	گفت پذیر و با پسرش در است که در آن نزد خند اشتر سار روی نهادند من مسجود بوی
--	---



لا خور و نیکین و زرشب روی و زور من ز نسای دو پسته این دام و آتش که چشم بچین قوم زشت نصیح نظر بیان ز شبنم ز جمل حشر من و شتر من و کاه من خون و ز جیرت بجای شرب آنکه در آرزو نمودی بدوست او بنعمت جو سپاس خین غمت و ای که بدی ما بنم از کار خیر بغض و خون سیر و دانه و دیشان عاشق کن خسته امین یاد من یز ز محبتم بر ما را آدم حال من ایست بدان آبی پس که چینیست چای ای پسر زانکه حال است بسی تمام	روز و شبم بود همین آب خور عمر سپهر بر دم و خوردم کله و درم از آن روضه و جلدت صحت اجتناب کن بر دم بر اهل سست برین صورت کشتار کن سینه خوکت بجای کباب روضه او در رخ من و در دست او بچین بخت و مرا کار سخت ست درین آتش با قوم دیر کردن من بپسند بدان مویگان کشته ز من فارغ و پسر ازین کل بغض ندیم بر ما را آدم یاد نگه او و بگو در اشک نامه بنویس بسوی ای پسر بو که در راه بر بخت تمام
<b>اشاره است تا آنکه وقتی هست که عاشق از احکام عقل بکلی تخلیه کرده و در کجاست چنانچه با پستی ملک مقرر است و آنچه هر سلی کلمات ازین حالت</b>	
کو شتر و بار و رسول سراق تخته اجوبه و پور و زبر کو پستی تا که بر از آن چرخ خمر شتر مان که شتر مست شد	تا که بر دین سراق از مذاق جاده در وقت زود امیر بو که کند یوسف ما رو بره صورت است اجوبه بر ام از دست
<b>اشاره است تا آنکه چون ساکتان تواریحات عشق در خود مشا و نه نماید با کمال کرده و در غایت بختن ساخته از خلق عزت گیرد و بکلی مشغول عشق گردد</b>	
کوه غلغله که زبان بند است غمت شتر باز بر آن چینه بند	سترل آن دامن گویند غامت غینه کن و بر سر را شش بند

در آن

درد دل کوی که نذر و کده او آب و حلاوت ده بطریق کفایت بو که کند میل پیا رفتیم طلحه در آن منزل تا پیش ده چرا که طلسش با بیاید خویش خوردن بی که چیه نما را آورد شظرفتن آن راه با شش پیکر آنچه بود و بجز بس که چشم دلم بین که درین راه دوست آن نه پیش آنکه نامهربان چند کم نوحه و زاری دل تعلق جهان با من بی نشان و مان آن که در تو به از دست دو چون ز جدا ایم نزار با لب پاک بر سر خاکم چو نشینی ای پسر در نطق در کفن ترزند دامنست ای ماه دو چرخ و چهار حشر حالی نم و درد ادست	تا که در دل جنت در آن کوی مسما تا بشود نامه جهان عاق و زشت خود رو و جانم با رویدم سترل با غیش ز شامش به نور سوز نه بر آتشیت بازی آن خسته بجار آورد با رکش و گلش آن شاه پیش کارت سبی باید و مسل امیر پیش سگی بجز او وقت دوست چرخ نذر او غم این ناتوان بر کفم بجز سحر آری دل جهاد و کشته در من شاهان زانکه در انست زودت جدا بعد و فاتم که ری کن خاک ز نغم شوم باز خوام سب جان نوم پسر ز کفن برزند دست ز نغم تا بمقام شش هر که جوش نیت کجا در دست
<b>در بیان آنکه چون قلبات عشق زود آورد البته بر ساکت نمودار حقیقت عشق شکست شود در آن وقت که نه پیکر کمال با ز حال و افتد باز باشد که میان حقیقت و صورت عشق فرقی تواند نمود و بیشتر آن باشد که کم کرد</b>	
قافله است ز پور و زبر هر که درین نوزادین ناورفت عشق بود باید در آری پسر عشق بود مشتری سر غلاما	کم شده در آتش نور امیر عرف انا کنت و بران داور عشق بود باید همسار پور عشق بود ز حسن ز سر غلاما



شوق بود منشی لوح و قلم  
عشق بود عالم انش و ملک  
عشق بود حافظ سینه و صیبر  
هر که در هیچ نگذرد وقت  
حال بود چنانکه احوال او  
یکت درین خانه نذر کسب  
کلام دلش هیچ نماند بکس

منشی چه کو قلم و کو عسک  
عشق در آرد بر قص این فکر  
عشق بود نا خطی روی سیر  
دور ز اخبار روز حرف او قفا  
سینه بود دست و اقبال او  
نوحه کجا ن باشد و بس سوگ  
و سخن او دوست در آن حرف

**اشادت بستو رواشت غیرت عشق محراب از درین صورت  
چنان که از تجلی جوی کمال مجوس بجزند و در کشدن از ایشان**

خواجده با چونکه در رخ بر فروخت  
چرخ مانش و جهان تان کرد  
حسن و جمالش چونند خلق  
قوم قریش از حسد و جنگ دین  
اشو اینم درین صفت نشین  
صفت تو جای که ایمان مدار  
سرور و سالاد عمه انبیا  
رفت بر تو یک که ایمان خویش  
حرف و دواز لطف و ملاحظت  
گفت باشن که تو بی جشع  
تا که شود آیت دین بر کس  
اهل جانت و جهتن باور  
نرم میگفت بعد عسزدن از  
آخر کار از سه خوان بر گرفت  
گفت کیوش دل آشفگان  
گفت شما کسرم جان میند

هر که در عشق دید روانی بخت  
مردم آزاده پر آوان کرد  
جو ز نو داند بدان اصل و حق  
رفت بر خواجده که ای بر این  
تا بلوای تو در آرم دست  
تا که ز ما کیر دانت قرار  
سولس و سمر از شش او لیا  
گفت با ایشان صفت جان خویش  
ریح درون در دل راحت نیست  
آده اندر صفت بجهت شمع  
این بچین قوم شود آستوار  
دور دورند سیت و اورند  
باز میگفت و میگفت باز  
پروانه ناموس جهان در گرفت  
فکرت آن صورت پی موز جان  
عاشق دیدار منان میند

بشند  
قوم

قوم قریشند پر از مکر و کین  
بهر که انداز کنم از روز من  
ریخ شامینند در او اکین  
جو که کشند سخی عاشقان  
زار و فغان از بر آن خستگان  
عزس بر زید و غلطید فرس  
یکت این آمد کت ای رسول  
هر که مر او خا حسد و دیدار من  
هر دو جهنمان داده سیاه قفا  
هر چه خیزند و اسیر و غیب  
سولس روز و شب ایشان ستم  
زور بر ایشان و در ایشان کبر  
ز آنکه رضای من و ایشان نیست  
شده این صورت و این نام  
خیز که ان سوخکان از فراق  
هر تو چنان شهید که زار تواند  
بی من و ایشان و تو ای نور پاک  
ساقی ما باش و که ایمان ما  
هر که ترا دیدم اید و پوس  
سوخکان قدر تو دانسته اند  
خواجده در آمد صفت اندر سلع  
ای شک آن وقت و خوش آن سیر  
دست بر افتاد و ما جان دل  
صورت این نامید ادم زود  
چشمه شمع چشم جایی ز آرد

مکر بود خار و حس چشم دین  
بهر که بسا زند بدین سوز من  
و سخن این کج بقدر اکین  
آه کشند زمان و روان  
رفت بر آن قبه ز صفت آسان  
خادم در اند و لایزش و عیش  
صحت این سوخکان کن قبول  
سین شود بر در دست از من  
شاه جهانند و بسوگرت کدا  
بویزند ز بیت فضا سیر  
ناظر این قوم بر ایشان ستم  
اب ریخ فقر و بیخوت عزیز  
دور بودم که در پیش شکست  
خیز و در انداز بر روی پیک  
ز سر تو خوردند بجان و مذاق  
بر که تو در سینه و با بر تواند  
کج بود اینم درین موز خاک  
خاست شمش و با و انما  
دین شوان دید چشم سوپس  
که چه توان نیست تو ای سیر  
همچو فلان خواجده بر این فراع  
که صفت عشق در اید اسیر  
پی فرو گوید از آن آب و گل  
ز آنکه گوستم از آن چشم  
وان من مسیح تر مکر و



**اکابر کردان پیر مریدان در وقت استغلابی بدید و حضرت برود باز او را سلوک مشغول داشتن و استقام**

پانزدهم بر سر الوند کوه	تا بنام خلایق شکوه
قصه الجوه بر بخت آوردم	کوه الجوه بر بخت آوردم
عاشق تر ز فرست رسول	تا نشود شاه صفایان ملول

**اشد است به آداب شکیله کردن ساکت که سوز از سر تو طبع عیس**  
**میتقت از جانب تر ز که افق در الهام است آگاهی باقی باشد**  
**دو توجیه حقیقت آباد روم که بستر تنی صورت نشانی از فرارگاه سحر و طلسم**

مفت شتر با ز جو آغاز کار	مخت زد بند درین در غار
چنان بستر بر کمر ریز شو	روز تا مست و شب تیز رو
مفت شتر بند بر ستر سینه	فاش کن این راز بر مشیبه
بر کمر از ستر ل و سر ز و بوم	لیک سکون کن در سپهر روزی
روم که آن ستر ل بولای است	ناطق و کونین و کویا است
پر در این راز نشان خوشتر است	تا که خود آن روی گرا در خود است
ستر ل دوست که در خدای است	وجه چنین تقدیر بیج و بلاست
روم رو و مطلق ز تار بند	بان بد و دل بر الدار بند
تا که روی باز ازین دار بکسر	است در آویز بنیل امیر
ز آنکه در است در ملک شام	سهر پنداکن و ز اتمام
هر چه جز است در آتش کند	چند گویم بتو این راز چند

**اکایی یا فتن در بیجا من انوار حجت پر از بلوغ صورت مستوف در آن**  
**خود از حسار طبیعت با اشک و ساسک صبر بر محاربت نمودن و بر ایشان غافل**

لهذا رابع که نمودار است	متر ل حال است و گرفتار است
صورت و ایند اولد ار با است	بنده اویم و فریدار با است
آتش از خاک زمان آب از	با دروان آمد و گرفتار است
جوق کس نر و سیلیمان شد ند	بشر صفت بر لب تان شد ند

نفره زان

نفره زان جان در آن داد خواجه  
 کنت سلیمان زنگه دار بد زخم

پیش سلیمان و عیال منیا	چون که زیادت درین دور زخم
چون با میرسد او روی باد	آب می جوشد و خاکم تا تب
هم تو شایسته و تو شاه و امیر	و ای من و ای من و ای من و ای من
تا که ز عذرت بفریاد و پیکس	صبر حسیل آور ازین در دوش
عیش و نشاطت همه رو برو	تعالی سیه جو که بران تو ماست

**شکلی گشتن فعل در عرض صیبت سلطان عشق و باز متصل ایدین**  
**مستی علی بود صحتی و سترقی یافت و طبعین اسرار و ایشات از غافل**

خال و خند و زلف و ده چشمش بود	دین اول جان و خرد هر چه بود
بر که کجی در بر صحر که اید	خاک رویی صبر عیبر که اید
حرف چیشین و چیشات چین	در صفش جوی ویلی ذات من
و که درین شتر ندیم کوشش	تا شود غافل این کج و جوشش
جوی بدان بجز روان پن روان	جان روانست جو جان در روان
چشم نداری مگر ای راه جو	پیش بصیری رو و این راه جو
یکم و بد خلق ترا پس نکلند	بند عزیز است نشد اول پایشند
حیف بود صبر رو باه شیر	بیک بود شیر نماند و لیر
صف شکا خیز و صف اندر خرام	در بر رو باه بکن تنگ و نام
پند من ارش تو می ای جان اول	زود بود زود که گروی مجلس
فرصت و دولت جو بود در پیر	صحبت دانای گزین ای امیر
کوشش با و از نشان نمان دار	دست زوایان همان و اندار
که چه غریبم درین کت و بوم	شاه فرنگیم و سپهر ادروم



یک روز از کشتی این بنا مخت و شادی چون او در قرا اشارت با او ایستاده و می که از ملک طاقت بیرون افتد از تیر کار او سوزد که در بادیه شوق تیر و تیر گردان گشته ستود خبر این شاه باشد در این مکانیت و نصیحت با شاه ایستاده	بود با مرشدی که روی زمین یار خند او بود و غذا با او بود ز ابتدا و همتان یادگار آمد پیری و داد و بخشش گفت صفاتی که در او بود و داشت رسالت آن شاه در آن شرفست جامه این جامه ایی ابره است شاه بر آورد و گفت آن تمام سکه در او دیدش در درگاه گفت در آرد درین بارگاه داد اسلامی با دست مرید سره او که در نظر نیز داشت عمر ترا با او از من پیشتر میخوشو غافل و بردار کام جو در کین عدل و عدوت نرای تصدیق تو که گشت تیغ تیر که کند سبب کجی از زمین که بمه و محسوس در آرد منو پیل نوشش کن این وضع و کن زدن وقت کن قوت و عینت شمار
---	--

این

این سه نصیحت بدل دمان که سوی برست عالم ایست از سیدان هر چه بتمام حیرتت روانی نیست و بوجوبت نصیحت از خدمت عاوند استشن و عین قبول نصیحت از علامت را که کار	سای مسلم بود بر کسب از مر قیسی در پی هم سوز و عشق دل بند و شاه و جری ایی پسر ز سر بود و ریش ترا کمین سنگ خورد و شدند شبان نمود شاه جو بر بست و جهان شد بسیار دشمن آهسته جو نویسن عید شخ کل نو پسر کینیا و پیل جو شاه شد از سفید جدا آن به بدری که جهاد شش اول که عزیمت به یار عیب زار بر آورد و قمان در گرفت همچو پیمان بجهان در دستند بس که در آن دشت فرود بخت آ جو که ایش حسطر و پرتاب شد رحم خدا آمد و بنواختش تا نشوی حسطر و بی کار و بار دانه او بی صدف موجود بدو در روز آن کسب را با نواحه طمان دید جوانی عجب سیم تن در سیم دهن ما روی
---	--

هم نبود سفت قضا پستوار  
تیغ بر آرد ز سر سوس  
دین دو کدر ز نیست این و کند  
در پی حلو انگر و پست کت بین  
عاقبت کار نظر سر نیان نگر  
شرفه افتاد و بخیل و سپاه  
زور کر فشد مهر که عید  
پی پذیرد لشکر و پی قوت و زار  
رفت سرش از تن و شد پی نوا  
گشت در آن دشت جوان به مال  
ساکه سبب چه فرستد سبب  
کجا در دشت از و شد شکست  
ز یک عقیقتش برخ ز فرستاد  
سیل روان گشت و جهان شد خوا  
تیر و عا جان متنا شد  
که چه بی ساخت می ساختش  
دست دعا بر در بر داند دار  
سونس و غمخوار بلا خوار گانست  
روز دوی پیخور و پخواب بود  
دید لب آب و بردار سپاه  
تآن رخ و بست لب در راه  
میر و کس و مهر کس و شاه جوی



<p>پیر طحان خواست که آرد رسول          ز کس جادوی پسر نوک ز تخت          رفت پسر با دل ایستد وار          کدو قدم چونکه نهاد آن پسر          نثار کشان بر که کل تا زه بود          نثار کش و عجب ز خندان ما          خواهر بنیاد ز جوان ماه دید          گشت در پیش و کان در نشین          بود پسر که پسته و در دست          دل بر خنای زنا و دلش          عار نمیداشت در آن کار زو          آن کل و آن نثار در آن باغ ما          یکد و همی آن شتر افتاده بار          سیرین آنجا جو ملاش گرفت          حاکم شهر آمد و جنای ز جنت          کونده خنای جو ز شد تبار          بود پسر بر عصب علمی بصیرت          گفت بد و سخنه این قبل و قال          من بروان جو جمل آتوم</p>	<p>تا که بخوید ز جوان گشت حال          پیر طحان لال شد و در گشت          جانب شهری که بنا شد وار          دید یکی نثار سینه در گذر          تان در آمد در دروان دید          بر بهم رفت بر ناما نوا          شاه در او دید و در او نشا دید          قاضی و متراف در زین          خاطر شش آمد پذیروان سید          عهد بنیاد ز عهد ناما ز بست          نیت عجب کل که بود پیش نثار          عاریتی و آن وسیع و باغ ما          ماند بنیاد ز زسته بر و بار          صحبت خنای نکالش گرفت          حجت یکا که از و از جنت          زانکه اندانت حساب و کتاب          چشم بصیرت بسا امیر          با که کید ل گنیش من ایحال          شرح جسمهای کمال آتوم</p>
---	--

مترقی گشتن مرید عالی تمت از راه سعی و خدمت بد درجات بلند و  
 بقایاست از جمله دستقامت و طلب کوشش و از کوشش نیاید

<p>رفت جو شزاده بدوان شهر          کرد حسابی و قلم بر کشید          رفت خبرتار حکام محضر          نشینی جان معنیتی دل و ذوقشون</p>	<p>مانرسد بر تن خنای محضر          وان قلم افکند و علم بر کشید          گامه یواری که بدیدت و سر          کات عشقت و رسول چون</p>
--	---

چشم خرد

<p>چشم خرد خیره و بی نور از او          قامت سروش کویان کرد و شای          سر که چنین پای بنایه پسر دو          حاکم و ده چو که کشید این بیان          ابر ز روی به و خنای ز قشنگ          حیف بود از بر پیر زالی          ساعدت در خورشامین بود          زود پارید که ایرست ویر          زود روی با و حسابی غیر          یکد این نامه با نور و نثار          خواجه بنیاد ز جو رده پسر          پیش و آن رفت و در آن صحیح          همچو بزیدی بر حسر آمدند          خانه دام و در و در و نیک          یکد و کبار بر شاه رفت          شاه فرستاد رسول و ک          ز آمدن و درفش این نیک و بد          بس که گشت آن پسر نام دار          صبح ز مشرق جو علم بر کشید          چونکه رسید آن دم دست بنار          باوه که صد عیشش بکار آورد          دولت ششزاده جو پر و زو          که چه درین منزل پی پا و پسر          کم کم از بکشتید ایوی          چند که تو فسیق بودی یار او</p>	<p>فهم خندان عسلا و ذوق از او          کس که خنای نگه بد و پسر نهاد          چشم فر نیکت چه کور و کینو          گشت خندان آرد میان نمان          سکو شای بر رخ زرقشکن          قطع کند زال از و بر و بال          عمل شای فهم شای این بود          فرقت آن بوکسف و حیرت          با ادب و نرم بر و امیر          رفت بر آن پسر شهر بار          دم بر انداخت بعد و در و ک          خاک با نور رخ شش کرد          قصد من و جان امیر اندند          چیست که خاطر پر بوی و رنگ          و او کجان بر در در کار رفت          تا بر باید حیرت آن شجر          بر سر خنای ز در آمد کند          ز حمت خنای ز و صفار و کجار          ظلمت شب سوی علم بر کشید          گشت خندان یاده کل و در دهان          نیز هسسان با ده خنای آورد          آن در و پسته بخود با ز کرد          هیچ ای نیست جو کوسم در          هم حیرت او بر شایند برای          دار شود یار و کس در او</p>
--	---



مشاجرت مشتمل بر عجب و ترفیق و مزایه احسان و کمال ایمان  
 است که در هر دو کمال عالم غیب و مشهور جهان خرم قدسیست  
 تا بصورت طاعت با آن نمایند و از وسایط قدسی در زمان این

یاد بویاروب تو کند از کمال	حافظ و در نوح آن یار باستان
هر چه پسند تو بود آن در پیش	آنچه عطا می بود آن پیش
راه سلامت که خات نامت	دور مداریش که صفای در جاست
که بنود دست تو باش دستگیر	در بر خستبار شود چون خیر
و در نشو آیت تو را حسیب	کم شود اندر پسر سر راه بر
ای تو نباشد همه چونیدگان	وی تو زبان همه گویندگان
هم تو در خاکن تو اجات بدر	ای که خیری ز فقیر و امیر

بجا و ز تو آن سالک با شتاق پیران را میر نماید و نظر بر نظر از توست  
 عالم ملک بر سر تو ملکوت و از ادب علم الیقین نکاشفد عین الیقین

عاقبت آن جوهر پاک تیس	یکدیگر بودش ز بران میس
بر و در کاره بکشند آن کار	کار بکشند آن جو لویوان مدار
است بدست آن پسر سبج بود	بی بنسزد و ندان صد رقد
پای آن صدر که خود قدر است	قدر همه صدر ازین بد مرات
روح بخشش پیر است چنین	دور ز بنور شد آن کمین
صدر نشین گشت ز کین و ارش	صاحب ده حاکم باز ارش
یکدیگر روزی ز سر عز و ناماز	حکم سبج را اندک بجز و نیاز
جو که قیام برین او نیک شد	نیکد و دانش جهان بیک گشت
خاستن بره لنگ شد و بس جز	مرکز فزون گشت چه خواهد فزون
انکه زمین سوی سوات شد	سفت سما بر در اومات شد
نمود اجهت و شش پنج و چهار	حیف بود باز درود در بار
جو که دران سترش آرام گشت	بدر جانش ز بی کام گشت
او بنسب و درود اصول و مصلد	دری او فعل فکده سپتور

انور

آن کهر هر حسز شد زه	دم بدشش روز نو و ناه نو
حاکم آن شهر و حشم ملک و لوم	خواست خزانین بفرستد بوم
گفت که آن پسران از خوشش	ز آنکه از بود دل شاد بوشش
تقاضی خزن شود آن نیکبخت	زود بسیار بد بد مال و خست
تا بر پسر سلطان جهان بر شود	تا بجان خرد و سپر و رشت
آن پسر راه و شش شاه رای	داد و با مر ملک از جان رضای
روح که شد همه این شت خاک	خاکه بریزد بر جانان چه باک
خواجده که در خانه او است کج	بکند از در غرتت در سنج
جانه افلاک پس نوشد بعب	خرم و شاد است بار زاقی بعب
مشقظ دولت و اقبال خویش	شهاد بود ز سر برشش نوشش
جمله آن زیور و کعبه کران	در برشش زده در آید روان
گشت خلاص زده و از زو	که چه بد آن رو بکش او بیست
کرشوم و بخار ز بر او با پیسر	بر کشه در اشاد و بجا ز خیر
خیز جالی بخل فنسزا	ز آنکه بخل برساند جسنرا
دانه جو در خاک قدر و ز چند	سبز شود کسبش شود سبز بند
پیست و زندان و غریبی و چاه	یوسف با هیچ نشد پادشاه
گو پسر و کوز در کج و کهر	ست همه قصه ما سر بر
این همه تکرار ظهور و ضمیر	نیست بجز حال همیشه و امیر
ست جهان غافل ازین زان	ناظر من نیست بجز یار من

رسیدن سالک بعد از سیر مشا ز ل طریقت بدار لایان حقیقت و از  
 بیخات لئون بپسنگاری بافتن و با ختار میر از سندا رشا و تو از کرمش

جو پسر شاه رسته رسید	دولت شهنزاده بدر که رسید
با دقت بر همه نام و تنگ	جو در و جفا گوید کجا کین و جنگ
خسته دی جو که دلارام یافت	شاد شد و جان و دل آرام یافت
رفت خزان با کزان در تنگ	جو که کل و لاله خود در تنگ یافت



سرو و پشته او یک باغ است  
 شاه جهان از که در ای کت  
 بر و بر را بر تخت خویش  
 سینه خود او بد و شیر باز  
 سرو ز سر خاک که پسر بوزند  
 قطره آب از بچکد از سما  
 شاه جهان از پسر جای خود  
 رفت برون بای و پیک و زبار  
 مطرب و عشوق و بی و سینه از  
 مشیت است از بنود و روی دو  
 بی رخ یار از دو جهان زان  
 شاه جهان از پسر خویش و مراد  
 بود پسر حاکم ملک و سیاه

در پشته نام جنس بر افتاد است  
 ساقی جان بار دل آرای  
 داد و دست خود در دست خویش  
 ذانکه جمید پشته است بار  
 سرو بود سرو و گرسنه زنده  
 بانی در بار بود و جوی  
 کرد ایریشن همه نیک و بد  
 تاز سوات چه آید خطاب  
 کار جمیلت جمیلت کار  
 ناز مقیمت در آن مغز و پوست  
 ز سر بود ز هر که در جهان است  
 روز دست که نشا طریز  
 مشط شاه و دو چشمش بر آن

*اشارت مستور داشتن اسرار صفت که در صورت شریف از مخفا  
 نماید از نظر اصحاب طریقت و مشتمل دانستن ارباب شود در بیکجا  
 قریب عشرت نقد را و التزام نمودن طریقه صدق که را شنای زمین  
 است در حضرت پیر کامل و بر سر خلافت نشستن با عشرت از  
 از برکت خدمت و امتیاز فرصت مستور داشتن را نه*

رفت یکی روز که ساز و دست  
 مشتری و ز سره لبود ای رسم  
 دید چنین حال و ندم کز رفت  
 گفت بخود کان سه نصیحت که با  
 صبر نمودم بر خست از سن  
 بی پذیرم گفت که جان در  
 خدمت پیری کن و ساکن بستان

دید جو اسینه و بزنی مار رو  
 گفت بگفت و دل بدل و دم هم  
 ستر بر آن کرد و جمیدن گرفت  
 گفت و پدر بستم از و شد صفا  
 نیست درین راه از کس انبار زمین  
 عیب کن عیب طلب در در  
 در بر او کا ذب و دعاین بسش

چون در

چون که در اسبش کردم سخن  
 عار نشد عار فلان پسر زان  
 عند پشته چنان پسته ام  
 سر چه بدین ز کسان عیب و زین  
 نه در چنین که پسر در تخت  
 قاضی سلطان و عظام عیس  
 قاضی جو شتر او بدیدش ز دور  
 گفت بدان بار که ای سر پشته از  
 پیش شش این راست بر بتان کم  
 قاضی شش بود و دارام شش  
 زت او رفت او باز خورد  
 روز شد و پسر سلیمان رسید  
 قاضی جو شش از بر خر کا دید  
 گفت پشته کین پسر محمد  
 دور نشد دم ز بر جو پشته  
 کرد تو پسندی که چنین کس بود  
 در نه بفرمای بدارشش کنند  
 مکر زن و حیل زن کوش کرد  
 ایک شمشه که دلاز او است  
 در دل خود گفت و دیگر فاش  
 تا بفرستد پسر زور چند  
 مجلس گفتش او پسر روزی جو  
 حقه یکی نامه نوشته نهان  
 نامه در پشته و سر پشته باز  
 قلم بر پشته گفت که این نامام

باز رسیدم بکالین دو طلق  
 کشت و قمار آن همه کوشش و حال  
 که بر شتر بر طلق زبان پسته ام  
 بخو کم بخو جو در نما کوشش  
 روز نشان بود و کس و انگشت  
 خوی عسل بود و مزاج کمیس  
 شد شد آن جنبه پسته و شور  
 گویم این صفت بدان شاه باز  
 آنچه نشاید بر حق این کس نم  
 سخت تر سید و نهان است  
 آنچه نیاید ز نشا است کرد  
 دولت خاقان بر خاقان رسید  
 در پشته آمدن او در راه دید  
 دو شش پیدا به پیر من بچند  
 ستر بگردم ز تو این پیشش  
 عیب تو و تنگت تو این رس بود  
 بی جو عده جنس و حکایتش کند  
 حق تنگت جمله فراموشش کرد  
 دید که حق پشته و نگد او است  
 رای شش این بود و همین بود را  
 سوی حصار بی که بود پس بلند  
 شیر این مجلس نباشد و پیر  
 داد پشته ان که بد به با بون  
 خنده سر و جان چنان پسته زان  
 بر که نیاید صفت خاص و عام



چونکه پادشاه قلعه رساند این گنجا  
تا در آن در حصار پادشاه  
در اول مکتوب نوشته شد که  
نامه شریفی از پادشاه  
چون بخدا داشت پسر اعتماد  
گشت سوار آن پسر شهریار  
بر در دروان رسید آن پسر  
در قدم هر کس شهزاده گشت  
گشت بداری جاندار پاک  
کز گرم و لطف عنایت نمایی  
چون در آن پسر پادشاه  
روی بستن و ریشتر کن  
عفو کن و عهد بکندار باش  
گفت شد بی تعللی حال  
گفت بر برای شه من آن پری  
فاش شد اندر تظمت آن سینه  
گفت ای پسر که شمار است غم  
بیر که فراتش در کار کرد  
گفت کجی باورم ای که شاه  
کار روی جان من آرد است  
سه عینی در مجلس باش و کام  
من بعنوان نامه بشه بسیرم  
خسر و بیخوابی دید نام  
ستره در آن قاهره فراتش کرد  
گفت بخت جو فرو دم قدم

حافظ اسرار کندش عتاس  
چشم گشت بند و بپند راه  
ز شکش باز کند چون خم  
شاه بشنواده سیرد اسپه سوار  
گشت روان شاه بسوی دروا  
تا بر دنا بسوی آن دیار  
دید که فراتش در آمد بر  
و امن شهزاده گرفت او است  
کو جو قوی داد و جووش ز خاک  
ستر کن آن جرم و حمایت نمایی  
عیب همان به که بود پرده او  
حاصل گشت در بر و کار کن  
حاضر این مرد کنه کار باش  
نیست درین سوره و زین خیال  
دیو صفت کرد بمن یادری  
پرده فرو کن بسیرم ای اسپه  
پیش من بیج کجوش و کم  
زاری دل سوز جگر خوار کرد  
عفو نمودت بزجرم و گنجا  
تا ز صد برتن و جام گشت  
باز خور دید و پسر جام مدام  
تا ز خفا خود چه زود بسیرم  
خواست کند سر نصیحت تمام  
سلطنت خود بجهان فاش کرد  
در خبا ز شدم چون علم

نصیح

نصیح بسیرم قد بکند او گشت  
شاه گشت آن پسر فریب  
نامه آن قاهره بسیرین  
نامه شریفی است اسپه  
حاصل این نامه جو فراتش  
باز گشت و نامه پسر نامه باز  
باز که بازی کند بازیست  
نامه آن زال جو مار و کند  
باز بر بند سرش تا نقش  
کند فراتش بقاصد سپرد  
خسر و خوبان بر اد تمام  
کند فراتش در آمد ز در  
قاهره و شه در برم شاه کام  
طشت سپارد و شکست ما  
دید شه عالی عالی مقام  
شاه جو بد آن سر فراتش خوش  
گفت بشنواده در او نظر سیر  
قاهره جو عشوق بدان زار دید  
قاهره بر آورد قفان و خوش  
فاش شد این قصه بر شهریار  
شاه از آن نامه دو کیستی فروز  
تا که بخوردت رسم ای دلخواه  
قصه در یاد سوادت و دشت  
گفت ریشه باز برم و نهفت  
غیر من و خالق دیار من

چون پسر شاه خود این در گشت  
هر که نشد دست بود در عجب  
ستر کن و قدرت سستارین  
فکر است آن زال شنوای دیر  
رفت در آن قلعه و خندان  
تا که شود باز ششم چشم باز  
باز کله در او سپرد از آن نیک  
سیر که فراتش در او کند  
خود که چشم کرد که ندید او جزا  
در دم در حال بشنواده بر  
با دهن بخورد و روان بود عام  
بر در روان بسوی شه نامورا  
مشط آن که چه آید پیام  
تا بسیار در بر شه راه  
مرکت شهزاده بزین و بیگام  
فاش شد شش قصه او باش خو  
باز نگاهت این سر بسیر  
پرده خود بر پسر باز آردید  
خون خود و بار خودش دید چشم  
که چنین خود که کند بهر بار  
کرد سوائی که بیان کن جو روز  
پرده بر انداز ازین رخ زار از  
در نظر آورد همه سر که گشت  
بیج گشت آنچه نبات گشت  
بیج کسی نیست خبر دار من



زاد من د خاک من از خاک است شاد روان بدوم شاد بر چمن خدمت پیری کن و پستار باش این سر نصیحت جو فادار شد شاه بد و تاج و کمر و اوز و جو رو بخازم بلانز شش کن عاقبت کار بگر ای جوان آیند دمی آن رسد ای امیر	علم طلب کردی با حسین از حکم چنین کرد و صحبت چنین شادی امه در کندار باش دهمت تو خدمت من بار شد هر چه در بود در در قشود تر نیست چهل فراموش کن تا نشوی باست تو چون دیگران قول جمالی تو جو جان در بدر
---	--

**بیان این سخن و ذات الحق و بعد از آن بشارت از راه حق است**  
**شریعت و سلوک مباح طریقت و استقامت خواستن از من است**  
**توفیق و امداد نماید از تعیین طریق هدایت که در اصلان**  
**در حق خلافت به اظهار آن تکلف و ماوراء السلام**

عقله پیر امن بسر بر ما ایستاد من درت و ما بستلا قافله سالار که خود میراست من پسر کن ز نیک و ز بد کور پستی تا که بر اوم ز چیه کو در بی که رها نم ز حوت کو کل در که لاله و کور کت و با کو خجسته می جمیع عصای کلیم کو جو بیچی که با در رسد کو شتر و کوه خیز و کوه و انقار کو پسر و سالار همه دار و کیر تا رسد آسینے از کوفیان کو دل و کوه سر و قرار و سپکون	جوی ایسرایع جو زیز ما کشتی با یان و ما بنے نوا ایمن و آسوده زنده پیراست هر چه بگویم شوم سر ز خود پوسف کم شکر شسته و کساره پوش جان تا که بود لایقوست تا که بر اهنم بر آرام زنا تا که بنفشه خون در آرم بیم بی پور اندر بر ما در رسد تا که روم سوی احد شاه و تا که کند جان نغس ای امیر بر تن آن محشر و به صوفیان کوی و عشوق درون و درون
--	--

جاری

جان و دل و سر و سپکون و قرار نست کسبی همچو جمالی ای امیر	برده سپک از زمین دشمن یا بر خسته و دل بسته بر بند امیر
---	---

**اگر کرد این قدر غلبه صاحب قدرت حقیقت عاشق را از آن**  
**سر جمال معشوق در خواب طبیعت و با هم کردن و قطع تعلق است و**  
**مراعات او ایستادون و هر دو در اشارت بتاویل نصیحت که گشتند**

ساز صفایان جو صفایان خراب من بس آب اوس خون فشان عشق و سلامت بگره ساز شد قدر زار در بر عاشق جھان صد دل و صد جان و دو صد این جهان زایستن و خوردن و خستن مباد بی تو نخواهم که بود ز بندگی چند بکیریم جو خام خندان کج دور داشت ز من دیده ستود قول مخالف شنو ای عدو سخن سینه بنوی پایدار مانده و دنگان و زرد نام و ننگ دوست بچنگ آره از دوست اقول روزت منور ای پسر بایک شباطین مشنوشنوشن نیک تامل کن و بسزار شو بر که جو خسر در تنگ آن کل مانده کرد قبول آن پرستار چنین است و رقی باز گشام بتو گفت پذیر خدمت پیری گزین	دید و شبی جمع احوبه خوب خون دل آید بر عاشق نشان ز اید دیدی تو که جانان ز شد جان و جهان در جمان فشان پی شرح دلدار زبان در زبان جز تو و جز ذکر تو کف من مباد زندگی بی تو نشد بندگی چند بری جانب من بد بجان سنگ دست بر من بی کس نشو قتل سلیمان کن از بهر دیو سعدت تکلیف چند بود بر قرار باشد و بر تو که زدی در ننگ خاصه کی دوست که در پوست عمر بیازی بسری من ای پسر شکل غلظت گوش کن و گوشوار آیند بود سود خسر بدار شو طلسمه که گشت جو سیدل مانده آن سر نصیحت که رسیدش تکلیف معنی آن باز نمایم بتو زهر بر دینے و درون انگین
--	--



صفتی است آن پرچین زانهار  
خانه اگر کل بود غله لعل و زهر  
گشت نغز او در صفت اعتبار  
ببدل اذ در نظر ارم و سپس  
سجده دوم ستم کیم که چست  
سرمه گندم که بود است نووی  
خوشش نمودن بدعا کافزست  
گشت او پس قرن آن بجز زلف  
باز گشت از پسر این سوز زلف  
حرف بگزارت حطاب از حشر  
نصیح پیوم شادی ام و ز جوی  
و عنق فرو آواز بزداف کن  
تا که شوی سعدان کج کران  
ماله آن در زلف است حکا رباش

سلی کن بر صورت و آستین  
خانه سپین بر رخ صاحب کمر  
بدر بوسه سحر ندایم کار  
پهل بند او بر سر بوالهوس پس  
مغنی به پستار دین گوید گشت  
حرف بگزارت و در رنگه و بوی  
مرد گرامت ز غافل برست  
بان مغز اید این صوت و خبر  
در گم گشت بر مغز دوست  
لطف کن در رحم نه ای پیر  
آیت امر در امر از کوی  
ساده امر و ز پسر ما کن  
کج بکنم دار و نشان کن نشان  
نقد نیکه داره کن راز نشانی

**حکایت عاشق کشتن یوسف رازی و ماوراء النهر است و از یوسف**  
**از برای شکر ساکت بر اعراض از مقامت علیه کردن و از مراد**  
**خوشش حتی وصول بدرجه تحقیق بکل کشتن و در همه حال**  
**خدمت پیر وقت منضم دانستن و از اسوای او بریدن و پیام**

یوسف رازی جوان سال بود  
دختر یکی روز بگشت برون  
داشت ربای و پسین شباب  
دید پسرانی و بران جو بیار  
خیل عرب بود و عرب نیست دو  
دید یکی ماه بشکل بلال  
وین یوسف بر رخ ه خاد

از بلد راز با قسبل بود  
تا که بروشش چه برود درون  
نیکه در آمد بفغان چون رباب  
سروده ان بود و کل دلاله زار  
از بلد راز و کشیر از جور  
گشت مشور ز رخ بد بر حال  
پی پسین این نیزه ان چه خاد

زلف کج دخت عرب یاد برد  
کرد چشم یوسف کم کرد و دل  
بود مالک آن منزه کسردن  
یوسف با جو کج بگشت بقداب  
عاشق رازی و بتازی زبان  
گشت کوی سراقه سینه چو شش  
گشت صنم می چه کبی گیسوی  
غون تو از گردان خود چون گنج  
کران و خستیل من و بار گنج  
تا که مراد تو بسر ارم بحق  
احم چه از جور و ستم و در ام  
یوسف رازی چه شنید این سخن  
شع و فریاد و فغان در گرفت  
ببخر و بددل و پشوش شد  
دست گرم آمد و بنواختش  
دید در ان کیرت آن خوابت  
گشت کوی یوسف تازی راز  
جانب حق امر در آمد بزمین  
خیز شتاب از رخ خور بر فلک  
عشق بود و سر کج بگشتان  
عززش عظیم تا که بلند آمدت  
عشق برت قاف و یکی پیشین سخن  
عشق جو در کسوت و در حرفت  
یوسف مصری و کرا عز و ناز  
کای بر افشا ده الفین آید بکل

بان و ال یوسف آواز برد  
کرد همه داشت بخونما بر کل  
کوزا متعاب بگشت عیان  
در یک چه یافت رخ آفتاب  
قال قلینی بفریب التلشان  
نیز بگشت خون من آید بگوشش  
با که ایسی چه خوز پیستی  
بیی ام او چه ز بگشودن گشم  
باز زنا بگشتم که به دران  
بو که برم از همه یاران پیستی  
شادی جان در دل غم و در دام  
کرد قبا پاک و شد آله بر سخن  
صورت یارش ز میان گرفت  
مر چه پیشین و فراموش شد  
حق بخودش پرود بر او آشتش  
یوسف صدیق در آمد نشینت  
راز تو بگشت ز کردن فراز  
گر کسیر آن زنده برون کن کن  
شور درین بحر و درین بر فلک  
عشق بود بر تر حضرت آسمان  
عصبت عشقتش بگذا آمدت  
پیش ندیدی چه نداری تو عن  
قال قلینی بفریب التلشان  
گشت و کرا بر جان پیر و ام  
سج مشو عشق بدین راز مال



چونکه پوشش آبی و بای قرار و در جهان از بس در کوکوب پیر غلب بر بنجوبی میسر پیر قشانت بد مع ای جوان در بد سر که سگ کون است بر در آن سوره رود سنجو ناک سج کوسج بجوم سیر سیریس خواب مکن دور شود در نشین عالم رازی جو بنجیب در بار ای خلک آن باز که شد در شکار باز که بر و از نیا موختت یارب و یارب که پیش باز کن عاشق رازی جو بدو النون رسد مغکف و در آن باب شد دور شد و شیخ جو خم شراب یوسف رازی ز دل دروناک بر رخ خورشید نمیداشت تاب و او بدو پیر جو اسب سلام بعد سه سال آن حکم روز کار جلا آن قصه و آن سر گذشت در نظر پیر بر تریب گفت باز یکی ایستم که بود آن عظیم و او بدو حقه سر بسته پیل آن طرف آب یکی پیر مست حقه سر بسته بدو بر تختان	و از کوه باز بنجوبیشش و تبار در کله از خانه و دهانک و سوار بخت جوان مست در اقبال پیر تا نشوی مضطرب لب نقران حک زمان در بر ذوالنون با خالق و بجز اول و جامه پاک سم شکر جانب سر سوره و عیس در کس بخوان جان بختان شیرین سج زد و شد هوا سنجو باز باز رو و باز بر شکر یار بر در آن جغد چه بر دوخت که چه جو جغدت نوازش باز کن شیر طلب کرد و با خون رسد مضطرب و خسته جو حساب شد آمد از آن صومعه بیرون شتاب و او اسلامی بر رخ نور پاک چون بتوان دید می آفتاب پانچش این بود پیل تمام گفت چه جو بی که بر ارم کار غصه این کن و بر و جو و داشت پیر در اسرار و خیمش بنونت طالب آن خواست ز عیر سلیم گفت بر روز و بد انسوی سبیل شسته در آن باغ جو یک سبیل تا که شود فاش برت این پیمان
---	--

اندر کرد

آن همه که از عیبیان و صمیم حقه سر بسته سرش باز کرد خواج در این راه جو مضطرب راه پس و پیش نمیدید هیچ باز که در بر آن پیر شد لکن که در تمیسی ای مرید رفت این وقت زیاده امیر پوشش او بود شکر ساز کرد گشت خجل بی اولی پیر ما و استیش جمله فرود خود هیچ پیر بدو گفت که تقدیر شد در نظر پیر جو خود مزید	آن سیدی که ز بی میگشت در بی آن زن قدی بر گرفت گفت چه جو بی ز پیم ای جوان گفت کی خواهم من مکس جو که دیکه در پس خود آن دوین م که اول گشت بجز ز و وفا یوسف رازی بر ذوالنون م که در این راه و فا و ازیت و از فاکر چه بود ناگزیر
<b>رجوع باصل حکایت و بیان راه بردن نفس مطهره و کرا بر ده تحقیق درونی</b>	
قصه آن جو سببه و جو سببها نزول خامس که جو مس رو برت حسن شوی بوی غذا از قون جس خرد کا و درین راه نیست این دل که خواهی و این اهل دل در حسد و کین و قسب هیچ دور شو از اهل چپ دور دور	فاطمه آمد جو در لطف درار همه چنان بر پیر سبب سبب پیر کل و با پسن اندر چن جس طبعی ز دل آکان نیست سج سزدل تو درین آب و گل آفت جان بدتر ازین نیست هیچ تا که در شیخ شبت است نور



**حکایت در بیان نهر حسد و آتش برسدن بر کسنگان کافران و مشرکین**

<p>مردی که جلاوه کرده است زان          بود در آن کوچه بی اختیار          کاوه صفا بخت روزگار          رفت بر آن زنگت چست نیز          آن زن جوینده ز سر سوی تویی          مرد زنگت دید و گشت در قفا          مرد در پست او رسول عیان          آمد و شد قاش نشان تا بست          داشت زنگت مایه و آن هم دین          رسم زن و کار زن شد قدیم          مرد زنگت دید با در زنگش          زن بفرستد بر شوی خویش          او تو دشمن جان من است          تا بود آن پیر زن زشت خوی          مرد زنگت او را کای حسد          گفت فلان پیشه دو دوام است          ما درت آتش تو در آن زشت بر          تا که شود طعم آن کرک و شیر          کرد تو کل بسرو ما در شش          گشت سباج و پیرش رفت زود          کاوه خواست و اسب و نسیم          آمد و آن جمله و جوشش بیسم          گفت زنگت با شوم خویش          او خود بر دی و داییش مال</p>	<p>تا که نهد شش نوجوان رکن          حاسن ساجی کاخ نری          کرده جمله که پر شش ار          تا که بیند که چه دارد          کرده دو صد روز ندر سوی کوی          چشم زنگت نیز بر پیکر قباد          تا که در آرد صد ف در میان          عقد نکاحی که شاد شگفت          و الدر یک بولد شد عسریز          تا بود ما در شوهر بدیم          تا که بود با در و چاره کشش          سن بدو عالم ندیم سوی خویش          قاشش کن تا بهمان گشت          دست دل از وصل برار و شوی          حکم بنسب ما و کوی چون کنم          انعام و کالان تمام است          روبرو و کرگت در آن زشت          عذر من اینست بتو در دور          بر در آن پیشه که آرد شش          دیدی کی گفتم ز شش دور و دور          جلد بر ما در خود دیدیم          بر در بخانه خود دوزن شد علم          باز تا قصه ما در بمن          ما در من نیز بر سین مال</p>
---	--

بهر روز

<p>تا که شوی محترم جان امیر          عود شد و چو در و در پست          عمر تو کم بگذرد و مکر و ریلو          چند کبی غنیت اهل کمال          چند زینت بر آل مردم تو نشین          و آن حسد و کین تو چون آذر          چو جو بکاری تو خود به جوی          آنچه در بود از او شد بد          عجز بر آورد تو بو بست پور          تا که کند بر تو زین آتش سوار          عمر سر آرم همین و استلام</p>	<p>تا که زاده با تو پیشش تمام          دست زاده آن بخت و اکبر          نیز جانی بخت رو که دست          تا کی و کی راه زینت سمج و دیو          چند روی در بر آن پسر کمال          چند سودی بری ای شوم گیش          نفس چو ملید تو جوان ما درت          هر چه بکاری بخشتر آن ندر و کی          کرد که و بیگت آمد در دم در          شب جو در آمد پس آن مجوز          ما در زن بزاده این کو سپار</p>
--	--

**رسیدن رسول درونی شریکستان و دل عارف و زورگوشش اسرار و توفیق طیبی و اشارت تا که نفس زالحی بر سطرانیا آکاسی بیاید**

<p>روم بدون رفت و ن تمام          که در پیش او دو دوش زل تمام          رفت رسول عجمی از عرب          بار و بنه اش بود فزون از دوش          مال و جواحه که بر او بود بار          خانه و دکان طلب سر بار          رفت خبر در برش با مشق          مال درن ملک جوسک سپاه          خلق و کرم دارد و عفتل و خیر          تازی و ترکی و عراییه زبان          رشت سواری که نهد دست کس          و تصیف قد و مال و خدشش مال</p>	<p>پرو روز بر آنکه پی کام شد          بر صفا نان پس ماه تمام          خیمه زوز و دیدار طلب          اسپ و شتر پی عدد و چیل نیز          کس نتوانست که آرد شمار          نسیم سید او و نیخی است زر          کا که یک خواجه چون بحر عشق          بی فکر بر سر حسد کوی در راه          کان فوشت بسته و غیر          افضح و اکمل بر هموز و پیمان          شب او را در نرسش بی نفس          من چه گویم که زبان گشت مال</p>
--	---



سیر کو کج ز بنجوم و قمر  
تخت رمل از کج کج غلغل  
صورت احوال زمان در زمان  
اگر جانست و خبر دار دل  
صد چو پیکند بر او در قیام  
هر که رود در آن سخن جود  
هر که کند در دل شب یاد او  
طوبی گشایش اگر دم زند  
زلف در ازین تخم هیچ آید  
تا کند غیر بر ویستش نگاه  
هر که سیر روست جوش در جهان  
شاد و شتی جو شنید این زبیر

باز نماید یک انگشت بر  
فاش کند طاعت پیل و پیل  
هر چه نمانست در اردعیان  
گیت بکوت نشود زو و خجل  
فتم و خرد لالی زو و استلام  
مفکست سهار بر درش آرد بخوا  
روز بپند قد شمشاد او  
نقش داد برش کم زند  
هم رخ خویش کند شتاب  
بسته کی نال بروی جو ما  
داد و گوایس بخند و نال آن  
گفت کی میت کجوا آن امیر

بر آمدن رسول عشق علم انانیت خلق عظیم در لیا پس  
عقل در حکم جاوید معنوی و ساسیت صورتی استقبالی که در عقل  
مقدم اورا و اتحاد در زین و اختیار کار بد و کد استشن

د او جواش حضرتی نفاق  
خضر ازین بحث زبان در نیت  
در پی آن پیک کی شپسوار  
راه بردادند در راه بروی  
تخته نشایسته و مقبول است  
شاه پیر سدا زو خیر و شتر  
در نظر آورده ای عرصه داشت  
ما ز در آمد بادب در شای  
گفت که بگشت سه ماه تمام  
مقصدان خواجده جمال تو بیس

کان شه ایام ز ملک عراق  
کاد پیکلی اشتاب و نشت  
آمد از آن در که و بخواست  
کرد سجودی ز حقارت جووی  
مهر و محبت به ل شه کاشت  
ز آمدن و مقصد آن پیر بر  
م بزبان معنی آن عرصه داشت  
روح شنش جوشای خدای  
آمد داعی که نماید قیام  
دید حایم بهلال تو بیس

کر بملد شادانجام قیام  
در بند راه پشیم و عشق  
خود چه بود خدمت ما در برشت  
در بر آن شه رسول رسول  
خسرو شایع بر سوم تمام  
کرد بذا افضل ایشان تر ار  
ز آنکه در آن قوم تصرف نید  
داد اجازت که جوان گریم  
در دل این شهر لب جو یا  
هر چه دلش خواچد و باید و نش  
تا که درین ملک بنا شد غریب  
هر که چنین است چنانش گنیم  
جمع اصول بلد ملک شام  
پو روز بر و سپه پس عجب  
نیم ره آن مرد در رسول علم  
جوان دل و جان مردوم شد یکی  
خواجده تاجر زو و جوهر جو خاک  
قوم عرب خیره فرو مانده  
تا بر شمشیر و عشق آن خدیو  
کرد پس کون روز دوی در برون  
تا ز درون پرده بر انداختند  
خرد و بزرگی که در آن شرد  
خاص و ندمان شه ملک شام  
باده بر تقص آورد این بارگاه  
باده تواند که بر دنام و شک

و رسته روم روم نیام بشام  
بندی آریم کجاست و عشق  
سور که با شاد بر این لشکر است  
داد او بد داد بصفت رسول  
روز در آورده بر کمان شام  
تا که فرستد بر آن شهر بار  
غیر که امانت و توقف نید  
راه دهندش بهوای نسیم  
خیمه و خیمه کاره زند با سوار  
کجاست در آن شهرش  
راه دهمش بهوای نسیم  
و آنکه چنان گشت عیان گنیم  
در روان زوی از احترام  
پست برون رفت ز شهر ملک  
باز رسیدند حکم و سلیم  
تا بنویسند نیاید اشتی  
ریخت در آن دشت کجی خاک  
مدح و شای عجبی خواهدند  
مال پشند بگردد و بر یو  
ز آنکه بند واقف مال درون  
ز و محبت رخس باخشد  
از در آن بار کجش بهر بود  
کرد پسر اسید بهجام دام  
باده بر دنده بتر و کج شام  
باده کند سبزه دل غار پیک

کر بملد



بجهت خود و باد سپیما که بر  
زهر خود و باد صورت خود  
باوه صورت سینه جگر آورد  
بسیارستی این بجای ای پسر  
خون و قند و بصل از دود

گفت ز یاد داشت ظهور امیر  
و صفت آن ساقی کوثر  
عشق گان زاده در کشت آورد  
بچه محبت کند سپهر  
عشق تازی و تازی امید

**اشاعت است این صفت و بیان تمیز از نزهتستان و حسن بیجا**

بود از اولاد او سروران  
بجو سیخا طلب فرست کرد  
داشت در آن کلبن و کلز او  
در ز صدف زاده و مردور  
خواست که عجبی فکند در زمین  
چون ز سائیر قضا پر زند  
علی جان بخش جویدان گرفت  
بجلسی آراست جو خند برین  
خر که کیم روی آرا پشند  
عیش و طرب آنچه در امکان بود  
بود در آن مجلس آن کعباد  
بود از اولاد جسد از کسل  
سوی آن طوی بستان جان  
صورت آینه آیس کندوی  
ز کس پشش جوشدی در شکار  
قاست اوخل و نشانش نبود  
چون ز کمان و ز نشان دور بود  
بود در آن مجلس ناز و نسیم  
جام می اندر گفت سلطان جان

خوب جوانی بخدمت عیال  
رو یکی عاقله عرش کرد  
سرور و این ز سپید از خود  
قطره بازان بفراید جام  
یا که نهد در پیشین در کین  
پیر نشان عیش صورت زند  
رسم ملوک کان بدل و جان گرفت  
اب مرادش بنهادند نین  
طرح نو جام کهن خوا پشند  
جان ز برای دل جانان بود  
شاخ امیدی که زاده ران زند  
سرور و سپ لار جمع رسل  
دانه بخت بر تنان  
آیت بجو عیش پیغمبر  
بر دل عشاق زدی ذوالقهار  
کفر نه گویم که مگانشش نبود  
نور نشان بود و سیله نور بود  
خلق جهان کشته از دودل دینم  
ساقی آن دور و زمان در زمان

بجلس می بود وی اندر بگوش  
کرم بدان مجلس می اعتبار  
فشته در شاه دران بارگاه  
تبع کشند و بجهت رنجند  
در صف آن حج می آنگوش  
ابر روی سر و خور در رفت  
با دقت آند و برکش نشاند  
طوطی جانش جو بلوین برید  
دل بچسب بای پر بارشند  
زمر شد آن شهید که در جام بود  
خوا جو درین کوچه جو زینهار  
دل چسبند در بر آن پیر زال  
کرد و فاکر و وفای کن و فشا  
جان جمالی بو فای تو سوخته

می بد لخم بجز و خورش  
سر و شد از ششیران کار  
برده اشاد در ایوان ماه  
کس کشند و سر او پشند  
که کس یکدانه فاد و شکست  
زخم بد آن گونه انورفت  
در بند و حرم کس نشاند  
قالب ناکیش تمای کشند  
شاد و درین دام نباید فشا  
من یکم ازین سپهر انجام بود  
جام مشکس طرح ز صغار و کبار  
چند گویم تو این رمز و حال  
سر که وفا کرد نه فید جنب  
تا که ز وصلت علی بر وقت

**حالی این حکایت و شرح که قمار کشند جمال بجز افعال شوق  
در آن حال و اشارت ببنی فن عمل شغال زخم خیر این و بن سبل شغال زخم**

مردی بکاری تو جان برد  
چونکه گذشت آن غم و آن کار  
باز در آن قوم منو چه بیان  
خواست ز شغل شورش هم شتر  
خواست که تزویج کند پیکری  
خاص و عوام بسند آن دیار  
در کل و مل که بود بوی در کت  
بوی کل و پستی مل طاش بین  
شاد بستان او انارست و بسا

قد و بی یار تو شکر دید  
گشت بران قوم دگر کارزار  
بردی در جو ششیر بیان  
تا که پیاد ز شمشیر صد اثر  
از دم شاد فرودون فزنی  
حج شدند تا که بود آشتهار  
تا نخوری کرد شین و ملک  
مرد و منت در بر او با شین بین  
مایه شادی رخ یارست و بس



عالم شریح و شوی غنول کشت مخلوق ز بهر ظهور عاقبت کار جو خلوتش بود ز داده خلوت همه عشق و جنون خلوت خالی طلب دوست دوست شاید بازاری چادر خورش شاید شکیب دوری کردید یک بود در آن مجلس آراسته بی جود آورد قمان و خروش تسخیر بر آورد سپه جا بزور عاشق ایام خلوت خرید خود که پسته کرد که خرم نشد که تو شاکه کوی و خدمت کنی لیک ز زینور بجز غیر پیش عقرب و مار را بنوازد روی یک کند نیک سرشت ای پسر سفره و حلوا و شیر در غدیر آیت یوفون فرستاد حق عبد کند در حسابی که یار	بس بود از بهر حاجت قبول خلوت یاد دست تمام حضور مسلک چرا بهت کثرت بود ماید کثرت همه جنگ و خون پر سپهر با زار بود پوست بود راه ندارد بسایر خموش حاصل ازین بجز مکر و جنگ شاید روی طلب نوماسته سرور مجلس جوی آمد بوش ز در بر لبش که برداشت شود در پی سلطان افق بر پرید یا که عطا داد که خشم نشد رخ جفا در دو چشم آن آبر کنی تیر و کان جوی ز قربان کنی ز سر بود سر و آن زشت جوی شد بود در شکم نیشگر قبضه داد با مر اسیب بر د ازین روز در عالم سبق گفت بگو کار و بگو چشم دار
--	--

در بیان آیت نیک آینه قد خلقت لها کعبت و کعبت کعبت  
و سائر لغت نمودن بر آستانه با اعمال پسندیده و انتشارت و کعبت  
ساکت را بحسن خاتمه تا در ضیق تلون نماید و در گوشش افزاید

عاقبت دستی بر پوسن دار خود و خود تیر و خود آورگرم راه روان بر قدم خود شدند	چشم با اعمال بر اذر مدار و عیان عذر میا و بر دم نیک سیر داند و کرب شدند
--	---

خودگی

خود گری کن قدی نه از رای شاه عراق در عم ایچو بنیاز آن دور رسول و شکر و بار عشق من بدای جهان با دو صد جان دل کر ز دور دل و از دور دل یکم شدم بر سر با این عشق شخصه عشق آمد در ایامی شاید روی بودنی و جنگ و ساقی جان حاکم دل شایع گفت در اجام لب کبر خلد برین کشش نبود روی دوست لیک شکو فرات کوه دست جیش مرخص بقدر دوست	ست مشهور پی با کعبت و رای من جودم مار ازین کعبت ر شظ اندر بر یار و مستحق جامه در آن در سینه یار و مول از چوب بست خرد بر سن تا شنوم نکته گفتار عشق راه فرود بسته ز سر چار سوی تغ تغنا بود بهر عرف عرف عازن مقلح فتوح فتوح سایه کوشر بنود جزایر مانه ز سرست و همه رنگ و بو شاید خواب بود از رخت و تخت کلفنی انجاشش نه صلاوت
---	---

استارت کم گشتن جوهر روح انسانیه که از عالم علویست در  
عزت آید و طبیعت که هیچ غنا صلیک و تسلای کشش فریب و کفر شیطان  
در جنب سید علی الهی از غوای این حکایت مستفادی شود

پیرخان این صرم گشت بار گوشش دل از با ز کیمی بشنوی گفت در ایام انوشیروان عالم شده بود و گرفتار محم اسپر ابرون و درون بود در ایام انیس طریف روز و شبش هم خورد هم خوابش مخزن شمشیر که در بسته بود داشت یکی و آنده بس پر حش	راز دروست نه حرف بکار دردل افسانه دم شنوی بود یکی خواجسته جبر کج روان کردن او بود همه بارش عارف اعمال فنون و جنون صلح و مخصوص وضع انیس قتله استان و مهتاب بود خسته از آن بود از آن خسته بود خوبتر از مخزن و در و در حش
---	--



چرخ شد ز رخسار آن چرخ کس لعل کرانایه شایسته کس یار و یارگان بدل سر کس عالم شد گشت برایشان کس سخت دین محبت با ای رفیق رفت شد مسیح در شاهوار رفت بر شاه و گشت این سخن بشاید بچید خود سحر بار شاید یکی دختر چون حور داشت گفت یکی روز بر دخترش دختر دانی شد و او که تزدین آری به حسرم چهار سج گویید پیر سپید مال نق دل ایشان بر بایم بسلم صورتش افشاید شیرین گم دخترش گشت میان بر گرفت روزی پستاد بر سر چهار رفیق و ادب روی که م بار کرد	راه نبود بی پروا کس یاوه بودم شد ز میان کس توزق افکند و در آمد شکی کم شمع این کو سر سلطان کس روین هر نکته و پسته و تین در بنجل در جسم سر چهار فشته آن ماه و عشم این سخن سج نیکو و سبب استوار سج نهان بود که ستور داشت قصه این کو سر تیج سر شش گفت پیارید برم آن سخن تا که گم فاش من این پسته کار از هر راهی و از ملک و مال عاطر سر یک بستایم بحسب خرد و خود عاشق شیرین گم آتش سر جارجان در گرفت تا که ز عالم نرو و اعتبار زارغ و بط آن مرد هم آواز کرد
اشرف است با طغای این ارباب بصیرت از صورت اجوال دکینت اعمال هر کس بر خفاست سیرت او کنون است سیرت او دلم کردن سناکت نگاه داشتن نفس از موهبای جوان داندیشهای گوناگون در حضور ارباب دل در این افسانه پیش شد دخترش گشت که در ملک بود سرودان باغ یکی شلخ داشت یمنی از آن گوشک که در باغ بود	عاشق او بود و بر دامنستان رازمان بود و نهان راز او دلت کمال درین نور و ناز و او بشوهر بر سرش آن پری چون پسر بر سرش گرفت و پی دختر مستون پستاد گرفت کای جو بگای شده در آتش که پدوم از جو تو بی تک داشت من پسر بر دم تو خام خشم داشت مسیر و نکل کن و سدا از باشش آن شب و آن وقت که از دست آتش من پستاد خورای بر آید کام من آنکس بردای گایبار غازن من آن بودای مرد راه سوسن من آن شودای ز زین جان من آنکس بودای جان من چرخ من و در من و داغ من روی من و خوی من و بوی من وصل من است باید و دیدار من گر بد و زلفت دل من مبتلاست باک ندارم ز صغیر و کبیر آنکه ز عشقم چه جانیت زار
اشرف است بعلی او الدین هم لانا تم و عهد هم را عون و الدین هم لونا هم حافظون و پیمان شمه از شرف و شکست و عظمت نزلت ارباب کجاست و در و چسب غایت و کوی عاقبت اسباب این را و عطفت	اشرف است بعلی او الدین هم لانا تم و عهد هم را عون و الدین هم لونا هم حافظون و پیمان شمه از شرف و شکست و عظمت نزلت ارباب کجاست و در و چسب غایت و کوی عاقبت اسباب این را و عطفت

عاشق از

چرخ شد ز رخسار آن چرخ کس لعل کرانایه شایسته کس یار و یارگان بدل سر کس عالم شد گشت برایشان کس سخت دین محبت با ای رفیق رفت شد مسیح در شاهوار رفت بر شاه و گشت این سخن بشاید بچید خود سحر بار شاید یکی دختر چون حور داشت گفت یکی روز بر دخترش دختر دانی شد و او که تزدین آری به حسرم چهار سج گویید پیر سپید مال نق دل ایشان بر بایم بسلم صورتش افشاید شیرین گم دخترش گشت میان بر گرفت روزی پستاد بر سر چهار رفیق و ادب روی که م بار کرد	عاشق او بود و بر دامنستان رازمان بود و نهان راز او دلت کمال درین نور و ناز و او بشوهر بر سرش آن پری چون پسر بر سرش گرفت و پی دختر مستون پستاد گرفت کای جو بگای شده در آتش که پدوم از جو تو بی تک داشت من پسر بر دم تو خام خشم داشت مسیر و نکل کن و سدا از باشش آن شب و آن وقت که از دست آتش من پستاد خورای بر آید کام من آنکس بردای گایبار غازن من آن بودای مرد راه سوسن من آن شودای ز زین جان من آنکس بودای جان من چرخ من و در من و داغ من روی من و خوی من و بوی من وصل من است باید و دیدار من گر بد و زلفت دل من مبتلاست باک ندارم ز صغیر و کبیر آنکه ز عشقم چه جانیت زار
اشرف است بعلی او الدین هم لانا تم و عهد هم را عون و الدین هم لونا هم حافظون و پیمان شمه از شرف و شکست و عظمت نزلت ارباب کجاست و در و چسب غایت و کوی عاقبت اسباب این را و عطفت	اشرف است بعلی او الدین هم لانا تم و عهد هم را عون و الدین هم لونا هم حافظون و پیمان شمه از شرف و شکست و عظمت نزلت ارباب کجاست و در و چسب غایت و کوی عاقبت اسباب این را و عطفت



جو که در دم در بر شویم بشاید  
 کجی ز تو بست در دستش زود  
 یعنی از آن ملک و ایاتی که در  
 رفت بر ایوان فلک همچو ماه  
 روزی که هر جوشد سپهر بلند  
 ز لعل کجش دام در افکنده دام  
 خواجیه بر اهرس که در نازش  
 تا زوی در دل این ناز تو  
 دانند آن ناز که در باغ بود  
 رسم و روی که بود در جهان  
 جسم سپهر دستش بظهور تمام  
 و تیر نه روی بر شوی خویش  
 هیچ نمکنت و نیارت گنت  
 چشمش پرده ز سپهر باز کرد  
 گنت بدین سنج یکی در دست  
 مت در آن باغ یکی مرد کار  
 عهد بدو پسته ام ای یکای  
 که بار دست سینی پای راست  
 در تو پیچی سپهر ازین عهدش  
 عاشق آرزو ده سپهر اول  
 خورده بجان زهر غم صد هزار  
 که بگرم راه و بی ای آفتلان  
 در نه جو یسلی غمش از تو گم  
 شوهر دخته بود بد این قمان  
 رفت روان خرم که آنگونه در

با تو نایم سر زلف در آن  
 غنچه گل بر توج نسل آید  
 ترک نه دو ز پاید که داشت  
 که در آن سوی و در آن دو کاه  
 ده کمان ابروی کیسوی گند  
 تا که در آن دام قد سید خام  
 تا در بر و ناله و گلزار شد  
 بونزه جک کلین و گلزار تو  
 سره آن دین با زاع بود  
 بست کما جی بدوشش در میان  
 رفت چون کوشید زیر تمام  
 هیچ بگشتو در روی خوشتر  
 لعل شمی چون نیارت گنت  
 راز نهانیش بست نهان کرد  
 زهر خورد دل که این کار بست  
 شیر ز پاست در آن هر عشقزار  
 تا بچنین وقت نایم و رفت ای  
 حاجت هر یکت جای روست  
 کام نیایی تو ازین شهید من  
 مت در آن باغ گرفتار دل  
 طالع کل بودی شد غیر خار  
 یک من و تو همسر این قمان  
 سیل سوی کوهی همچون کیم  
 و او اجازت که در آن شود  
 تا که بر دکن بنزد کوه

رق نکر

فرق سرش از آن گشت  
 جانم ز زلفت و کمان بر شمش  
 رفت بر دهن او دو سمن نقد شای  
 شاهم رفت چو باد بهسار  
 در شمش آمد یکی هزار است  
 در پی و ایکی دل و جان بد برنج  
 گنت بطور آرزو برده پوست  
 کرد و خست عینا ز صدق  
 از جو شوهر ز سرش در گدشت  
 چون قدی چند فرا پیش رفت  
 شیر کز سینه چو بدین طعام  
 گنت بدو مرغ ستن کرم  
 حق دو کیسوی شد باوقار  
 شیر زبان پسته اسرار  
 کرد ز غم بقمان دلش  
 رحم و کرم پیشه شیر خدا  
 بخشش وایش رفیق کار اوست  
 از نظر اوست زمین بر تو  
 مده و دمی و این چنین پیر  
 جان جهانی نم اوست شاه

لعل و کمر بود تو ز و کیسای  
 همچو چسب اعلی که بود و غنچه  
 کرد بر عاشق خود ز و سبراه  
 بود در آن فکر بعد که در راه  
 خواست که بر کمرش در شاکت  
 مغت در افشا و در آن کوه کج  
 مال خود و عاشق و احوال شو  
 با دل غنا کس بنا ز و برقی  
 شادی دختر ز فلک برگشت  
 دید در آن راه یکی شیر زلفت  
 چست در آمد که در آرد بکام  
 جسته ام اکنون ز بر امین  
 ای اسد الله که من دست دار  
 چون ز زن اشک زخم در آن  
 عفو بغر سو در آب و گلش  
 چو در سخا سینه آن شاه است  
 خود غلط کار کوشا راوست  
 وز سپهر اوست فلک استوار  
 مست جو پر کار بگر و امیر  
 بی غشم او جان در دانش مس

ای بقدر گرفتار عشق مساوق در عشرت آید و رضا و جمع او زان  
 نیات عقل از سوس و سوس سوسا و بهشت اسلی رجوع کردن  
 و بیان فصیح کشتن در با کتب و معانی و توفیق نماندن در قید غایت  
 زن چو جدا گشت ز شیر دیر  
 رفت دلیرانه بر باغ عشق جان  
 هر که دلیرت ز شیرت شیر  
 ز دور آن باغ بزار و قمان



خوش بود آن وقت و بهار که روی در عشق آنکه جان صا دست	کشید دل ریشی برسد هر سبیلی اوست مشوقه برده عاشقت
و ادوا بخش پسر برزگر آب حیات آمد و در نایغ رخت	است که در آن و یکش دور نعل بر آتش برده اوغ رفت
و آن که بود ریش شود ریشتر هر که درین کوچه زور رفت رفت	که چه کند دوست نظر بیشتر کیت خود در بر این شیر ز رفت
قصد شیر و شکر و آن عیسین بر سر کند و ی عیسی خاک کرد	براه عمل است بر آن کمپین عاشق او جا به پیش پاک کرد
دختر سلطان که با خسته گفت و در بار بدان جا در بار	سویخته تا که بر چنین ساخته کار که سخت در آن جا کار
گفت یکی بخت بود کار شیر گفت یکی بخت بود حال شوی	کرشته و لیم چنین ناکر وقت چنین کرد در پاش کبوی
آن و گری گشت که ای شایع آن و گری گشت که شد عیسین	عاشق سکین بودش کار سخت ظلم کران قصه عینت و بیس
دختر شته گفت که طار او است از دهنش بود و کفر برده بود	گشت مبین که کفر در او است تا که آن عینش بجان خورده بود
خاین و طار درین داوری حکم بفرموده که بسیار	مخرم و از نه محرم یادوری دزدی طشت را گشتند آشکار
کا و بسیارند و سوارش گشتند تا ج دو صد رنگ نمند بر سرش	و از برارند و مدارش گشتند دور برانند ازین کشورش
خاین و کد آب بود نام او مغنی و قاضی و شایع زمان	ز سر جوی ای همه در جام او دست بشویند و تو شش جان
قول من اینست و همین و همین رفت در آغاز کجا بس این روز	دور بود و در ای یوم وین بست بر اسباب در این کنوز
گفت که امر و زنده چینی زیار بام بی و کام دلی سو گوار	

و چون بفرود است که آن روز ما روز بود روز جو شمشیر	روز و خوشار روز که نود روز ما رفع شود سدا میر و قشیر
<b>است رشت برکت گردیدن ما محمدان و در ادبی اعلیله بیشتر است فطرت تا از عقل که بخت که بقتضای آن است با هر کم آن بود و الا ما است ابی اهلها مجلس خود میرسد آگاهی نیا بند</b>	
لعن سادوس که بود کسب جنت از جنت و جده و سلوک و پور	بخت است که شد بی جنت ست بر آن لغت این نازور
دو چشمش هم بغارش گشت گرفت و بی که از شمشیر و شق	بام و در شهر همه پاک رفت چچ گویند بخور در سپس عشق
بر سر هر کوی نشیند فاش جمعه اسنانف کلهای خویش	مطرب و بیخون کیتی عاشقش باز نماند سیالای خویش
همه قیامت همه بر خا پیشد نقش درون نیک و بد پشالها	کوچه و بازار پیا را پیشد فانش نماند جو اموالها
جمعه در یار و در بام پست ست خود و کار خود و باز خود	تک شده نام و شده نام پست مسج ندیدند رخ یار خود
دور ز دلدار خود و روی او عیشش تو چون مر مر و نیش تو قهر	مسج ندانسته پسر گوی او کی بخت من مای در اید امیر
<b>در بیان جرات حضرت رسالت پناه سید کاینات و جلی عشق امتناف موجودات صلی الله علیه و آله وسلم و اشارت بطنی و داشتن اسرار حقیقت از سر کتکان و ادبی صورت و تبدیلی بافش کتان کج الهی در قیام طاعت و از نا محمدان صورت بین دوری گزیدن و با نایل خود بسویستن و توکل کل حق تعالی کردن</b>	
کله پشیم شده ما سر دست روز فطرتش ز طلب این بیان	طعن کفار بر او کرد ز آنکه نیم مجلسی قصه خوان
شمره مشرق جو نمود اوستوا گشت جهان روشن و شد پشیا	



<p>راه بدو ان شاه دو کاست در قدم دولت سر آرد بنج او باش خوشتر از او جلد سر و ریز بر بار خود بر رخ مرآت نباید زد آن نخ نشین خرمین زیر پوست بیخ طرف نیست ز روی شرف سرد و خود رو سیلا دفسر آن زد و پندت که دوری ز نور سکن در است و خبر در بار تا که شود فرق جبول و عدول گاه بود عرش گف پای او سبز شود فرش ز حرف و عش دم دم آن دم نه و مشد ارم پادشاه چنان از ان بی نزد تعب و به خست گران خونید خود بچشم که بتابم از او حال و خدش که نه حجاب آورد بیخ نامه بجان در هفت سر</p>	<p>بان نشین پشتتر است یک نفس بر پسر خود نه قدی مردوار در قدم دولت ز دوستدار نکر خود ذکر خود کار خود با تو در آت و صفات تو گاه آه مکن راه بجز نزد دوست چند روی این طرف و آن طرف در کب لنگ تو این سنگ لنگ مشرق و مغرب که تو پندیش دور پیش و پس از حق همین و بسیار که بدین است نزل رسول که بسواست بود رای او عش مشرف شود از مقدس آنکه تو که هست که دارم گلک به آن دم که دم از وی نزد کور بر آن چشم که او را ندید من که چنین بخورم خوابم از او تا پیش خورشید که تاب آورد روی گرم که نماید امیسر</p>
<p><b>اشرف است بزاری کردن عاشق در عین وصل و از حال خود بیخوردن و بیخوردن همه را نمودن و ایستاد</b></p>	
<p>عمد فرود بخت ز زلفه اش درین گود اتم ازین حرف و بیان و تین یکه در کمر علقه شدر</p>	<p>جا روی سکار پستکار نار از ارم ز این بر که بس که در آتش در چشم عین با و خزان وید کسی در سکار</p>

<p>سایه خورشید بجان پرورش یعنی از آنجا که نیست نزل برود آن شهر در آمد نشود قوم در بند ز جنت و شرف جلد شادند سر اند برش هر یک از آن قوم ز مخصوص نام تا که نکو بند فلان گشت تا که محبت بر برای آوردند حامل و حی آمد از دو المثنی بود هر خانه که آید نشود جلد شهر از علف زنگ و رنگ اشتر سرست و نداد و محنت طقت خار در زم سبک بود هر که درین دشت چو بدو پیر اشتر سرست ای خورده بهار آدمه از وادی بی باو پسر خار خورده خار درین کوسار اشتر تا شک شکر بار داشت تا که بریزد تب تبریز ما حکمت او جانب پیار شد اشتر یک بسته بهار امیسر انصار که نامش نشود خوشی با یک در امانش گرچه بود خانه عاشق خواب گشت جدا از حرم آن شپسوار</p>	<p>میل فرمود سوی مقبره شش که در پستد از جنت رسول تا که بر دست و که برداشت عالم همان چنان ای حریف تن چه بود چون که غاند سرش سعی نمودند زهی تنگ و نام خیر نگردت ز ابل شرف خانه خود حلقه خدای آورد گفت بهار از سر اشتر بگین رو تو در آن خانه که آید نشود باز نمودند جو کل روی پستک گشت روان جانب آن در غدا هر که دلش است چنان سبک بود روی نیار و بهشت بد و تریه با علف خشک بگیرد قتر کی رود از بهر علف در بدر تا که بود بسته اهل و قار سکن خود کلید عطار و آت قد بفرمود شکر ریز ما نختر این قاتل کفار است که در وطن در دل زار امیسر چشم بهمان جناش نشود خانه در شرف عطا امیش خانه بی سلف رود آتش تا تو نگیری معانی شکر</p>
---	---



چرخ کشیدی ز گل لاله کند یار جوی و اصلن چای کشید که چو درون رفت و درون بر چو کشی از خم بود با یادار چرخ شجره که بنو در زمین که بود بدول با سویی بحسیر صورت مشوق که آن جان ما که نبود یقین آن انوار چشم نکو با کین ای سینا ترا آب روانست و روان درون که چو کند خاک سر آب بند پرده این راز نخواستیم کشود این غم و این درد که در جان ما هر دم این ریش خند و حال است قول و در لغزش که می و فعل است چند گویم سخن اندر پسته	مردم آزاده و غل و غل و غل پرسه همان شد و بجان شد بال بر صورت دل در شکست خم نبود با یاد بکشود قرار برند بر سر کین چو کشش بین کشند ز دریا بخورد غیر ز حسر ساعت در جهان و جهان است جان نشود بحرم اسپر او را مقدکمه دار لب جوی ما بر سر و در طلب آن بوستان یک ز آب شجره پسته بند چین عیشم باز نخواهم نمود دانش آن حضرت جانان است مجلس کشید برین ز اقوال است پس خ کرم بین که پرشن گل ما سج بدانیت فقیر از اسپر
در بیان کرد و فریب کردن بسوزند و اجوبه و اجوبه از حضرت دانش رت بناب آمدند ابل عشق که تا خوان جمال حقیقت اند بر ابلان که از راه عمل صوری بخت رسد و بنحیم آن خرسند گزین	شهر بر آن رفت و بر نمود با منت آن شهر در آن کشود آتش مهربی بسپندش شاه زودترین کرد با شو بر اق چرخه از کون اجوبه بود یافت ملاقات و جدا شد در

دشمن

رفت یکسو سپه اشطار سکن چون غل برین بی شک مجلس اول که می اندیشش پیش که چشم غم او بند رسم یکن است که آن در پاک خوی ایازت و ایاز و ایاز خوی ایازت و تو دار شک خوی ایازت بر شکل دروی خوی ایازت که سازد غمی خوی ایازت شدن در عرض خوی ایازت این دو صد این بود هر سر کوه امکان آتش نشان زار در غران نر اسپر	پرده بر انداخت برو مشربار شخ نیاید صفتش صد است از دل اجوبه بر اند خورش نوع آن بخت و غم او بند چاک کند چاک و ندر از پاک کشند و بند کند بند باز تا که کند بر دل بر خون ملک روی نماید بر جویگان و کوی تا که زنده آتشی در خسر سخی تا که کند دور و غم از غرض نشاوه مشوق بست کین بود پسته که باشد که در ز نشان کی سندی بر رو با سپر
شرح منافع احسان و خواجه کرم و رسیدن ارباب با سخا مشایخ بخت خود در عاقبت و اشارت تعنی الدنیا و زرع الاخر	ز آنکه جدا گشت ز زهر سندان بخشش ز زکر و جو نوک نکار راز شده خویش بی در سپر بود در آن مجلس شاه عرب نور حیرت ز نردیک و دور ز آنکه نمانست چو جان در روان نی لب و کاسته بکاش کوی کس نه بر سر آتش نبر بایدی رقم نیست بکن علم لال و نفس باشن نبر و اسپر
دست بر آورد اسپر سراق نظر پیش از جو کل در بهار خاطر اجوبه و عجب بر برد بلکه مقامات که کرد طرب آب روز آن غلالت ظهور ساکت تن در نبرد زین پنا لحم عشقت (شاهنش کوی در دل آتش نبود پز شتر عقل درین کوی ندر اقدم نطق ز حرف کش ای دیر	



**اگر کوهن بیور از اول صبح در نماز سجدت در رکعت پنجم که در صورت فتح دنیا در زمین است از نماز او در هر جمیع حقیقی در یک**

در پی آنچه بود و بجز بسبب رو	رخ منب و بر در منسوب بود
عزیز شطرنج نوا غازی کن	زودشش و پنج بهم ساز کن
پیل و قوس بر آتش باز بند	آتش و دمانت شاه نماز بند
منزل با صفت و سخاوت تخت	ذات عیبت کش ایشان است
پر تو این ذات جو ز بر علیل	یافت و ادات کثیر از قلیل
چون نه آتش جو بر ایسم باش	در زبر و در پی اقلیم باش
طالب دانه است و آن کیم سوار	جان نبرد در بر دست سوار
چو کوه علفانست ضعیفان در سینه	چتر سلیمان جو با یوان رسید
بجز نماز عیبت و دوی خاکت	خاک که باشد که بود عیبت پاکت
و سخن تو را شنید بود و سخنش کور	سوخش که در نظر قوس مور
لایق در آن بود و چند پیسر	خز خه از آن خانه و باز ایسر

**باید که در حق رسول صفت تمام را در صورت آفتاب در آن روز از اول صبح در آن روز که در آن روز است در آن روز است در آن روز است**

در آن روز که در آن روز است	فارس از بن خیزد و کوه است
بگر آنچه بر روان کن که شاه	پشم و دلش سوخت و این که در راه
در غزل و غنچه و تابین مال	مجموعه کشت به صاحب جمال
دعوت صفایان و در او روشن	گفت با آنچه به بر همه روشن
خواستن سلطان و طلبکار پیش	عاشق و عشقی و ز او پیش
ناله آن که پیش که چون ناله دور	در پی آن پیدل خود کرد و دور
مال و بکل بجهان بخشش کرد	دقت بجای بند و خوش کرد
عبد با آنچه بود و بجز به دست	وز غم و اندیشه دل با دست
پیش پیش نام هر آن که نیاز	سجد نمودن بنابر این نیاز
شاه و عشقی در سر کت بخت	باد و روان کرد و مرغ نیش

گفت شرفی بشه پنج روز	صورت امروز روی و روز تو را
شاه خدای سبحی و قنات	شاه سواهی جو کس بر سوا
شاه جهان کور بود کور و کور	قانع از اخبار روز و روز و کور
کورد و از صفت آفتاب	خز نمکند فرق کینه و کلاب
بسته تقلید و صوری ادب	معنی مند و زبان عب
طرز و دستار جو افسار خ	طرح بودم خرا و کت پیر
آن سربلی سر جو سرای سرب	صورت سمور و درون خراب
رود و دم عیب در آن ای سوار	عیب بود آدی دینه در
بدر جای بی عیب که دید	کر که کفن قاری دشت که دید
گنده و بی عیب که نداد بدشام	عادل ایام بود و السلام
سر از سبایت برش پیشک	مال اول و حال و مقامات
روزه و پیش و عیب و سلامت	شیخ عسایر و در آن سر

**باید که در آن روز که در آن روز است در آن روز است در آن روز است**

عالم در آن روز که در آن روز است	دقت تمام به پیش تمام
و او بگفت ای آتش پرست	و چه حقوقی که پیش روی
کعبی آمو و در آن پیش کران	تا نمکند زیر با پیش نهاد
گفت پیغمبر که در آن روز	هر که عزیز پیش بدان اصل کار
رحم منزه یابد به انا و لان	ز آنکه جو خاکت بر جانان
اشکک یار بد جو آید بخسار	در غم آن کل که جو در زخم خار
دقت تمام پیش خط و اساس	هم کل کلمات که نهاده بطاس
نطق رکعت و از شطرنج کشود	صورت از جان حقیق نمود
کره پان از طرف ثبات	گفت صفای ز علانات ذات
عارف جان بود به معرفت	غازن در بود و پیش گرفت
عور غلاب بر و عارف شش نبود	صلواتی خویش که در شش نبود

کوشه



صحت تمام بود کرم و ز بود آن سر و شتر و مشق آمد ترکی بر وزن در شایب گفت فلان عالم اعلی و عور تا بنشتم ز بدن گداز چو کله حرف بیکت و سینه و جهاق رفت امام چو تو کشتی امین باد بود کاید از سوی کون شش مردان و عدوی ایبر ز سر میرخت بکام شکر بوک شود ریش و کمان دست دور قنات است ز اقبال من سجده بگردان و سبطور سست جو این دقش بی پارس روز رقی چند ز سفرم بخوان گفت کوز غشم که نم نکلار دست تو گیرم ز کده آب و گل به زخم نیست ترا مرستی کرد جفت در عوض آن وفا گشت جو خورشید پسین روی گشتوی از زیر لبش جزا بر	سینه که تمام شود که مرسته ز آنکه ما شش ز حرارت عشق سجده بگردان نموده ز آب گفت بگری که کن پسین بزور در هم زرد بود ام ای کان شرک سنگم آل بی ازو پسین خام طاق عالم ما گشت سستم بدین صورت و آواز او این را سخن حرف سادیت بر شش سر و سینه ترک بپوشید جو سندی عشق سوی عرب سیروم ای نواخته قصه اجموبه جو احوال من ماصل این درد ز نزدیک دور خون دل ز سر فراق ای پارس حال دلم که طبعی ای مشلان یار جو دل برد در آغاز کار مرم ریشتم ام ای ساد و دل دور خودت می گدایم دی یارب از آن عهد کجا خود کجا بانم از آن حسرت و این داغ و آرد چون لب آید نفیس این فقیر
<p><b>در جمع بای حکایت و استاد است بر شاه ادون بجز عشق و برجا مهر کردن و بیان آنکه بلا و درد ز اورا مردان در دست است سلام</b></p>	
بای قدم نیست سر راه عشق دامن و لدا خود از کف سهل	رو بر صفت شاه و مشق پی قدم و پی سر و پی جان و دل

کرگش در

کرگش در یکشده خوی اوست هر که درین قول دلش مباد جرم ز با لطف و کرم زبان دو بایل دوست دل در دنا گت تایب است تنها بد جمال مخرم در دوشن کتم سبک پس دامن جو شش گدایم ز چنگ بید و وفات از کدر آرد ناک روح روانت و روان در خیره	عالم دل بر کس ما روی است ترک بر شش باید اگر عاشقیت صبر ز با جور و ستم آن دوست ساقی دوست وی ز سر ناکت کا خرم از باز غلام عالم بر کتم دل ز غمش سبک نفیس در ز کدم کبک زیم سبک ناک زنده شوم با آن وز کرم چاکت انکه بود در بلد جان امیر
<p><b>اشک درت به جو این کردن ساکت از لذات مسوری و اسباب فانی و کوشش مان ز دایمی در جانی و بگت شش و میل عالم اصلی نودان</b></p>	
وقت در آمد که بنیدیم بار قصه درین بود که سیلطان شام وقت بهار است به بیرون روم روز دوی عسکر که باقی بود چند دین خانه رسیده اعتبار رسم زنانست از زنان سایه آن غایب شستند و پس خیز جو مردان سران از چست در پس دیوار چه باید نشست عند که دارم و می شاق بار شاهی این کشوره این روز و بوم در پس و خامه و ططراق بگذرد این طود و لب و بجز تا که زنی چشم هم ای امین	قصه اجموبه کنیم ایستوار گفت در آن مجلس با احترام دختر بنا زیم و بهاسون روم بر کبری و مطرب و ساقی بود پرده ناما سو پس تنیم از غبار نایه گتد غایب از ما کیمان نایه همسایه بود کام و پیس پرده چندار بر انداز چست عهد و دل یار بنیاید چست به که بود در دوجهان استنار پی رخ و لدا بود شوم شوم دست بگیرد بزمان فراق الجزرای طاب خود انقدر چست در پیه اجل اندر کین



کسب آن دم و آن وقت که کو شود که ازین گوید ز کس و کسین نشاند سختی چو ای نفس است و میان که اندر تخت دست بر آن نشانی است و خرد و آن پسر زالی فته اجویسه بیان رسان خرد و خواره بسیار باز دیدند ز شک و ز جام دور ز شرف و در شوش هم بی گزوی یکی و نه باز او کار سج نه و بام نه شام نه گرم نه و پسر و نه و در ده اسم نه و هم نه و خرد نام فکر است امرا بود پسر دوست بود و دست چو انداخت تشریف از نه چو آن بار و پسر	رو که تو بی قافله سالار کسب خرابی بود و کسب زاده هم پیر شهنشاه بی جو فلان حواجه است ز آن طرف اندازدی ای حال با دیار و پست آن شان رفت سحر او آب جوی بیر شکستند هم تک و نام فراخ بر ملت و هم کسین هم باز گرفت زمین و بسیار م شب و هر روز وی نام نه باز خندان نه و در ده جدید که نه و راه و کام عند نیک است این بود و عقید دوست نه چو تو درین قشر سختی بر سینه خوان امیر
درین وقت ساکن که شده و بکنده سواد پوست چندان بر سبال پوست یکی پسر شود کند دزد و نه خیز در آتشکار	دخت ترا اندام کین سیر کن سن قند و شکر حال درون باز نما در دار
در میان خود بجای رفت بازار یکی خرد پیش و سحر و سجاد پیش و سحر و سجاد	دست کردم زان نبود زرد دایک و تسو تنگ و آن هر که نه دل بزر و ز نه

پادشاهی

پادشاهی زنده انداخت خواجده طشت که بود رفت نزدیک و کفایت بس که برادر پسرین برده بر انداز و عیان گفت تو گفتم سخن عور شود و صورت مردان باز یکی نه جوخت بروی چاه و دستار هم خوب باز تو طشت و با خنجر روز قیامت چو شود دیر نشد و بر جوان خیز و چراغ بر آتش وار کند از کان ای	خرد کجکی بر سر خود ساخت دید ز دور سخن کجی گرفت فلان مرد و سخت او کرد هم سخت مرد نه پشت کان شو ماصل بزار که بنخوا شاه نه دور شو از باز یکی با شش طلبکار علا برین لایت خراب خود تو نه ای که چه داری سودند او که شوی تا که چراغ تو بر آتش یا بود آتش تو بار تا که در است بیو ای
سودن از باب نخله خا خا ز روز سیر و لب جو که شدی جون دل و جان نه یاد کردی بزبان نام غیر در آن حسرت دست گرم جو که درم جان سخی مست همه این گرم زان نبود دایک و تسو تنگ هر که نه دل بزر	سختی چو ای نفس است دست بر آن نشانی است و خرد و آن پسر زالی فته اجویسه بیان رسان خرد و خواره بسیار باز دیدند ز شک و ز جام دور ز شرف و در شوش هم بی گزوی یکی و نه باز او کار سج نه و بام نه شام نه گرم نه و پسر و نه و در ده اسم نه و هم نه و خرد نام فکر است امرا بود پسر دوست بود و دست چو انداخت تشریف از نه چو آن بار و پسر

پادشاهی



دانشداران را بر روی یک کت که همه سوخته بود اندر میان دور و دور صد بار از آن چشم دور نور سیل نور بود نور نور پرتو داشت صفات بدی در شد دل و سر جان پیرمال نوا این پوست طلب در طریق صورت بی مزینا بد بکار چو ز که بی سوز بود در شکار صوفی پیشینه بی کوه سحر یار نیند شد و از مار نیز حال بد رکوب و احوال یار و نش چو کا نور و دل جو قهر	مگر نیند دور ز سر بوی و رنگ کی چاکت بر چشم جان مگر نیند چشم بر نور نور پرتو داشت که خواهد نمود در صفقتن از طلب منتقد ذات قدیمت نه از دور اول نور سیل نور بود ای رفیق دانه بی سوز خدارا مکار بانگ گری میدادش استتار چو ز بود چو ز بود چو ز کس خار نهد بر پسر یار عزیز مسح نه میند پد رو ز کار هر یزید آرد و قهر امیر
<p><b>اشارت محمول بر سینه بد پیر و نایان دعا و قات نمود و نوری</b> <b>توفیق او باب جند و کوشش را و توفیق بود و خطای اهل ادرک</b></p>	
شاه عراق آمد در عصبه کاه گفت بسطان عرب کای پناه و استیج همه خود ای خدای خالیش آنت که در با کاه شاه جو رست و روان شد جو با شاه اکرم رحمت و فرمان و یاد ورند بر تا بود استوار شاه بدو گفت که ای شهسوار خیز دروای شو محرمی در نیت و عدل سر کار جو پایان رسید	با خبر دید سپهر و با سپاه لعن که انما از با دست کوشش با کرد و کسی که بود در محرم شاه نخواست دم بکار رفت بختی روز و کوه سر زانو جان نوم بر سپهر این جان تو از نظر شاه به از دور نام خیز و بیکت آرد در شاهسوار تا که کرد زود در آری بیکت بیرضا جانب کیوان رسد

هدن

چند ترا خند که خطفت خندا سوی نیکس که کرم در حد کوشش با در و در راه با سپهر در بود سوختن جان غنیر چند کن و سر کن بر تو خوش	کوشش دامن در و در جان ما طالب مر باب تیران در سده از و طلب کار و عمر را سپهر عشق نباشد که پدرو زوال ذات کرم آمد بقیه از امیر بجز کرم کس ز دور اندر جوت
<p><b>حکایت ریمنت کشیدن شاه جماع و بعد از جنگ با مودت سلطان</b> <b>ادین و اشرار است نو از مودت و احوال و طاعت و احوال و طاعت و احوال</b></p>	
کیش ای دل من آور ساسا شاه جماع آنکه جهان بخش بود عمر دین راه و درین رخ و در بود چهل سال درین جنگی خواب نگردی همه شب تا بود روز همه خاک سیب پیچنی روز در آن بجز سپهر چون حکمت تا چهل سال درین صبح و تاب بعد چهل سال برود در خندا بس که روان شد ز او پیش کمر چرخ جو و شید در آن خواب دید کم چهل سال که در فلک داشت آینه نمان بود ز چشم دلش گشت چو پند از آن خواب جو نعلوت نمایی طلیدی بر روز یکه زدی بر سپهر سر ستکا کاه زدی خنده جو بکک اری	تا که کرم صفتی از جماع صاحب این کوشردان روشن بود بر و سپهر نیکت فرد باز نیند در شش از بستگی روز بدی تا بختش تاب و سوز شب بد و دریا یکی ریختی شب همه شب دیده بخون و نمک صبح نیند و نیک و خواب ریش بی کند و می داد با و دید که در خواب کشته اند در سر و سپهر بر لبان آب دید خریبی بر کند افلاک داشت باز نیند درین متر شش فرق نیک و زنج و ز شش تقتیر کردی بغزاز کوز صبح نی بر و پیش اتجا که بزوی پیش جو امکشتی



<p>تاج ایبرفت سوی ریعام          بجز بنگر و بر خاکست تو          فاش بیگفت بیانک بند          بر چه طلب کردم از آن تاب          تا بیجا آواز بر آید از نیت          پس که این دیده نکت رنجی          بخشش و ایشار و جهاد و صلوات          مایه توفیق جویم راه شد          چند گن ای دوست که بی جدیت          چند گن و همه طلب ای اسیر</p>	<p>بجز بیخبلان جو اسب سلام          نه که بگمیدید در این باجست سود          قدر در آن بود در وقت شد          خود نموده بکن این خواب بود          گشت که بفرستد که چندت بیست          کاب نبود از طلق نکت رنجی          گشت مبدل همه ای خوش صفات          چند تو شایسته ای الله شد          مسکن طفلان بجز از همدست          چند تو همه را لطافت بر</p>
<p><b>تمه هفته تمه بر سیر و زبر و آجوبه و مجوبه و اراذ صدوق و بیجان کرده          بیشتر عمل کردن و تقویه خوانی گشتن و اشارت نمایی داشتن قدرت علمی          بیخ کویج و اراذ صدوق در آن ای اعلیایک سفیان که بر متن رسیده اند</b></p>	
<p>دقت در آن بود که سیر عراق          دشت بیخبل بر آن در ماه          گشت و در آن که و سکا بود          هر که پیش می نگرید ز دروغ          بر دکان بازار که از جیبند          پیشتر آن کار برید و اخت          سر و بری ز اوردان خانه کرد          خادم آن خانه ز یک تا هزار          داده و امینان بسم آلوده کرد          خادم آن بازار که بر سر دور          نم شیکه آن عیبه با لعل دور          میر بزم بود مر آن سپردان</p>	<p>رفت بعد که بسوی و تان          بیخ نیارده بهر سپاه          در حوش ستر است در راه بود          زود شود بزم ایسر ار کج          چشم همه بوش بر زبون بیند          صورت گشت صدوق زوز ساقه          میل میخانه و سپهانه کرد          بیخ بگذاشت و بی شوشار          تا شکر و دشت بیارود کرد          مست قفا و نیکو جان بل قیور          باز نهادند بر پشت شتر          تا زود مسج راه کاروان</p>

شهرتیه

<p>شهرتیه چند دو بار در روز          در که در بار نکات گشتند          نیک بیست پس پیش خویش          بجز شتر پای بر شنه دادند          آب سبزه در چشمه به نجر          تا نیز و حشلق به آن چاه راه          شطرنجی که شتر بسته اند          عمر در آن راه پسر برده اند          پسر و در دیده کلاسته اند          سیرت انجور بیجان دیده اند          کارند از اند با حوال کپس          چون بر سبب برد آن قوم که          پرده صدوق گشت میدوید          این شتر خسته بر بسته بار          باز شتر تا که غلط خورد و جان          بیکر انجور و مجوبه بازار          گشتند بر اند شتر چون براق          کلک روان گشتن شتر ای در</p>	<p>خانه سازند لب جو چپا ز          بیل بجز ای ولا گشت گشتند          کس تا بند دل ریش خویش          پای پیچد و لب چه زود اند          خاک بریزند چه پسر          نیک بوشند سر چه بر راه          مرده شانسند و ز خود بسته اند          حضرت ایستد بجان خورده اند          دل بگفت و ساعده بسته اند          صورت مجوبه جو جان دیده اند          سوشش نیاند بجز کینفیس          جای نزدوت در آن مناک          ستر ای اول بود این ناره بود          با کبر و لعل به لیشن بسیار          ز غره آن راه و زمین مرده اند          بدو بسیار به صد عسکر          تا برسد زود و کلک عراق          باز تا که حشر و حال اسیر</p>
<p><b>اشارت بر سیر کردن بیض الهی در سیر آدی و اگاه نامی بود          از آن سیر و اعانت تا در بقای آن بیخ نمودن و ایستام</b></p>	
<p>چو که روان کرد شتر با دو بار          دفت ر شاه اندر شش کلاه          شاه بدو گفت که ای میر جو          بر که چون دل تو گشت شک          دانه از آن شتر و تازه تر</p>	<p>سازدوان شد بدو ستر بار          بیخ تکلیت و بند اد سوی          حیت بجز حرف دشمنان بود          شک میا آوردل خواجه          مت بعد ز پ و خوش آواز</p>



عاشق کن باز کوی این کجاست	عش بود بدو چو تو می بینی
راز نهان دارم در دلم	و در آن جو آبلج شوی تو بدوست
گفت بشه سیر کجاست	که چه ترش بود چو ز راهت
غم حلقه با قبال باد	و دلت سینه بر همه اجزای
لطفت نهاد از مانا دو بس	تم نشود در آن پیل از کس

**اشهدت بخود و گشتن صورت کامل از ترقی بودی مرا و از سران  
لمیعت بودن با حق و از چشم ظاهر او غایب شدن**

عدت در روز در آن روز بودم	حسرت شبی بر او در بوم
تا که از آن داشت طالش گرفت	صورتت اچو بر خیاش گرفت
خانه پیش از پس خود اگداشت	فردم و خرد بر در سودا گداشت
روی در آورد پیشه دست	ز آنکه بدل داشت عجبی ز عشق
یکت شرف جهان از پیش	بودی وای دو لب جام میش
رفت بخاکه و طلب کرد جام	ساقی او بود ز محو سیه نام
گفت بیار بدم و شتر می	عجبی بیستمان بدو انکسری
سج نید او کی با شترش	نیز نمیدید کسی خود شترش
ناله بر آورد چوینه در شمار	سخت عیبی ز کوه مسجور مار
زده سیمکره جو خنک و در باب	چو ش سیمید او جو ختم شراب
صورتت اچو به در محجی بر خوات	بچکس احوال ندانست بر خوات
شب همه شب با نسوی خفت	این غم و این درد بدلی آنفت
قرص فلک چون که بر اثر ازشت نوز	چون رخ جاز و شتر از شور
آن شتر اندر دل شتر کار کرد	روی بر سیدن و آزار کرد
خواست کند سیمکره کس از او کمر	زود در اندر نصیحت امیر

**صیحت کردن بر عقل عاشق محروم را بجل و سبک کردن در وقت  
ذوال صورت عشوق و اهر بنگاه داشتن سر عشق و استقام  
باز اب و حیرت و آسپسگی**

بجی بنزد بدل بستگی

نخ

نخ شوی از سر خود بر گرفت	و این آن خرد کشور گرفت
آیت تر بود در بر عسلیم	نرم نسرو خود اندر محزون چشم
گفت تنها غیب کند اهل شهر	نیز بود کس سلاطین در سر
دید بر اقتد میان عوام	طاس همان بر که نشد تو بام
و سوسه در دل نیکو شاد به	حلقه در این سلیله گونا به
دشمن اگر شنود این راز دل	رقص کند رقص چو غار دل
دوست دل آزرده و عین شود	مال کس برده بچکین شود
گر نبود جز و بویز ای قباد	سود و شکر رخت بهم ای جا و
سبب درود او شود در زمین	کار و عفت مست درین ناروش
کر کل و پس نبل بود از خزان	ز کس و خیری دید این بوستان
صورتت اچو به در محجی بر شا	به که نیارد بزبان مسجور جا
هر که شت اندر نظر آرد جو کل	ست کند خاطر شسته مسجور مل
خلعت شد هر که پوشد بجان	زنده شود زنده سر دو جهان
و آنکه شت روی در او جو خاک	پایه قدرش کرد از فلک
و آنکه شود حکم شت محجور عام	لب لب جام بند و استقام
خاطر شای پس یوش برود	شد سیمید او یک ز سر خود
ز سر خود خود و سر و بر سپهر	تا چه بر آرد سر از شان
سلسله و شتر و روز برای شتر	دور فشکن زو بر شای امیر

**فانچ گشتن رسول از عبده ابلع و در و بکار و ولایت او برین  
و این بدایت و حسن و نفاقت سعادت کند اگر ایمن و صدق و صداقت**

چشم ششم جو بست شد سیاه	از دم دل در می آن مهر و ماه
دو ز سیوم ماه دو پنج و چهار	رفت بر پیل از استر سواد
گشت روان در می آن مرد و دو	روز جو خورد شد و بشت جو نواز
کرده صیحت و شتر جان پیش	تا نه و پیش بر شاه خویش
روز و روی و خطه کند از بلاد	تا که بشه باز رسم از مراد



گفت سینه زهرهای در قفس این سینه چو خطه چون سوز ناگ در راه است تاجی بطن	رو بر تنق آید پس آنکه بجز این از ده روزی از طلب با خبر چشمت خودت ز جویین آید
<b>اشادست معنی التوبه اکلست کم در کلمه و جان استقامت که نفس سست او را نشکست در تیر و کمان تو نشکست و استقامت</b>	
در طلب آن روز که می تا حشد چو کله خور روی نهاد و باز ای خنک آن سگ که در آید ز و آبی بر آن باز که بازی نمود هر که درین است یکم در تیر او و آنکه قرارش نبود در تمام گاه قرارش گهی بی قرار این روز دل بیخ کنارش نیست هر چه شنیدی تو دیدی تا او هر چه سوید او نشانیست که چه کتاب از کجی باشد بدید پارناست جو سستی می چشم با کور و قلموس دارد جابه پستی که با ده کن در صف روان قلند نشین کم ز سگ کجف با شای میتر	جان و پسر او مال می باشد باز نمودند و نمودند باز بر سر و بر روی کار می نیست آید شش چون سگ بازی نمود عاقبت کار بگیر دستکار زود شود سخن خاص و عام این چه قرار است که در استقامت دل بر نایز قرارش نیست هر چه گزیدی و گزیدی تا او یک فرود که نشانیست بوی کتابت زمانا بدید سستی بین تو او ان جوش می رو بجز اباست و خروشی بر او روی بدان شاه آزاد کن در نسلند هر سگ از دشمن سنگ خور باز کرد از ایبر
<b>اشادست تبدیل یا نفس ساکت و از غول شستن بخودن بین کالی و طلب و بیان سستی سو تو قبل آن تو تو ازین کجاست غول است</b>	
ای پسر ستم رازجوی او اشارت تو حرف و نفس	قصه کجی ز صاحب با زجوی او بشارت تو با یک بر پسر

بودگی

بودگی خنک بود که در آن فراز فتت بیاری بر ایسم گری بود چو ز جویین و چون بخت لقمه نام بر شست درین پت را کسبند و جماعت بجمع صحت آن کردم سلطان جمال روی نهاد بصو او دست دور قشادند ز قیل و حشم جاده و اسباب و نفس از زمان در پی ایشان پس کجی میدید سنگ سنجو دو و یک است باز چو که سنگ از جور و جبار گشت	قصه کجی و سگت از زمانه با فاس و عیان کرد ز بی دست بود ز شد او بی عا قمر دوب با کسبینات شاه سولس آن آتش بی نور است دود و نفور آمد و کرد و طلال جملیک عهد جباران گشت باز رسیدند از آن کان ششم دور نکلند جو تیر از کان سنگ زده شش که شود نایب و افسر بر بود و نیکو باز دور جرای تو ز کلز او گشت
<b>جوت نون و والنون و ایمان کردن دو بیستان مسوی و اشادست بقواد عزالت و استقامت کرفش دران</b>	
خواجگی شهر بدو المون رسید دور ز اغیار بر بار شد گشت همان سیمو ایاز از خرد گشت نمان که شود آشکار گشت نمان سیمو جمال ز بین گشت نمان که باشد نشین که چه رون رفت در وقت خود ناموس پس با بساوس او روز و جی چونکه جدا شد ز شهر مختصانی که نماند پیش دست نوزدیدند و بچشد غمناک	خویش فرود رفت و بگردن رسید همو محبت بد دل خار شد تا نشود محبت نیک و بد ناخده آید و خصوصت زمان تا زود ز سر بی انگین که جهان بود یکم و شش بچه عیالی نیک بر نشین کجک سوز محبت رو بس او بودن و نماندن او گشت روی نهاد بی دل و پست سوز غنا نیست بجز قوم غمناک



بجز و با سز و در پشم و برای بر در آن غار شدندان قزاق چونکه ز فست در صدق و نیاز باز جویی زار و غمان داشتند سج برهن آمد با شک و حسرت دست بر آورد و بنداختند سج بند و دست ای کرده سج دیگر باز در آن غار شد دقت در آن غار جو اجماع آنکه بود غور اعل و قضا همچو پستی باش بر غار پیر چشم فرو بند زدند و صفای	همچو که اندر بر آن کهر پای تا که بر سینه اشان طریق کردنمان روی خود آن اهل مجم بخت بجان کاستند همچو بکنند که در اید کرب باز و در نه بد آن بوی و رنگ سج پسید بهم گاه و گاهی دور ز پیکاری با زار است باز رسید از ستم و جور و کف سج بندید نه تمام رخص تا که شوی بر پشم و بار امیر تا شوی ات در الهام داشت
---	--

**تکمیل در سالم بودن از باب صدق و الطیب**

**تکمیل که یکبارگی از ما سئوی الله یقطع با شستند**

هر کجی افتاد و جگر باوقان صدق بود و جگر آزاد مرد میر اجل جو که بخوانا شد نیل و سیاهی اجل مرد دین مرکز معانیات چه که بخلیت بود در آن قریب کی ساد و دل خانه ایی داشت در آن خواستار رفت در آن خانه جز زبور شند رفت در آن خانه بر او و عالی یشت در او زشت و کل آنگه کرد بلم پسر بود صدق و صفای	تا که سئود فاسد ره صافان کار خودش بود در آن کار شد میل کند میل با صاحب کین طالب انقاد و بی غفلت گشت از آن قهر بی شغفل همچو فلان غار در آن گو مسار تا که کند خواب جو طفلان بهمد سخت فرو بست در از حقان قال بنده شد و روی در آن زنده کرد ساحب دل بود بملک رضا
--	--

محمد بن

مخرم خاصان بر و مرد و عالم خفت در آن خانه سازه و نغم چونکه گذشت آن غلیات نغم دید جهان عالی و عالی تر از خواه مرد جانب از باوقان صورت افشانه گل اعتبار بخت اندر پسر این کار باشت یار جو باشت چه ترسی ز مار یار بست آرزو و دیار یار درین غار طلب ای عمار کف هبل این دامن و جنت کیم اول دولت همه برین غار باشت	داشت ترا حوال و قوف تمام فارغ از اجاز روز امید و بیم سر برهن تاخت جو لغات نور چشم بدان عالی و عالی دار تا که شوی واقف از او کمان یار بخت آرزوین غار دار کل طیبی حاضر کل از باشت غار بر از مار چه غم و پیشه دار تا که دیار تو شود ملک جو غار غار ازین کار مدار ای مسوار در روانی که زای ای سید یکت در آخر همه کسج و عطا
--	---

**شرح کرمی و طاعت کشیدن یوسف از اخوان و متادو**

**اشادت با آنکه نظر تربیت الهی در صورت بیعت طاعت محبت**

یوسف کمان چو در اند راه چین بر از وقت جو کل در بهار کان بلا بود و بلا نواره بود ز کس پیشش بنودار عین عادت سبوت و چراغ ای پیر روشنی سنج ز تیغ جنات دید و بیقوت بد آن نوز باک روز و شبش در بر خود داشت گرچه پسر داشت از وی شتر یوسف هر شب یکی خواب دید تاب ندارم که درین آفتاب	با بدت بود روح همو مانا ساقی ایام و سبک و نکلار جو حسنی کاین کوهواره بود نوز سیر بخت عالم جو زین باشن لغز این کیم بر پیر سوزد و گریه که سینه اش بود در اول جو تر نوز باک مرد و آن پسته سخی کاشتی رسم و نظر داشت بد و پیشتر صورت خورشید جو تاب دید شج دم قهر تیغ خواب
--	--



<p>بوی بهارست دلایا نگار          این چه نیست چه بود چه بوی          است که بسل حین میکند          لشکرش فعل بند است          زخم و بار دم بار او خستاد          ساسانی اچو به و بچو به دوست          از شتر و مقل خستاد و دو          ز فتن اول بر کوچ و قیام          دوست جو بادوست رسد ای قیام          راز بود تا ز بود سینه نیاز          بانگ در پیشش باز ماند          هر که به سرست نیکو دستیار          بود این راز نشد آشکار          قامت آن دوست که چون دارما          که چه من اندر قدش که بگوی          بی ز بیم میدد او نیز همس</p>	<p>خون جگر نوشش کم جایی بس          را که وفا نیست در آن سپود          ناظر منصور شود پایدار          خواجه آزاد شود چون غلام          کردش بر کار هم از یارین          تن بیلاده که بلا جوت یار          راست شود راست در استی          روی نهادت برین کوسا          ای دل آشت سویی و گوی          خواجه نظر سویی من میکند          کینه انوان سپر انداخت          تیر داوه که بکار او خستاد          با ده بش داد جهان شد نحو          بی در شتر آمد بقام علو          آمد نشن از بنج و سیکلام          کل کسانست پیرس از طریق          محرم این راز نشد جزایار          کله و گراندر سینه آواز ماند          پی رخ دلدار جو منصور دار          جز بر اینکس که بر اید بار          سرور داشت و گرفتار است          میدوم و زخم خورم سبب گوی          چون لکرات خدارم غم</p>
---	---

عشق تویی

<p>عشق روی دور دوری اندر دل          غایت از دست دلم کین غنم          عین و بهار است عشق دور دور          ای دل فلک که بدو کشش بیاز          سوز و غبار آری سوزی ابر          بس جو این پکن بوی این ترلم          هم غنم اوست نیارم غنم          که چه این حال نیم مرد او          تا که شوی سنج جو دای غنم</p>	<p>جمع شوی دل که کجیم راست          سستی سستی تو به این کش کوه          ذکر نده اند که نگار است          فعل جو با جوج و جو با جوج نیز          فکر است با جوج کند کوه پیش          دین تو بنا رود بان گلک و لال          شهید و شکر شد و نبات ای پیر          حرف مید از عطا دستستان          با دست مائل و دوست خویش</p>
<p><b>اشارت به کسب غایت حجاب محبت مطلقه است</b></p>	
<p>دوری و نزدیکی ما از کجاست          سدا تو گفتت سجد و زن کوه          در پس این کبی گرفتار است          سدا کند در چه عشق از پیش          قوت با جوج کند کوه در پیش          پر ز در در شین بی طلال          حرف کش در بر عطا در          در پی این جاء و عطا مان          تا که سر بر زیم از دست خویش</p>	<p>دور ز انخوان رود در جا رود          ما در شومت بکش در زن شو          وز یزد و نکوت او در باشت          واکه ترا کشت صاحب جوار          ز راه افغسال زخم دور کن          هیچ میدیش ز زندان و جهر          که چه بری ز غنم این غنم</p>
<p><b>اشارت به مجرای یوم یوم از من اخیه و آیه و آیه المایه</b></p>	
<p>در بران بر سبب چون با دو          در جو جیبان ملک و زمین شو          کوز فراقت بهر ش کور باشت          دور کشش سجو بهودی و کب          دین ز احوال بر از نور کن          تا که شوی زود تو سلطان بهر          دو که امیری به عشق نام ابر</p>	<p>دور ز انخوان رود در جا رود          ما در شومت بکش در زن شو          وز یزد و نکوت او در باشت          واکه ترا کشت صاحب جوار          ز راه افغسال زخم دور کن          هیچ میدیش ز زندان و جهر          که چه بری ز غنم این غنم</p>
<p><b>در بیان و تامل یوم یوم استدل الارض غیره آثار حق</b></p>	
<p>عشق جو سر بر زنده اندر دست          مل شود این سدن شکست</p>	<p>عشق جو سر بر زنده اندر دست          مل شود این سدن شکست</p>







شرح شمه از اول در جمال و آثار جمال حضرت نماز الیقین صلی الله علیه و آله  
صلى الله عليه وآله وسلم

بر همان ستر همان سطلهاست کاف و بی ویش بران عین و صفا نواجر و عرشش و جهان با دو تو مشهد و شت و یکی از جوشش معنی احوال نهانش جو حق این اول آشنه جو کبوی او ماتم و صد گلگه انوشیروان بخشش دو نام ز در خلعت بود دینی و معنی همه اقبال است هر که بچند سر از وی سرست حت وی و عشق و عشق ای تو پاک کن این خانه بر سو در بار همه حال کن ای کنی	بوی خوش و روی خوش طاووس سینه اندر قدش چون عباد عشق قدیمت و سولای دوست رفت او جو خورشید جهان سرورش بی توان یافت بدرس و یسین با فدای چشم ابروی او در سده و بخشش او بیچ و آن بخشش او جان ولایت بود صورت و معنی همه احوال او اشهد او ز جمله کافران میل نیارد بپسرای نطود تا بسیار و سواد عسار تا که در آن خانه در آید ایبر
---	--

در معنی آن الله اشتری من المؤمنین انتم و اولی الامر بانکم

یوسف در دو جو خیر آن سیریز گفت به این پسر اندر حرم چاکم خویشش بشان همچو جان سوزش و هم خوابه و فرزندان تا که زدم حیمه درین صیدگاه شت درین بگر بکنیم پر اب درین دشت بسی ما حیم باز چنین باز نسیه بدیم باز ایبر آمده سوی عشیر	زود فریستاد دست کج پیش ز نجا و کوی حیم و ز بر خود دور کنن کیزمان بنام نیت که دلنجات صید چنین مسج نیابد راه مسج بدیم ازین کوز نقل می و پیشش پیدا ختم کس ند چ نیز نشان و السلام ناخن و شعار و دو بالمش کیر
--	--

عاشق و نشان مرد و چشم با بلند نقد و کوه سر و روی او در	صورت مجور بدل و اصلد عالم مستی ایبر و عشیر
---	---

بانه بکشد ن بلی بر وقت بخون را اورا بخلط تو احسن  
و اوقات است یعنی و بزایم با صبر و اجتناب از امر دنیا

ایت لیلی جو بچون صفت وقت بوقت جو بیایان رسید رفت روان لیلی از آن روزم چو نداشت و نغمه چشم بر کس آن زاده چون سیاه سوی سرش و شش بدوش آید خاک تشنه بر روی او خوشش تیره جو زمین بر قرار فرق سرش تا گفت با همچو نار عدم او گشت و خوش و طیب ناظر اقطاب و ز اقطاب نور سیاهی چهار پستکاره باز دید که بخون بدم بار اوست بر در بر او است در و سحر بود سبح که باشد که درین آفتاب رو زده است گشت و شبت همچو روز رسم قدیمت بران و من در ریسی در روی نگر عقل پیدا از که بخون تو می چند گویم که ایبر و عشیر عشق بر دل که کند اشک است	بست زبان با تشکات گفت نخستین عقوبت باسان کشید دیدم بخون ز پیش چون بوم گشت کی در بر او سوره چشم دلت شش ما به نگرش و کلاه درین سولانه جو شش آمده رسته یکبار بر ز بر روی او هر دو جهان نیز بدو استوار نور همه حست در آن کوسار پاکت زو عالم معنی سپهر و ز جاقوب بخوب و برخ دود کرد کرد نظر جانب آن خود که از عاشق و آشنه و پماراد است گشت که شبت بشان رسوز تاب و پند تاب بر شتاب نیز و نشان شود جهان چون کوز موضع و بر اندر بود جایی کج میل کن بر رخ لیلی که چچ در گشت و در کون تو می دور زدم حیمت غیر خطیر ذات بود ذات حرف و صفا
---	---

شرح








صورت ایران و هیئت نوبت قانع باز ارج و چون و چند شده بازند و جهان بخش راز	باز ایزد خست بر از باره روشن عور دو عالم جویتان ر بند عبد و سازند و همه مشتق باز
ما نظر احوال امر و تقصیر	ما نظر احوال امر و تقصیر
<b>وصیت در منزل آخر سلطنت و پیمان خردید لکمی و مایه سخن دلی بقای است در سیدان بشود و اشتهار است بعدی ان المتیقن سینه جنات و بزرگی مقدم صدق عند ملک متقدر</b>	
فراسودار طلب مراد شو چون برسی در قد مش کوه شو	
گردش و در و شو و نسیم و حسن نام نگو با بد و سبب کاه رود رود کن ز برون کور باشد سوز که پیش کن در گوش خند چون بگر تو پیش ولی چون شکر	در بپسای کن این خردید پر دل و پر زهر و جو شمشیر شاه ز این جور دی تو در آن کور باشد یک نکت بر بگر و پیش بند در دین در دبد در آن نگر
اول مر کار بود سخنان گشت در قدم دوست شو سخنان گشت	
شادی و ششم بر تو گراه ظهور بارگزی اول و بر دار شو غشته در امر و ز نور ای ماند باب	بر تو برداخت شد نار و نور وقت پسین صاحب کز ار شو تا که در آخر نشوی دل بجای
سخن و آسانس این یکد روز دل بینه و نه پیش در آخر مسوز	
اوست بد سخن سوزش ای سر چو که شوی باز پشیمان چه سود وقت جو باقیست زین گوش کن	الجز از صحبت بد الحذر زود قیامت خم ای جان چه سود حرف بد آموز ز آرزوش کن

کلنگن

نگر گشت هیچ نه شیخ کچه از چهل سنت دهنه هم دور شو خویشش جو پر و اند بر آن نازن	باشش جو مستور درین داره در دلی آن نار بر از غموش شو نزد بدین گفتش و گفتارون
باشش جو مستور درین داره در دلی آن نار بر از غموش شو نزد بدین گفتش و گفتارون	باشش جو مستور درین داره در دلی آن نار بر از غموش شو نزد بدین گفتش و گفتارون
کج او عاین معشایان بر عوام جان ز علایق بران و استلام تم الحجاب برون الملک الارباب و المجرر العالمین و سلی الله علی حرم طهره و از این است تسلط	
	



١٥١

١٥٢

القسم الثاني  
من كتاب شرح الكون في  
بحر الرغز في بيان طريق  
العشق والحكمة





افتخار تم ثانی از شرح المکنوز و کشف الرموز در بیان انکه سالک  
 بر هر چه که در کبریا تدبر است خواه نوز و خواه غلبه که لذت  
 و صلح جود بر آید که هیچ مقام ننگه نخواهد میند و خواه راحت  
 و هیچ مرتبه انکسار نماید خواه سلطنت و خواه قنطرب و بر ذرات  
 کائنات سر بران و مشفق باشد تا بشرف موافقت حضرت تعالی  
 الیقین در حجت العالمین یعنی **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم  
 که در آن حال که **لیلی الله وقت** میفرماید و با بر و نبی انکسار  
 و تجلی حق از ذرات کائنات شایسته میفرماید درین وقت اینه  
 بشریت نباشد اینجاست که میفرماید **ذاتی قدری العرش و سالک**  
 این مقام ترسد نشاید که از عشق دم زنده زیر که پیش از وصول  
 برین مرتبه استیلا و کبریا می عشق بر و غلبه کند و توای نسیانی درواید  
 و مستیهای عشقی سر بر نه و چون از خدمت پر کمال نباشد خصوص  
**اینها و او را در پدید آید و بصورت هر چه بشنود که در او سالک**  
**انجام دهد تعالی الله صلی الله علیه و آله و سلم**  
 و حال پیش از سالکان که پی پر عشق با زور پسند چنین باشد که تجلی  
 حق در کسوت انسانی نه چندان در عشق بی ادب نگاه  
 گفته و بطرد و بیست عشق مبتلا و گرفتار شود و لغو با الله من  
 و کشت و من جمیع العرش و سالک و صلی الله علیه و آله و سلم

در آسانی آن می که آرد و بر حسب  
 که هر سینه که آخر نماز آورد  
 شغلی در روز پسین می کنیم  
 بر آن لغو که در سر و پای بر  
 ملک دو عالم مکن انکسار  
 و لیکن همین آن را حسرت  
 پسند دل خود بر مردم پسند  
 شود تا تو ای آزار کس  
 جو توست خرد و دست تو ای کار  
 جو توست کشتی و پیر زمان  
 و دان باش چون آب چون خاک  
 سزد دل جو طفلان باز و سوس  
 محمد که سلطان زمین و ملک  
 بقدرت عیان و بشوکت نشان  
 کلام خندا بر و در کلان رسان  
 نیلی اندر آتش جو کلان انکسار  
 طلب اندر آفران از ان نور دید  
 محمد که آتش بود شد دید  
 اگر کشت و کرد و با بر کرد  
 جو عاشق عشق کجا نشست  
 جو طبع و اندر بر داشت  
 جو سیاه در آرد و لهر کرد  
 چه که عالم آرد بر پیشش بود  
 از ان در کج بر پیشش کشت  
 جو عشق کس کس بر عاشق رسید  
 که در تیار و خماریه تعجب  
 همه بر رخ و محبت بیار آورد  
 که قیاس از او چون قدم  
 شود حق ازل آخر کس  
 تو بر آت ذاتی پسین از صفات  
 که از هر ذرات شد و ستیز  
 بیای خود اندر مرد در کسند  
 چه که سبیل حق بر پسین از کس  
 تو سبک تر که شود جو اشتهار  
 مکن زان کجا سینه جو پیر زمان  
 جو او جو آتش شود پیر زمان  
 غرض بشود آخر پیران پس  
 جو او بر خیزد و او در کجا پست  
 برکت خرد تر از ان پس از زبان  
 صفاد بلا اید و حق در کس  
 که تبا شکست نیست و کشت  
 که جبرلی مشتاق و محبوب بود  
 کجا سر در آرد و کشت و بشند  
 که جام و ادم بد کرد از خورد  
 که کسیت نماند تا با او پست  
 نه سبب با نیت و ام و نیت  
 شود و او عالم بر شمس زاید  
 نه سبب بخش جو در حق زود بود  
 که سر کشته اید بگو در خلک  
 رسالت نماند شود تا بدید



که این دم ندادم سر سبیل و تامل  
 بچشم بر روی که در آید  
 بشو غافل آخر بر سر سبیل از زوال  
 بر خیم نماید چو سلطان است  
 که تاوان نداد در این راه کدو  
 شتر با ی خفت بجز آورد  
 نظر کن زمانی با نعل سینه  
 از خنجر و توی محبت کند

**در معنی الفهم از توی فایده نایب است**

چو احمد در آید به خشت سید  
 بگویم از آن بخش جو دو گرم  
 اگر گوشه پیش و دل دروند  
 یکی شست گویم ز اگر ام او  
 جو حال در خوبی بر کن و قر  
 از قصد جان شدیدی جو مار  
 بگفتی خدا یا که این کرمان  
 بجز از توی کعبتی بدوست  
 بنگار چشم او بدیشان بود  
 در آندم که بیست از خندان شود  
 تو آسان پیدا دره شمار خود  
 که شست نماید بر آب کن  
 که اندک تر است در سستی  
 چنانکه چنانگش که از استی  
 در اول جفا بین در خسر عطا

**ایمان فایده الفهم از آن معنی نایب است**

جانی در جای ابر خاک ریز  
 شانی بگویم ابر پر  
 زمانی زده آن کن عظم ای و پیر  
 حدیث فقیر و ظهور ابر  
 حرارت است شش و اشکات او  
 که در دات نفس عظامت ریش  
 بیسات راه و عطیاست یار  
 چو عشق اندر آید بجان مرید  
 که پی عشق و در دای دل چاره جو

جما بی درین راه بسی زو قدم  
 بسی زخم زینور و مارش رسید  
 تو هم خواب شیرین بمل ای پیر  
 بسی شب بماند جو پر و از دست  
 بسی در بماند زون روز و شب

که تا با ز گویم غنیمت بر سحر  
 چو عشق با شد همه پرده او  
 او این حکایات آن طفل و پیر  
 فغان مرید و عیالات پیر  
 نمود از ذات و مقامات پیر  
 مقامات سیر و اسبیل فتوح  
 تو لای در و دست ای کار  
 همین حرف گوید که بل من خیزد  
 ندیم ز سب که تو دوی گو  
 جفا در دود امن کشید از سبم  
 که تا نور شیبی ایش در بدید  
 که شیبی بر او زودت در خسر  
 که در سوز شیبی توان بر فودت  
 که در خواب شیرین درم بر کشد  
 که لبکی آخر بر آمد زرب

**تتمه معنی انانیست نیام**

سپاهان شیرین گوید که خواب  
 زمانی جو مردان با در و سوز  
 شکوفه نه پنی که وقت محسار  
 شود و شمع شمع و چون شد جدا  
 تو شمع شیب چشمی دل  
 چه که روز باکی جو خوابت گرفت  
 جو پیدا کشی از آن خوابت کوس  
 ندانی که تپسیر آن خوابت عیب  
 زن نیمه جان با بدشت زراب

که در خواب صورت نه بند و صبا  
 بهل شمع سان شمع و شب بر فود  
 جو در بطن زینور کرد شمشاد  
 از دکان نورست و عین میا  
 خدا را که این خواب شیرین مل  
 ز عکس خیالی جابت گرفت  
 که از چادر کوی که از چرخ استنشا  
 غیبت آتش که در آب زریست  
 همه کشش و هدایت تو بد لب



جو خوابی بستی ز تیر بر پیش  
چه که خواب روشن بینی جو خواب  
خود خلق عالم خواب اندر  
ز آینه آغاز و ز جام کار  
تو خوابی بستی خدا و رسول  
تو بیدار باشی خدا را بین  
جو ما می در آب و جو ما در کتاب  
که تیر سوزت و خواب تو بخت  
تو باور نداری که بیدار است  
از آن خاک پای مستر تیر  
تو تیر و تقوی علم خوان  
عیان بین جمالش اگر ز غن  
جمالی ز شفقت سزا دسیل

تو طفلی پانزده ساله از پر بر پیش  
شکست آن در پیش ز بر زود  
بشکست حرفی خواب اندر  
جو آن بستر را در ده روز کار  
جو بیدار کردی بوی بوی  
بر بر در آن آمدن را ببین  
جی بوی بستر این علم و خواب  
که در کف خوابی که در او است  
درین شهر و کشور خبر دار است  
که بویا و جو بای آن پسر  
که تقوی کند مستر از زبان  
جو پسر سلطان اگر بیدار  
ز اسرار تیر و خواب طویل

**از تامل ایتر که میز فلان معنی استی قال بی ای ای فی المنام**

طویل اندر اول که بی پسر  
جو بتهای منوی هم در شکست  
طلب کار و جو بای بدار تو  
در نقش جو آتش بر نقش جو کل  
جو بی جوش میز و ابریا دوست  
مچی سخن میگردد ابر آفتاب  
کجی آه میزند و بسوز و سناز  
بر سوی جیبی دلارام خویش  
جو بی یاد گرفت یکدم مستر  
در آشنای این درد و غمت طویل  
در آن خواب میمون بیدار است

که نقش با ساز اولی پسر  
که بر بیدان کبری بست  
چه که گشت در ویش همه بار بود  
که سانی نهانش همی ادب  
ندانست یارش جو بی در بسوز  
مچی سوی متهاب میشد تاب  
کجی سوختی جو شمع طراز  
که باشد سیاه مگر کام خویش  
که در اندر پیش سوی خویش بار  
مگر خوابش آمد ز بر دسیل  
شنید از فضا صوت بسیار خوش

صدا ای ندایی بمانش رسید  
که ای پور آذر خلیلی خلیلی  
جو بتهای منوی بستی ز بر  
جو در زبانت اسحق زبان بی  
سکان خطه که خواب بیدار شد  
بقولی سماعیل در پیش برود  
جو از پور دلبند دل بر گرفت  
در اندم فریستاد بر خلیلی  
که اسحق بیدار و قربان گمن  
که گروه نفس ترا ما پیوستند  
بگشت نفس بر کش که کشی علم  
از آن گنم این پسر برودان راه  
خلیلی غذا بود و جو خواب بیدار  
تو زمان حق بر جو جان خلیلی  
که انصاف بدی شوی بکار  
جو تیر خوابت خواب خلیلی  
بعینی شمار بی تو این نقش و رنگ  
بس نقش و صورت بعینی گرای  
دو چشم و دو گوشت ز صورت بدو  
که تا نقش سرکش بکار آوری  
جو غمت بیدار شوی زور مند

عجالت بود لیکن نمانی شیند  
از خلق عالم دلیلی و سبیل  
بر زود فرزند خلیلی بر پیش  
نظر سویی رخسار جانان کنی  
با محبت خداوند در کار شد  
و که قول اسحق دل ریش بود  
بمقدش کی تیر خنجر گرفت  
کجی که سفیدی ابا جبرئیل  
تو این ن خدا بر جو جان گمن  
بجست نمودم چون که سفند  
که تا من در ام بقلب سلم  
که تاویل اصلت و صورت تیر  
که تاویل عینی رسیدش خواب  
که هم مرد را بی راه و دسیل  
که انصاف دیدم ره آشکار  
که مدار او گشت زت طویل  
بس تا در اقد بسویت بسکت  
بدعوی نشد سبکس رنمای  
بنار محبت دولت را بسوز  
جو حضور خود را بدار آوری  
ز خود بجلی غل و بند و کند

**وجه نمودن حسین منصور بگفتی و محسن نمودن ای محسن که گشتی آن  
شیر بود از احوال و در ستادی در بدان با ستقبال و ناشناختن مردان**

درین راه حلاج منصور گشت  
که بخورد از حقیق شراب

ز جام و مادام جو بخورد  
تو لذات بی جو زت خراب



کوسای بریزد غماست میند مترقت روزی بوم شراب سکت نام اوئی کرش که بند سنان جو جان بای در دل گرفت که زین زمان بود پس از بود که اندکی بر پیش در نامک کنج پیدا خواهد خاکس کج گر انوار هست و آشار رب ز سر تا پایش نزار آفرین که پی او اند ارم زبانی صنور در انوار نار شکن سیند دود بدان خور سپید همچون نجوم کجایی چه باشد به پیش شور بصورت نمود در پیران کبر که از خویش آزاد و ارسته بود چه کرد و عالم گرم سیند دود با خویش یکت سودای خویش مردان آن شیخ منصور جو که کشید بروی برپ و شکی که منصور دیدی درین راه کداز که ناظر شتا سگ منظور گیت رسیدند ازین راه بدان رسیدند کچرا نه وقت صغیر آمدند که شری کوبید از ان زند شیر که دیدم در راه بسی تاب کج	نواد اول جدا شود پس شد شدند که منصور است جواب جو نور کشید زشان جواب بند بتر دکت شری جو منزل گرفت در ان شهر روی سپید او بود مردان خبر کرد از ان کج پاک سید ار غمت و سالار داد بدا گشته از خود جوی از غمت همه نور پاکت ناز آفرین بر پیشم در ارید آن کان نور ا برجت و جیش در اید نور مردان جو رفتند از اوست و بوم ستان چه باشد بتر دکت جو جو آن خور بدیدند در زیر ابر بسی خرد کینه بر پسته بود نخایق پختش عدم می نمود بعالم میدید همای خویش رسیدند نزدیک انوار سو یکی پیش دیدند با کلبگی یکی باز پسید از ان مرد کار بگشا ذام که منصور گیت مردان از ان پر عاقل بند تبی است به پیش پیر آمدند از ایشان پیر سپید پیر ابر کوشد با شیخ آن قوم کج
---	---

بسی سی کریم ویر و طواف یکی پر دیدم شور بین غمت یکی سر نهاده بر پای بود تو کوی که فرزند صیدی اوست نه لعل و علم بودی که سر شیخ که او شیخ بودی بری طوطی بمخندید شیخ و زبان بر کشید و کربان باید بر او شدن جو خضر ار که بز بنامش عیب بجناز اسناسات از عین رایت پارید ز اوست که روح غمت مردان سر کشته باره که بتر دکت آن شیر غزان شدند تختت آن پیر شتاق دنا قدم رنجسته زنا که آن پیر نا ز شوق جمال تو ای کان سپر روان شد جو در باغ آب روان که هر جا که ردی قدم سے بند ز وصلش جو شد شیخ آزاد دل ساور و عشقش ابو حوض راد ابر سفره آن کلب باس دو پیر که این پیر با یکر گشته خرف مردان درین خط کشته تراب جو منصور از ان خوان نواله بود مردان از ان حال گشته شد	بسی کریم کنش برویت کز آف جو سی قی و بیای دخت که سپاس اند بیسای او بسیان دو اینده شان روبرو ز ناب دشته بودی مال و رخ و صالی نمودی ز بعد فراق که منصور وقت و سلطان در این سونه پند از آفتو شدن که در راه بند همه کام چسب جانش نماند که بگو صفا چون بخت و شوق غمت قدم می بخت اند ز پرویز جوین شاهان سلطان شد رسانند و کشند ای هر کار که دارد عالی ز تقصیر با دو چشمش بر است و دل شتر که بخشد حیاتی ابر ششکان جو طوبی سزاران تر سده که معار جان بود او است اول بتر دکت منصور و آن سگ نهاد همینور و نان و مردان ز حیر کنان کندم از ایشان لغت بک سده بنان و قلعه کباب نمان گشت کوی که سر کز بنود ز روی جمالت زود چه شدند
---	--



نموده شد من پس ای شیخ  
که ای پیر دانا کجا آتشکار  
جواب در آن چنین بود  
ایرش گویم که گشته عظیم  
سکان در دوستان جوگر که سخن  
بتلای یکی سگ فغان آورد  
سکان عقلت چندان پاک  
جانی مرو با سکان در جوال  
ز تصور و تشش نشانی پیا  
چو انقیس منصور چون گشت زود  
خلیل از چو بنو و چون گشتند

بگفتند پیر دانا ای شیخ  
که سگ از چه بود است آن کار  
بگو آن نفس خسته گشته  
از آن پیش آگشت یار و تمام  
خیشانه گوید نهان سید سخن  
سران پسر که در در عیان آورد  
فغان در خرابی و پاشند خاک  
که از سگ نیزه پذیر از طال  
چگونه ز سپهر کما می مرد از خوار  
بسیگام گشتار قوت زود  
تو تاویل این کن با ملک بلند

در بیان آنکه حضرت **سید کائنات** علیه و علی او استقامت  
از آن حکایت هر گاه که از مقام **لیلیه اللد وقت** که نهایت  
جرات حقیقت است بنوام ملک و ملکوتی تزل میفرمود چون  
نفس ز کینه آن حضرت از شوایب شرک مطهر و مبتلا بود چنانچه  
خوای آیه کریمه **انا فتحنا لک فی مینا لقا بیه** و سوره ای حسیله  
**فاکانجی الله علی ما نسیلم** شهر برین معنیست کای از برای نعلم  
نسق عام شریعت در صورت **بی نزل می** نموده و کاجی حقیقت  
تیسین مراسم طریقت در کسوت **کلیه قربت** در حضرت **خلیل**  
علی نبینا و علیه صلوات الملك الجلیل در میدان عال حقیقه بشریت  
بر ملکیتش غالب بود و لهذا در خواب اطلاق بر ملکوت او را  
دست میداد و احتیاج بتعبیه داشت و گفته **اینها** که در خواب  
علم گشته ازین قبیل بوده اند چون آتش عشق و حرارت  
حقیقت بر او جلوه نموده بقیس سلیم خود را در صورت گوسفند دید  
و ماور بخرج او شد تا جانب ملک او قیام کرد و چنین منصور چون

مؤلف

عشق صرف و حقیقت سخن بر تو بگلی نموده پس او را از استیغالی  
احکام شریعت و طریقت عاجز آمد و در ظهورت کلب از جفا شد  
و باز بگو در جمع شوالنت که در ازین صفت او در دنیا که بود  
شریعت مسلطت و مخلوب شد و از مرتبه جاویدت **محمّدی** صفا عظمی و  
کما نس پس از آن بدید  
ند از سر سوختن پاد طریقت  
چو احمد در اید بپشت تمام  
حکومت نماید با نس و ملک  
لجب انما خردش طریق  
برایم که در جسد زار رود  
کوتاه با نایل قسیران برد  
از این نفس نموده که در فغان خلیل  
چو در سزایش همه یار دید  
جو یارش خدا بود در مطروپ  
بپوشش فرودی جو انحرار  
که ی دوست نه از نوزدی طعام  
حکایت نکردی بجز یار خویش  
چو همان ندیدی سختی طعام  
طریق خلیلانه کوی جوان  
برایم از آن گشت نفیس غم  
پس از بر ما نفیس گشت زود  
از آن زود گشت سخن که گویند  
تو آن که سفند از سینی خواب  
بجوی و که در کبریا تیغ  
تو قبل الحات ای جوان زود بپا

که باشد اید زید چون صبر  
که در راه با بد چنین کس رفیق  
فشانده را با بر خاص و عام  
بگیر جهان از سانات سگ  
بدر با در اید نگردد عشق  
در اید بپیل جگر گشته زود  
نبرد از از این سزا تر با ن  
که بنهاد پسر در بر پیر سبیل  
در آن نارسد که نه کلان او دید  
نیقنا چشمش بجز روی دوست  
نظر بر کشیدش زایش از یار  
ابا دوست گفتی در دو مقام  
از آن کل سبی جید از ناز خویش  
جوی یار بودی بگفتی کلام  
که رای بی پای این دایستان  
که بگفتی بجان چون صنم  
از آن این پاکش خدا بر سزا  
در آتش در اید شود دل پسند  
سواشی بجز از شراب و کباب  
ز مردن چه مایل که در پیش  
در گنه برد چون رخ انزده با نس



طلیانه نعت بیاد نشود / که جانان نیند کسی تا نهر

**تمت حکایت**

و زمان ما در شمار کیسو کند جو بر روی شود گفت معذرت جو احمد و عام خودت کس حدیث درونی بخت آشکار چنین بد درونش به بیرون نبرد گریه جهان شد جوان خواهر دیو که کشید درون چون پیمانه بگرد که کس این باشد شوق کس بشعفت جو احمد نیر داد سبق بنالم در آمد خلق عظم جو ستم نمانی عیانت شود بدرگاه مردان بکش نشین و بان ستره دار و جواد شو نمودن تو عرش غلیبی کم از کل بیانت که سستی خدایه همه زخم و پیش تو در بزم سلطان جور اعلی نبرد هم از شکستی بیاد و سپید که دانم در آن خورشوی شهریار نیزی دیگر بار و دل ز غم	در منصور گویم در حسین بند هم از شکستی روحم از پای داد که تا تو بدانی که در پیش و پس بسی سخیور در عشق شد پیش از بکند امر بیرون نشد آن شهید چو پیشش بدید بود آن ندیو در کتی از آن سو سخا بگرد نجان بند بجز روح کس چه کرد در و نشد غیر حق که از شرک ایوی پی بد سپیدم جو جام بخت بمانت رسد کن پیغمبری و نامش نشین جوی در دوست در اید بگویش بسکام سستی بک دل بیانت بستی پستی کن میل پیش جو ساسینه بدیدی گو او سن و کرد جو بدست پی ابسار بکش نفس بر کیش را ز بنهار چو نعت فغانه پیشین تید
---	---

در بیان آنکه طاعت و خواری موجب رحمت و بند و پسر در این  
طاعت گشته و بابت لذت و کوششاری طاعت گشته است  
و شرح ستم کشیدن یوسف علی نبی و علیه السلام و عز ز نصر شدن  
جو یوسف در ازا در بندگی

نهر

نهر س از طاعت که حراز جلد  
شیدی که یوسف در اول چه

سم از شاه مصر هم از مصریان نبردند اخوان رخ چون پیش بسد روح و بخت بصر ارفاد جماش نیندند آن خافسان نه بند آب روان زیر خاک از و خاقلی اقتضای سر کشان بمصرش غلامانه بفرخواستند حدمت و بند در احوال خویش تخلی بسی کرد آن سنجید از بس رنج و خواری که جان کشید ابرخت شاهی نشست او بنهار جو در مصر سلطان شد و شهر بار از آسان که در جلا سربان حد بند کشید و زار و صعیف عیال و قاش و وز و ملک وال در اول ندیدند روی جو ما ز خوف تن و جان و امیدمان مرانکو در اول بخت فسرزد تو در مصر یوسف بین بند و	گرین از آید شود پسر بند زاخوان کشیدی عذاب شد بسی دید خواری ازین دوزان خواری بکنند اندر چشم پس آنکه بر بچهر و حصار و حفا که فرود و مانند اهل حسان درین خاک پنهان آن کج پاک که عاشق نبودند چون سزوش چو شمش بر حج می بوختند دو چشم لیکن بر تال فرست باید آنکه شود پسر بند ز درگاه بیرون پناش رسد عزیز زمان گشت و شد فرار فوسا و قحطی خداوند کار در افاق و فترت و دوزاری نان که آن گشتند یار و الیف ار بود از خلائق بحسن و جمال در آخر ز بخت همه رو پسیار سری می نهادند آن مصریان در آخر بهر آن میش در گشت که آخر جو اخوان شوی شرسار
--	--

**تمت حکایت**

جو شاه فریش از اذره جو دل بجان چون حجر گشت بود نذاشته کان شاه مرد سرا	بر و پیش نمودند بهار سجود سوا عاق و خود را و کوره کبود انیس قدیم و حیل نداد
---	---



بهر قصد جانفش حشمت سال جهان	جو سنده فرو انداخت چنگ و بال
بهرت نکند دشمن آن قوم رود	نزار و کناری و بار چرخ
جو بار آمد آن شهر بر جنت الحرام	نخاکت سخت برار از پیام
بکش که تو آن و سپین زوشان	که در دم خیزد از اوین برشتان
نمیدند رویت در آغاز کار	چو سود اندر آخر گوشت کارزار
نیابند از ایمان درین حال شود	که از خوف گویند ترک محمود
چو نور حسرت که بنا بدستار	طهارت بر او در او در نماز
که چون خور بر این نماز تو وی	بجایب روی که را از آوی
قضا در کجای درین وقت و حال	تو فرست نکند او را شما عدال
تو در آن رویتی که مدار دوست	که سختی نمودن همه خوی او
بسختی کردن رخ از یار خویش	اگر تا زین بکشش بار خویش
بگویم بگویم چه گویم که من	نوریم غنیم و در در در درون
سخت ندیم کسی در جهان	سخت که باشد دل حسریان
کسی خواهم ای دل که باشد خول	بخشها پستانه دید نور پاک
اگر تلخ و شیرین قشایی درو	مگر بخشد و مگر دود تو
جانی در بردای جهان	که اهل جهاند خاشاک جهان

**در بیان حکمت اختیار کردن ایمان** حکمت در نبوت عامه  
 و مقصود که اندین ارشاد و وضع نسبت با پسر خویش و پسر خانی  
 تشریح **ایلی** از آن خبر داده درین چند آیه **و قال ایمان یابنه**  
**و سخطه** ای خرافه المضاج و چون با پسر او نوز نبوت نبود  
 که تمیز اهل زنا اهل تواند نمود امر او بارشاد و عوم مردمان کرد  
 حجت قال **و امر بالعرفه و انه علی لکن** که نظر حکما و صورت از او پستین  
 مرتبه خواص که بهتر بود قلب مذکور است و بر غیر عوم که بهتر بود  
 صور جوارج و اعصاب الذمینی افتد زیرا که این علم خاتم حضرت  
**و سالت بنیاد بختی** است صلی الله علیه و آله و سلم و آتایی که

برف

**بشرف مرتبه جا منیت او از راه مشابعت رسیده باشند و بسا**

چنین گشت ایمان بر او ان بر	پسر را که یاد او را عبد است
سپین در دو عالم بزرگ نور دوست	که ذرات کونین قائم باوست
هی عقلت از کوه که رفتیم	کجای بزرگت وظیفی عظیم
بطافت توان بره کوی مراد	بخدمت در افزا جوا علی رساد
چو فرمان حق بر او سپس تو زد	برایت خداوند در بر کشود
چو در بر کشید برویت حقیقت	برو جان بیابا که کشتی طیبیت
چو چشم تو مناشد از نور علم	کردان رخ از خلق و بفرای کلم
هر نیک و بدت رسد زینهار	صیوری کزین سبب بودان کلام
حکمانه میکن نظر در جهان	بدنما کند از آن بخشش همان
چو شغفت نمایی بخلق ای پسر	ترا خادم آید جهان سر بسره
ز روی بختش هر دو بر زمین	چو پاکان طریق عدالت کزین
تو خلق جهان را بنگهدار باش	که در خلق سرایت پنهان و غش
بفرمایشان کار بای صواب	کز افعال منکر در اید عذاب
بظن و تقرینه مرد راه اول	که سلطان با نیت آگاه اول
سبای جهان حق حکمت نهاد	ز آب و گل آدم حکمت براد
حکمت توان بره کوی پستین	تو این پسر و لیکن بخود در وقت
حکیم خردمند و انا کیست	که با قدرت افتاد همچون نیست
چو لقمان بر پایه نبوت رسید	ز اضاف حکمت بران بر کن بد
که علم رسالت نه کار نیست خرد	نقود امانت که یار و پسر
درین و برین رسول ای حکیم	همه سر حجت و نور قدیم
چو در در لقمان بنده با ده صفات	درین صفت نیاید ز راه کرامت
بگر آنگه میدید لعنتان را د	که این قرعسه بر نام احمد شاه
چو احمد نواد پسر و این پیام	پس آن به که تند درین عرصه کلام
چو از نور حکمت دلش بود شاه	درین و برین مرد اضاف داد



<p>در بیان آیه که میسره و از آنکه <b>بالتوفیق</b> و آنکه ستر خصیص          امر بر اهل نظر با حضرت است <b>خاتم النبیین</b> صلی الله علیه و آله و سلم          در التزام حقیقت عبادت و اقامه بنوا علی طاعت بنا بر طاعت          نور نبوت آنحضرت بود بر خاطر که باطن خواص و عموم و پیش          مراتب تقابلات ایشان هر چند از آنکه <b>تذکره اهل بیت</b> است که در ایت          و ارشاد کافران نام به اوست سلام نمودن با بنسیر از امتیاز          که اهل عبادت از ایشانست بر ستر ل تحقیق راه نبی یا بدو          طسذ این امر برایشان اختصار یافته <b>و السلام</b></p>	<p>ایر جان احمد اندا که در حق          در آور تو اهل خود اندر بچو          بصورت پرستان کور را در          تو با اهل دل باش و زاری دل          زبان زان خلعت دل زان او          جو سهار تن شد حکیم بدون          چیکان ظاهر که بز آب پیش          حیرت و غرور و شوق خویش          حکیم وی سینه نادر است          تو بیرون دیوار ناپستوار          تو در صورت کفایت خوان          ز لقمان خزه نترشا شد حکیم          بسا خند خزه و از سونوت نزار          و تکیه بند چاره از مددش          محله که دانا می سر و جانست          ابر کعب بیرفت و خود بی فکند          سحر شب بخشی که دل زلف بود</p>
<p>که ای آنکه بر دی ز عالم بسین          کزین کتب یا بندت بود          که هم کوشش دل داند او از دل          تو جانی پیش از ایداری دل          که دل جانی پاکت و ایوان او          نظر بر پیشتر و در از خلط چون          نه نیست دور اندازد این خویش          چه داند سوز و دهنای ریش          بجز کوشش احمد ازین هرگز است          چه سود از بزرگسری ای مرد کا          تو جز و لذت جو خفت بدان          نشد ذات محبت ز فکرش قدیم          که از روی محبت می کرد کار          جو فرمان رسید از پی بر نش          حکیم در وقت و در اری جات          که جو جایی دل بود لب پسند          بران زور و شوکت دلش منده بود</p>	<p>ایر جان احمد اندا که در حق          در آور تو اهل خود اندر بچو          بصورت پرستان کور را در          تو با اهل دل باش و زاری دل          زبان زان خلعت دل زان او          جو سهار تن شد حکیم بدون          چیکان ظاهر که بز آب پیش          حیرت و غرور و شوق خویش          حکیم وی سینه نادر است          تو بیرون دیوار ناپستوار          تو در صورت کفایت خوان          ز لقمان خزه نترشا شد حکیم          بسا خند خزه و از سونوت نزار          و تکیه بند چاره از مددش          محله که دانا می سر و جانست          ابر کعب بیرفت و خود بی فکند          سحر شب بخشی که دل زلف بود</p>

مجلس ششم

<p>خلیگار و شستاق یا در قدیم          ز مانی نیز داشت به چشم خویش          چو در گریبان بگردی ز بازش          ز چون کاه کوی شد من برست          ز آن شاه شامان که خورشید است          می گشت فرزند ارباب الخرم          جمالی جو آمد خیال میسر          ز تن چند گویم که جامت سوخت</p>	<p>نقاب درون کرد و را دو نیم          نمیدید و نموشد هم اسم خویش          همه با رخصتی عیان و نهانش          حکم با کسی دهن که ترقی برست          از آنکه گوید که قاب هم در شکست          که آسوده گشت ازین درد و غم          میان کن دو حرفی ز در و پیشتر          ز جان هم بگویم جو شمع فروخت</p>
<p><b>در بیان آنکه</b> مبادی نور ولایت که از عشق بجای می خوانند          چون در سالک تربیت پیدا نما ترستنه نماید نور حکمت در او          سر بر زند و چون تربیت تقوی قوت گیرد و از پر تو نور نبوت          بر سر بند کرد و عشق حقیقی تا خلق آرد و بعد از آن نور ولایت          در او باسقامت پیوندد و عارف مراتب موجودات شود          و کمال شریعت و نور طریقت در ظلمات حقیقت پیدا          کند و بیحیات و زندگانی جاوید رسد <b>و السلام</b></p>	<p>نکارم در ابد با زار است          خرابات و بیخانه را در کشاد          جهان خائف از چشم ما را و          نظر بند و با دو و پس نشد جوت          جو خورشید تا بان سوختند          لطافت باغ و بخش می دهد          کجی تش آرد ز بهر کباب          بر ذل که شد عشم عشق آورد          تو تنه ای یعنی جانش جو در          بشوش جو پرده اند میوز دل</p>



<p>سختی سوز و خوارگی و کس چو نماند کردی این راه کرده از آن نور جانست چو پنا شود چو از نور ملکست است شاد چو گشت حکیم درون و بدون ایا پیر بنشین ز سر طرف چو نورد چشم او چه پنا شدی کن و ستیایی و خود را پنا کران شاه کجی درین خانه نیست</p>	<p>مخلصی بخوارگی و کس نشانی سپاسی ز انوار فرد دست بچو چو پنا شود جان خراب از تو آباد شد شرفی آندم چو دست فرو کوی پیر کردی چو طفلان و بچو پنا تو با پنا شدی تو تا ترا چو کدم بچو پنا شدی ببین آن که جسم تو پنا شدی</p>
<p><b>عقل معنی آن الله صراطی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین و نوحای حدیث انا و علی بن ابی طالب</b></p>	
<p>چو در عشق با بی ره مستقیم بروت او عالم سلام آورد بمخمس صورت معانی شود ز آدم پیاسی بوج آوری و کر زان غمسه آن پینی صفای پنی و وی ای پسر زینهار مکلف نباشد بیزار عشق بغصب بکنید درین دایستان بلیات جان ممسه اینا پنی زان نغازه بشتر آورد مجت چو رخت دارای فقر ز نانی ز راه حمت در ای تو اول عمل کن که عشا شودی عمل آنکه رود در معلم میکنی</p>	<p>علیمی علیی لوی خوف و بیم بقیامت به پشت قیام آورد معانی چو پنا شدی بسخی ز در وقت شوی آوری کر احمد بر آمد دم درستی کجی دان کجی پین غیر ان غبار و کر کوشش باید بکوشا عشق که سر با فدا شد برین ایستان ز آثار عشقت و فقر و فنا که فقرت کو عشق بی پرورد مجت بر افروخت سیاهی فقر کزین باب شرحی دم جان نغز عمل کن که از جمل سالم شوی زبان گوته از لا و از لم میکنی</p>

در اول

<p>در اول که تصنیف کت نمود عمل کرد و کت از تجارب علم مجت ترا پنا شد و در کت بلا و ملامت شود شمع راه و قیقت این باب کت پنا شد بلا خواه باش و بلا بطلب</p>	<p>خبر می که تدر پنا شد نمود بر اسرار او و صفت حکیم در دن و بدون تو پنا شد رساند ترا پنا بودان شد در دن نیایی کت و شنید کرت فیض باد ز شاد بود</p>
<p><b>در بیان آنکه ملامت و بلا محبت و عشق قدیمت که در پنا مجت محبت و در مان ایضا و او را سر بر سر کت کت ایضا صلی الله علیه و آله و سلم ایضا و الا و ایضا و الا و ایضا و الا و ایضا ایضا ظهور علم و فنا در حقیقت ذات خواهر کاتینت و سرور موجود صلی الله علیه و آله و سلم استقامت کجی پذیرفت و چون بدست چهل سال در ذات مطهر آنحضرت پرورش یافت بود چون ظهور کجی نمود سبب جنون و اختلال صورت نبوت نشد و این سبب خاصه آنحضرت و در هذابنوت بر حتم شد و از آنحضرت نزول پسر و اولیا و پیشوای اقیانیا علی رضی الله عنه و کرم الله نمود و در آل کرام از بخصیص ساقی اهل بلا و شمع شبستان مشهد فنا حسین که بلا تهای جای کت شد و تا با با دای قیامت و چه نوزان بزم عشق و ملامت کوی در داز جام ما لایال آنحضرت نصیب و بهی می مانند <b>کاتان تم الاشل فالاشل</b></b></p>	
<p>جمالی بر افروز شمع طراز که آن چشم بخور بر خواب مست کن و کر ما ضعی که بار عشق سین غایت از دل و لارام خوش چو جسد دران ماه نور ای غیر ایر اندر آمد تیغ دو پسر</p>	<p>چه کرد وقت بصیحت و کما غار سبویای خجانه در هم شکست علیت از اسرار ذوات الصفا که جراح و قیقت و جو یای ریش شجاعت بخور از کسی جز ایبر که پنا کند بر شجر یا شمس</p>



شهر این زور باز و ذاهد است  
سنان ستر خسته چون کار بود  
ببین راه فعل ستم انبیا  
همه انبیا را در وی فرست  
چو کردی بگو و سپردی سلام  
چو دامن گرفتی بخدمت فرزا  
چو از نور حکمت بتابد شعاع  
پر پشت در اید اما بیس و کر  
ازین آمد و شد ستر ساری غلام  
مقام تمام بگویم بکاست  
مقام تمام و جان یستین  
دو سرخه بولیم بخط غبار  
تو چون سویی زلفش بچ ای تر  
زمانی در ایی بصف رجال  
چو اهل ملامت بختناستی  
بسی خام نادان نادین یار  
چو دلشان نشاند بخدمت ایس  
تو که بر بینی و کمر طفل خود  
تو در ذات بنگر بسین در صفات  
که در ذات ذات انوار عشق  
من این سیر مخفی د انوار ذات  
ولی حقیق آید که این سپهر بیان  
چو کرکش کنست این را ز دل  
مرا بگو بنیودست همراه من  
دل نشسته اند بقیق قدر ب

یکم از بر سو دوست داد و بسته  
سیکان از احمد خیر و در  
ولی بر کمر دان سپهر از صیقل  
ایر جان احمد بگو ای فرست  
در آویز پستی بزیل ام  
که خدمت شود هر تر از ستمنا  
در آن سزل آورد امانت و در  
چو طوی پی پاستی نم بر تر  
که آخر پاستی مقام تمام  
اگر سجن آری بدان قدر است  
بجز چشم و ابروی جانان کن  
زاسرا رطلق و ز رخسار یار  
که در صفت نه استند تر از سیمین  
کز اهل ملامت شوی چون مال  
بمترل رسیدی و در با سینه  
بتر دیک جانان پاستی  
نه چند انوار سپهری پی  
ببین تا ز میدان که کوی بی بر  
تو بر غیر معینی کن اشکات  
نه چند بجز عشق اسپر عشق  
پریدم چو در ظلمت آب حیات  
در آرام با لفاظ و شریح بیان  
نماد گویی عشق غماز دل  
چو اند غم و محنت و آه من  
تو که روان داری بسین در سزا

چین کیش

چین کیش بزوان که استوم  
نمانست انوار در نما و عشق  
تو این روان در روزهای دور  
تو از صوم بگو ای بس ز بس  
چو پنا بختان ساقی شدی  
ولیکن بیاید سینه اشطار  
بجز اهل مشین همه خاک دان  
ولیکن بچشم من این خاک نیست  
که این خاک از این پاک کردم جدا  
تو همدم شوی دل که محم شوی  
چو که بجز روز است این سپهر  
جایی ز ساقیت گشت آشکار  
چنان در لب رخسار لالت تو  
نموان در زمان محنت زبور  
تو سپهر کمدار و کینه چین  
چو ز زند عالی بگو غیر حال  
نمودار است در زلف و حال  
چو عیسی و تنی و ساقیت روح  
ازین خمی رنگ انوار نورد  
و بکن بر رخسار عیسی مگر  
تو عیسی دور آن بسین طفل خرد  
که جام شراب است و آب حیات  
بمشترک انوار احمد ام دوست  
تقار و ز راست و جاسوس شاه  
بش در جوشنت و در روز خوار

از این صوم بجز بدست است  
شیرت بگو از ستر ز تمام عشق  
که خور در ز راه عیبت بود بوز بند  
او در عین بجز چشم ساقیت بدوز  
نمیری و کمر روح باقی شدی  
چو کوشش او در چشم دل روزگار  
چو که گنج محبت از این خاکدان  
در شش خاک گویم همه با کسیت  
تو از خود جدا شو خدا بسین خدا  
چو محرم که سم جان دم دم شدی  
کسی نامه چند چه اند که او  
که بی تمام من دم بر زن زین شمار  
چو زردان کن غیر اشکات او  
که قرآن بر افروخت بوز طهور  
چو در کن قاسبتی چو ایی حزن  
محمد عیان بین در انوار ال  
که در جعد تکوین بود روی حال  
بزن دست او خم او در صبور  
بکسی بر افشان که سحر و زرد  
در افعال عیسی بسین ایی سپهر  
که در پاش مرد  
شوماعت ذاتت و نور صفات  
سم او در ای درد و سم مرهم او  
وز و نور که ندر خورشید و ماه  
فروز زلف چشم اهل نظر



جای ز اشراق این آفتاب  
 چو نواز کشتی بگو تر خواب  
 حکایت خواب از سیم غلیظ علی بن ابراهیم  
 در آن شب که در وقت ذبح پسر چون در چشم او نگاه  
 کرد نور غلیظی را در بطن دید و بر سرین نازل شد با کوه سفلی  
 که صورت حیوانیت بر سیم بود و سب خواب درفش او شده بود  
 و بگشتن آن و فدادان از عهد این غفلت و جریمه که حکم  
**بجای غفلت کیفیت پیام** **کن نوم علی الخبث حرام**  
 از وصفا در شده بود پس رون آمد و اسحق از قتل خلاص  
 شد و نجات یافت **فصلوات الله علی محمد و آله من الینا و آله الینا**

چو اجرام بیسی برای چهار که گردانیدند ایند از آدم چید نه چینی که اهل صور در جنت چو گردن غافل زمانی زدوست بقدر غافلش خدا میدهند از بر او پدید این ندامت غلیل که ای کشته ستم غفلت سرا تو در آرمی روسی و دارالان کن سب غفلت جوانل سوپس چو جانان نظر بر بود از نوم ز غفلت زمانی جو خوابت بود خلیل خدا بگفتند خواب بگو پس چه حاصل کسی از خواب نه که حق بگذازد آن غفلتی کی از گشتن بود که دی حذر یکی سر بگویم چه که گوش نیست	ز خود دست سنجیده از کار تو در آرمی غولیش نه منع احد از آنجا که در زنده دل بیاز که غفلت قرینت بر اهل بیت خدا را با عقل بضاعت میدهند چو از سر لاله واقعه شد غلیل هر دو زان زمان تو شمع پی خلیل سنی و دلیل جهان ممل خواب در دیکان کیفیت بود لاجرم کل نوم حرام چنین صورت صعب است نمود و زان خواب دید این همه چو که بیدار کرد و شد در عذاب کی از سر آن خواب است شوی اگر نماندی ز این دشمن را سیر که اسرار عشق تراوش نیست
--	--

عیل در کشتی بسیاری غمو  
 چو حق بار او بود پیش گرفت  
 چو از چشم اسحق نوری بود  
 پس با که عیان دید جبریل غفلت  
 که اسحق حیثیت لیکن جوانان  
 تو غفلت پس گو نه خوب است  
 تو نور حست در اسحق بین  
 نمودت آن نور لیکن خواب  
 از آنکه آن نور نشناختی  
 یکی دو بخشنی در انوار است  
 ز نورت جدا گشت و شد که سفید  
 از ایوان بیسی خواب است  
 بیسی کس ازین ره سلوک آورد  
 چو از خود بپند که چشم امیر  
 بر و نادر ای دل که سجون غلیل  
 تو در کوی نادر و ای غلبه  
 تو سواد بد برای نادان بگشت  
 تو با یار نادان در زنجار  
 بنادان و اسحق کن اعتماد  
 ز نادان بگو همچو تیر از کمان  
 وی با عزیزان شود سینه  
 سر از نصح دان بگشت زنجار  
 غباری که در آرمی بر کن برود  
 گشت نصح دانا بگسل ای پسر  
 که آنجا که همچون او بران شد

پوسته تانیدی از او داد  
 ز راه او جاوی پیش گرفت  
 همان پستوری کوشش رسید  
 که گشتن کجسان اسحق باش  
 خدا بر کز بدش نوافض در جان  
 ز بندش روان کن که محبوب است  
 نمود از انقیاس در افق بین  
 چو بیدار گشتی شد اندر ثواب  
 بر قصد جاننش روان تانست  
 چو فعلی که در ستم آمارت  
 بگشت تار پد پورست از تیغ و بند  
 چه دانی درین ره چه آداب است  
 که جا ز تیر و ملوک آورد  
 از آدم که خود دید گشت او اسیر  
 کسی را بگفتن شود جبریل  
 بگو پسته اش خدی اندر سوز  
 که بس شد از و شد جو در غفلت  
 که از فعل نادان شوی سر پستار  
 که بجز نادر و عین شمشیر  
 که تا که مگر دو یقینت کمان  
 که از ذر هرت بنوش و هر سر  
 که آب حیوانت و اصل شمار  
 و کربنی همان شود اهل جنون  
 که فرزند جد وقت سزد  
 جو فرزند گشتندی جان شد



جو خورند کشتی شدی عور کس جو شغول خویشی کجوا عا شقم نه بدید از هر دو سر طرف جو دیری بسیدمان بجهان مال شو عا شق است از خود همان تو میده شو شوای سکار جو عاشق نزار و نشان و نشان که سیر از ظهور نود و در از جهان ایستخسار بسیار آشکار چو کشتی پاید از پیش ظهور چو پروانه دارد سوی حرف	خدا را زخم آت خود و روح جو عذر اندیدی کجوا و اسقم که تا که کجوا کجوا کجوا که تا که کجوا کجوا کجوا که از تحت بغض آرد نشان که سستی نزار و درین ره گزار جو خدمت از کس بجز عا شقمان چو که در میان با این و آن چو گل در بهار و جوی در کنار چو کشتی پاید از پیش ظهور چو پروانه دارد سوی حرف
درست آنکه حقیقت نور جهان در کسوت غلظت نمای جلالت مخفیست چنانچه اسرار فرقیست در تقطعات حروف و از اینجاست که ابعین و آدم نظر بر حقیقت سر الهی که در در اشیا مست مخفیست و بواسطه لوازم تعینات صوری اذان اکتفا و بجهت و <b>بهر نظام</b> از ذات خود چون مطلع برین برتر شد بر وجهان نمود که که کسی این مقام نه سیده ازین سبب تعجب نمود و در نهایت کار که بشرف متابعت <b>محمدی</b> صلی الله علیه و آله و سلم بر کمال ملاحظه این پیرو راه یافت سر خود در قدم <b>انحضرت</b> دید زیرا که این مقام که محمودی موسوسست <b>خاتمه الحزب</b> و بیان اوست	ببینم آنچه از علم سخن است بخوانم ترجمه از آن خط طوال که کردی ای خطی پهلوی بخواب بر آن دل گزاره در اثارش بر نوح و عبارت هم در اشکن
شندم که وقتی کجی پس ز آل بد گوشت اختر کرای کا و نوح بگو تا چه حکمت چنین کردی بیاید بخت تیری سس کجوا تو بر صوف و اطلس کجوا اعتمد تو در حرف بگره جانی بسین جو شدی نداری بر روز نینار کردان می دیده از روی او که که چست از روی بگریه و نظر بگانی پس آنکه جوان پس ز آل تو تا در نیاستی باز از او هر انکو ز عشقت چمن شد خواب که این آب آتش بسی دیده ام جو بوخت چاه و جو بولش آور که اندر زستان بدیم بهار اگر قبر و طغش نباشد بهنم تو چشم حقیقت بر آن نور دار جو دو دار قیادت و زبده نور که در زبده تم مست او دخی	ز دهر طلب کرد شر و آل بر دست نه سید است آنا در روح نکر خو اچه خفاست پشت نشین و کجی برین تن چه اطلس چو عمل برین نش و صورت چه داری سید جو کجست عیان شد جو سلطان سخن بزن دست از ذیل استا کار خزوند کوشش از و کجست و کج نیاید ازین بر کجوست خیر نه بینی بنود و بجز قیل و قال کجا راه یابی ازین باغ و ورد نسوز در آتش نیر در آب خلیقا نه این کلن سی چیده ام نکردم ز جو رحیب اضطراب هویدا است آخر در آقا ز کار چه دانی تو تحصیل این پیش و کم که اسودد که وی درین دو دوار کجوا نور باید ز زبده ظهور که آرزو اندید است چشم سین

ببینم

جو خورند کشتی شدی عور کس جو شغول خویشی کجوا عا شقم نه بدید از هر دو سر طرف جو دیری بسیدمان بجهان مال شو عا شق است از خود همان تو میده شو شوای سکار جو عاشق نزار و نشان و نشان که سیر از ظهور نود و در از جهان ایستخسار بسیار آشکار چو کشتی پاید از پیش ظهور چو پروانه دارد سوی حرف	خدا را زخم آت خود و روح جو عذر اندیدی کجوا و اسقم که تا که کجوا کجوا کجوا که تا که کجوا کجوا کجوا که از تحت بغض آرد نشان که سستی نزار و درین ره گزار جو خدمت از کس بجز عا شقمان چو که در میان با این و آن چو گل در بهار و جوی در کنار چو کشتی پاید از پیش ظهور چو پروانه دارد سوی حرف
درست آنکه حقیقت نور جهان در کسوت غلظت نمای جلالت مخفیست چنانچه اسرار فرقیست در تقطعات حروف و از اینجاست که ابعین و آدم نظر بر حقیقت سر الهی که در در اشیا مست مخفیست و بواسطه لوازم تعینات صوری اذان اکتفا و بجهت و <b>بهر نظام</b> از ذات خود چون مطلع برین برتر شد بر وجهان نمود که که کسی این مقام نه سیده ازین سبب تعجب نمود و در نهایت کار که بشرف متابعت <b>محمدی</b> صلی الله علیه و آله و سلم بر کمال ملاحظه این پیرو راه یافت سر خود در قدم <b>انحضرت</b> دید زیرا که این مقام که محمودی موسوسست <b>خاتمه الحزب</b> و بیان اوست	ببینم آنچه از علم سخن است بخوانم ترجمه از آن خط طوال که کردی ای خطی پهلوی بخواب بر آن دل گزاره در اثارش بر نوح و عبارت هم در اشکن
شندم که وقتی کجی پس ز آل بد گوشت اختر کرای کا و نوح بگو تا چه حکمت چنین کردی بیاید بخت تیری سس کجوا تو بر صوف و اطلس کجوا اعتمد تو در حرف بگره جانی بسین جو شدی نداری بر روز نینار کردان می دیده از روی او که که چست از روی بگریه و نظر بگانی پس آنکه جوان پس ز آل تو تا در نیاستی باز از او هر انکو ز عشقت چمن شد خواب که این آب آتش بسی دیده ام جو بوخت چاه و جو بولش آور که اندر زستان بدیم بهار اگر قبر و طغش نباشد بهنم تو چشم حقیقت بر آن نور دار جو دو دار قیادت و زبده نور که در زبده تم مست او دخی	ز دهر طلب کرد شر و آل بر دست نه سید است آنا در روح نکر خو اچه خفاست پشت نشین و کجی برین تن چه اطلس چو عمل برین نش و صورت چه داری سید جو کجست عیان شد جو سلطان سخن بزن دست از ذیل استا کار خزوند کوشش از و کجست و کج نیاید ازین بر کجوست خیر نه بینی بنود و بجز قیل و قال کجا راه یابی ازین باغ و ورد نسوز در آتش نیر در آب خلیقا نه این کلن سی چیده ام نکردم ز جو رحیب اضطراب هویدا است آخر در آقا ز کار چه دانی تو تحصیل این پیش و کم که اسودد که وی درین دو دوار کجوا نور باید ز زبده ظهور که آرزو اندید است چشم سین



جو دور او قد قضا صاف نوز که در نماز عشتت آن نوز پاک از آن که پستی حق کم دروست تو نماز نیاستی در آن نواز دل که آن پیر نظام آتش نشاند ندید از دستم در آن مهر هیچ یعنی بود چشمش دو گوشش سخن از آن نوز پر سپید از نوز نور عجب خالیت این مکان لطیف خطاب ساد از حق که ای بارزید جو این عکسی از نماز آن گرفت تو پیر و کن از دل خیالات غیر جمالی خندار او جام و کر که این نوز در دو دستور پیر بهر صبح و شام این تجلی دولت در اول در این قطب زمان جو سلطان عالم که قطب دولت بداند که سر نوز اجس کماست مکو قطب عالم نباشد وسیله که او شاه روحت و جان و حسد تو حجت کبر و کمندار دل جهان بچو غفلت در نزد پیر که جز شیر شیرین خورد و نظام جو قوت کبر و پیر و نوز رود باست و کارش باید سپرد	جو کبر است اگر سوزش مست من آن نور دیدم ندارد پلاک اگر چشم داری پس رو برو مکو چشم جانم خبر دار دل زبان بدین نور که بان خدا حمد نوز میدید بی تاب و هیچ عیان دید کسی جو روی یق که میدان صافست و جای حضور نه پیداست روح و صبح و تریف نهاد اهل حسین از زید بلا چون نماز صفا در صفات که دیرت حرم شد حرم گشت پیر بنوشش و بیان کن ره خیر و شیره بجز چشم محرم از و کور به عالم بنا بر ای ثبات که از لطف قطب خرم جهان از آن نوز که عالم از و تجلیست با یکس سپار در گوش اورنماست ولیکن ندارد مقام عظمی نکند از وقت و مرد و چید که آخر کردی جو اجمن خجل نداشت طفلان بخردق شیر از آن نوز پاکند پیش از نظام بهر لحظه خلقش در گون شود تو دیدی که از زن کسی راه بر
---	--

زبان در صنواح بل در لیا زبان در صنواح بل در نماز که من است و بشد او بر درام جو آن نور بخشی که دل شادان بر بخت دارد و نظر روز و شب	اگر عقل داری تمکین قیاس در از خراب است و بر بط نواز چه که بر اجمن بر پرده درام خرامت و نیخانه آباد است عجب ماند احق ازین سر عجب
یکی ماه خسار سپین عذار شد از جور و پیش آن پری خوار بوزت جو دیدی بنا و تعب که من نور خواجده سمر قدیم مرا در بخار ایشی با غمناک تیر گشت عمرش ازین فکر غم عینان صورت جو سر کین و کلاه در اول گوش بار که بدی بخدمت نوز دی جو شمع طراز در اندم که یا سینه مقام بلند جو خدمت ز روی عجت بود جو خورشید کردی بعالم بلند بهنگام عزت تو خوار بی کیش جهان پر ز حجت و جهل قیاس و کر ز انکه ناکه کاسینه بر نه ابرخون خویش و ابر جان خویش ا بر صد همان و فیض خوب بود سوسوی ناقص همه میلشان صنای درون باید ای مرد کار	که چشمش مبدل شد از زرد رنگ جو آدم برون او شاد از زینت چین عذر خود خواستی ز نوز من آزاد و سمر دم به چون ایم ز عشقم بهره دل بس و اغماست ببادا کسب سبکو او تا تمام بباد فنا رفت و او در سپاه بیش دان که آخر جوشان شدی شدی محرم خلوت خاص راز بخدمت فزایی نیاسی که کند در دن و برونت موب شود نه خوفت ماند نه تر پس گزند که عزت ز خواریت ای پادشاه تو گویی ندیدند اهل رشت که دارند سود و زیان پرورند بخشند و آند با شیخ پیش که هرگز نه پسند غیر از عیوب کجا حق کند روی در خلیشان که یارت در ای جو کل در بخار



کجاست شش خندان درین سخن  
 ز شش خندان درین سخن  
 کجاست شش خندان درین سخن  
 ز شش خندان درین سخن

<p>شعاعی درون یافت شش خندان                  دین زون کشت بر شش خندان                  صفای درون چون در آینه                  جمالی بگفته روز آینه کار                  شهیدان میدان عشق ای شیر                  ز لطفش حدیثی جوشد آشکار                  که قهرش نباشد از نار عشق                  ز زنتاران زلف همچون کند                  که تا کوس و صبیح و علیهای عشق                  که از سبب عشق و سودای پار                  که تا اهل دنیا اهل و یار و رفیق                  و کربان که کل بست زوز نو                  با شمشیر چون عساک                  و لیکن در آن زمر بر شهید و شهید                  یکی زمر پندتیکه چون نبات                  از آتش ده گویم که داری چشم                  که تا با زینتی سینه در وی                  که گشت نبی در نهاد ولیت                  تو امکار قوم پریشان کن                  ره انبیا را بچشم صورت                  و لیکن دو چشم و کربان است                  که تا بینی اسرار فعل و سبب                  کجیم ترا یک نشان در است</p>	<p>کشت احمد در آمد خرم از دستان                  در وی تو شسته زلی از بران                  بر دوان و درون مرد و کرد و خوش                  و لیکن کجوش شهیدان زار                  بخون غرق دیدم جمال امیر                  مشو غافل از قدر او زینهار                  بزین دست تمت بر تار عشق                  ترس و جو مردان میان بخت بند                  بر بینی در آشوب و غوغای عشق                  جهان مرد و روزی شود پیروز                  بهم بر فشانده چون در طریق                  بنای تو است نواز و زوز                  که از دم بریزد بر حنجره فراق                  دل مطیبت نیاید کند                  خوشش آنکه باید زمر دو نبات                  یکی کور کردان نه از روی چشم                  شوی رستگار از غم اجوی                  نه این سخن حق تم از اجویست                  و که جو بر خیل سلطان کن                  توان دید دید است چون خیر                  گزان چشمه آب خضر زاید                  شود بر تو را ز نشان سنجلی                  که نه کنز مکتوم سخن نرم و است</p>
--	---

بهرجت

<p>بهرجت ای دل که در شیبست                  در آن طلق نبود جز سوز و در                  بخلق دو عالم همه مهربان                  نشان و کز آنکه قوم حسود                  ستم از جنت ایشان شود آشکار                  بسی بار و فرزند و اخوان                  بیانشند چون دانه و کوه حرم                  جو خورشید رو در حرارت کند                  برودت رود در پی زخم بر                  قدم پیشتر نه جواری کمال                  نی سزمان کاید ای دل بگفت                  و لیکن همین قول در گوش چل                  بر پیش وی خود نباشد زبان                  جدا گشته پیش ز سر خار و گل                  بر جا که ایشان قدم در نهند                  بود در صانع که بجا پیش                  فرودخت و ایم زیندار خویش                  و لیکن جو باید مویان خسار                  بر ارباب یعنی شود ز سر ریز                  هر جا که بر شدنان مال و رخ                  ز آب در در زخمی رخ                  که هر کوی کشت آزاد شد                  ز کشتار ماسد ندارد حسبر                  ای بار باشد دلش روز و شب                  در پیش آنکه در صلوة چون صلی عینی کرده بقرب ای و</p>	<p>سعد مهربانست و پند شیبست                  نخر و صد ای مکر بانگ برود                  همه نیک بین و همه نیک دان                  از ایشان شود جمله کور و کور                  جدا از حسودان دل رستگار                  بهم در سر شسته جو در سوز پوست                  جوشه و محبت بر او عسل                  حرارت مویان شراقت کند                  قیاس جهان جمله زین گونه کند                  که هر کوی کشت گشت شرح حال                  دل سوزن از روی جو کوی شکست                  بعکس آورد آنچه بکشید اهل                  همه و از محبت در گوش جان                  در پستی نماید ز یک جام مل                  شرب با یکدم محسوس بر دستند                  بخود در نه پند عشق در مقال                  کان برده کور بسته زاز از خویش                  درون عیدش شود پر زمار                  حلاقتش نماز رود در پیش                  همه زخم بارت از سرست و رخ                  مترس و بجا و برون آرنج                  در آمد وصال و دلش شاد شد                  و کز نیز داند نیاید حسبر                  کز دلش نمک و دغیر از طب</p>
--	---



بگشت بجز بپیشی بر ملازم میبود که بکلمه **المتفق** و **المتکلم** ایام کم  
 نیز در پست از فواصل نم حقیقی بین بند کرد و اندازین جهت  
 در اخبار ذکر **صفت** مستغیب **زکون** است و نیز تا غیر ذکر **صوم**  
 از **زکون** آنت که در **زکون** و ادون باید که شخص پیام باشد از انشا  
 با عواض و بکلمه **صوم** **بینه** نظر بر شویاست آن که از او تا بقضای  
**و ایام** **برای** **در** **حرم** **سرای** **دل** **در** **حرم** **عزت** **که** **در** **حج** **ایست** **عبارت**  
 از آنست در **درباره** **بشراف** **مشایخ** **و** **نور** **ز** **بصاف** **خار** **که** **در** **و** **ایسلام**

زبان میسود که آن پسر و ناز	نیاشد متقابل جو شمع طراز
سبا و از نانی که آن نور پاک	نیاشد ظهورش درین آب و خاک
که پی روی خود چه باشد حیات	نیاشد حیات آنکه در بنات
حیات از برای شایسته آمد	صلح از برای زکون آمد
چه دانی چه باشد صلح ای پسر	که چون نه کشی ز خود به پسر
بگشتی غنی از خند از در غار	چه دانی چه باشد زکون نیاز
او بگشت ناز و عطا کن مشر	که اجر شتر سیاهی بر دوش تبار
اگر در نمازت قرار بی بود	یقین باغ صحت ترا دهد
بده ساقی آن جام کلک کفایت	بگو چند گویم سخن در غلاف
بقدر تو دارم امید بلند	که آزاد آباد از باد کزند
که جام سیاهی دین ای غلام	که می میرساند ز جانان پیام
در آرزو این بخارای کیف	که قدرش نداند جز اهل شرف
بگشت ر عشق تو اقبال به	زبان از حدیث و کمال به
بچشم تو بینم جسمال تو بین	که تو نور جانیه و بین بین
بسطق تو گویم سخن چون بچشم	که تو باغ و آبی و اصل بخشش
تویی من که باشم که نام بود	و با در حضورت کلام بود
جایی نباشد تو باشی تمام	تای گفتم سخن و ایسلام
<b>در پستان که عشق را از راه دین عاشق با صفای صورت حسن</b>	

پیکر مشوق

پیکر مشوق نظر است تا سر بر دل که بواسطه افتاده و انگار  
 قرار گاه بر سلطان عشق کشته ستر ز لعل کرده و سر عشق در پی  
 عشوق بر واسطه غیبت اصلی **بکلمه** **صفت** **لطیف** **طلیکار**  
 کم گشت سگان کوی عشق و پسر گلگان پیا بان طلب گشت  
 لطفه لفظه تجلیات کون کون بر عاشق جلع میکند و از غا  
 حیرت که در فکر صورت و کثرت شوین مشایخ میسند  
 زبان حالین و عار آورده ساز که **بصفت** **تکلیب** **و** **الاصحاب** **بگشت** **طی**

بن ساقی با ده زبان چشمت	که میان آن عهد و پیمان گشت
دل آن عهد و پیمان بپردی بکار	اگر قدر سر و شن کردی کدار
و کز چشم پستش کردی کین	کلام نکشیدی بین ایعتین
کر آن زلف شرمگ بر چو آب	نداد بی با دم بنودی قباب
و کز سوی میدان کردی کدار	جو کوی کشیدی دلم بقرار
صفتی از آن شد مقام نماز	که بنود محراب ابرو بنماز
جهانی روان شو بی دزد و دل	که پیش قلب جادو از و شد محل
که ساقی دورست و سالار روز	درین شب تو چون شیخ از و بر روز
دل ز مهران ما تا باشد نور	جو جان را به یاد بپسند روز
شو خافل از لطف و اگر کم او	که این اوده جاریست در جام او
می ار چه روانست دلم بجام	تو ساقی کند از و بر و ارا کام
که در چشم ساقیت پستی و ام	ز چشمش جهان مست بین ایسلام
تو خواهی بدنی در آن چشم گشت	بیشتر دوست اول از سر چه
پس آنکه قدم زن جو مردان کار	چو مشهور کشیدی سپا پیدار
جو از و از قد کشیدی سر فراز	شوی عزم خاص و دانی راز
بکوی علامت جو رسوا شدی	توانا و دانا و کویا شدی
جو از مستی خویش کردی گذر	از ایند پیر است اهل شتر
که تا با زبان کشید که بر چشمتی	ز بهر چه آخرمی ز پستی



که در آن نباشد بجز ما و همد  
 هزاران هزار و هزاران هزار  
 از روی او بر سر جان و بس  
 که تپانده از پیشش دل دور شد  
 از آن جسم جهان گشت باو ای با  
 تو آسان آید از کین عمر زنت  
 تو در چشم و از روی جانان بگر  
 بشتن و طاعت ازین در آ  
 بدو و محبت فرا ای رفیق  
 که در روی کارستان این ال از  
 حدیث بلند آن محبت بلند  
 سبک از برای و گزینش  
 یکایک نمودم ره را پستان  
 ز چند چشم خرد روی او  
 تو در دین احسد اگر بری  
 جمالی از آن ز کس نشد جو  
 از آن نام تن بر دم ای در کار

بمیرال تو آن دید آتبار سود  
 خدنگ طاعت من از دور کار  
 ز خونرم از دل پوشید و بشک  
 ز من و کواست بر نور شد  
 که بی شاد و بی جهان رستگار  
 کسی در نورد و بشتی حرف  
 که از عشق بتوان نورد این سفر  
 که از دلمه یابند ازین در صفا  
 کرامت و معجزه در طریق  
 زردان بجز چشم عشق و درد  
 نادم بخواست جو طوبی قند  
 کل دلاله جو بی در آدر نشین  
 جو آیات احمد درین داستان  
 که بر نگین بر شش پوست  
 سکان پیشش دانی اگر بری  
 نشانی بمن ده که تن شد و تو  
 که جان زرد و دل نیت هم قرار

**شاد زنت یعنی یا سقیه** **الغویب و لا تبصیر** **ثبوت قلبی**  
 الا ای طلبش کار و جو یای ل  
 که باشد پای پی دزد قلب  
 به اداد دل در طر اردوش  
 جان کرد عرق نیک شمش  
 نداند خسر و سزایری دل  
 جو چشم بر آن چشم پر خون قشاد  
 درین حال گفتیم بکمد اول  
 خرد و ز ما سینه بر یای ل  
 که از قلب پیدا شود در قلب  
 محیط بگر شسته آمد بگو ش  
 یکویم چای دید چشم از عشق  
 تو از چشم دل پرک زاری ل  
 نقان در سینه به پرون قشاد  
 خدایا بدین زار بیمار دل

کرمی

که بس ننگه اری در سب  
 توان بندگی کرد در عشق بوس  
 بطاعت خوان این رکوع و بگوید  
 از آنم یکویم که دل شاد شد  
 سران دل که عاشق شود زنده شد  
 تو خواهی در این زمین زنده گی  
 که اسرار عشق و دم زنده گی  
 شنش چستی و در اری کیش  
 که میا ر حق بود در ارات کل  
 جز از لوح آن شاه کیتی فروز  
 حقیقت درین یکدل پسند  
 ز ناموس پس پند ز سنگ و نام  
 جمالی نظار ابر پرده فاشش

که بی عشق نبود بخش زنگه ابو  
 که بی عشق خدمت کردت کس  
 که دوری فرا اید ز سینه و درد  
 چه کرد چه افتاد از او شد  
 چه زنده که جاوید با این شد  
 شتاب ای نظر جو سپهر از بندگی  
 نمانت و فاشش در بندگی  
 در بندگی زنده از بهر خویش  
 جواب حیات در ذات کل  
 زبان کرد زنده دم و دانش دروز  
 در آمد جو در این یکسر و بلند  
 همه دوست بیند بین و پیغام  
 که باشد سینه نشو و فاشش

**بلع بستی یا سقیه** **و کیتی غرضی**  
 در فصل و رحمت عالم گشت ای  
 بگو ستر دلداری با عاشقان  
 بگو ستر مستنوق و اسرار شب  
 بگو شب چه باشد بگو در حقیقت  
 خضر در نهایت ظلمت چه دید  
 چو اندکی کرد خواجسته و جو  
 تو خواهی همیشه بخفتی جو کاد  
 یکویم ز طسره اری در دول  
 که آن از وقت سحر کرد من  
 در اید درین دم بدل بر دم  
 بگو یکویم همه را از فاشش

عاشق من دید آب و ناک  
 نماند از این آب و ناک  
 نماند از این آب و ناک  
 نماند از این آب و ناک

ابرم حرمش رچی و انس  
 جو نور سحر کار و چون صبح جان  
 ز زاری پذیرد و الطاف و رب  
 خبر در از اسرار این سر و کیت  
 سکند را از آن در چرا پس خرد  
 همه زور و قوتت بزاری خرد  
 بجا سنی اسرار آن کج کاد  
 که شما عینی شد شب از مرد دل  
 که شد در خور جان پر در دین  
 در اید بنویزند سبک در نیم  
 ولی فاشش نبود نشانی پاشش



بهرت ازین روم در بیعت چو در آن کوهانی رخ از باغ و در تو خواهی که گویی نماند باغ جمالی بزدوست نگرید هیچ	چو درین کلبهستان دلا غیر غار که در تو باغ و در دست این باغ و در قاله غریب پیش برده و چون بر انرا ان حق ما پسند درین راه است
هرگاه که حرکت ازین جا سبقت مگر ازین راه که غریب حافل نشود بمکن مشغول تر بود از قیامت که سایر آنحضرت امتی امتی فرمایند حضرت و از حضرتان انواع فیض حق که در صورت گرامت کشته بود از شیرین و فرزان و امثال آن خط دل بی یافت و این پیدا از این چنانچه وارد است بهشت ذات مشغول بودن به حق تا مشغول بودن به ثنات حق کجا کجا	او که در صدای حزن سینه جان بزرگی آن شاه پیر خلسه جوئی که کینه اهل معنی از ایشان زست هر چه از پستیهای آن زخم و زین تراست کاری باین نیر و نیر بسل نشسته جلد بر روی پوست روز سحر که به بیدار گوی که باشد هر چه غیر مغز عشق فروع محبت کمن زوقی پس شعاع و لایسته بکشور زنده نه ظلمت جان نه بیدار و خواب بجز عین احمد شود کم و کاست

بوشند

بگوشند دردی کشان تمام نمده تیغ جوین رود در غلاف جو سیدان ندیدی ز هر دان از آن شد سیدان پیشان ز در که قدرت لطیفی که با سینه در لطیف من جو ناظر شوئی کز مان جمالی با سید روز قیامت کز است احمد چنین کس بلند ز شفاق است جهان ساز کرد که خود عزیز دل در دراز نیست که دل و از احوال دلدار و پس تو ای سپهر دلدار و دل زود اگر روز جوئی جودل صاف شو که آن بار کس کار جو بای دل دل صاف جوید دل صاف صفا که از قاف اشغال و اصناف چه که به بار سست این کار و بار حیات ابد چیست دیدار و دوست از آن سر سعادت طلبی پس یتمین دان که آن نامه خوشید درین چار و پنجست همین حیات چه باشد حیات که پی روی او جمالی چنان زبان در مشرق	که عشقا بودا که از سر قاف خدا و ابریس و بیاد بصاف که سر که نگویند مردان کز صاف که هر کس سید آید آید تو غایب ز جهان شو کز مان سکارت ز غیرت کند مقصد جان پنجاه سجود بی بخت و سلام که از فیض سرگزشت خود پسند از آن بار و اعیان هم را ز کرد ولیکن بجز دل خبر در نیست که فریاد خواهد ز فریاد و پس که دلدار خواهد دل را ز دان طلبکار او صاف شرف شو نذار و نظر سوی انبای کل از آن رخ نماید از آن سوی بجز در دیار و دل صاف نیست انکه از فرصت به پیر ارباب که سر حقیقت در انوار است که سر کسیرند از آن سر غیر حیانت و پنهان ازین رخ و شش نباشد حیات انکه نه باشد شایسته شایسته حیات من از خوبی است که شمشیر از نا که شود چون عاف
بجز حیات سلیمان و پیمان که غایب در آن او بود را از آن بود که شایسته حق چنانچه حرکت اگر نبود یعنی ناظر حق حاضر بود پس حرکت	



خواجه کاتب است علی بن ابی طالب که در کتب آمده و گفته شده که او کاتب  
 حضرت علی است و این کاتب است که در کتب آمده و گفته شده که او کاتب  
 حضرت علی است و این کاتب است که در کتب آمده و گفته شده که او کاتب

که کاتب همان شد برای ظهور	بده ساجی آن بی که او حضور
بعدش جهان بود شکست	چه که بود او نورین رشت
ز رویش جهان خرم آباد	ز عدلش دلش جهان شاد بود
نه از با وی بود پست زبون	نه دیوار خطش یا نهادی بر لب
بچشش عیان بود نور ظهور	خبر دار بود از غیب ظهور
نشد در خم عشق هر جا که جاگ	دلکش نبودش دل در داناگ
کشید سال یا صد گسمشکار	جو شغول صورت شد و کبر و داد
ز لگی که بر باد باشد چه سود	سر برش کعبه که بر باد بود
سمان باد بود روزیش رخت	جو بر باد میدید آن تخت و تخت
که ماند پیش پرده در جبار	میلنا و کسین می اشکار
ز نارکش بر آمد دم زهریر	سلیمان وی کعبه زادر پسریر
که از دست غیر می نوب کشیدل	بر اسم در نازان شد جو گل
که در دین خلقت را انام	از ان گنفت احمد علیه السلام
که میدید آن زلف بر تاب و رخ	که او سوی آغل نزد دست بیخ
که سوزن زلفت نشد عرش	بنا یافت دین من از ملتش
چنان غرق حق شد که فرشت نبود	وزان شد ام که در ناز و دود
که در کعبه میدید آتار بر	آبادی نهمست پستی اگر
که تا آخر از بکر جوهر کزید	بیز در بسی تخ و شور بی بدید
ز کجاست عیان دید پست تویم	جو در بحر و بر کرد پست عظیم
کجی بود ساکن کجی در شب	بجز در بحر و جفاک و جو آب
جو عیسی دریم که در دیر دید	که هزار احمد درین پست دید
که اندر قفا دید عین مبعث	برادر لوزان خواند احمد و داد

چون برین

جو کوشش درین دیر بینی جوش	ز عیش سپایی سپایی ستوخ
اگر کوشش بر قول ما بینی کجی	وطن کوی تار یک قاصی کجی
سمه روز تا شب بر عوی و مکر	ز بانست کجی بر بحر عس و مکر
در این خانه نهد برین آب دروغ	که میدان توست و جای دروغ
یتیمان دران کوی گشته اسیر	بروزی کس خود با دان زحیر
جایی در ایشات در پستیم	جوارش پیشان تبدل سلم
که او نوز بانست و سلطان دل	وز و کشت معور انوان دل
بجز در آن شهر انوان راز	زبان در میا در بهر سوتان
کمش شیخ خوانم خوش تر روح	که کجشو و مهرش در پر فتوح

**در بیان آنکه بی بستی که میان ما ملک و دلیل باشد رابطه اکمال**  
 صورت نمی بندد و از اینجاست که حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه  
 و علی علیه السلام چون جامع کالات اصناف موجودات بود  
 بر کافه انام و عاقله و غایب معیشت شد و کس طاعت را با نبوت  
 بر اسطره آنکه هر دو متعلق بنظم صورت عالم شهادت شد و مناسبتی  
 عظیم است چنانچه خبر مایون اثر **الملکة العزیزة** توان مفضل ازین حالت  
 و لذت آرزومان و ولادت **خواجه کائنات علیه اتم الصلوات** که نبوت  
 بزرق کمال مترقی میشد ملک بر انوشیروان که اعدل سلاطین بود  
 قرار داشت و آنحضرت این معنی را ضمیر دیگر شرفیات الهی  
 دانستند و ازین خبر و اذفاتا سلاطین را با **خبر آنحضرت** که بیانت  
 صورت اشفات اندازند بی مناسبتی معنوی و غور طلب  
 و کمال شوق آکامی بی باشد و خواهی **نعم الامیر علی باب العقیق**  
 بر کمال محبت و علاقه مترت بعضی از سلاطین که از سوس حشکان  
 آتش عشق و سرکش حشکان کوی رود با خبر باشند بر مانی واضح آ  
 کجی مرغ شب خبر خوش خوان دل  
 که در بیست و دست دران دو



تواند بر رحمت بسی غایب  
رسولان عینی همه روز و شب  
تو میزور و غافل از آن چاره  
ز بار اول اختیار را و اشتیاق  
ز یک کار کا منصف و پاک  
چو باری که پیش بر جلیان  
چو یکسایت چشم وای که گیت  
و لیکن تو ز غافل از کمر چو  
سختش ز دور است و نور و کس  
اگر شاه کرد در سیر و بصیر  
پناه آورد سوی حفظ است  
نیار در بر ویش غذا و کد کار  
و کز قدر فرصت ندانست زود  
بهر آغلی دل مشورت و کس  
کن خوبی با ناز نسیمی خود  
بخلق و تواضع فزانی بدال  
که در ظلمت تن بنور صفایت  
خیز از سگند را زان بر روی  
سلیمان ازین کشور گشت زار  
ده انتظار و بر سپهر ز غبار  
خدا را که حسرت در و این میان  
در اهل دل زن اگر ز شمع  
که دل جای جانان دل پروت  
شکسته و لا تقد کاه دوست  
اگر دست خواهی درین دل که

و زانو که بر دست هر تبیط  
بنگر تو مشغول چون لطف رب  
که بخاره بند رسول محسان  
بیرت نگرینی بسوف و پاس  
و در بند دینی اجول باشناس  
که جان بچوفا گشت و کسین جو  
که از عشق زودیت برت با کسیت  
که مردم کند سخن پیشند یو  
چو سیت و ایم بخو چون کمیس  
ز کجاری وزد و لطف غیر  
و و کیتی با بقا شش آه پناه  
عقلهای آن دیو پس با بکار  
با خورشیدمانی او را چه سود  
که قایم ندیدت کس شش رنگ  
که با ناز نیست بود خوبی بد  
حمیت شتر آه اهل کمال  
توان راه بردن آت جایت  
که از نسخ و نماند بچید روی  
چه حاصل که شد حاصلش اشطاد  
که دوران ندارد بیتن اعتبار  
کن خدمت تن بر سر از بلایش  
چو دل با شغفان آگند  
ز پاکه است و خود استرست  
حمیت تخمین جا کاه دوست  
کزین دل توان برد نور نظر

حقانند

حقانند چو چند دل طلسمی برای  
سر از اینچنین زنده ولی بر تاس  
بلان خیزد در هر کاه و دل  
نباشند غافل ز امر خود یو  
مرد در سینه دیو و دیوانگان  
بکوشش و کمدار و لهای ریش  
تو در عدل کوش و لطف فزایی  
که سلطان عادل نوشید ان  
بدوران عدلش رسول تصبیح  
بسلام در آمد برای عسلی  
جهان بچو ش بود قدش چو شمع  
جمالش چو نور شید جان بر خیزد  
بگشایاران نیامک بلند  
سیاس خدا گشت آن شاه  
که در عدل محفقت بر تقا  
تو حجت میاد که انصاف  
که پیر غی و اندوه قاف و بس  
تو انصاف مطلق ز ششی کلوخ  
تو با اهل حق باش و خود بازو  
تو خود را پندار طغیبل صغیر  
بسی لطف و اکرام همه است  
ز چو روی و کلمتی خبر دار شو  
جو بر جلد عالم شدی سپهر فزای  
سعادت بیدان نماند و چو کو  
تو نفع جایی بجان در پردیر

که از عشق زنده بود دینی زمان  
سران سر که خواهی از دیار با  
اما در چشمش زده بر او دل  
که کس نباشد بجز جنس دیو  
که جان بجا سینه و در ای جان  
چه کرد از خدا بند از نعل تو پیش  
که از عدل یابی رضای ندایی  
چه کرد که بود او بقول زمان  
بختیار ششیرین و شکلی کج  
ز رویش زمین گشت رنگ سما  
که پی شمع بنود شب نور خج  
نمود از خلعت بیکار سوست  
کانون شیر و از انباشد کند  
که احمد بدوران عادل براد  
ز انوار عدالت عالم بیا  
که مرغ را جایی در قاف نیست  
کجا بای پیمرخ کیر و کیمس  
که طفند ششخان دور در سوخ  
که جان طلبکار شد رازدان  
که پر زبانی و پستی امیر  
بسی عزت و حشمت اوجا است  
طلبکار سپاه پیدار شو  
فارس را بغلت بیدان ساز  
خدا را که بر با بختلق نمکو  
که نزد اتوشی شتر اسب زبیر



رسولم ندمم توقع بسج جو دست قوی کز حق از کرم	سراز سود و نی و عصبی هیچ بندل و در دست بر اور علم
از جان آنکه چون من عجز است یارا یارید بر تو آن نور در نظر شود	بمطلوبت هر یک ز خواستگان بین بخش هر یک بر این روح حجت
کشت ترا روی به عالم بقا نهد بافتن کز آنکه از نظر است	مکملگان فلانی ز شکر شامت درین راه ندر دست اعتبار
اگر در آن حال سلطان عشق دست مشوق را از آتش نظر نگاه	که در بی نهایت تری غریب تو در قشر بی منشز حاصل مجوی
مشوق از بجلی سلطنت عشق کرد در نگاه داشتن ملک عصمت	جو قابل بدینی قابل نشانش سعی بی حرف در دل نشانش
آتش مشوق تا بجلی نسوزد پایندگی کاران که خیالات آنان	<b>ایستادت یعنی تقدیرم</b> عزت تقابل شانه منتی
عشق آنجا دیافت در بلا نمود حقایق و زخوف مومنان	سرار در وصل کپی واسطه کتاب جواب از پیش شما برداشتم
نعلی بصورت ایشان رسد ترسد او را استحقاق ارشاد	پایستی و از طلب نیار ای باشد که از درود و درود دل چون کتاب
پادشاه او را کین خیال درون بکش عشق نغزی جو تقدیر	بجز دوست در دل ندارد که دست جو پر و اند مشغول شمعت و بس
بروی ز آرد نمود از دست تو که ز شناسی و صراف در	جمالی تو این در در مان که از تو اسرار شایسته در مان کو
خدا را با زار سینه ز مرده چه دانی که ز چیست ای بی نوا	که آن ترک سرت خارت گشت زطلو که راز نیست الحرام
رسول خدا و این ز رای پنجم بکش و دست از ز نهار زور	ببازار صورت که دار آورد بازار صورت که دار آورد
جو بر کج دست رسید ای غیر تو که ز صفت سیر و کبیر	

پیشانی

رسولم ندمم توقع بسج جو دست قوی کز حق از کرم	سراز سود و نی و عصبی هیچ بندل و در دست بر اور علم
از جان آنکه چون من عجز است یارا یارید بر تو آن نور در نظر شود	بمطلوبت هر یک ز خواستگان بین بخش هر یک بر این روح حجت
کشت ترا روی به عالم بقا نهد بافتن کز آنکه از نظر است	مکملگان فلانی ز شکر شامت درین راه ندر دست اعتبار
اگر در آن حال سلطان عشق دست مشوق را از آتش نظر نگاه	که در بی نهایت تری غریب تو در قشر بی منشز حاصل مجوی
مشوق از بجلی سلطنت عشق کرد در نگاه داشتن ملک عصمت	جو قابل بدینی قابل نشانش سعی بی حرف در دل نشانش
آتش مشوق تا بجلی نسوزد پایندگی کاران که خیالات آنان	<b>ایستادت یعنی تقدیرم</b> عزت تقابل شانه منتی
عشق آنجا دیافت در بلا نمود حقایق و زخوف مومنان	سرار در وصل کپی واسطه کتاب جواب از پیش شما برداشتم
نعلی بصورت ایشان رسد ترسد او را استحقاق ارشاد	پایستی و از طلب نیار ای باشد که از درود و درود دل چون کتاب
پادشاه او را کین خیال درون بکش عشق نغزی جو تقدیر	بجز دوست در دل ندارد که دست جو پر و اند مشغول شمعت و بس
بروی ز آرد نمود از دست تو که ز شناسی و صراف در	جمالی تو این در در مان که از تو اسرار شایسته در مان کو
خدا را با زار سینه ز مرده چه دانی که ز چیست ای بی نوا	که آن ترک سرت خارت گشت زطلو که راز نیست الحرام
رسول خدا و این ز رای پنجم بکش و دست از ز نهار زور	ببازار صورت که دار آورد بازار صورت که دار آورد
جو بر کج دست رسید ای غیر تو که ز صفت سیر و کبیر	



که زده ان محمودی بر که و ساز  
 ارسوی زده ان زندان خشن  
 جو زده کس به طلبکار خشن  
 جو سرست کرد درین آستان  
 جو پیدا کرد در ان بارگاه  
 زبانی با نذر ان حال سخت  
 هر آن نیک بختی که آن سخت دید  
 بسختی بسزای طلبکار گنج  
 سر از صبح دانای پیش و مرغ  
 تو در حق نشو ر بنوع انسان  
 حکام خدا و رسولای عوی  
 تو حق در وجود محبت بدین  
 در ان حرف بختی بین نوز فاش  
 ز موسی میاموز قال ای پسر  
 تو اول بره کن ز سر پسر و بی  
 مشو در این سر که سر بین شوی  
 حرم صورتت با رقابتم بود  
 سرندی به بر آن جوان  
 بین و یسار نکارم بسین  
 نهایت نه ارد عیایات دوست  
 پیدا در کین فیض پی علقیت  
 که دار انقاس اشرف باش  
 نفسهای دانا که دار و بسپس  
 نفس زنده سازد بین جان راز  
 که بند بچند چون بندگان

سکهای کوی پیش راسته راز  
 خطه کار دزدی زان ترین  
 دور او با تمام صافی محبت  
 با پیش گذرد او کرد و نشان  
 بخود در نه پند کش سوز آه  
 که آنکه در از ان اقبال سخت  
 در اقبال زده ان دل سخت دید  
 که این گنج از زده این گنج مرغ  
 که در صبح پیرست این سخت و گنج  
 وز در از مسطور بر خوان نشان  
 پی خود نکات اگر ره روی  
 کلامش بخوان از نشوین حسین  
 تو خاقل از ان هر جوانان برسان  
 که در سر تو پست حال در  
 که باشد که رای آن پسر بری  
 بسان حرم قبله دین سوزی  
 که بر عالمش فیض دایم بود  
 که برای پیرست در وی نشان  
 که چون شیخ جانت نور آفرین  
 بجای که شاد آن خلق دوست  
 که کتب و عمل سوح دولتت  
 که آید عنایت ازین کس فاش  
 که جان عمل پسته شد در نفس  
 نفسی را که دار خود در جاز  
 که هم جان سپاری و هم جان جان

پسرخان

پسرخان جان جانت جانان رسید  
 چه زده ان که فاشت چون آفتاب  
 هر آن سر که خوبیت پنهان رسید  
 او چشمش جو ز کس این نیم خواب  
 بجای از ان چشم فشان خشت  
 در حق باره کرد و علم هم شکست

**تفسیر** در ان کرون حضرت سید کانیات علی بن ابی طالب  
 اینک در وقت که زده ان کوان بر که احوال **آنحضرت** در خواب دیداری  
 از جنس احوال ایشانست و حال آنکه مردان و ایما بجواب علقیت اند  
 و از حقیقت احوال بغیر از صورت حکایتی که از راه تقلید با ایشان  
 رسیده آگاه نیستند که آن سعادتندان که همین متابعت اقبال  
 محبت **آنحضرت** از سره مطلقیات **قرآنی** و رسوم آن خبر یافته ما یعنی  
 و مستقیل و عیب و شهادت در نظر محقق ایشان یکسانست **اولی سلام**

سیاساتی دور در ده دو جام چه که میرد در دست چشمت دوام نه بدت چشمت دو چشم جان هر آنکو به میزد دو چشمت بگوار هر آنکه که چشمت شود می زودش که بیخانه آن چشم مست و بس تو یا هر چشمت شو اگر شرب روی تو که زنده دار ای شیبی هر روز تو زنده ای جو که از عشق و درد تو سر خود پرستی مگر ز نفع دل	یکی بهر خاص و یکی بهر عام بچشمت که در چشم سپاهی جام از ان مانده دایم بجواب گرا شود چشم او نیز جام شراب جو هم هر دو عالم در او بجوشش تو بیخانه خوابی در جان عس که در عجب توان یافت جان نوی شبت روز کردد بعد لطف و آ کاید طامست برش بجو در که ز نفع زنده ناستد و از آب گل
--	--



بگویم بدست زول زندگان  
جانی از آن رخ پروانه سوز  
کران قدر نوزد خشنده روح  
جهان بجهت دانی درخش بجهت  
سراگو قدش در جانش رسوخ  
که او کفایت شعری بی جهان  
سایه طالب بر جوایب در دست  
تو تعلیم کردار و تحقیق بین  
بدان ای طایفه که بر سر قدم  
تو خواهی بیانی که توفیق برست  
توانغاس بر آن نمک اربابش  
ز فرمان پیران گردان تو روی  
جو فرمان غالب بری ای رشید  
بنام شی جو نام حیران است خویش  
بر اطفال مینماید بنام خواب  
همه خلق عالم بخواب کران  
سراگو گرفتار شست و بوی  
کهستان ریدان در ایران شاه  
بدین قوم عاشق شده و لیاق  
اما در میدان کند از اول  
در آن غزوان شامی کین برین  
که کان فرخست جز حزن و درد  
سخ العتق آن شاه بخون ما  
که دیدار پندد سیب آشکار  
از آن جام غفلت لجام فرود

بر آرزو کان در دستدگان  
جز ده که شهباز و کشته روز  
شود ای درین شب که دیدی حق  
که از رخ کرد بر دانه شمشیر  
چراغی ز نور شش کجا بر خورشید  
کجا دل نهادی بچوای کران  
که نوزت تمام در انوار پوست  
و لیکن تو دولت ز توفیق بین  
که توفیق جو دگر باشد بدیم  
و پشمین صیبر تو کینست  
که توفیق بی ز میگردان باش  
که توفیق است ای سزجوی  
شوی محرم خاصت نیند  
شایی زاری تو از دست خویش  
کجاست و در بار و ساقی شراب  
تو بیدار باش با جان جان  
تو شیبی از آن شش بی جان بچوی  
زیند و آگاه سسر است  
زمانی در آید بخت زونناز  
که طار در دست و غماز اول  
کرین که با باران زار حزن  
که از حزن شاه اند مردان مرد  
فرد بست راه از زمین تا سکا  
که در پرده خوش نیست بوی سکا  
کوفی الجمله چشمند و کور و کبود

بمست

بمست و سسر در جانند و راه  
تو مشغولی بر چرخان و این و پس  
که کل خوار باشد شمشیر ز کل  
خلایق اگر سیز یاری کنند  
غدا از برای بختل کنند  
کجا در جاننا زای مرد کار  
تو بیدار و جوایب یاری جوان  
تو دیدی که عاشق کند میل خواب  
شدیدی که عذاب خوابش برد  
کران قوم باشاه کینست فسرده  
ز شوقش دل جمله بودی بکباب  
از آن خوابندگان غفلت سر  
رسول غذایی و غذای رسول  
جز بیجان شسته هم روز و شب  
تو دایم بخلت شده بخلین  
سید کرده جامه با مید جامه  
در آن دور و این دور ای دور  
در آن دشت احمد پیرده خزید  
کجی برده دوزد کجی در ده  
تو این فعل وارده کربلی بری  
جایی بگرد از خواب آشکار  
چنین گشت راوی صورت فرا  
که آن جان عالم براه غدا  
در آن دشت و کشور جوش آور  
پس آنکه بفسر بود با و لرن

جگانه و حیوانه کوچک و بملده  
جز این هیچ شنود از هیچ کس  
که انسان بخود بجهت رونق اول  
یکت و ایک با با رخواری کنند  
تیر بختل بختل گشت  
که در صفت در آید کند جان شاه  
درین دشت و کشور بچوی و نخوان  
در آتش که دیدت نهد و بکباب  
چه خوابش در آید که ایش برده  
بنودی طعنان برخت و کتوز  
کجا سلی کردی کجی سویی خواب  
که در فکر باشد و جور و بخت  
ملولند از ایشان ملول ملول  
بجام و بکباب و بپیش اطرب  
جو موسی فرود رفت اندرین  
درین فکر تایی تو ای روی سیاه  
اگر چشم داری تو یک نور بین  
عمو پرده سپستر دوبرده در پرده  
کجی میفزا اید کجی بی برد  
جو زندان خود شی بران بی تری  
چه گزشت بیداری اندر دمار  
که از حرف گشتت اور دستما  
بیشتی در آید با بر حشدا  
نوزد منزل قریب و بعید  
بترسید شب ز خواب کران



فغانه اگر چه طالع بود جانی را شیراز و شیرازیان که شمشیر از او در تن جانان من اندر زگر و تازی شمال اوم	جو در وصف حالت حال آورد سمن روح یاب که از آن زمان حقیقت شنو این سخن بی جاز که باشد که عالی تقابل اوم
<b>حکایت آمدن ابوالمختار برودان خان بران و کربک بر سرینجه</b>	
جو ساجی دوروزی یار رسید که تخیل کرد از بی ملک و مال تو از مال بیراثت طلب شایست جو طفلان که سالار میدان شوند در آمد شمشیر از پی اشطار که ناکاه تقدیر در زم و حسد که زبان شد از حزو و بوم عراق جو آسان بخت سلیمان رسید در آن داشت و کشور که روح جهان نبودش قراری که کرد پیکون از بر که اقبال شد جهان نهال خلافت بخت بخت بخت بر افراشت نصرت بر ای طرف بفرمان ایزد ابر الفتح خان بر آمد جو خورشید تا بند تو بترت و آیین شاه منشی جو شد فاشش آوازه این خبر جو خوکاه شایسی برود عراق شانت بر تخت کرد قرار شد از جمل و تخیل مکنش باد	کحل شادی از بلع کیستی بخت که ننداشت اریقت جاه و حال که میراث جو خود اندر دجیات بسازی طلیکار پستان شوند که کیزد بخت سلیمان قرار بجانش فرور بخت خواب تو که در دل بی کاشت تخم نفاق فروغ از سلیمان و سلیمان شد تظ کاه پاکان و جای جهات بصد در دو غم شد از آنجا بر دو اسپه بد اندری او دوان ز تاید بزوان جو سپه بکند تصایا اور آمد بجهان قدر که سلطان جانت و شاه جهان که عالم بکشید و بنور سرور ز حال جهان با نیت آکمی گرفت این بشرت جهان سر بنود خواند با بر که بد افراق که بنیاد مکنش بند استوار تقبل و تانی بر اید مراد

وگر که و اشرار است پسوی حال شو خافل ایش جو مرغ محسوس و صیت بسی که در پاشیج و صبح مخسید ایش در اید با ساس کجا دمی نوشد دو کوشش فرد که این دمی در کوش صادق رود جو در خواب رفت آن قوم حسد نه اندگان شت چه بر ناکه شت در آن شب که موج بر شد پسته درین خواب نیز ای طلیکار روان تو بنداری ای خوشه کج کول کج حرف گوید ضد برده در تو که کوشش داری و چشم ای باین چشم توان روح برود چو دانی درین دشت بیدار است نکار کل اندام محسوس درین اگر سیر در آرد باین خواب که جو چشم مستش خواب اندر است از آن ز کس است میان کند تو بی نماید مقام است تو تو خود را بشان برابر کن بدرگاه پاکان غنا کت رو که پی این نیایی تو راه صوا ز بهر طلبکار و جو یا یاده تخت نباشد کجا ره بری	که ایش نمود کن ز خواب حال که در وقت صبح خواب و ک که آن تا بجا نید در قید خواب که این شب نه ارد بشته قیاس مخاست در سر خر و شیشه برد که دید از آن بهر عاشق بود چه و اندران بحر پر لعل و در چه در از نمان شد در آن کوه و در که داشت عاشق کجای صبی تو محمود بکدر پیشش ایاز که یک وجه دارد حدیث رسول تو خیزه بر آن کن از آن کوشش خوش باش و بشین و در دل که کسی یار چند که بیدار دید که جانت بختت درین دشت که دارد نظر و آینه سویی بنوع غایب دو صد آفتاب ز نایح ما شش شتاب اندر است که جانهای مشتاق بر مان کند که او خود علیست بر ذات تو نه شایسته تو آنکس خیر کن کرت بار بد بند چون خاک تو سؤال ترا پس بود این جواب شایلی بگویم من از سیر شاه که از دستت را بی بر شت
--	---

فغانه















در سلسله اشراعی غمگین	میل کز قای تو کرد و سپور
جمالی ز بهر دل آزر و کان	بگو حرف چندی ز در بای جان
در بیان آنکه حضرت وقت عزت نه چون سعادتمندان میگردد	که میل بدینا کشد لاجرم آن در درج رسالت آن در ی هیچ
ولایت هر دو سالار اوقیان بر کزین نظر اصیفا <b>سین</b>	<b>رتبی علیها السلام</b> چون روی بگوشه آورد عنایت از بی بر
و عای مصطفی نگذاشت که آنحضرت آلوده ملک دنیا شود و گرفتار	چاره قاسم کرد از آنجست آن صورت روی نمود و سبب
مزید رفعت و کمال مرتبه آنحضرت شد <b>و السلام</b>	
پادل ز مانی بسوزد و بساز	مکن خو بیازی و شش مجاز
پادل ز مانی بچو سپور ری	گر از جنس اولاد پیغمبری
پادل ز مانی که چه یادوست	در آتش رویم و بسوزم بپوش
چه کردوست باستی ای کجاست	بگوشش و نگردد از عهد آنست
چو شیر و چو آب و چون و چو ناه	زود خست درم بین پیغمبر یا
در پرده بر پسر بهل ای کجاست	او کمن عویش نشسته کز ما
بگو تا چه اشد در اندر نوم داشت	که تخم طاعت در آن دشت گشت
چگونه که آن شاه چیران است	چرا و در آن جام ز توین گشت
غرض آنکه سپه های دنیا داشت	بدینا بجز میل و پسان داشت
یتیم میل سستی و جانش نبود	بگفته از آن روی رامش نبود
و عای بی گشته در سجایب	سؤال ترا کنم ای دل جوایب
کرت چو مثنی کنک بد چیب	شوی در همه باب خاک او چیب
بجز در دو ملکت بخونست در	که در جام زهرت کان مشک
با ولاد احمد مکر ای قشمت	پرس از بیگیت دور ای بر
چه فرشته عیان شد در آن دکان	که از نور احمد عیان شد ای بر
از آن فتنه رو کرد در کج با	که قسم حسین است جام بلا

حسین از حسن بردیدان قور	چه که هر سوزد از اند از جان قور
حسین قور احمد بدل در اشقی	بدینا تطهیر بجا شیتی
ولیکن حسین بلا جوی زار	سعی نمودیم کجک از ریا ر
بدینا کرد او قور شد از در ملک	که باری نیکر و جو آینه ز ملک
که آینه صافی بود در غل	جان بر که چندند چشم بد
تو که مرد را بی کونور باکت	شود بخود با چیز و بچوب خاک
شود خاک ازین نور چون شمع ال	شود زنده زین نور بسبب رنگ
شود نور ازین خاک هم در سیاه	که آینه نه بیند ببرد بر آه
بس آب صافی که در کلک ماند	که در باخت جان او بدل ماند
تویی پر زنده را کدم با شش	جو با بار با شتی چاک از بلا شش
بلا پیش و نا بود شهید و قند	با خوار و دایم کند ریش خند
بار باب ریش و با صاحب کیش	که بارش و کیشند دست خیش
که از ریش و طره شوند آشکار	بیکر از کیشند و بچوب یار
بلا پرده آن بر چرخ ریا ر	کران پرده نبود که باید قرار
حسین از برای بلا زاده بود	که تن در رضا و بلا داد و اند
خدا یا ملاست به عاشق کدار	که عاشق بصیرت در پسته کار
بجز نور عاشق که دارد حضور	بجز چشم عاشق که دیدت نور
وز آن یافت عاشق بدل ندی	که آزاد گشت از ره بندگی
تو با عشق باش و بچو ملک دل	بجز عشق با سستی چه پر ز دل
بدان ملک چو در آن چشم	اگر در عشقتی و جو پای حال
تو هر جسم معشوق را ملک دان	و صالکش جو مالشی ساده جان
ازین صورت نور مغزی طلب	در آن مغز اسرار نور مغزی طلب
که از بهر نفست این ملک دل	بود مال بی نفع عین و مال
خاک مال صای خوشا ملک خوب	که شادند از آن دایم اهل ملک خوب
تو در پسته قرآن در پسته مال	سعای بچک از پی قبیل و قال



تو در حرف و صورت چو کتی  
که عین ایرت در پای علم  
چو حسرت ز ندیدی نظر در نظر  
که در پیش رویست چو میرود  
تو کردی زدی بستر بذر  
که چون از تو بگریخت از او بگریخت  
در آن خانه شک آن آب  
در آن خانه بخورد خون چو شیر  
چون نه بر آمد جو سبزه پان  
دی بود که بان و خندان دی  
تو خواهی تا سبزه این سیراب  
ز قرآن طلب کن که من میدلم  
مکان امانت ندیدم سوز  
سر در زوبی که که دم کرد  
چگونه که یارم زار دستار  
بانی تر از آن نکار سوار  
در اید بیدان نماید جمال  
نیاید در اهل جهان از دوروز  
چو عالم نه بداند آن آفتاب  
تو خواهی نشانی ز شمع طراز  
که پروانه داند کجاست شمع  
چو پروانه شود تا بسوزد حجاب  
از آن پی محابا در اید بار  
بش شمع با پرواز آفتاب  
اگر سیل داری بنماز دل

خیزد در آن شوی سوسه و امیر  
تو از علم آن بشه فراگیر علم  
بنا شد عجب که نه بدیدی خیر  
که بود آنکه آمد کجاست میرود  
نظر کن بگویند و سپهر سپهر  
نمان شد در این آن پر نزال  
سفر با سحر کرد شش کز آن  
نیود او تیر پست تو پستان خیر  
بر آمد در آمد کجسوار  
که میدرد در سوزی عسلی  
ببینی بد این تو ای سقراط  
چه بددل که پی جان وی منظم  
که جز خاک نبود مکان گمنام  
بختم بجز باری رای شهر یاد  
بجز در آردون دل پشترار  
نکیر دکثار و چه بود کجسوار  
که باشد پایدستی اهل حال  
نمان کرد از خلق همچون گنوز  
چو شمع اندر آید زیر شتاب  
که دست دیده پروانه ساز  
که پروانه دایم بودت شمع  
که از شمع دارد کجاست و شتاب  
که در شمع دیدست انوار بار  
تو پی نور منشی که تفت خوا  
با شمع خورشید سیه ز دل

بدر

همیشه با میدان سوسه و امیر  
چو آن صبح صادق شود کجسوار  
بر اید ز شرف ز بهر طوبی  
بولی نور آن شمع و این آفتاب  
نشان کرد در اهل منشی ز نور  
**در بیان آنکه مطلوب حقیق مذمتا طالع کار طاب بی باشد و او از آن بی**  
**بجز بقضای آن الله عزوجل آن که در آن نظر تربیت آتی در آن شکست**  
**مکن با حکام یا دشمنی بر سعادتمندان هر چند تصور است و الشافی و دیگران مذم**  
همای تو این شمع اسرار  
برست خلیف که سایه خدات  
که آن شه بصیرت چون نوزل  
که از بهر دل ساخت حق آب گل  
که در خاک و در باد و در آب و نار  
تو این خاک از بهر کج روان  
بر سپرد انای سز و کجسان  
که دانا اندازد نظر جز بدل  
ندارم درین سفر جز روح شاه  
که از عشق آن به جو شمع طراز  
تو از چشم صورت مبین این سخا  
تو صورت پیکر نمایی بگر  
بدان شمع خود سوز کیتی فرو  
بدان نور بخور عسالم نواز  
بدان آفتابی که مست اقدیم  
بدان نیم روشن که ز لغت  
بدان حسن صافی که کشت حسن

چو هفتاب میگردد با تاب و سوز  
که ستار شمع اندر نماز  
که اصحاب دیده بپند نوز  
نشد قسم بچوب ای ذوالاسب  
کجسوار خوانندش آن کز و کوز

که قوت خلوت و انوار دل  
باید سپردن که کجسوار  
چو کرم ششول بن آب گل  
نوز در کل نکند از ز نهار دل  
یک کجسوار  
چو خاکش نکند از بی چو جان  
چو حاجت بگر از حرف و بیان  
که کل خوان باشد تر از و جمل  
حب اهل ازین هر گواه  
حقیقت در اید حرف مجاز  
که بخورد داند چاشمش ناب  
که غایب ز غیبت اهل صورت  
که پروانه کشته از و همچو روز  
که از نور اجدادش سر فراز  
که حد را زد کتی خوف بیم  
که در آت شامت و عین رضا  
که شاد است از آن خلق باغ سخن



تو دانا کسی دان که باشد این	که جز عشق نبود دلیل سبب
تو دانا کسی دان که نبود اول	خدا و از بعد ان تو سامان بوی
تو خواهی که سرگز نیایند گزند	تو بی درد نزدیکت ایشان گزند
شش عشق ای دل ز تلویین نرسد	بدر داین چشم ز عالم بدست
چین گشت آن شاه یزدان پست	سیک را برده چشم بر درم
چه گزین بد نام خمیر نهم	که گزینت کارم خمیر عقیل
سند نیک که از من آید بگفت	که آمدند ای که کلن اللسان
و لیکن بر شام هر صبح ملاح	از ان شع روشن که آرد خبر
بگرد خبالم و گر کون شود	که پروانه انداختن حال شمع
بر نام که در پسته سیر ظهور	بگشت اندر آیم ذکر استقام

**اشرف** جان در کرمین نودن ایشان بکا با شین نودت نودت پیرل  
 و از مراه و سراجا شب نودن و خطا لطف کامل فرشته شدن و از قهر او رسیده  
 زیرا که بگم **دانه خافت علی** از در شد کامل ستری غنی است که ناکا خیال کامل را  
 از ان حال کجایی و دیگر بگرداند از اینجاست که حضرت سید کا کمال علی نام نودت  
**علی مرتضی** علیه السلام میفرماید **عشق عشق الزام و حسن الخلق** و بیان آنکه سادک  
 بدید که حال از صدق است در طلب او و بسوق و نیاز زندگی خالی باشد **اشرف**  
 آنکه **حشر** حقیقت نازت که در اضطرار نفس شکستن با نودت و عیش و آوارا می

پا طالب روز رخ بر شمر و ز	چو صبح سعادت جیات بسوز
در او پسر بر بلند ان روز	بگنداد وقت و نشین بر کنوت
تو صاحب زمانی زمان دارش	ز صاحب زمانی تو طالب بیاست
زمانه ندارد و قرار ای چشمن	سیکدم بگردد ز سین و ز من
پس آنکه چه حاصل که باشی حزین	کنون با ادب باش و سکین نشین
تو خواهی که باشی همیشه بلند	در وضع دانا بخود در دستند
تو چون مرغ عتی پیله بر زمین	که که بر و سپکا تند اندر کین
تو دانا پند او خویش ای صید	که گشت نداند بغیر از طیب

نزد آنکه

تو دانا کسی دان که باشد این	که در انا سازد بروی زمین
تو دانا کسی دان که نبود اول	که یک رنگ همسر که نکر دو نخل
تو خواهی که سرگز نیایند گزند	پسند اول خود بر دم پسند
شش عشق ای دل ز تلویین نرسد	تو از شاه شاهان در کور اس
چین گشت آن شاه یزدان پست	که در حرکت خودش کج بست
چه گزین بد نام خمیر نهم	که پستم اسیر و خمیر نهم
سند نیک که از من آید بگفت	در دی معنی چون کس نشوشت
و لیکن بر شام هر صبح ملاح	کنم صنبط عالم جو عقد نکاح
بگرد خبالم و گر کون شود	یک لحظه نیستی جو بچون شود
بر نام که در پسته سیر ظهور	قدرت ستری بذات الصدو
که حقیقت در من دی بیگفت	تو خافل کسی دان که زین نیست
من او دان و او من بهر سوره	تو این رمز مخفی ز صورت سپ
غرض آنکه سرگز که کون منم	بگو جان من دوت من چون شم
تو سرور آتار و صورت بیاست	طلبکار سهود که دوت بیاست
مران لیمه کا خرز جیر آورد	مخور بگر چه مرد بصیر آورد
تو خواهی که پیوسته باشی بلند	بر روی مراد و سوپس بر بخند
شاعت گزین و شاعت کن	بر ارباب دنیا شاعت کن
اگر شفقت آوری بناش عجب	که این خود گزیدت شاعر عجب
که یعنی بر جت بعالم نکر	که بر پاست عالم ازین یک نظر
تو بر بند چشم از طلع ای حد یو	که هر طغ شد فرشته تو دیو
عزیزی عزیزا بجز است فزا	که گشت تو آرد لوای جزا
تو دی شاه بودی کنون بنده	بکین دو عسل اول آکنده
از آنز که در غفلت ای ناسود	ابر ز بر دستان نگردی نظر
تو از بهر صورت بیاز اول	بکشش و صد جان نکر د اول
که صورت در آخر عالم ورد	خیال مجازی زوال اول



نمودار حضرت نادر و سیم  
 نمودار آنست این خوشه سیم  
 تو خواهی که با شی چو گل در بنار  
 که این خار و خواری کل از دنیا  
 من این خوشه سیم پیشم سیم  
 که این راه پیش تو دورست سخت  
 بگویم پیغمبر تو این ملک اول  
 مقام بلند آن که گار بست خرد  
 تو که خوش تقوی کنی ای فلان  
 جمالی تو از حضرت آب حیات  
 جو در نادر تقوی شدی سوخته  
 در آن نادر سوز نمان جان که از  
 در آن آتش ای دل تنوای صوب  
 سر آنکس که چشم از دو عالم برد  
 بر باغ بهشتی که آن جا مکه از  
 ز مکه را انقاص آن نور پاک  
 بعضی نماید و آن نور ذات  
 در آن دم که کز او دعا مستجاب  
 که ایاس و کز خضر که نور خشت  
 زهر ساسان بگویم شال

تو بنگو عمل کن که رستی ز بیم  
 که خانی سناشی ز دیو ز بیم  
 سبوی کل بجای بگفت از غار  
 بسجی بساز و شو شو سار  
 و لیکن درین راه مردم کس  
 که بند و رنجی و رنجور رخت  
 تو او وسط مکه دار در قال اول  
 بتقوی تو ای تو این راه سپرد  
 شوی خضر و ایاس در هر زمان  
 درین فصل بنویس چون نورد  
 بزاد بصیری نظر دوخت  
 که این سر زید است غیر از ایاز  
 که پی صبر مگر نه پند حضور  
 ز اسرار مخفی چراغی از دست  
 او جان جانان در ایام سب از  
 و در همسوری خوب بی تاب و خاک  
 که تا که مگردان اشفات  
 و عا خضر وقت ای جان باب  
 همه نور تقویست بی شک و ریب  
 که وصلی یا سینه تو در انصال

یکی مرد در غار در بحمت  
 قماش و زر و اسلحه و خیل و یار  
 جو بر خاست از خواب جا به درید  
 بزاده دار آتش آمد بدید

تن خود جو کجی کجی بکجی است  
 بر خست و او ماند سینه اختیار  
 کشت بود تا رنگ دره ناپدید  
 یکی مرد خندان جو شعی رسید

جو مرشد درین راه در آرزو قدم  
 و لیلش شد آن صورت بی مثال  
 خضر زاده آورده دست بسوز  
 من این خضر در لبی دیده ام  
 تو که در دشتی و جویایی با من  
 در آن ساعت ای دست چون ناک  
 که تا خضر و ایاس و ملک و ملک  
 جمالی بیست خت در چت در دست  
 همه دل نماده در آرزو خویش  
 جو احوال نیت کشته خونش  
 که آن ساقی است ضد دل و کمر  
 بکجی نشینم نیایم با هم  
 بجو در بسوزم بسار تمام

زهر نود و ارس پیش و کم  
 در آن انصاف این انصال  
 که این نور خواهی ز عشقش بسوز  
 از آن که تقوی بر شمشیر دیده ام  
 جو یادت در ایام نور و بر بخار  
 در آن شاهمانی تو عثمانک با شش  
 حیات از تو جوید همچون ملک  
 که نیدار سازدی بی بر نخاست  
 بریده ز یار و کز قشار خویش  
 اینجا نه آیم در آیم بجو شش  
 نیاید بقصد و لم بجو سب  
 پیرم حدیث و گویم کلام  
 زبان دریا دم در دهان

تم القسم ان الله رب العالمین و الملکوت  
 والسلام علی خیر خلقه محمد  
 و آله و صحبه اجمعین  
 سلمتینا  
 و آمانا



۱۸۸

۱۸۵

۱۸۵

قال الله تعالى  
 انما ارسلناك  
 بالحق بين الامم  
 النبي المصطفى  
 الذي انزلنا  
 الكتاب الحكيم

قال الله تعالى  
 انما ارسلناك  
 بالحق بين الامم  
 النبي المصطفى  
 الذي انزلنا  
 الكتاب الحكيم

در بر صفا





مقدمه قسم شایسته از شرح الکنوز کشف الرموز  
 در بیان ظهور حقیقت عشق که سر و لایقش خوانند در صورت نبوت  
 و ترقی کردن در شیبون **عشق** و آگاه بودن در مرتبه  
 از سیر خود و استقامت تکرار فی الحال جامیست نشاء چیه  
 حضرت صاحب یوار لولا که **یعنی ابا القاسم محمد بن عبد الله**  
**صلی الله علیه و آله و سلم** و مقتضای **ما زال غ البصر و ما طبعی**  
 چنان که او آن از نظر شه و او برداشتن و زبان حقیقت  
 ترجمان او که **او بیت جوامع الحکم** گنجینه از احاطه هدایت  
 اوست از بدایت و نهایت این سپهر خیره دانه صدای  
 بشارت بگوش سرگشتهگان با دیده اشتیاق و  
 سوخکان نایب فراق که در راه مشایخت او از  
 خویش و پیوند بریده و نقد پیستی بگلی در باخت  
 رسانیدن و ایشانرا بجزیم قوس و غلو شانه راز  
 بار دادن و ضعفی چند از بجز بان سپهر پرده  
 عورت و سبب غفلت و آرزوی و افغان کردن  
 ارواح ناقصان در عالم غیب و **صلی الله علی خیر**  
**خلقته محمد و آله و صحبه اجمعین** **الطیبتین الطاهرین**

همای درگاه



جمالی در آمد بر شانه باز  
 که عیبی در اندک بوی نیاز  
 جمالی بر شانه آمد و  
 که در پستان او آینه ای و  
 که در پرده شواں بود اشکار  
 رسول نمایی که یار دست  
 در کعبه بر وی سی سال و ماه  
 صد در صدم دید و شانه شد  
 چو آنست بر شانه دار و نظر  
 بتفصیل گویم عم آن صدم  
 ز لوطح ز پستان پند خسا و  
 که آیام مولودان در با پست  
 تو این جود مولود و بود و بود  
 تو اول در چشم مورد گور کن  
 شویج حایف درین سپهر  
 تو زار در بند و قانع نشین  
 جو سینه در سیکر بر کشا و

کاتار از گوید بدان سروان  
 که تا باز گوید غم جا کند از  
 که تا پیش احضام بند و  
 بجز عشق آن لبت پرده  
 معانی آیانست دید آری  
 که چهار جانت و زار دست  
 از آن در زنده اند سچش شاه  
 بسا لار شانه شانه شد  
 شود ملک تقلید زیر و ز  
 که تا پنج صورت بگلی بر کیم  
 در عیش و شادی یاید شاد  
 که چون روح پیوسته سواد  
 بین و پندیش هر دو در سواد  
 و چشم محبت سوی نور کن  
 که سلطان در دست و افشای  
 جود در بطن باور که خشد چیدن  
 تو پستان پستان بگم رشا و



پس نگاه بخور و دو جای بنویس  
 بزمان سانی بخور و با شش  
 چو راه خراب است و میدان سخن  
 مگر در وقت و لغز و مترس  
 چه بر بل این دم به پس از سخن  
 مشورتش و این جام شیرین بنویس  
 دست از گند مندی مدار  
 درین بند و ز جسر بعد برین  
 تو ماضی را کن در سوئی چشم  
 که در جام طالب ز جبریت و کس  
 تو در روز روشن کن فکر تار  
 تو تقوی صورت جوظلمت دان  
 پیاده که باشد درین عرصه گاه  
 کنون جام جها بنوشی ای ستم  
 بسی در تو نشیند تو در لادام تو  
 بسی در سواست طلبکار دل  
 تو آن عهد و پیمان در آری دل  
 بگر تا نه بینی که سینه یا در بود  
 از آنست که در است از نادر بود  
 سلام علیک سلام علیک  
 از آن رخ نمودی بد از سلام  
 تیرا در همه حال یار و قسیم  
 از آنز شدی یار و همراز  
 ندانم که جانی تو یا شاه دل  
 جهانی و پناه بنویس راز

جوی نوشش که بی میا در خود  
 جو خوی سکاره شتان با شش  
 سپیدی رسیدی با یوان عشق  
 و لیکن جوظلمت جوی که در ساس  
 خیالات گند جو سبکجا بنویس  
 خوشامدی نوش ای برده  
 بدل در خا کز نذی میبار  
 در دانه لغت پیر از پیر پنهان  
 که در حال سر کز نباشد الم  
 جو مطلوب یاد میرت و کس  
 که در چشمش خنجر بنویس  
 یعنی پیل در پیشش مات دان  
 که جلدی نماید در ایوان شاه  
 خنجر شو بجلی کوه من ستم  
 و دنیا جو مهابت بر بام تو  
 پر دین ز غشست جوظلمت رول  
 که پیوسته میگردی باری دل  
 که در ایم جیست خنجر دار بود  
 که باشد پدینی تو سپاهی سوره  
 سلام علیک سلام علیک  
 که در سترت در آمد پیام  
 جوی بود ایم او پ و ندیم  
 که در ای نشانی ز غم زول  
 که پستی خنجر دار و آگاه دل  
 که این سر نداند جز آن سر د

در حال کتبه

**در بیان کوه ایم الاوقات احسان اهل در عالم مخلوقات**  
 برده بر انداخته حیوان صفیان از مشایخ آن محرومند  
 و بر احسان که کوه انسان با سوسیس و از شکایتها زحمان  
 و حکایت عارفان بدر کاه جو در حقیقتی سر دو حضرت  
**مولا جلال الدین رومی** قدس سره در ابتدا رشنوی  
 ازین حال حکایت و شکایت میکند شکایت از آن میکند که بجز  
 در حضور حضرت دوست شکایت از دوری میکند و بر احسان  
 در صورت حال نمی بیند لاجرم آن بر حکایت بصورت حال  
 میکند و خبر از عقلت نادانان که در تجلی حقیقت صرف غایبند  
 چیزی که نیست مطلقند و از آنچه است میگردند و بر آن حال  
**بشنو از بی چون حکایت میکند** و ز جدا میباشکایت میکند  
 جهانی میان کن که دوری حقیقت  
 جو در برقیانست چون آفتاب  
 پس این وصل بر در و بس سوزناک  
 بد ای درین حال آخر چراست  
 که حرف چندی درین سحر وصل  
 درین حال بر که شکایت چراست  
 شکایت از آنست ای جان دل  
 که کینه کج بودی در آن راه  
 دل در دندست بی و لنواز  
 بسی در که گشتی با سید دوست  
 از پراشتید ای در انجام کار  
 بسی تیغ دیدی جز لعف دراز  
 ای ز می و لیکن بهازی نیاز  
 خوابات چستی بسی در نهان

درین اردو محنت صبور بی حقیقت  
 در اند جو جان و نذر و نقاب  
 چرا که جو آبت و کاهی جو خاک  
 جو آن چشم سرست خوانان است  
 که این اصل ز غمت و ن فرغ اصل  
 و زین نقد حاضر حکایت چراست  
 که چستی بر و یک جانان و دل  
 که چستی آن روی بی بوی و ک  
 جلیس و خت و ایم ز می سوز و ساز  
 که مغزی سپای درین قشر و پو  
 ند ایی زان یار بیست بر و بار  
 که محو بودی و کشتی ایاز  
 ستا ز و نیاز و سوز و ساز  
 که شدی کسش بر تو کسش سر جان



خراب است عشق سواد جام نشا  
درین خانه نماید بجز دل را  
درین خانه نماید بجز دل را  
درین خانه بنویس ترا ای ستم  
تو حال قامت درین خانه بین  
نیاید درین پستی پای بهر  
بجز مست شیدی ای بی کار و بار  
گفتم در اول که این در بر زن  
که این گوئی زبان و آتش گداز  
گفتم در اول که آسان بسین  
درین بارگاه ای دلارام بسین  
خریبانه باید ازین در گذشت  
درین بارگاه ای فلان غم نخورد  
درین باغ و کشور کل لاله  
همه چشم باشند درین بارگاه  
تو خون خواره بودی بسین چون  
بسی تاب دیدی درین زه گذر  
جو قدرت بگویم حدیثی بسند  
چه کردی که دور لغت قناد  
و بسین ندادم ازین بند باک  
دل آتشیم زهر تو سبوت  
تو چون شمشیر خود را بر آتش  
بگذاشتی کردی کون و شمشیر  
که این دم خدیجی علی غیبیل  
که گرفتار این دم شود راه ز

درین خانه نماید بجز دل را  
درین سرف بکنند شک زو خجانه  
درین راه بنویس ترا ای ستم  
که بی جای نیست و جای رقم  
درین خانه چنان در بیجا نه بین  
حریف حروف و عشق خیر  
درین کوچه ای جان نذار و گذر  
کزین در بنام شد همه دوزخ  
طریق بیان و ره عاشقانت  
ستقامت و لغات بسین  
بنا شد نشان مکان و وطن  
بسی با تو گفتم من این سر گذشت  
که چشم ره نذار درین آنجور  
نوزاد او آثار و تالیست  
که جز نام از نبود در ایوان شاه  
جو سر با کشتی چرای عین  
که باشد بسین تو آثار در  
که ستم حریف کمان و کند  
دلم کو خلاص از کند شمشیر  
که دارم جو آتش ولی سوار ملک  
بقد تو خیاطم این جاده دیت  
در آن آتش دل دی خوش زوی  
خلیقا که از دست از شر از  
هفت در آید برت بر سبیل  
زنا کار با سبیل بر مردوزن

زنا کار

تو بکجا دل با شین و در بار باش  
که این دم صراط تو کشته عیان  
که جز یار و کجود درین خانه نیست  
تو چون بنده بودی کسوف شبنمی  
بنویس ترا کشتی بروج اراز  
که اقبال اعمال سیر و سلوک  
نمال خود تشنه در ملک خاک  
حیات و ثبات تو از ملک  
بچی گویش از نوزاد بنده وار  
بگویم جو سلطان غلام تو شد  
درین وقت نازک شکایت کن  
چو آن ناری تو طاعت رست  
تو ای نوز دیده درین روشنی  
که غفلت درین دم حکایت کند  
جایی گوید حکایات بوست

**سینه و تامل بیت مشنوی مستنوی مولوی قدس سره که**  
**بشنو از بی چون حکایت میکند**  
**وز جدایهها شکایت میکند**

یکی سر در آمد در آدم ز عیب  
چو آن سر که آدم از نوز تشنه  
عالمک رسانید در زلفیکه  
که پیش آدم بسند پاک  
چو آدم نظر کرد در جان خویش  
لطف جو ازون شد از آن  
ز آدم جو جدا شد جدا  
ز آدم نمان کشت خواد می

خدا را در برین حال پیدا باش  
بجبت و بجوی و سببش و همان  
درین خانه اخبار و اقیان  
ز اسرار مردان جو آنکه شدی  
کسوف دل که در و جان در  
عالمک نمایند بر ملک  
باقبال ملک شدی آنجا که  
کسی کین نداند یقین پاکت  
که از وقت ندیدی دل شهر بار  
حیات قدیمی بکام تو شد  
تو کلّ اللسان شو حکایت کن  
بسیست در نوز و دیده پست  
ر با کس روشهای ما و سینه  
جو بهر رسد ل شکایت کند  
شکایت بکنجد بیدار دست

که بنویس بر غیر عیب  
ملک روی او دید و ز چندی شد  
بسی ز نهادند در بندگی  
که کین بیدیدند از زلف خاکت  
لطف بدیدند را در کان خو  
چو که گشت خواجه کان شکر  
بما در و کرد سینه اش  
در آن لاله زار از پی کنیدی



در آن لحظه شوی در آدم خفا  
 جو خوی کجای آن حال یه  
 جزا شد زما در چه رای پسر  
 از آن زاد و خوار با بیایی نین  
 دهان گشت آدم بی آن بری  
 ز دل زاد اول بری ز اوین  
 تو در دنیا سینه با زار عشق  
 که عشق اندرین ره بصیرت کند  
 در اول خیز و ایرت کند  
 جهان غافل از شور و غوغای عشق  
 تو اسرار کلی درین پسز بوی  
 که یعنی نماند بر حسار دوست  
 بعالم جو آدم در اند خراب  
 تو آدم جویی و آن در آری سینه  
 که خواجو حورست و آدم حضور  
 درین خرد ویران که زندان تا  
 کجی رخ نماید حمایت کند  
 کجی در نکایت رواست کند  
 سینه بر صورت نکات کند  
 درین حال بی در فغان آورد  
 عیان و نهانم لبوز و جوش  
 اگر بی درین دم نکات کند  
 ز مبلود بر خود آن نور پاک  
**مست** تاویل مطلع مشنوی مولوی قدسیس سره و اشارت  
 بمستی آن استین پینه جرات و نهانی مقصد صدق عند

ز شور شش قفایه بعالم خفا  
 از ابلیس و ابلیس ن قال  
 از آن درد و حیران که دارد بر  
 که ز صفت یار و پس آنکه طریق  
 که فرزند دل به زنی و بری  
 که خون گشت از اوین دل شایه  
 کجا بشنوی بوی گلزار عشق  
 اگر بنده باشی ایرت کند  
 که تا پاسبان صمیمت کند  
 که در بند و غایب ز ما و ای عشق  
 درین پس پین وی بر کجوی  
 چه که بجز در دست دیدار دوست  
 ز خوادلی داشت همچون کباب  
 جو اسرار حورست ای خورده سینه  
 که در تصریح حور بنود حضور  
 کجی حور و آدم بهمان است  
 کجی برده دوزد شکایت کند  
 کجی خوش از اید حکایت کند  
 سینه در فشان دعوات کند  
 پیام نماند نفسان آورد  
 کجا دل با ندرین حال جوش  
 نکارم در اید عنایت کند  
 جمالی برون آری ز خاک  
**مست** تاویل مطلع مشنوی مولوی قدسیس سره و اشارت  
 بمستی آن استین پینه جرات و نهانی مقصد صدق عند

ملکیت

**ملکیت** و بیان تفریق و سوختن آدم و خدا در دنیا است  
 حقیقی از غلطشان زلفت و بید و حیرت و کجی بر در کعب  
 عرفات هم برسدند و اسرار جمیع ذرات آدم در آنجا  
 صورت بستند که یکدیگر را بعلم یقین بداند پسند بعضی بنظر  
 عبت یکدیگر را بدیند و بعضی بنظر خصوصت و سود و زیان  
 آن نظر ازین منزل اثر نمیکند درین عرفات نیز که دست  
 بدست میرسد چون سالک از پی تلمیح با دوزاری بر آورد  
 و بندارد که دوست غایت **بیر کابل** باید که او را سرست کرد  
 بهایست مشغول خودش گرداند تا اول **بیر** بر می مشغول شود  
 محالست که مرید با مشغول تواند شد لاجرم درین حال دلیل عشق  
 در عرفات صورت ایشانرا جمع گرداند تا معرفت یکدیگر حاصل کند  
 و از جوایسها که شکر حکایت کند چنانچه معنی این بیت بران دلالت دارد  
**بشنو ازین چون حکایت میکند**  
 پیادل که آدم درین مرز و بوم  
 که در اوج افلاک بر آتش وطن  
 یکی نور در چشم خوابید  
 که دنیا چو سینه بر عاقلان  
 پیادل زبانی در آتش نشین  
 سن آن غلغله نالی بسی دیده ام  
 تو از باغ حیرت بجز عشق و در  
 ز ملک ملک بر کز ای بری  
 و دوست بشین و لذات بین  
 تو از کوه عرفات ایمن نشین  
 که علم یقینت برین سر کشید  
 جو خوادلی ملک خراب  
**و ز جبارها شکایت میکند**  
 عیب و دارد علوم نجوم  
 غم عشقتش انگذ در ملک تن  
 ز جنات میشد بدو رخ کشید  
 که جویند و ایم ز آتش نشان  
 بهار محبت در آتش سخن  
 از آن عشق سوزند و بگریه ام  
 که در تن راست صد گونه ورد  
 و با کن مقامات سپهری  
 صفاتش همه جمع در ذات بین  
 که در اوقات و کوی یقین  
 جو زین باب بودی درین کشید  
 شدی طالب از عقل و خردی



بسی گشت من در آغار کار	که در عشق بنویسند و قافله
که با اهل خلوت نباشد کس	لباس است بنوعی باشد کس
نباشد نباشد بنوعی از شهود	دویی در کجاست کجاست بود
هر که در این درین هوا بکاه	نرسد که بار احوال راه
کسی که در این بار کاه	شود دست و پیران از نشان شاه
بسی گشت من در آغار کار	نمیدشد از سبب روه سیل
چگونه که بر ماه خطی بسیام	رقم کرده است از ازل باز
که تا اول در این سلاطین بود	نشان چنین بهر آیین بود
هر که در این شد نشان شد نشان	نشان طلب کن بجانش نشان
هر که در این شد نشان شد نشان	نشان در دل و در این است
از آن که در این نشان از ازل	نه کم کرده اینجا نیاید خصل
درین راه بشهر را جاشد که ار	که ایوان یارست و در ان قرار
که این سر نهی و سویی چنگ	که عاشق ندارد غلام و تنگ
چه گویم که جان از حرمت بر دست	که بر قاتلش کس قباکی ندخت
گویم جویی من شکایست را	که باشد بپنی عنایست را
جانی خدا را شکایت کن	بجز شکر و صل و عنایت کن

**در بیان آنکه ارواح امیاء بعد برق بر آدم در عفات ظاهر**  
 گشته در سر هوا که از لطافت نظر یکی پیدا شده بود چون  
 بر ارواح نیز لطافت ظاہر بود قرار گرفتند و صورت پذیرفتند  
 و آن کلمه بیخط و نمود و یکدیگر دیدند و باز از دم غایب شدند  
 و مانند سینه در فغان آمدند و پرتو انوار ایشان در صورت  
**هوا** بیان گشت و سبب زیادتی عشق **آدم** شد و شرح  
 این عالی بنیز از **آدم** و **هوا** کسی بداند که سر شکایان کوی  
 عشق و عنس پان دیار در دوزخ آرزو مند و شو شکایان عالم  
 نیارند چنانکه اجهت آن صورت اند **صلی الله علی محمد و آله**

بمانند

سایه زبانی حکایت کنیم	چو پستان بدله اشک است کنیم
مگر چه شکایت کنیم در وقت	که کس از اشکهای من عورت
عزب و یارم عزب و یار	و در رم نباشد بجز در دیار
درین است و صحرای بیگانه	زخم چو گشت چون بی نخلی
درین نوع عفات و منقعات عمد	کجی ز سر نوسم می بام ستم
بسی گشت من در آغار کار	بسی در این من شد از خود بر کار
چو گشت من در آغار کار	که تا گنج شایبی کرده تعجب
که این گنج خواهی پاناک شو	چو مردان درین راه چالاک شو
که ادش بیاید بسی تا خش	سه و زار بجستی چند اش
که تا ساقی مست پیمان دار	در آید بر پیشت جوهر در شمار
گفت دل را باید گشت جان داد	در آن عهد و پیمان ایمان و به
جو اقرار آری و کردی بسیم	که ز در بر برد جو دور کلم
تو هر چند آیی جو موسی تعال	شوی چون بلال و نه می جمال
جو بویس آیی درین بر بحر	کجی شتر پی کجی بحر و نهر
جو نوح و بر ایسم در آب و نار	کجی در فغان و کجی در محار
جو عیسی و نجی و جریس زار	کجی مست کردی کجی شویار
تو خواهی که بر سی ز تمون را	تو در بصورت کند از راه
که باشد پای ن مستقیم	که که راه دایم بخوفت و هم
بجکی دل خود با حمد بسیار	که احمد بر آرد ز در اعشار
جو در در راه شیدی اشکار	مپسین غیر احمد درین شت زار
تو چون بودم ملک زاده	جو بویس تن اندر ملک آده
جو عیسی را در آنکه در این	که در پسر اول ملک دید
جو در بطن دم عیان گشت نو	سجی دید در خویش پیس پرور
و لیکن نبودش حیوی ز عشق	کلم می نیابد ثباتی ز عشق
که عیسی سیر طریقت بود	و لیکن بصیر حقیقت بود



چو از جان احمد پسر جانان  
 از آن گشت عیسی با فلکجان  
 چه گر خاک در افلاک پسر تو گدازد  
 و لیکن یقین دهان که اسرار کل  
 حواله با خود شد این تخت در  
 که احمد نکوید بخشش استی  
 که در بای عشقت و صحرای ابرو  
 حواله با خود شد این کار و با  
 برین یار هرگز نکوش آن خدیو  
 چلویم که در و بری سر پسر  
 چو شد و شکست خورد ز مهر و گنج  
 که است جو خاک کند و بای گنج  
 که در روی عالم بجز یا زیت  
 بجای بسی گشت در بخش و بر  
 بچشم و در روی آن سر و نماز  
 که یاری ندیدم که نبود در دل  
 تو باری نکند از ای دلخیز  
 سزد که بی این دم شکایت کند  
 کبوم دو حریف ز رو جانان  
 جو سر ولایت درین آب و گل  
 در اید جانش درین خاک آب  
 که تا صورت پاک پسر لید  
 شعرا ز نبوت درین پسر بود  
 چو آن صورت ای دل ناید حال  
 دل آن وقت وساعت شکایت کند

و چشم پسرش با خود  
 که با وی عشقت این خاکیدان  
 بمرست عشقت فی الجمله پاک  
 در احمد جان شد جو پستی زل  
 تو احمد که در ای بیگشت  
 تو زین بر در احمد گمراهی پستی  
 جز او را بچو بندم در آن مرد  
 که تا طلق ز عشقت و ناظر پناز  
 که در جان پاکش شد جای دیو  
 همه زرق او گشت چون کاشک  
 آبا و اوست شی خوش بخت  
 که برین گنج خواهی ز غلظت مرغ  
 و لیکن درین شهر پیدار است  
 که باشد پناز سینه دیده در  
 که کان نیازت و در بای راز  
 از آن زو نیام درین آب و گل  
 که بی تو ندانم زبانی شکایت  
 که در سر نامه حکایت کند  
 که باشد پای تو لذات جان  
 با روح بخل شود تحصیل  
 با داد بادی که خیزد ز آب  
 بعالم نماید رخ سینه سینه  
 خرد گشت از اجبار من کرد  
 ز رنگ شور من بد برد و زل  
 جوی زار که زید حکایت کند

ساقی بنا بهم چون سینه در  
 که ساکت و در دل شد زهریم  
 درین ره بچند کلام و کلیم  
 در اسرار عاشق چو خوف و بیم  
 چو در پیش رفیق بر سر است  
 بایند صیدی بشکار آمدی  
 چو سرست درین دیر پی سرخا  
 شدی صید جان من ای جان دل  
 چرا ترسی از کل جو جمله دیبا  
 چه ترسی جو مطلوب در کار است  
 خدا خوان درین ترس تر است  
 خوشدل خوشدل که حق یار او  
 درین حال چو در راه بند سکه  
 شرفست چو خوی طریقت گرفت  
 بیای حقیقت کشیدش جو کل  
 اگر ساکت اینجا کند یا و غیر  
 و لیکن جو ابله عیسی عرش کشید  
 شکایت درین حال پسر زید  
 جو جای امانت شدی ای صم  
 جهانی که از در در صدقت

که تا در بر آید قد فی شمشک  
 کلیم از چنین حال شد دل و بیم  
 که حرف و کلامت بهر پیغم  
 که عاشق نداند نصیب و جیم  
 نکندی در باری جو شند  
 درین آب و آتش چه کار کردی  
 کمان و کندت ز بر او فدا  
 گزین باز شای چه بکت ز کل  
 تو از خود جدا شو که در تریبا  
 بهر جا که هستی خبر دار است  
 که سبل در و شش با نقد است  
 جو شقاق خوانان دیدار او  
 ولی مست خوبی درین زندگیا  
 طریقت مبار شریف گرفت  
 در آن مانع نبود بجز نقل دل  
 و که باز کرد و در و سویی پسر  
 ستورایش سازند و در سینه  
 تو جان کسی دان که این در زند  
 بهل رخ توست زین بر گم  
 که در در آید دل بگرد و تلفت

**تجربه تاویل بیت ششوی** بدانکه از صد استری مست که در صورت  
 نعمات سورون نقش می بندد و حیوان و حیوان صفتا ز  
 از آن نصیب نیست بلکه در ذوق انسانی سرایت میکند پس  
 انصافیت بیشتر باشد ملاحظه آن هر بیشتر تواند کردن انسان  
 فی الحقیقت کسی که معنی وحی **سینه** و اسرار عیب یا شارت **اولیا**



و عبادت **انیا** بدانچه که این کونیه کسیر از جنس صبح **انیا**  
 است هر گاه که حق **عقل** خواهد که عالم را از قبض رحمت  
 حقیقی فرخا که کرده اند **انیا** را بسامع اشارت **انیا** تبارک  
 و مطلق آورده و مخلوقات را از آن بیخ و بر کرده اند و حقیقت آن  
 اسرار همان عالم عشق هم فرشت خواهد بود چون به اصل فاعل  
 رسد بر دست پیدا کند و عقل آینه شود در آن لذات که در دست  
**اولیا** ظاهر بود در آن حال نماند نظر عشق چون آن صورت در  
 فسر دکان روزگار بینند اشارت به عاشق کند که بشکر که  
**انیا** چه حکایت میکنند و این خافلان کوشش بجای دارند  
 تا جرم اسرار **انیا** دست قان با یکدیگر ازین حال  
 شکایت میکنند یعنی حال ز فال شکایت میکنند و صاحب حال بگویند که

**لینو ازین چون حکایت میکنند** / **وزجر ایها شکایت میکنند**

<p>که در آن بل بخت و بد آمد که عالم این غیر نیست و در پند و زندان گرفتار          گایار پیدار و بلوی من          کجا کوشش آزا اول زادن          که تا باز گویم من سراسر          تویی چون تپی دان وی چون          که خود ذات باری می گشت          شتر اندیش مرکز نه پند خنجر          که باشد شتر اندیش و کبود شتر          و لاپیدا ز شتر خداست          صدایی که آید ز کام چوب          طبیبی که باشد چوبه دل          بر دریش نماند نمودار کل          صفات نمانش عیان آورد</p>	<p>که چون دل شبنم بپلوی من          که تا بشنود ز مرز است          که بی در قنات از شوریه          بس در یکی دان کن احویه          یکی عین آنکو شتر اندیش نیست          که در شتر شریف لغات نوز          ولی کرد لارام بنو و خبیه          صدایی که سوزش بدل رستم          جیبی که باشد بان طبیب          بنا شد چوبی در کبسته دل          پرسد طلا ما شش از جزو کل          که یعنی ز جانش نشان آورد</p>
--	---

پس آنکه

پس آنکه تا ساز آرزو در حال  
 و حجابی که دیگر نه پند فراق  
 بچشد در آن لحظه تندی  
 نه خانه از هر احمد گریست  
 تو جانی ز خانه کمتر با شش  
 بکند از رحمت جو داری حجاب  
 شب است حقیقی که باشد پیغم  
 که بر کون باشد شش همچو روز  
 بجن دو جا دوی چهار دست  
 بدان خلق و خوشی که غفار گمر  
 از آند مشغول آزا و سوهر  
 جهان جوی و جاننا زور شتر  
 شش پسته بی بر بیان جمل  
 از آن غرق سر کین شود آن کرد  
 سیم ز رونق سوی پس کنند  
 نه پند مردان چالاک چست  
 ز شمع و ز شمع همه به خمر  
 وطن کرده در راه و خافل ز عام  
 چنین گشت خوش گشت آن رستم  
 عیسا نه باید شدن در باط  
 تو دیدی که در کس نه خست  
 غم من آنکه ساکت جو پیش گشت  
 دو چشمش نه پند بجز روی دو  
 جوینا درین ره بگوران رستید  
 از نشان بر آید در ایشان خرد

جانی در آرد که باید وصال  
 که بعد از وصال بر پند فر  
 بر آری در آید و گره جویی  
 دور روی که از من شش دور  
 جو خانه از خویش بکانه باش  
 که باشد سپاسی جو مران شب  
 که در امر و فرمان شود پیغم  
 زار دود و چشم طریقت مستوز  
 بنوری که در سر رخسار آرد  
 که کوش دو گیتی ز آرد گریست  
 که از خویش لافند چون برین  
 طلبکار چهند و چهند هیچ  
 همیشه مانده جو شتر در کل  
 که پند ششوف رنگ شکوف  
 شط کل و لاله با جیس کنند  
 که در راه هرگز نیکو اند پست  
 شین جو کوران ره خیر و شتر  
 جمل دان جمل دان طلبکار عام  
 که درن کردید چون آستین  
 که درن نبودست عید و نشاط  
 که بنشست اینجا که سر در بنات  
 که کوشش نماند شمارد سجود  
 که کورست هر کوزه حیران آوست  
 جو موسی که فرعون و ثمان بدید  
 خیالات بدشان به پنهان پند



چو نشان نهار و خیال صمیم  
 کجی نیتل آرد کجی جام  
 چو این سر در آن سر مگر در آید  
 شکایت درین دم نماند غریب  
 بجای ز جانان شکایت کن  
 در میان آنکه سر در عز با و انیس  
 محمد مصطفی صلی الله علیه  
 و آله وسلم چون از مکة بجزت فرسود  
 بجزت تو جمع آن حضرت  
 بابل رسید و اهل مدینه در گروه  
 بودند که روی اختیار  
 صورت پیشتر داشتند پیش آن قوم  
 دیگر فرستادند تا اتفاق  
 با استقبال ره نداشتن پیری  
 داشتند با او شورت کردند  
 پیر فرمود که اگر بر طبیعت  
 ایشان با استقبال حضرت خواج  
 صلی الله علیه و آله و سلم  
 روید شما را قرب و عزت نباشد  
 پس جواب فرستادند که ما نمی  
 آیم چون بعضی از شب بگذشت  
 پیر با آن قوم گفت که پیش  
 از ایشان شما با استقبال رسول  
 صلی الله علیه و آله و سلم  
 روید و صباح که هنوز ایشان  
 نرسیده باشند با آنحضرت  
 بیعت کنند پس ایشان در شب  
 روان شدند و بدو ملت ایمان  
 شرف شدند که اول چون این  
 خبر شنیدند از درفش پیشان  
 شدند اسرار بیانی نیز چون  
 بصورت می پیوندد و بسبب ظهور  
 و اشتها زبردت می یابد و پیوسته  
 تا لاله می آید احوال غیب چند روزی  
 در غیب نگاه می آید تا  
 تا پرورش یابد **الذین یؤمنون بالذین  
 و یؤمنون بالذین یؤمنون**  
 و آیه **لعلکم تمسکون** و آیه **و  
 الذین یؤمنون** و آیه **و الذین یؤمنون**  
 آنکه نظر بر عیب می یابد داشت  
 که صورت دیدن صفت  
 حیوانست و نظر بر درون کردن  
 صفت حق است

**آنکه تا نظر ای صورت کم و لاله ای عالم  
 و کن نظر ای صورت کم و لاله ای عالم**  
 هر گاه که عاشق در مستغرق نگاه  
 کند و اختلاف میان بهتر  
 خود و پسر معشوق میزند  
 نفسان و زاری بر آورد  
 که **بسیار از این چون حکایت میکند**  
 زوای دو گوش محبت پیار  
 کوی را از گوید بسی بی زبان  
 تو در زاری بی همه گوش باش  
 تو همراه بی باش و چون بی  
 گوش که هر گوشه دست و شغول  
 خویش که بر سر بدانی سویی  
 رستگار تو تاملی شویی  
 ثانی چو بی زنی و انانیت  
 که بی از بد دست یابد جرات  
 جو بی بی می سینه سالیله زار  
 تو مستغرق و عاشق کجی  
 در آن دس تو در صورت دست  
 سرت بخو تو غایت ز دست  
 بی مشو که زبان فلاح  
 آنگهی یافت ای جان باب  
 بنیبت آوری ایمان و غایت  
 سینه چگونیم که حاضرند  
 دم و سلیه سو سنا که  
 ادم سن امان مایه ز قیاح  
 مشفق که زبان شوند  
 من از حسرت و در این غایت  
 درین حال ای دل شکایت  
 روا که در پرده بهتر  
 چشم ما کند از **در عهد  
 ایسا شکایت میکند**  
 بتر و یک اسرار بی ای  
 نگار آناه اهل در و ابا  
 جنس جان جو بی نامه  
 میکن بدر و ملاش خدا  
 را درین راه بخود کوشش  
 جو یا جوج و یا جوج شد  
 غول خویش که کز یک  
 در اول نیا بد عسبار  
 که با تقان ز بی میرسد  
 سویی سینه تو بی بی  
 زن بی در افغان کوشش  
 جو بی ذات پاکت و بی  
 چون سنا بگر گفت بی بی  
 پیوستم قرار درین چاه  
 بی بن مینا از جو پس  
 که یعنی ز پیران بصیرت  
 بخو که در پیش جانان  
 بکنج زبان که پستی  
 می چند اندر شراب و سؤل  
 اندرین حال نایب سینه  
 که فیضی یابد بهر سینه  
 از آن می زینت زوی رشاد  
 نرسند تا که که شیطان  
 شوند جو بی را ز گویم  
 ولی سینه زبان حکایت  
 بیارم کفایت رواست  
 که در عشق نبود شکایت  
 و نای



جایی خوار است که در  
من از شرح بخرد است که  
جوی بخ که کشت از جی زمره اول  
نمونه نگار زاده و ریاست کهن

**شرح در حکایت جوت صورت مصطفی صلی الله علیه و آله**

جوش بر سر میان جدا شد راج از آن روز که با سر خورشید و ماه تو با ماه و خورشید همراه باش که وصل خواهی و دیدار و دوست هر آنکوی یک خانه در زاد و مرد چرا بکش ز بشیر جویای بیخ جو احمد ز جنت ل مکه بر بی که شب بر که ماه و پنج و چهار حرم در فراقش سینه پوشش شد شکایت کمان شد حرم زان قسم جو اهل برینه شنیدند که کشت کردی که اول شنیدند مال بگفتار و نغمه فرودند و پیش فغان در دینش فشا و از زبان زبانها که روان ذکر جنت خبر در دینش جوشد آشکار تخلف اندران شهر و کشور بخا کردی که دیدند نامه رسول فرحناک باشند اهل صورت که سوز در دینش اهل خبر با خواران از ذوات اهل کار بار باب مشننی نمایند راه	که خاک که درین سپاه موج دوانست و ایم سفید و سپاه که درستی ز ظلمات جرم و ملاش جو مفر ز سید جدا شود ز پوست ز میدان یعنی جنت کوی نبرد ز قیام و تلون بیخ و فرج جو مده نوروی نامه رسید که در کشت عالم پر از نور و نهار زمین بعیش هم آغوش شد که اندر صحن بود پسته حرم بر افکند بر ده ز روی جو ماه چو پس در کشت شغول قال ولی وقت بودن بند چاکس که در زبانست محض زبان که در سر ترست فکر طیب که میبش شهرت آن شهر بار که از اظهار جنت این بیت و را سخن خام گفتند آن بی عقل که آن سخت گویند با یکدیگر ز معنی نیابند همسر که اثر نداشتند اسپه را در اصل نکار نزد دید همسر که نه در نماشاه
--	--

نمونه اعلام احصل حضور خبر در و لدا و پیدل بند جو با سوس سلطان همه گوش بسیو شدن چشم بر سر در چاکس فناخت گزیده با بند صید که در بند و قید دور لغت نکار مع القصد قوم خبر دار سپهر جو بیقوت کمان برش برین جو عاشق که باید وصال حقیق جو آدم در آندم که حوا بدید جو احمد که سوی خیمه او دید نشند با هم جو احسان حقیق ازین فکر بودند آن قوم حشر که نا که در آمد سستی از کران در آید با ما که ملحق ششوم جو خورشید تابان غایب جان جو یک این رسایل رسانیدند چنین گفت با قوم کای عاشقان که هر که در آغاز روز پیشید مقرب نگردد سر آنکو بخت در آید چالاک در صفت پیش بش از نور دید راه مراد جو در خواست غفلت روان کرد جو آستره میباید بارنگ و رنگ جو آستره بیای بر سر روید	که بودند و ایم جودان صورت که اگر ز سمره و ترل شدند جو با زبان همیشه خوش خوش درون بین و واقف ز ابرار از آن شد دایم که قمار قیام خلاصی بخویند مردان کار شنیدند چون حال آن شاه جو احمد که بشنید بوی از قران جو چهار زاری که پند طیب جو هر چه که روی سپیجا بدید جو بخون که در کین لیلی بدید اشارت نمودند در باب کف که از قصه دریا بر آرزند که خبر بد کا کد کد کد بس این راه باطل ره حق دوم به سعت در آیم بی خیل و قال در آن قوم خبر بود یک پیر زفت مخندید است جو آن خا فلان ز اخبار و اذکار یکسر رسید سفر در توان دید روزی نیست که تا نوش یابد پی زخم نیش که در شب نگرددت کس از زاد با پسته باید شدن پی سخن که آشوب خبر در این راه یک جو جویای یوسف بن چو شوش
--	---



گر زین ز غمناک زان لطفان  
 بشت جان مانان در آغوش گیر  
 که در روز نشو در کمره نشو  
 بشت که نگری بر صفت پیش  
 جو از صبح آن پر که شدند  
 جو صبح سعادت بر آورد نور  
 جمال مستند بدیند فاش  
 از آن روز اول بدید دروش  
 که قمار لغش بدیدی بدم  
 جو شد روز و آن قوم غلغله  
 جو طفلان طلبکار را آمدند  
 شنیدند کان قوم از رده دل  
 که مینی بر دند جان از غدا  
 پس آن قوم استند تا که از غدا  
 حدشان در آن دم گلو گیر شد  
 که تقدیر در پسته تدبیر و مگر  
 ولیکن نه اسب که آنکه نه  
 خفتند آن قوم کشید عاق  
 سنگ شد عهد و بنزد شد  
 که کردم زخم من ازین نیک  
 که از روی حیرت نی در قفان  
 تو جبری گهی باش ای محشم  
 کسی بر تو دستش نباشد دام  
 بر سر ابرویش که روی بود  
 با بر نیایی ابر که قاف

که باشد سپید پسته ار جان  
 کن نگریش و لب نوش کن  
 که در کمره وقت غیر از خبر  
 روزت چه حاصل بر زخم نوش  
 جو مردان چالاک این شکند  
 بسترل بر سپیدند با صد سرو  
 همه پسر نهادند بر خاک پاست  
 که بودند در پسته که قمار روشن  
 خوش آن دل که باشد درین دم  
 که در خواب پستد باغ بهشت  
 چو پشته سواد را باد آمدند  
 که شدند آسنا ز این آب مکل  
 جو عاصی که یاد خلاص از عقا  
 جو فرعون کشید بجبار عاق  
 هلاک بد بر زنده پسر شد  
 روانت چون روح در زید و مگر  
 تو در قفل نه باش چون شه نه  
 فز و دند در صورت و ططران  
 ندانم چگونه من از جبر وجد  
 نه والد باند که سینه و لند  
 که دوست جدت حکم و نشنا  
 که سبب نباشد بکلت او چشم  
 نباشی گهی شاه و گاهی غلام  
 بر سوز و ماتم نیاسیت بر  
 من دم ز جبر و ز جبری ملامت

ککار

که کار خدا ای نه کار است خود  
 کن سر سر آری سر ز حق صبح  
 طلب کن گهی جو اجه و بند شو  
 بگو خود تو چندی این دارو که  
 جویی که در جودت نباشد سستی  
 جویی باش عالی و نورخ دل  
 که در باب دند آنکه ز سستی  
 از آن بی بزاری حکایت کند  
 جدا ای رستند ای چاره جو  
 درین حال شاید که جبری شوی  
 تو از حدت خود حدت درت  
 بحالی شالی گو آشتکار

بسی کج نادان درین راه مرد  
 تو کی حق شناسی ای کول برنج  
 پس آنکه جو خود ریشد تا بند شو  
 که گاهی میری و گاهی وزیر  
 گویی دمی را از با حد سستی  
 که لب بر لبانت نهد شاخ دل  
 که از اردو جوشد مانند سستی  
 که بی درو بند شکایت کند  
 تو کون رفته کن لب بگر جو  
 که نور لطیفی اشع نوبی  
 که باشد که در این راه است  
 چیکان کجشا در کسب و کار

یکی بر که دیده ز مردان مرد  
 ز داغ درونی جلوت نشست  
 ز من بشنو احوال او بی تفاق  
 جو خود ریشد فاشست بن عزا  
 در ایام طفیل شنیدم که او  
 بهر سو می شد جو آب روان  
 بنید است و نمیکر و غراب  
 بخلت نشستی جو مردان کار  
 همیشه غنچه ای ابا در دل  
 بنیاشستی ای دو دوست  
 بدل در نهفتی چشم و درو بار  
 بسی سال و ماه او درین راه نشست

که مسند از جملش اخطاب درود  
 بشت او ز سستی جو در دود  
 که مست او کند از و شیخ عواق  
 که چون شد و شدت در مر مذاق  
 سبی بود پیوسته در جنت و جو  
 که باشد ز سر حیشه باید نشن  
 سبی برود ایم بدل شیخ و تاب  
 نه از هر پیسم و پی اشتنار  
 همه روز بودی عزیز و نخل  
 کس آنکشتی بجز ذکر تو  
 که یاری بنیدد اندر و پی  
 بجز دوست دیدم در عالم بدست



چهل سال بخت از دیده چون بجز راه ندرت نیندیرد که با او نشیند نیاید حضور بجو در سفر غیر طاعت عشق بند سحر جادویی که آن داغ بنوعادری نشستی نبار نیخورد و هرگز طعام و شراب شیر در چنین حال عوایش گرفت که بسنی در آن خواب خوش رفته بروگفت کانه رفعا که ای سحر حذر کن ز خویش قدم نه برین ز خلوت برون آیی و را طلب درین ملک ویران نیاسی بجو جو طفلان بدانان مادر میباش که در آن ز خدمت رهی برده اند که بسنی است و آنکه در سحر حال تو و آن کسی که در چشم گدار بدانان خوان آنکه باشد و دل ز خلوت برون نازد یاری بجو جو سلطان کا مو شاه جرات ز خلوت برون رفت با داغ و در ندانت لیکن که رایش کجاست که سالک در اول بجز کوشش که کوشش اول پس آن کجا چشم که کوشش اول آزاد بوشش آورده	بسی بنشیند که بودی در که جایی نیندیرد یک آشنایی که در عین صحبت توان دید نور نیاید بجز عشق طاعات عشق جو لیلی بی کل سخن و خاند بدل در کفایتی بجز در کار که باشد بپند شرح آفتاب در آن خواب دولت شتابش گرفت در آمد به پیشش حیدر غذا نیایی ز آفتاب حق یک سحر طلب کن طلب در هم جان ریش ز سهره آگاه شای طلب رمان کن که ای و شایسته بجو جو مردان بیدان در امان نیاید که خود را بدانان اول سپردند تازد بچشمی که آرد حال نسا زد مکان و نگه و مشق که چون فرماند به آب و گل جزین راه ز نهار راجی سیو شدید این سخن را ز جان بی نشان طلبکار و جو یاری مردان مرد مکان و مقام و پناش کجاست از آن با او شتم آغوشش از آنست پی کوشش و ام چشم جو دل راز بشنید بوشش آورده
--	--

در کوشش

در آن جوش و گوش شود چشم با ایا بار اندم حکایت کند ز بعد فراق اریایی مهال سیوا با او ز در را ز دل جهایی درین دم روایت کن مکوتی و شترین بر خسار بار در پستان آنکه سالک کاسی که کوشش و چشم و دل پیدا کند او را سیر و سفر هر که در دوان او راه ضایع شود پس است از کب نیاید و داشتن دور کب صدق بی باید دور صدق صبر و در صبر رطقت و سخن تا پیمین و فاداری دوست و پیشش کبیر دوان خلوشتن بیرون او را در بجز خود ر خودش شرف کرد اند و خود را تمام بود و گوید که <b>پیش و پی پلصر</b> و این مقامات منور در سیر ملکت درین حال بجلی مرده <b>پسیری</b> باید بود تا بعد از زندگیا عارف درون شود و خود را بشناسد پس بگفت حق در بر دیا تو و او را تمامی بر حق رساند و نهایت سیر انسانی رسد <b>دایق نام</b>	جو سلطان کا مو پی کام دل برون تاخت از خلوت آن کرد ز سستی ندانت رایش کجاست در این جبهت وجود در آن کار و با در آن تلخ و شیرین خضر در سید خده کنت اول نماز زم رود طلبکار ترکان خوار زم باش بنکار پیش اسید در ملک روم جو آن شاه در راه خوار زم در آن دشت و کشور کبی مرد بود
--	--

در کوشش



چو سلطان شسته فراز و رفیع  
 در آنگاه که از سر آمد بسلام  
 چو او را نظر کرد چون هر روز  
 ز خواری بندش می خورده  
 که در شهر در دست همه از تو  
 که هر جنس باطنی که در شهر  
 پیاده اگر چه بود پیش راه  
 چو بشتند زمین عراق این مقام  
 لسان هلال از بی آفتاب  
 چو آفتاب خود دیدان روی تو  
 ز راه شریف طریقت پیوست  
 بر آن در و درش همه راه بود  
 شهاب زمین دید و خورشید  
 هر کس که کردی نظر در آن  
 هر آنکس که دیدی او بروی او  
 هر آنکس که بنیشت با او روی  
 چو زمین عسراق آن نظر در آن  
 چو چشمش رخ آن سپید آمد  
 فزون گشت درش چو دید آن حال  
 چو پیوست روحش چو کمال  
 حدیث جدایی همه باز گوی  
 بکشتن ز دل او ای چهره ار  
 که بار از جدایی شکایت کند  
 جدایی چو باشد چو شد وصال  
 در میان آنکه ساکت چون از نظرم  
 جنس غالب زندگی یافت و

نظر کرد که برین عسراق  
 چنان دید نور وجود و قیام  
 بکشتن سفر کن ساز و بساز  
 روان کرد چون برق تا شهر  
 که با او سر شستند آغاز تو  
 پیاده نه چند رخ شهنسوار  
 گندشت همچو آن بر روی شاه  
 روان گشت دیگر بی آن امام  
 بسی سخت تا دید روی شهباب  
 که در روی تو است آثار سخن  
 شریف ز روی حقیقت پیوست  
 چه گشت همه بود آگاه بود  
 چو عمری که نزد بهر سوی موج  
 آتش نبودی که باید آمان  
 سراسیمه میگشت در گوی او  
 نبودی بجز عشق رویش یعنی  
 علم عشق او را بجان بر گزید  
 دل خود جو بسبب کل زار دید  
 که از او در دست در همه حال  
 جهانی در اندم جویی خوش نیال  
 میوشان میوشان رخ از کار  
 و گری شود و پنج چون ز سر مار  
 چه کرد از دل در حکایت کند  
 تو نیکو شنود در دست حال  
 در میان آنکه ساکت چون از نظرم  
 جنس غالب زندگی یافت و

و اینست

بارغ شد واجبست که باز بار روح حیوانی و انسانی تعلق گیرد  
 در تحصیل علوم غایب و باطن مشغول شود تا از احوال اهل عالم  
 واقف شود و از زنده استان خافق نماید و راه عدالت  
 تواند سپرد و در سلوک جاده شریفیت و سیر اهل طریقت  
 تا نظر بر دقائق و حقایق اسیب از حیوانی و انسانی و یکی گردد  
 و از زمان بر آت کائنات باشد **و اینست علی خیر طریقت محمد و آل محمد**

چو آن قطب عالم شهاب سیر  
 در آمد ز راه محبت و دانش  
 چو در ذات او دید که منور  
 تحصیل علمش فریستاد زود  
 که جا نماند اگر چه پیاد شرف  
 در آن علم کوش ای حریف اصول  
 چو قاضی نه پند با ضیق و حال  
 اگر شایه نبود خیر و جویبیر  
 اگر شایه نبود پیغمبر و عظیم  
 چو با خلق باشد سپهر و کار نشان  
 که بی علم خود کس نه پند جان  
 نه علمی که در گوی جهت گشت  
 تو شعول علمی شوای تا تمام  
 تو علمین سائوز ای نیک نخت  
 بسین گز سر جبل این گو دکان  
 از بر آنکه در حقیقت سر برده اند  
 جهانی را کن که این خافقان  
 نه آتش مقدار روزی نیست  
 که از کب و از کار خیر حضور

اما شاه کا موب جان شد جبر  
 پس آگاه کرد از ره و تر نش  
 که از کب پیدا شود خیر و شرف  
 که تا خلق از آن علم یابند سود  
 در آرد همش جبل سکوی تلف  
 که در آن غایبی جو بجان کول  
 شود کوش کوش سوی بی افکال  
 کی افتد حال مستنیر و کبیر  
 جدا کرد از خضر بهیمن کلیم  
 بجز علم نبود کعبه ارشاد نشان  
 نه علمی که آید از ترنماست  
 ترا باز دارد ز راه رشت  
 که در سپرد ای حلال احرام  
 که چون بخت کرد بکند رخت  
 بهم چون در آفتاب اندازگان  
 نیفتست تن خوشش پرورده اند  
 نیند از غرور که از کبیر  
 صنعت شان همان به که با کبیر  
 کس از شمع سز است دیدت نوز



تو در کتب کوشش و بسین روزی  
 تو در جنت و جوی امارام باش  
 مع القصة آن قطب است  
 که است و در علم سینه ساز کرد  
 که مشق جان بود و جان با بود  
 هم آواز بخوانست آن دل بجان  
 که هر دل که در حکم دلدار نیست  
 خضر زان شرف دارد ای پنهان  
 بجزت ایماست نه جگر  
 از آن میل جانش بر ما بود  
 اگر علم صوری نداند بر شید  
 از آن قطب عالم شسته بود  
 که در تیره و درخشند کرد و آینه  
 ره عدل و احسان تواند نمود  
 تو در علم و در کوشش مریس  
 که تار از احشند هویدا شود  
 چگونه من از بیخ آن آفتاب  
 چه کز کشت از آدم جدا آن بود  
 ازین کز پستان بی این بچوس  
 حکایت ز اسرار ماست کند  
 که از دگر کردند طفلان جوش  
 که از غفلت تو بی سوز ناک  
 که اول جدایت آنجا جوش  
 من از وصل و جویان شدم شکار  
 کن از چنین ز سر و شهده اشتر از

که از سود و زشت موز خوشتر  
 جو آرام یابی گمن و از فاش  
 بزبان سلطان جان بی نفاق  
 نظر جانست ترک نماز کرد  
 جوی را ز کوب بود و مسا بود  
 که در سر میخورد جام شراب  
 ز دینی و عفت پی خبر دار نیست  
 که الباس است در خیر و شر  
 خضر غرق است از روی بر  
 که اسل جوی و بی از ما بود  
 بنا شد حسد و کمر دو شید  
 در علم گمشد بر زمین نرد  
 جو نادان نماید بهر جا آینه  
 در از شین و بالانوار کشت  
 همیشه ز علم می که در پس  
 ز احمد و دعایم معلما شود  
 که آدم از دگر کشت است و خزا  
 ز اظهار او شد فرشته چو یو  
 شکایت نماید فراید جوش  
 ملائک گنهار را بسته کند  
 خذارا ازین درد و حسرت کور  
 ز سر تا قدم شد جوشن جابجاک  
 ندانم چگونه ازین فرغ و فصل  
 که که سهند نوشی ز حشر بار  
 کزین سر و دل کرد که ز راز

تو یکدم

تو یکدم که در دم بچو سینه  
 ز و خلس کسی که حکایت کند  
 از آن گفت سلطان سیر بود  
 که باشد پیوسته چون غیب  
 که از درد و جحان جید است  
 بسی در آن حرم این صحن  
 تو در قسم اول طلب این روز  
 که این سیر و رحمت و باب شوح  
 جوی در خفاست تو چون کوشش است  
 که باشد سپای دی محمد سیله  
 بجای پنج روز در آن حرز و بوم  
 که عرفات دیدم مقام بلند  
 نه چون کنی طور است آن سردنا  
 که در کن عرفات بود حجاب  
 برده بود و آینه اضطراب  
 جو جانست صفا دید ریسی ز غم  
 که شمع خواقت خون در بصر  
 با سید و لدار در بسینند  
 ره و آب چشمش بر خسار زد  
 جوی بی زبان و جوی در خفا  
 جوی تکر شکایت کند در ضمیر  
 جمالی زانی حکایت بهل

که با پی بسی سپهر زانهای  
 فی آذم قفان در حکایت کند  
 بر سر بصیران و کوشش بلوک  
 که تا باز پند روی جیب  
 دو چشم از ظهور و کسب بدو  
 که تا نور بخشد کسوف در حرم  
 کورت راه باید بسوی کسوف  
 چگونه در آرام من اندر شرح  
 طلبکار می باش و در جوشش  
 جو کز نیست قابل هر تر سیله  
 کفش نقش بر می در و سوی بوم  
 سز و بر چنان قدکان و گنبد  
 که گوید کلام و گنبد ناز و راز  
 مقام حضور است و نعل شراب  
 بر آه صفا باش از شراب  
 بنوش آب ز مردم جو با هر فرم  
 جو جان سما جیل شنه بکند  
 عقیق یا سینه بزر میزند  
 هم از درد زگر در روی چو درم  
 زوت جدایت یا رسانان  
 غمیت و عاشق تو عهد شراب  
 در ابر حکایت شکایت بهل

**در بیان آنکه** از یاسین کتب و عهد مجنون است صورت می نمود  
 و از جمل و نوا و این دو رخ پیدا میشود عمل با علم در نظر غالب  
 صورت قبول پذیرفته دلیل میشود و شخص را کنترل برسانند







که از عشق با بی در چشم صبر که عاشق نزار و غم کار و بار همه یار کوید عیب یار یار تو چون یار دیدی زین و کو که از چاه کوی این صحران جو یار است نشاء جو کل در کمان که کار کار جو بی تو از سر حال می از قیل و کالت با سز خوش جانی بیان کن غم آشتی تانی	سز و کربانی ز جبرای غیر بنویز که یار در چشم دینار که جو یاری بارت و فارغ ز کار چو کشتان صبری زین و ان جو یوسف با بی ز زندان اما جو عقیده بخند و کیش ز رخسار وگر باز کردی بر قیل و کالت که از نامه بی نگریدی خوش که چون می بویشت شیخ عارف
---	--

در بیان خوابی آن الله لا اله الا هو  
الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و ما رزقناهم  
شیعون و اشارت بعین جزا با کافران که میسر عمل را  
جزایست خواه یک و خواه بد و یافت آن می تو هست  
زمان نمود و صحبت الله علی خیر خلق محمد و آل و وسیع

جانی روان کن خم زانکه در شندش روست و آرای نیک جو شیخ عواقب جو یاری بار ولی می ندانست یار کجاست نماند و در سر مانیات کرد کوش دل شیخ آمد ندا که دست نکام ان شد که از جو در اقصای دوست شای بلند او را که او شسته شعول خوش وگر آنکه کرد آن شه نور مند جو آسوی تا تاب پسته ز بند	صبح پر ز می کرد و بر دید خلک کار بارت کار و بخت که آن سر شند از خدا و کبار ز بخت بستنی خوارش نجاست کرم روی در سوی حاجات کرد که می باش حاضر دل ای بولو نسال و فایت بر آرد عطا قضا رفته کای بگلش کرد ز جمل و بکتر شده قول خویش یکی بر جو هم بر جی بر بند بر تو فرستیش ای دن پند
---	---

که در دل

که در دل خیال تو چو نشت آن ستم بسته از کسی که و سیر و کس بود یقین دان که آن ما بر دو زمین حرکت ز غم داشت حق آفتاب خلک کار و جو یاری دیدار است بهر جا که پندگی خرقه پوش جو شیخ شکتان بنام و بسوز کلی خنده آرد جو کل در کمان بیت از بزرگان قضا کند جو بی در خیالت شکایت کند همه ش بسوز و جو شسته طراز ز بهر تو آن ملک و ران کنیم جانی که دار او وسط که دوست که از خسته نیز و جو خوب و زشت	بسی از فراق تو خور دست غم که تا بر دوره در لغت و ملوک نه بدست رویش کسی از زمین سم از پر تو خویش و آرد آفتاب بسد جان خریدار از آفتاب بر آرد شو قش نهان صد خور بریز و بر و می شکست خون تا برود بگریدگی ابرسان زار زار جو صورت جو بکس قضا کند ایا ویر پیچ و حکایت کند همه روز باشد بر روی ساز جو در دور رسر عون بهر کس بسی شوخ و عاز او آشوب که تا فیض ابد چشم و بست
--	--

**در بیان آنکه مقتضای روح القلیل فی القهار و روح القهار فی القلیل**  
و بیخ الحی بن الحیث و بیخ الحیث بن الحیث و بیخ الحیث بن الحیث  
در عالم طبیعت هم در سینه اند و در اتم اوقات میل جدا می  
دارند **القهار** و سلطان قوت عیب و مدد اهل حقیقت آن شرات را  
که از شرات اکوان پیدا میشود چون نباتات که از خاک و آب  
بهراسی با دو آتش با می کشند جدا می سازند و شخص با بصیر خلق  
سنوات و ارض نباشد فهم این کلمات شوند که در بیینی تا در  
برنج خلقیات و سنگلیات که تر از کاه انسانیت در نیاید از  
قوان و شکیب خود خبر دار که در دو سر کاه که شخص هم عاشق و بیخ  
مستوق باشد این لذات در باید و بعد از ان میل بر دیگر لذات  
کنند که این عالم از ان بی ضعیفان عالم صورت است و آسمانیان



<p>دو زمینیان از ایشان نصیب می ستاوند و اینها خوی این بی نصیبان در آنجا سیلا طین نصیب شمس میدهند و صلی بنیاد نصیب دل میگیرند عاشقانند که بجز ایشان کاری ندارند و کس اگر از طریق <b>بیا</b> قدم برود نه نمند هرگز شرسند و بگره اند و کس بر ایشان غلبه نکند هر کس که بشوق یا بهم جستی عشاق رسد برین حال مطلع گردد و کس که از چو آنکه حال بقیل اقبال در شوق وقت اگر درین حال مشغول خود شود صوفیان او را شرک خوانند که کافران در دنیا یعنی عالم صورت لوت یا بند و مومنان از عین زنا که با اهل محبت نشین نمایدانی که لذت چه باشد <b>دایه سلام</b></p>	<p>یا صاحب دل که اوست یار دل صاف خوانم دل صاف مست ولی باید اینجا که باشد سلیم جو دات صافی دولت ای رفیق که تاراه یایی نصاحب دلی که سر شهر و کشور که سایدیش نیست درین دشت و صحرا پناسیه بخو قرشای طلب کن ایام در راه چو دار باید شسته و دل پسند که اسپاه و کلندی اختیار دفاکن و فاپن را کن جفا و فادار کبیر چه باشد وفا چه گویم که پیدا است روز جزا کز آنکه تا نماند دست و نه پاست اگر شایه و حق و شیخ زلفان سپاه و ورید و زمین و زمان</p>
<p>بجز دل این جا و سوزل مبار که چون تیغ سیری برود در غلظت که در صدر سانی بود استقام تو بدیل ز مانی در دور طریق که زخمت سلطان بهر تری تجاست ریزان میش نیست پناهی ز درگاه شایم بخو که ستم نباشد بملکت و سپاه که سر که نمیشد بد بند و گند تو با پیو فایان روز بهار نه مند و فادار چیز از وفا کسی که در افعال چند جسد را تو تداست داری بشت فرا تو سرگشته مانی چه کجانی است کرت عدل بنود در اید زبانی که بیست بهرت بستر و عیان</p>	<p>بجز دل این جا و سوزل مبار که چون تیغ سیری برود در غلظت که در صدر سانی بود استقام تو بدیل ز مانی در دور طریق که زخمت سلطان بهر تری تجاست ریزان میش نیست پناهی ز درگاه شایم بخو که ستم نباشد بملکت و سپاه که سر که نمیشد بد بند و گند تو با پیو فایان روز بهار نه مند و فادار چیز از وفا کسی که در افعال چند جسد را تو تداست داری بشت فرا تو سرگشته مانی چه کجانی است کرت عدل بنود در اید زبانی که بیست بهرت بستر و عیان</p>

بهر نفس

<p>همه پیش در اندوید و یاد عمال بسی نام او این اندوید و یاد جو از ایشان سرسی ز نوز یک و دو تو در بند آن باش ای کیتباد کن بر خاک زانرا گفت نکند او وسط شوی شهر یار یکی یار بکین حکم و جیسند که تا در سانشان نشاند بخار زار کان بکین چون پدید و عقل ز احمد یا سوز ای جان من از انست دیش چنین پدیدار ز چیدر خوار کیر این کار و بار سیدان ز خاتم جوده اشا شد سکای که باشد ابر خاک و بس کن نار و پنبه یک جای تیغ میدر جدال و در در پستیز بر زود جودل و بجه که دید عشق</p>	<p>تو نیکو نظر کن بر ترسی از و بل بکار تو باشندی بر که و ساز عین و آن که اول نیای صنوبر که باستی درین راه با برک و زاد کرت ست میلی بسوی شرف بکین سیار از از خویش در که تا نظر بود بر امین و وز سر کز اصلاح ابد است جان بر تو را مستعل شود شاه جان از عقل که میند محمد شب در پیر زن که از خلق او شد جهان بر تو را که با دشمنان ز دوم از اول انشا نمیدید که بخشش ابر باد شد مدارش بند و میر زو شتاب کز آنکه بسوزد بساوی جوش تیغ کزین ده گشتاید در پستیز چراغش سوزانی از مهر فرشتی</p>
<p>بکین یاد شده بود در ملک دوم پس داشت آن شهر سه تن یا چاه ز اخوان خدا را محبت بخوی جو مشغول مال و تملک شدند بهم در قمار اند چون شیر و کاه چنان ست کش شد از کین و میدند دشمن کشیدست تیر</p>	<p>کز و شایه و بودی خصوص نجوم جو اخوان برست بدل در خبار بجز علت و کین ز شکر کت بخوی بری از قرار و تملک شدند جو مقلس که کرد و بجد کج کاو که فری نگردد از خد و زام چنین اند شینان نماید و پیر</p>

تو خجسته تیغ کامو زوال ملک آسما روم و دختر او به پیش تیغ اعدا



خبرشانی نباشد از امام موسی  
 ز بهر ظهور آن حسودان ذمات  
 که بیستی شکیما ز مکر و چسبید  
 در آن ابرو غلطات و آن باد و  
 ازیرا که جنگ در ره کارزار  
 بر صف که روی آری بجای مرد کار  
 ببل تا عدو اول اید بیست  
 برو پیش در راه و آید تباش  
 تخیل فراتما در آید عدو  
 جو سالارشان جامه بر جان درید  
 سو کرده و بنیان شد از رخسار  
 چراغش تا کی کند سر بسته  
 چو آن شد فرود رفت در آب و نماند  
 جو جانان نزار درین ره قرار  
 از آن بی بنای حکایت کند  
 صدا که چه ز اسرار نامت بسته بود  
 جواب یار و جالی جو خاکست

**در بیان** انکه بعضی از کلمات  
 نو بنویسند بی نماید که اگر کمر تخیلی کند لذت نماند از اینجاست که  
 سلطان گویند سپهر و عزا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 میفرماید که کن فی الله نیا کما کنت عزیزاً او عابراً سبیل عدو کما کنت  
 من اصحاب التور و حضرت سید الاولیا علی مرتضی کرمی الله عنه و  
 کرم الله وجهه فرماید که **بخت ابا شهاب** بر کرم علی است تا در مقام  
 بزرگات کونا کون ر پسند جو شیخ کاند در فرمان برداری و عبادت  
 با پنجه دست عمل نموده بود بپایان متابعت **سید کانیات**

**بسیار از کتب و آله و اهل علم** انوار طاعت شیخ عراق در جانب دوم  
 که کل غایت **و جلاله** است جمع شده در صورت انسانی در پیوسته  
 سلطین که توأم **انجیا** اند غشست و دانش این ستیزان  
 خصایص ارباب عقل و اهل محبت است با شاد روح و ارباب غش  
 از راه علم صورت بی توان رسید و از آن بجز عقل خبر از نیستی  
 شد بیکت متابعت **حضرت سید کانیات صلی الله علیه و آله و سلم**  
 و کمال محبت **آنحضرت** این مال بر تو بطور کند و صلی الله علیه و آله و سلم

صدف شد جلوه در تو کمر	بایستد آینه که اندر هر
که از آب باران در میشو	ز آن معانی صورت میشو
جو در حد محبت خودش آورد	ز مذ برق و در به بچوش آورد
صدف درنگ بحر با صد شکار	که باشد سپا بدینه از بخار
که در سربارست این مار و نور	تو خواهی سپینی در ادر حضور
تو تا دور کردی جودون ترشش	ز پستی چشما را نوار ممشش
ز دور با جدا شد سوزست من	علاکت شده همه مات من
مگر تا کردی جو آن ویر مات	که ز غنخت ذات خود اندر صفا
کز آثار ذات بود صفات	چه کز صفات لغات بود
جو دیدی سیموات و غمش بجد	جو کرسی تشراری بگیری عید
که فیضی نیایی ز سیلاب نوح	تو از رحمت نوطب کن شوح
تو با حواجر سلوات با سینه	بدریا فشان رحمت ای خواجگان
که در صدف نیست میدان سینه	سلیمان نباشد جو بنو و کینه
که کرباب باران نیا بد صدف	بصدف زود کرد و لطف چون
و بان سویی رحمت کش ای فلان	لبسوی سیموات کردان عیان
بذرات پیمان و دون تیمان	بهر حاجت ای دل ز سود و زما
که تا در شاهی شود ایستوار	در اید بگو شش آن گوشوار
تو که گوشش با می و سوشای تم	گویی بگو سدی و کرم سنم



زود و محبت مشو و در بار حکمت درین راه شهیدت چو سلطان روم آن رخ فانی بدر سپهر آن پری را بنام جوآن دار و کبر پدربا سپهر شد آن دشت چون عرصه رخسار در آن شور و غوغا مگر برده بود که حق یار و آگاه پاکان بود خردار و دیندار و زودان پرست که شتران بنامش نهدم در زوار جوآن کج شایه که میستور بود بجودت فرستادش آن شیر مرد بس آنکه جوهر را بخزگاه رفت که گمشد آن درج یا قوت دور ز حفظ آنکس بناشست رسید جوستان در آن حال خوابش کرد که نیکی بیکان در اسرار غیب خدا را که خود را بیکان سپار جو رفته و تو شد مترسای غیر از آن بار جویند مردان کار بهره رسیدی ز نزل پیرس علمای بیکان جو خضرای پیر تو که بار جویشی نیکی فستق بگویم از جای آن رنگ مست آن قدر و قامت که در است	تو ماه سینه را برین در بین کوچک در این برهیت نفس خدا را از ذرات حاصل بود تو عشق کج در انفس او بین کس ز او و دوش رسیده بود بلند اندر در پلیدان کند بهر شک چشم و نخل و صنیف کس را نکاشد که دل شد سایه کس را نکاشد که عشق و درد ازیرا که فرزند شاه جهان کس ایشان نه پند و عقل قیاس دل احمد از شوق این نایب جویی با ابا ذر شکایات کرد تو گلزار پر خار ای ساده مرد جهان خار جویند مسجون شتر جو نایب ابایی حکایت کند
---	---

برون از جو اندر رخ خود بین که مستوق و عاشق کی آن دس حکایات بی مغز باطل کوه خلاف جو پیش بر باد بین ز سر کین باین و تکمین بود بهر قصد جان عزیزان کند جو نهای کاشی تخی و عقیف ز کشتار و زمان کج تبا که با عشق در دلمردان مرد جو جاست لیکن بعالم نهان که پستند عینی بر پیر پلایس که نشان چرخ محبت و رحمت ازیرا که میدید رخسار فرد که در زنه را از بهر ورد نه کل می شناسند و بی لعل و در شناسای سپهر زمین شکایت کند	تو ماه سینه را برین در بین کوچک در این برهیت نفس خدا را از ذرات حاصل بود تو عشق کج در انفس او بین کس ز او و دوش رسیده بود بلند اندر در پلیدان کند بهر شک چشم و نخل و صنیف کس را نکاشد که دل شد سایه کس را نکاشد که عشق و درد ازیرا که فرزند شاه جهان کس ایشان نه پند و عقل قیاس دل احمد از شوق این نایب جویی با ابا ذر شکایات کرد تو گلزار پر خار ای ساده مرد جهان خار جویند مسجون شتر جو نایب ابایی حکایت کند
---	---

تتمه حکایت دختر پادشاه روم

جمالی گماشد در شاه سوار جو آدم جویت بر کشت و کار که این باغ و بیستان پی باغبان جو زاع اندر آمد با دوزخ قدم سوی گوی ملامت نهاد درین راه شوان شدن پی شوق ز خوبان پیامو زای مرده شو جو خوبی زهر است خود اکمن	که تا شاه کا مو کند در کنار بعالم نظر کرد و جسر تبار شود زشت ماتد آن زاهدان و اگر آدم بزاهدان پشت که سر زیر بار امانت نهاد رفیق می طلب در طریق که در آمد هر آت و آدم برود مات نکند دار و غوغا کمن
--	--



آن عزای بیخشان و عیان که هر چه بکار بی می هفتصد و کج عمل کوشش و سنگ جینرا جای از آفت فایز زکار ز انعام و لدار و لطف بار حجت خرابی و بسین که کار ولی نمی آید و همسر گزینکار	کوی تیر بر دم ز بند بهر جا که باید بختین بر وید که در وقت حاجت نماید وفا که شمع امیدش بر آرد بار بسی شرم آید ازین کس و کار که شمع نجات دهد برکت و بار کوی عشق همسر گزین یعنی کار
<b>بسته</b> یعنی یونسون با این و حسنی جزا با کمال و حسنی الدین از عتقا دختر پادشاه در میان جانان و پستان و اثبات قدرت الهی دزدید استقامت بر زجر او عتقا و عطای خدا و باورد اشتن قیامت ای این صیدق و حجت این رموز بدانی <b>و ایسلام</b>	چو از خواب غفلت بیدار شد در آن وقت میمون خضر خنود با کوش و ختر بسی راز گنفت چو از خواب خوش آن بل پیا خضر گنفت با ختر پادشاه که حق بر تو وارد نظر آید حسنی اگر چه ندیدی جز در دو حسنی بسی و دریدی علم الیقین کنون نیک بگر خضر بارت مشو نا امید و در غمبار درین راه در او جان و ایمان که این راه اقطاب آواک درین راه آشوب و کثرت بجز

بجز نام

بجز نام یاوه بجز ای حسنی ازین راه بشا شد مکان و مکان درین راه نباید بجز او پستان ازین راه نباید بجز راه دان بسی و قابل که در چاه نیست بسی شاه غمخسته که درین با درین راه قدم زن ایام راه سلاطین از اندوه بجز گنفت مشایخ از اندوه مشتاق رنگ جغالی کفتم سکن و کز پوست بجز شمع خراقت قابل بدوم	دو صد بار کشم کوی من مستم ز هر دین بچو شمشیر کوی دکان که در پی قتل او زیار بجا تو روی جهان را همه جا و دان که از نزد استاد بگناه رفت چو نارت پس کین که در چه جان که تا و شناسی ز هم چاه و راه که استاد نازند هر کس بجز گنفت که فرقی نیابند از روم و رنگ که آن نگر بر سوز اجرت و جوت که معلوم باید ز سیرت علوم
---	---

**تجدد حکایت** در خبر پادشاه که حضرت دلیل او شد و او را **سید عان**  
رسانید و از دشمنش خلاص کرد و ایند چون ساکت بر سیرت از  
نفس تا ز تا اطمینان یابد در راه و بختل رسد که اول در  
عقب ساکت اشفت کی پیدا میشود تا در کار دنیا حریف نیاشند  
و میل با خرد کار کند و بر فانت رسول نمیده اعتماد نماید که قضا  
**تجدد سبب** که از نظر ساکت بجزوب است چون **شیخ ذین آلف** در  
اول جذب بر سلوک در راه در نظر **شیخ شهاب الدین** سلوک او گام  
تا بجزوب سبورت شرح در نیاید و بسپتی **مصطفی صلی الله علیه و آله**  
**آله و سلم** دره استقامت نمیکند و ساکت بدوستی آنحضرت بر  
بلوغ حقیقی میرسد که هر کمال که منش می نهد از پیر تو انوار او  
که ناقصان عاجز ارادت کاملانند و کامل هر چه جو او گنفت  
پس ناقص در خدمت کاملین یکدیگر جبری باشند و اختیار خود بگذار  
و در میان اراد است کاملین ارادت **حق** عبادی و دوست  
نه بندد ساکت تا با این علم نرسد و عمل بران کند فی الحقیقه



شکر است که این علم سنگساز گوید که او اینده نیست این علم اولی  
جان کرد اینده است و تا این تعریف ندانی تا اولی **در استیلا**

حضرت آنکه همه استقامت است	نزد او این و قانع از حال دنیا
بنا و ختر شاه تمام شد	که تا دختر از خویش آگاه شد
چو دانست دختر که از بهر او	که دایم دو لشکر ز کین رو بود
قراری در آمد در آن پنج نذر	برست از شیرین مینا و سپهر
نشاندش یکی خضر سار و ز	بید کرد و روشن رهون کسوز
پس آنکه جدا گشت از لوم خویش	که تا شد و کرد در نزد موم خویش
بچند وقت در امر او نشست	که عذبت و محنت همه کارش
بتردیکه پیران جهان بنده بماند	پس از آن خدمت بدل زنده بماند
بجز حق در امر او پسران بگو	چنین کج در کج ویرانه جو
چو دختر بر او بیایان بماند	غریبان ز سنا و حسرتان بماند
روان شد جو بختی بختی نشست	بجو در در غیب ماند از آن سرگشت
یکی مرد با جو که از بستر کار	سراسیمه گشت در سردی کار
بران کج بختی که در شش شاه	نظر بر رخ آن نگار شش شاه
نگار و طلبکار جو با بی بسیار	چو تا جگر نظر داشت بر رخ کار
که آتش بهشت طلبکار غیب	بماند وی خالی از شکر در غیب
اگر جام صبا به پیشش نهند	و که در دم دل بر پیشش نهند
و که پیلوان پیشش پند ز او	و که شیر ز پیشش اندر حضور
بنا بد بدل در قراری دین	پایلی رسد بر عم او غیب
چو تا جگر بدید آن رخ افزونه	جو آتش در آید بر سوخت
جو بیلی بنا لید بر بوی گل	جو بخور بر شافت در سوی گل
ز داشت تا جو که آن کان گل	ز عشق که دارد از بر نار و فصل
که در آن عشقت کان جاست	بنا بد جز از عشق عالم نبات
چو تا جگر بدید آن ستم ناگهان	دل از دستش افتاد اندر زبا

بعین العین

بعین العین دید کیچه کران	پیر سیدش از حال و کار و مکان
صنم گشت با او که ای جبرئیل	در آتش شاهم بن چون غلیل
بستم نهانی خضر گشت را ز	که در آتش غنم بسوزد و بساز
بار باب صورت مشو تشین	قیامت بر قامت خود بین
بجو آرزو سپرد عاقبت	پس نای ساز جز عاقبت
چو تا جگر زنده پاره شد دل کران	بجمل نشاندش نمان نمان
چو بخشش نمان کرد و در تیم	که همراه تقدست بسوزد فیم
ز رهش سوی شهر کاشان رشتا	در آن شهره کشور دور روزی با
همچو است تا جگر که بفرود شدش	که سید او و سواستش بر شش
و لیکن ذرات کان مانتاب	ز چند رخسار با بجز آفتاب
در آن آرزو و سواستش بر شش	در آن خواب ساقی شش کرفت
چنین دید که اوج جان ناگهی	در جمع بگشودت شش
که بینی سپید ارا بل شوح	بر پیشش آمد نمود از روح
بدو گشت سلطان جان و جهان	که این سخن روح مؤمنان
نگهبان او باشش کز زو ما	خزید او او میر پیدای کجا
بدانست تا جگر که آن مصطفی	که در فاش و پنهان هم او رسا
رسول عیانت و شاه نمان	نجدار جانت در روح و روان
خبر او سرست و پنهانی گل	سپهدار و دارین و ساقی گل
خزید او در دست و جو با ی سوز	از و خات جمله کموز در سوز
ز عشق جالش نی اندر تقاضت	از آرزو همیشه بملش نمانست
با سید لعلش سینه خوش کوار	بمخ در زنده جو شش با سید شزار
جو بی عورتش من از روی	که بی نیز نماند از آن لعل سینه
چو تا جگر از آن خواب پندار شد	ز احوال دختر خضر دار شد
چو خورشید تابان پیشش از نو	که عالم از آن نور دارد حضور
بلرزد بدانت شیخ عراق	که عسری میسوخت در اشتیاق



طلب کرد خادوم که برای در کشت  
 بس نین در دو جهان که دید آن هم  
 روان شو بکاشان جو با در چهار  
 که چون یوسف از چنگ کرکان زد  
 زو قال احوال آن با بر پرسی  
 که دلالت داد که دارد قیامت  
 تو احوال آن کج پر در در پنج  
 دید آن نصیحت بجان ذنبت  
 روان شد بکاشان ز بهر فرا  
 جو اولاد جید بکاشان رسید  
 بدرگاه دلالت شد از کشت  
 بدانت دلالت که ز حال  
 توان دید بهر از امر شتری  
 و دست فریدار و جو با ی بر  
 بدرگاه فرگاه آن خواجهر بود  
 بست خواجهر تاجر عس کار و بار  
 جو چشمش شمشاد بر شتری  
 نمود از زید او ز زینب کز است  
 جو طه سمید در خسار دوست  
 کز شب دیده بود او رخ آفتاب  
 جو با جریان دید روی دلیل  
 جو بردان کز است و ز غایت  
 چنین کشت تاجر که در شای دلیل  
 نیم سحر با آن که آرام چید  
 دلیل و شفیع منت این صمن

در از روی مجبور با ر کشت  
 بتر و من آوز که بارش هم  
 بجیل کز نین آن بجوی آن نکار  
 بساز از غشت در من بزید  
 که فرخت و قاله از بهر عیسی  
 شت سالی هر جنس اند به است  
 نماند از ز نهار نماند هیچ  
 جو اسرار کج کج کس و انگشت  
 ز اسپتاد در راه مانند باد  
 جو محمود زاری که با بد نیند  
 در قال احوال خود باز کشت  
 که این شتری است جنس بلال  
 جو شش نوشته در انگشت ی  
 گرفت آن شناسای احوال  
 که در جام او بود آن صاف بود  
 بدایسته بد مجبور از آشکار  
 بری شد بری از غم آن پری  
 جو پیش مجوز اند آن سر کشت  
 جو دالبین تیر غمت انوار دوست  
 که از تالش هر شد دل کباب  
 بر دمج کل کشت ناز غلب  
 ز کامود از شمش احوال  
 جو سوسی که شتم من از و دلیل  
 مسجای و تم ندارم چید  
 که در پیش شیش شدم چون غم

مزان

کتاب

من این کج چنان و یکت بد ز  
 بدرگاه سلطان کا جو رویم  
 سپاریم دست دول و جان بدو  
 بدرگاه آن قطب عالم رویم  
 کجا کجا این فضل و نعمت کیم  
 کم افتد چنین صید در دام منت  
 بساید تار و بسایه کیم  
 جو مردان همه رو بر راه اویم  
 در ایام نزدی این از افغان  
 جو گلپان کبریم در کوی او  
 جو تاجر درین کار جسکدی نو  
 جو تاجر درین باب بنها و سپهر  
 مع العتد رشده تا پیش شیخ  
 جو شیخ آن صمن دید با هر دکال  
 جو پرده بر افشا و از روی او  
 جو بی شور و افغان و زاری نو  
 شکایات کردی دلش چون نثر  
 جمالی جو این نوز بر بدان  
 جو خورشید تابان بهر شیخ شام  
 سرد کرد جو من حکایت کنم

بدرگاه شیخ آووم ای پسر  
 که شتق دید آن سر رویم  
 که تا ما نباشیم باشد هم او  
 که از جان طلک کار روی و سپهر  
 چه خاک در چشم فرخت کیم  
 که دیدت این با ده و جام منت  
 خیالات پوسید با سینه کیم  
 سجودی با بروی شت آووم  
 بخون سپاریم این کج جان  
 جو پستان کیم کیم کیسوی او  
 حق اندر دلش صدق و عفت نژد  
 حقیقت در آن حال کشت در  
 که هم سپا بدل ریش شیخ  
 جو کل خوش بر آمد بوقت بهار  
 بکشید از خود جو بی در سپهر  
 حکایت بسی کرد ازین دیروز  
 که در روی او دید سپهر ایسه  
 که چون عشق پیوسته در جان ما  
 ز بر چی نماید رخ اندر غم  
 ز آفتاب زلفت شکایت کنم

**تتمه حکایت شیخ عراق** در روشن گشت کرامات او  
 و در پستی وضع حق تعالی که در باب ظهور جوهر الذات بر او  
 با او فرموده بود و ظاهر شدن این حال بر خلق بمثال آفتاب  
 همچو چرخ میایی از زکریا صلوات الله علی نبیا و علیها بعد از شیخ امام  
 الدین محمد از قطب الاقطاب زین الدین عبد السلام کاتب



تولد یافت به شرح آمدن برادران **حرم شیخ** و از نظر او توه یا فتن  
 و از بیاد شاهی رسیدن **و صلوات الله علی غیر خلیفتان محمد و آل و سلم**  
 بر مساجد جام سینه اشکار  
 و از آن روز به پیشند و حساب یاز  
 لوندی که نشیند برام دوست  
 و که نیز در کب گوشند و کار  
 که از فکر است خود عملها کند  
 که زنده از ایستاد چون فلک کان  
 جو شیخ آن عملها همه خوب کرد  
 عمل کان بخشد درین سر تو باس  
 با خلاص باید عمل ای پیسیم  
 در اول گذشت آنکه شیخ عراقی  
 ز ترکان نظر بر آن کج پاک  
 تو نیز از شیخ این از خود حضور  
 چه کرمان نوزست و نورست مار  
 چگونیم که گوشش کس از ادبیت  
 تو صد شاخ پیشان و آبش دره  
 عمل نیک باید در آغاز کار  
 جو سلطان کا سو بقصد صدق  
 جوی در حدیث و حکایت شدند  
 که سگت در اول کند و کار  
 در آمد نکارشش جو کل در کنار  
 تیر از خود کرد ای ز جبهه بیار  
 من از زمره بران بسی خوش دم  
 جو شیخ عراقی از عمل شاد شد

خلیفه زمان گشت آن بی نظیر  
 بسی ز سر خود داد و سپاد امیر  
 کرت نوشت باید بخو ز ضربت من  
 در اول بسی ز سر با نوشتش کرد  
 که آخر خود ز رفت بایش بچ  
 و زمین کج پی مرغ آرام یافت  
 خذ از اقدم نه قدم نه قدم  
 که شیشه از طلب یافت این کام دل  
 سران سنگ و کاری که خیزد کل  
 جو آن شیخ روشن بر آورد جوش  
 بسی از آن کان جو حسر بر آ  
 جمالی دران جو خوش غوطه ز  
 نه چون شیخ صنعا پیشان شد او  
 آبا بار تر سا جو ز تار بست  
 جو چشمش در افتار و انکار بود  
 جو آدم از آن کشت یارینا  
 جو در عشق و در درد و استی نبود  
 دید آن ز تعلید و اجار شک  
 بکلوت نشیند و گریان شد  
 جو چشم دل اندر دیدان گشت  
 به بند محبت بندد لغسکار  
 جو درش در ای ز پی بی کان  
 که بی روی است و کس ره نبرد  
 که طفلی چه که ریش داری و کیش  
 بزانی ریش دارند و پشینه میش

نماند احتیاجت کس چون صبر  
 که ز سر است دایم بجام اسپر  
 که در شس یایی تو تیار خوش  
 همه شد بار از فراسوش کرد  
 جو در روز اول بسی دید برج  
 که پیستی کجی درین جام یافت  
 که پی دوست بنود بغیر از اتم  
 قدم زد و بینی محسّر آرام دل  
 بر شس روشن زوز و ز عشق  
 یکی از همان گشت و جو شد خوش  
 که خود گشت بچی که آن بر نداد  
 نه چون شیخ صنعا بنود غوطه ز  
 که از عشق و یگر با یان شد او  
 بنیدید کلنار و در خار جلت  
 ز بد پیستی خود خبر در بود  
 ظلمنا ظلمنا فاعف عننا  
 جو صوفی بنواره مسابنه بنود  
 نبردند رای بتا تار و شکست  
 جو میت همه سرد پی جان شد  
 غم و درد و دلدار را و آگد گشت  
 از آن یار بگذاشت آن بیقرار  
 ندیدند فیضی ز سود و زبان  
 بگردار است و ای طفل خرد  
 نه هم ریش دارند بزای پیش  
 تو از ریش و خرقة هر و پیش پیش



جالی تو بزنا و جوق حسرتان  
 بسجای روم و خشن باز کرد  
 جو شیخ عاق این ره سنجو سوزی  
 ز رومش ز پستاد حق یار دل  
 جو آن شیخ سوزان شب زنده داد  
 ز دینی و عیبی خبر داد شد  
 پس از جانب روم یک شهر با  
 بر آمد بجای پدر ریسر  
 ز خواهر برسد گم گشتش  
 جو معلوم گشتش که گشت آن مسلم  
 بسی خشت و اسباب باسیم و ز  
 عطا می خداوند ای مردگار  
 عمل کن تکو و فراوسش کن  
 اگر زمارت و کرد و شد و پیش  
 جالی روان کن جو در آب شیر

**معنی الذین یؤمنون بالعیب** و اشارت بنا به دلیل **قل الروح**  
**بن آدم روی** که دست خیمه است با آنکه هزار بار از آفتاب پیدا است  
 چون تو اورانی نیستی من بجز از اشارت کردن شواهم نه بینی  
 که چون سوال از روح کردند جواب آمد که **قل الروح بن آدم روی**  
 یعنی روح در امر پروردگار است از اینجی معلوم کرد که آن سر  
**ایلی** که پروردگار روح مصطفی است **صلی الله علیه و آله و سلم**  
 برتر از اسرار است که پروردگار ارواح دیگر است هر گاه که  
 معنی **آدم** معلوم کنی بدای که **بمصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**  
 چیزی نماند است که آن نخستین آدمی است از روی ارادت  
**تکتاب شرح الکنز** که بحر موزست بشغول شود و پیشانی

دوست دار و از صحبت **نورا** اختر از مکن تا راه بمقطع است  
 بری و خط از قرآن پیدای بخت از احوال بود و خبر است  
 کمال المستوفین و عرات العارین **پرو نعتی علی زین العابدین**  
 تقدیس سزا پیمان کرده میشود تا باشد که و توفی از در پیش  
 دویشان برداری **صلی الله علیه و آله و سلم**

پارید مطرب که سانی است	ز طوت جدا شد مجلس است
پارید مطرب که آن سر و نماز	در آمد بیباغ و جهان گشت راز
پارید مطرب بیخانه زود	که آن ماه آینه گشت عشرت نمود
پارید مطرب که در آمد بش از	حرم کرد ویران یک عزمه باز
عکلهای تقلید در شکست	در ایل صورت پیکار است
ز انجاری و کشار در امدال	قدم هیچ نهند کبوی زوال
که سر چرخ کار با خنجر زوال	بخله که دل ندارد مجال
جز آن چشم سرست و آن رلفه	حد شمشیر زرق و شیدت قول
بجز لعل سکون آن شوخ است	خیالیت باطل بهر رو گشت
بجز عشق قابل جوای هرید	که تا روز آخر نگر دی مرید
بیشاق بنشین و مزن مگرد	که الهام و وحیت در عشق و در
ز عشق آن سیدار و سنانار	جوی راز میکت با یار دل
چنان جمله خستم ز انجاریس	با قرار و اوراد و اذکار و پیس
تو با حرف بی معنی ای مردگار	شاعت مکن هیچ بی روی یار
تو یاری بگفت آرای بگفت	جو در دست افتد بگفت است

**حکایت**

شنیدم من از جوش عمان عشق	که آیات در دست و بر نان عشق
که در دیده چون بی عیبی را گشت	ز نولود پر جو خود باز گشت
زمانی تو هم کوشش دل مشم آ	ز اغیار دوری کزین بهر یار
که روزی بگویم وی در خلافت	که باشد بسویشی ازین در حصا



که در سر در دیت مسبای مسا توضیح بر از شد باروی یار که تا باز گویم درین دایستان در ارم به پشت به و آشپ جای خلیفانه در بار شستو شوی فرعون مشغول آب بود صورت علم مانند آب در اطراف عالم کیمی ز ابل علم فرود شد در جعب دور آرزو ناز جای کیم پیاده نوشش بلر زده بر روی ابل جهان	بچشمی که این را از شنو کن جو شد و شکر خورد چون زهر حدیث که شسته که در است آن اگر آوری آتش نمان ز آب ز کلخن در اسوی کلزار شستو که در آب باشد بی هیچ و تاب همه خواب غفلت و بد خلق باب بناد در آید در آید دلش سوختم در نشان با تپسیر و پیاز بدل در میاد در خیال و خوش که پیشد دایم خواب کران
--	---

**ارپستان** اگر سخت که آسان بدست آید بی لذت باشد  
صورت بجا بی سیرت و اگر جاب حسامی بنودی سیرت از  
صورت لذت نیاشی و حال اگر در عالم صورت سیرت نغلب  
صورت تا سخن صورت خود ویران نکند در سیرت بنزد این  
سخت بجان کنین حاصل شود کار بر زبان راست نیست طفلان  
بر زبان عادت کرده اند و فریفته صورت گشته و بچرخ که دل  
چه باشد شخص بدتی در دامن **سیر** قرار بگیرد و آتش اسرار دل  
**سیر** نشود تا **سیر** از روی محبت با او در نیاید و او را در خلوت  
دل راه بد نکالت که راه بشناخت بر دین **سیر** عاشق  
مید که در خرید زدی نیاید و این دولت سر کس را بدست نشود و ناز  
باشد که در کس گوش و بنده و از غریب آسانا هاراد از حاضر  
باش که در راه کس نظر کم باشد و در محبت و عنایت آفت بیبا  
دست دلا ز نمار کبوشش و در حال عنایت نیز ایاز صفت نه ندگی  
عمود مشغول با شش **و صلی الله علی نیر خلقت محمد و آله و سلم**

با کوزان

پایکزان پیش ویند از با که باشد بر ابل دل دور باش که در راه کوه است و آب است و کل چون ماه در بطن مادر بدی چنین بودی از زوای جان اول کون شیر خور دی ز پستان نظاره جو جریل واپس خزا میدان گر آیند مردان مرد که از کرد و باران شود کل برید تو دیدی که ویدار آید رود ریش بر بردان کر آسان بدی بسی شیر پیشین که آرا پشد جو میری بدیدند ز انور و ناز که یعنی علم چون بر افرا شد پاسوی آتش خرو سوی آب که این مرد و ایم بسوزند و جوش یکی داغ داغ از بختسار هر آنکو ندارد بدل داغ دوست سکده بفرخت با با بهشت که میدان عشقت این روی عالم من آن باغ بی بر بسی دیدم مکان ز نالاست و خورده خور نکروی جز از آتش عشق خست شکندی که مرکز کسی از صفت پایگان شیرین که خیسر و زرد	که تا گویت را از دل جلفاست تو که ناز بینی بر و دور با شست بجو سج آرام در راه اول مرو با آتش جو حاضر شدی که در بطن مادر بدی چون نخل پاسوی میدان جو شیردایر بکوت بیاموز و سود اسپند نتر سبند مردان ز آتش کرد درین آستان میشو و دل برید ز خود شک شستو که پران شود علاشه کویت پیدان زادی که میری و پیری می خوا پشد بر شیر مردان جو با نون شد صورت مانند و در با شد کمن دوست دارم شمشاد براید ز دلشان همیشه خوشست یکی تخم تخت چون ز هشتاد جو ناع سپید پوشا و باغ جوش در ابل جوستان کج کل شست تو چون خاک کشتی ز شکست چاش از ان قامت دست بگزیدم در ان رنگ و بو من ندیدم خنور ابداً تیغ در او در مسکاف کند تیغ و شمشیر خود در غلاف بیا پس و ساوس همه پاک کرد
--	--



در آتش در آرزو همچون عقیق  
امام تو عشقت در آرزوست  
پاسوی بیخانی تو شکر کن  
پایبسته زود و پسر آرزوست  
که تا گویم از جویش عراق  
تو در شفق بغداد نشسته جگر  
جویی من بنامم هر لحظه زار  
بنامم بدل در حکایت کنم  
که باشد که از نسل زین عراقی  
که خورشید تابان باشد کف عام  
تو با این همه آرزو زود و پسر  
مندی که باشد حسیح در دست  
پوش عراقی آن جزا بخت  
زود و پسر آید در دست سوار  
پس تکلیف است دوازدهم و قلم  
که ز نهار ز نهار کان یورکن  
نیاید که قانع شود آن پسر  
گر دو بگوید هر دو مسرد  
نگوید که اندک کوه نیست  
چو پاره پروان قنادان پسر  
جو ماه دو هفته بشد سال او  
بجو در سمید نو عهدی  
چو صبا همان کین در غور بود  
که تا سپید باد فرنگی شود  
که پی سپید ز رخسار کرد و او

که درنا عشقت نور عقیق  
نی از عشق همواره از رقیق  
نمده که ما بین زانوش کن  
شوق تا چون ز سر و در خود بکن  
که تخت در وصل ز سر فراق  
که چون آب و شیرت ز سر و  
که یاری سینه پیغم اندر دیا  
جو احمد بود در شکایت کنم  
امام در آید ز راه و فاق  
شعشک تشابه نباشد تمام  
دوات نامی جو بانک در پس  
چکار در دل نشسته از تخت  
ز حق بازگشت آخرا در دست  
که کرد امام و شود شمشیر  
کشید از برای پسر این رقم  
بکشید درین زه بدستور من  
که حق گشته اوصاف او با پدر  
که باشد چنان درین باغ ورد  
و یا شیخ کا سینه نیست  
بهم ریخت باز از شمشیر  
جان گشت خسته ز اقبال او  
که بود از آرزوهای بخش صفا  
ظلم بود و میلش سوی کوه بود  
که دآت روی و زنگی شود  
روان میشود ز نیرب شهادت

کلام خدا

کلام خدا و حدیث رسول  
چو گویم که آن سخن تر خشک  
از آرزو که عهد ازل یاد است  
ولیکن جو آدم درین خاکدان  
که تا چنگلی باید از چنگه جوش  
بجان درید بر رفت از خدایو  
که با نفس فرصت چک و حال  
تو بیخ مال و زوال ای جمال  
تو این سرخ و سفید زود و پسر  
جو طوبی سر طوع در پیش دار  
بر سویی کوفان جو فرزند خو  
چو آن جو سر پاک پر استیقا  
بشما بخت دست در بدر  
گر شمع سرش دم در طوق  
جایی همان به که قدر حقول  
که از روم گویم و کرا عراق  
ز بهر تو چون بی حکایت کنم  
زمانی ز مشفق تو غایب باش  
که پی تو ندارم حضور و قرار  
زود و هم سوادت بگرفت دوش  
سزایان بی خطه بر خاک ریخت  
چنان گشت بر کل زخواب چشم  
بچشم که چشم جو چو چو شد  
بقدمت که قلم سحر است  
برویت که گویت شد حسیح

از و گشت روشن بود عقول  
جو آسوی تا آرزوی بخت شکست  
ایا ای جانان دل شاه دست  
حیث پیری بخت جوان  
که از بخت جو بخت ذوق و حوس  
بوزم سفوفت در قفل دیو  
که از نفس خرد سجد شده مال  
ببین دان که خفیت از زود  
باب سپید ز ای مردار  
کش سر با لا جو جو بچار  
کن خاک عصبان چشم شوق  
گشت جهان گشت و شیخ خاق  
گرفت آخر الامر جایی پدر  
شود راه عالی مانند رفیق  
کینی رو بشیخ فروع رسول  
مشایی بود از دم اشتیاق  
جو حاضر نباشی شکایت کنم  
اسر زمان باش ناپیاست  
که شد جدایی بود ز سر بار  
از نیست در با باغبان و جوش  
ز دهری که بر جان غنا گشت  
بر ریای خون شد از ناپیتم  
بجاست که جانم همه جوان شد  
بگشت که جانم از غیرت برت  
بگشت از سرین و سنگل شیخ

۲۴۸  
۲۰۵







که یک گشت خوشدل در آن برکت که جز نشسته اند کسی بر شاه که باشد سپیدار و شاد که تا با زیندشت نه ام که شش دلی ز روز با سکو ز به روان گشت با کام از کام چه گرفت محبت درنی شک که سپید جامدی با شان رسد قناعت بخوبی بزرگ و صفاست در آور حدیث غیره و ابیسیر	قنای در آن خاک آن پادشاه در ایام طفلی میسر و به چندید از خویش بخوبی از بر ابرم ز جهان آن مستم چو شدست خجسته روز به سوی عراق آن خم و جام عشق که ساکت نظر یا بد اول نظر بسی گوشش از عالم جان رسد تو را خبی نگردی بیک اشاعت جمال بشیر رو شمای پیش
---	---

تندیم که بخود چون گشت باز پس از آن قی و بد سخن خواب که بینی که محمود آشفته حال شش گشته بن خاک آن درمند چو چشم بند جسم ز روی ایاز ولیکن بند جسم اعضا او که تا شرح گویم یکایک است جو زین چشم مید روی ایاز دلش شای بد و مکمل پسین روی دلدار از چشم دل اگر یار چو است و انوار دل که آدم در اول برآمد ز کل مبین کسب محمود روی ایاز بدل در آن بار باید شدن نه چون خنجه بودی در آغاز کار که معنی رفیقان سینه اعتبار پس سوی کوره که کردی مکتاب کن یا و اطفال در نزد پیشتر شنا ساسی سرست و فان خ ز	سوی عالم جان بد روی ایاز دو شش فرو زنده بر روی لب سراسر بدیر فته جسمش زوال ولیکن دو پیشش زنده گزند حیرت نوری در سینه گردان نذارم من از در پر و ای او که دل جمع باید بروز سخت بسان جنب بود کار نماز آز آن دید چشمش آن خ زوال که محبت چون جان درین است کل درین راه بندیش از آب و گل تو از کل مشو دور ای جان دل نظر کن سوی خلق و خوی ایاز چو منصور بر دار باید شدن زوی خنده چون کل مید از خار بهشتی بجز از در کسب و غار که کل شش طفلان فرو زرد آ که پیرت چون دل بصیر و چهر نه پند نه جوید بجز صاف بگر
---	--

که یک گشت خوشدل در آن برکت که جز نشسته اند کسی بر شاه که باشد سپیدار و شاد که تا با زیندشت نه ام که شش دلی ز روز با سکو ز به روان گشت با کام از کام چه گرفت محبت درنی شک که سپید جامدی با شان رسد قناعت بخوبی بزرگ و صفاست در آور حدیث غیره و ابیسیر	قنای در آن خاک آن پادشاه در ایام طفلی میسر و به چندید از خویش بخوبی از بر ابرم ز جهان آن مستم چو شدست خجسته روز به سوی عراق آن خم و جام عشق که ساکت نظر یا بد اول نظر بسی گوشش از عالم جان رسد تو را خبی نگردی بیک اشاعت جمال بشیر رو شمای پیش
---	---

**در بیان آنکه ساکت بخود است**  
اول نظری باید و بسبب قول رسول  
و بجز بر میرسد **و محذوب ساکت** نظری باید و بجز بر میرسد  
بسلوک باز میگردد **و ساکت بخود است** بخوا سطر آنکه نظر نشا فته  
بجز بر غیر سده و بسلوک حاصل میکند آنان که نظر یافته اند  
در بدایت حال و در جبهه عشقوسته رسیده اند اگر عاشق شوند  
و محذوبت مشغول گردند بجز به رسیده و اگر بگوی ناز و نند  
سناج مانند و اگر بعد از خدمت نظر مانند و اول بجز مشغول  
بوده باشند بهر او بر سنده عشق آنکه بی نظر صاحب  
کمال و خیر بد گشت پیش عشق **و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم**

نظری است چون کل ز باد بهار جو او را ندیدی ز در صم مرغ که که کل چو جز دست و که جز او کل بنا کل که از حال دل جدا ام جو مردان ره عشق بازی گزید منه کار با عارده ان عار عار	جو آن طالب سرز شش بخار جو جان بای سر شد جو دل جای تو ز غار دیدی و من جمله کل ز جان بوالجها سینه دیده ام بطفلی جو آن شاه نوازی کشید بجز عشق جانان بجز در دیار
--	---



که مستور و بیکرست مقبول دل  
جایلی همینست ماکول دل

رسیده اند به سوی عشق از کسب سوز و باره ایستان  
و نظرات دل یافتن و سبیل صحبت مشایخ و زینا و کردن و نظر  
اهل عجب نگاه داشتن **و بیان** آگاه بودن **از باستان** از  
غیب ساکت و نگاه داشتن او را از نظر آلودگان  
عالم صورت و درست کردن شکستهای ایشان که ناقص  
همچون طفولت و اطفال شواستد که بکارش از انکار بردارند بگویند  
شوق خالصه مردان مردست **و مسلم الله علی غیر خلقه محمد و آله کبیر**

چو کورین بی از اول مورد بود  
که بدیاری و مردم بهر تشرش  
که تا فیض یابد ز اهل نظر  
که مستند واقف ز سر قلوب  
که دل فیض یابد ازین خواهش  
چو کجی نهان در آرزویستان  
بر افروختی مجلس از خلق و خوبی  
نمودی جوهر طلعت روز به  
صفای که چون روح در اول  
فغان در گرفتند و زاری جوید  
شدند از دل و جان فریاد  
چو کز طفل بود آن شش پیل  
نهان به شش زهر شتاب  
بهرد صیسی آن شش با وفا  
ایش آمد بود و نور صمد  
چو کجی روان بود بر روی خاک  
که با درد باشند و با عشق شاد

بروزند از باغ غلبه سلیم  
چو شد سال آن شته و پنج و چهار

بهر جا بریدی یکی در آن است  
که اول طلوع کار راه خدای  
چو طفلان گم گشته گریان بود  
بسان گدایان رود در بدر  
هیج بود آیم اما سرخوشان  
که از اهل عشق آن خبر داران  
ز میراث بودش بسی بکمال  
بهر جا میرخت زر همچو خاک  
تیمان و عوران و سیع زنان  
نه از لاف گویم سخن بی کز آن  
چو فرزندانم نبودان عزیز  
چه کز یک بگذاشت آن ساد مردم  
اگر بر پرو بریدی شاد  
مصرف کردی زرد و کس مال  
از آن مست و عاشق نکشت آن  
رفیق کز شش بودی آن مرد کار  
چو که مرد در بود عاشق نبود  
جای خست از آن که میزد و دار  
از آن خود پرشده و شغول کار  
نخورد و یکی جام باروی بار  
بخند از آن مرد صحبت نیند  
چو کشتار جویند سوراخ شکست  
**شش** و اما ز کان راه حق که بخود شغول شوند و غافل از

نشاند در جهان خود در چشم  
صحبت و ایم سینه مرد کار  
ز روی آه و فریاد بس صعب است  
بجوید جسمم بجز رخصتمانی  
چو شوق دل افروز سوزان بود  
که باشد سیاه پشت ن پیر  
نبی بود غایت ز دردی کشان  
شدی شاد و خندان ز ابوال  
همه بذل میکرد آن خوش خصال  
بش جامه بیکرد هر لحظه چاک  
حمید از زشان ز مردم نهان  
که جز وی نیاید جوش در صاف  
که با خود بند از جهان یک نشین  
نیاید بیدان مران فشرده  
نخوردی درین راه شوی باغ  
ندیدی درین راه رنج و طال  
که در بند گداشت اسباب بود  
درین راه کردی جوشه زرشاد  
رخ خویش و بر به عشق نمود  
که اهل صواع ندیدند بار  
که پی یار کوشند از کوسار  
نوشیده در هر جسم زرم بار  
چرخ و در خورد الوت نیند  
کز آن ز صحبت جواز و نمک  
که بخود شغول شوند و غافل از



ستارگان گویی دوست باشند از طبع مال و جان و سپردند  
 با سینه در دام دنیا گرفتار شوند و چون طبع برسد و آن رسالت  
 بنا کند کردند **سوی** با حضرت کبری و با اهل بیت نشینی و کمال  
 عقول و خلوت یکی و محبت گزینی **و سخن از علی مرتضی علیه السلام**

چنین گشت کوی احوال شاه که همچون خلیفان دل جان که حکم همین بود که وسیع بر بران و نادیده سیل سن ابا اهل صورت ابا اهل جان بسوی غیران بی کس و کار بهر جا که بودی یکی و لایق هم از اهل صورت هم از اهل جان و لیکن دل زار غمگین ز اصحاب صورت گریزان بودی ولیکن در ایشا رستم نبود ندانستی حال سر نیک بودی همه یار میدیدم ای یاروس و لم زار و غمخوار بودی در آن روز بودند همسایه زان ز زشتی بیچاره زان کرده بودی زین یکی مرد چون شیر است از ایشان سینه آمدند زدم به پیش در آمد بسان سپه بخت نشسته در آن کویت بجز ذکر حق نیست کارش دام	که پیوسته می بود با سورا خبر داد از آتش خویش که یاری پیام لطیف زی بخوبان شدی شوقم از این نبود التفات مرا هیچگاه دلم بود پیوسته شوق و زار ز شوقش در دلم می گداز کردم بسی بودی شاکت و زار که ز زین من بود و این من جویان بریدی بر ایشان شدی شادان ز اخلاص در زخم نبود که می بود چشم همیشگی نمی بود کاریم با کار پس همه کارم این بود و این کار بود که در پرده بودند سبوح زان بریده زباب و گریزان ز شوی بخلوت خریدم جود و نان است نمیدیدم جز صورت و پیکر که دارم بی شمع همچون سپه اما ذکر حقیقت و حیران کار در پیشش شود پرینه فکر خام
--	---

مهری

شوی زندان پی با سپهر  
 که در املاک و مال ای سپهر  
 سواد که تا که قلند ز شوی  
 مرد سویی ستان پی کار و بار  
 که آن وقت پوشان بی جان  
 نه آداب دارند و بی عقل علم  
 جوی تلخ باشند و چون بی زار  
 کله گریه آرزو که ریش خند  
 پناه سویی شیخ و ناز و بوم  
 بار باب صورت تقاضا کنیم  
 بخلوت در آسیم و شای کنیم  
 بسان که ایان بگردیم لاش  
 جوی بشنیدم از دی من این داستان  
 که مخور بودم طلبکار بی  
 جو مخور و جو یاری باوه بدم  
 جو پیرون شادم من و لکار  
 حریفان با زار در دانی سپهر  
 جو پستان شادند بر روی جان  
 ز خفا ز عشق مست و خواب  
 تن و جان من بی آلوده شد  
 جو زاید که کرد در آن کرد  
 بلزاید چون پیدان خشک لب  
 حریفان جو از غم هوش آمدند  
 کنایات گفتند و با یکدیگر  
 که نام و زاهد در اید دیر

بمخوشش کاوند دار  
 که تا که جویان شوی در بند  
 مگر دی سلطان و کار شوی  
 مکن خانه ویران شوی و قار  
 مگر قمار آند و محتاج نان  
 بگویند با خلق حسرت بچشم  
 آبا یار و اعتبار چون ز سر مار  
 مرد سویی ایشان که دارند  
 بصف بر نشینم و مال و بوم  
 چراغ بر جویشتم هر کس  
 که تا علم بر مرغ و باست کنیم  
 حمیت ای دوست عقل حاش  
 شدم تا که بوسم آن آستان  
 که باشد جیاتی پیام  
 رفیق چنان مرد ساد و شدم  
 با بند مسایه و دیدار یار  
 نشدند از دانه در کوز  
 بتن کرده از غم همه جامه چاک  
 بمن بر فشانند جام شراب  
 چلویم که آن ز سر پا لوده شد  
 که بودند چون کنی با جد شکن  
 در آمد بز انوز راه ادب  
 خموشانه نزد یک گوش آمدند  
 اش درت نمودند مانند کر  
 جوان خرا که آمد بر دیک شیر



بشیران گویا از خاتم و جلال  
 جو باد و نخوردی تو بر درشین  
 یکشد با ز امان عاشقان  
 بر مملو او را بر یک پیش  
 کجند در پوست ز یاد جو دید  
 نه انت اسرار در وان دل  
 مرا نکو در اید در ایوان دل  
 در عالم بر پیشش بود همچو کاه  
 رخ القصر رفتند با در پیش  
 رسیدند تا که بدان کویسار  
 بسر در کشیده پلاسی دوزخ  
 نهاد و بسی سنگ پا ز چشم  
 نهاد و یکی حیض در زیر دام  
 هوا خوا و مردار کشتا بر پر  
 جو کشتا در در بندم دار شد  
 یکی پیچ سیاه از پلور با  
 روان سوی سوراخ کشتا کرد  
 جوان حال دیدم من ای راه  
 یکجا رده در بکدا شستم  
 زخم نیز دیک آن بند و سنگ  
 بد نیال پستان و زندان شدم  
 جمالی جو از پیر بشیند راز

**در بیان آنکه سالک چون بظرا اهل حق رسد او را پنج سازند**  
 و اسباب صورتش فانی کرد اند تا عالم بقا رود و کند  
 و حال آنکه از باب چون تخم بزین پیا شد انبار نحالی کرد

و افلاکین روی نماید درین حال سالک باید که غایب نگردد  
**مخبر است** هر فرمود چون اسباب صورتی صرف کردم و عیال  
 طاعت گشت شد و بعضی بهار شدند و قحط عظم روی بود و خویش  
 و متعلقان بلامت کردن در آمدند و من تنگوار زور نصرت  
 استقامت نیافتد بودم از نصیحت جا مان بخصو رشدم  
 تا گاه چشمم گرم شد **حضرت سرور تقی محمد مصطفی صلی الله علیه**  
**و آله و سلم** دیدم که در آمد دوست مرا گرفت و بیایخی برد و اشجار و  
 صور آن بمن نمود و شرح آن خود شوان کرد و فرمود ای رفیق  
 اگر پیشمانی از آنچه صرف کرده در راه ما تا با زد هم و این  
 مقام باز گیریم گشت در حال بیدار شدیم عیال و اطفال و احوال ایشان  
 فراموش کردم و با **مقرا** وصحت **اروشان** خوشدل شدم **و ایستقام**

پا طالب دوست بگذار توست	که در پرده خوش نیت دیدار ده
کز پی روی خوبت جهانم بسوخت	جهان خود چها شد که جانم بسوخت
پا طالب سر که دل زان است	بجست که جان نیز ایوان است
پا دل بد و در تو جان بسپر	بجان بردن ای دوستیا جان
مرد بر کشتار و در او کفار	که بار زد روی همه ز هشیار
مکوب راه دوست و ملک عیب	که بار غیبت جان حیب
پا جو نمک دلدار بکشا در	بجو ترک جان و بکو ترک سپر

**حکایت سلمان فارسی**

سندیدم که سلمان جو سنده بار	که بود از عراق و ز نسل کبار
ز نسل کجانی بود و جایش کجانی	کجانی زاد بنود عجب در کجانی
کجانی که چون گداز عتقا	ز سئو قبی کند دل زان دیار
کجانی پیش احمد کلونچت خاک	تو احمد که داری نوز پاک
کجانی و کجانی همچون سندن	صدف خود چها شد نشان و پند
جمالی جو پیمان کجانی و اکدا	انکه دار دلدار و فرصت شمار



**در بیان آنکه سنت اهل بیت که فروغ محبت و عشق بر دل**  
 دور اندگان بادی عشق با شفا ز تابد و بیدار است که آفتاب  
 چون از شرق بر آید شعاع مغرب اندازد که در پستردوری  
 نزدیک است و در تنه کی دوری کمین در راه ساسک خواهد بود  
 تا زمانی که پرورده عشق شود چون کمال عشق رسد بداند که  
**بوم طلوی التمام کفلی اسئل لکمکنت** چه سنی دارد اینجاست  
 که پستید و سالار عالمیان **محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم**  
 سایه دار زمین و آسمان و بخارا و بیجا است دوست  
 چون با دوست یکی کرد و نه شرق و نه مغرب لیکن تا چند روی  
**مسلمان** داز دل از ترل و دیار خود بر نگیری بیجا است حقیقی زیسته  
 داز دوست تمتع شای **و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم**

جالی زبان قلم نیز کن	سخن از خم ز لعش اکتیز کن
بگو شمع مسلمان بیار خوشتر	که خود نشود راز بهر گوش خوشتر
چنین گشت راهی این دستان	که فاشست بر روی روز نمان
که مسلمان جو سالش ز شش در گد	بسان بر ایسم ز آرزو گدشت
که کل نوی و کلن جوی و کلن دست بود	جو نارنج و کلنار در پوست بود
از آن فارسین که بید آن ستل	که در فارس پیوسته بیدید کل
در اسرا زد لدار نمان و فاش	در آتام طفلی بدش خواج فاش
ولی بی غداست کان کان فند	سکاتش بندت یاد در جند
خاشش بر جانچی تا سیسته	سعی سوختی زاروی سایشته
بکت کشیدند پیش هر صباح	که باشد رسد در مقام فلاح
و پیرش نشاندی بر خوشترین	که پور همان بد در آن انجمن
بزد و پیر آن پسته از ملال	شدی گاه چون بد رو کاغذی
جو عیبی در ویش سمه نورد	صحنه بود ز خلق پستور بود
فردوی و پیرش سمه قیل قال	وز آن جان سلیمان شدی در ملال

مخزن

مخزن پیش سلمان صحیفای هر  
 و پیر از کز آن بود شرح بچکان  
 بنیدید سلمان خوف و ورق  
 جو طفلان بودی فرخاک بود  
 در آتش حمید و شت همچون خلیل  
 یکی روز بنشت در کج عشق  
 در آن حال چشمش فرو شد بخوا  
 جو سلمان در آن خواب آن خور  
 و لیکن جو رغبات با کس نکشت  
 جو پیرش نگرد آن خبر آشکار  
 که هر هر که گفتش در آن باورد  
 کمن جان من فاش اسرار دل  
 خوش باشم سم در حوالی شاه  
 که تا شاه کام و زبانست و به  
 جو احمد مکان امانت شوی  
 جو او در خود بخوابی زبور  
 جو بچی میگرد در دست و کوی  
 جو سلمان ازین خواب بیدار  
 جو دل در درون جالی نشین

**در بیان آنکه اسرار حقیقت در چشم اهل طریقت نمودار خواب در آن**  
**شش می بندد و توفیق الهی یعنی سگت در زمان او از آن خبر در سیر و**  
**سلمان نامی کن تا بازی کنی که در چه مقامی و در کدام سیری و ایستقام**

جو مسلمان بدید آن شعاع بند	بام بلند آن کند او گل بند
جو اسرار عیبی بکانش گشت	دل اندر خم زلف دلدار بست
سعی ساخت آرزو همچون عذاب	نیشد بهر سوز خوف او پست

که پسلمات نداند بنمیز از پیر  
 که و ایچ که اتند شمع جان  
 که میدید گو برده گوی سپین  
 که در نا میدید او آرزو  
 ز جبریل فارغ بد و قال و قبل  
 بسیار از دیده خون دم دم  
 جو یوسف در اندرش آفتاب  
 خلیله یگانه ز آزر برید  
 جو کجش نمان کرد و در دل  
 خدا را آنکه دارا پسر اریار  
 شنیدید که بر کوه دل شاد برد  
 باین کور و کز آن چون شک کل  
 مجتبان زبان پیش نطق آن  
 نماید نشان و امانت و به  
 جو حیدر امام دیانت شوی  
 جو موسی نگردی چهل سوی طور  
 جو فرعون بی عون مغز اشکون  
 جو سزار کشتی بر بار شو  
 جالش عیان بین بین البیتن



جوش در سداش چو ز پست  
 چو احمد که از ملک مگر گنجست  
 ز چو گشت پزار و در چو گنجست  
 که آن مست محمود دل در خاک  
 جانی در آن مرز کویا نبود  
 بگوشتش در آمدن ای ز غیب  
 که در پاس پس یاران آرزو دل  
 سر اسیمه دل ریش در اشغال  
 جو در جان سلمان رسید این خوا  
 زول مگر که بشنید با نکه سبید  
 با ستم لغزش در بخیر مراد  
 جو سلمان طلب کار دلدار بود  
 جو مردان چالاک بر آت نمود  
 در آن ز کس استان فرود آمد  
 جو در دست ارجن سوی آب توش  
 در آن آب چون خمر شد شادمان  
 جو قصد بر آن کرد و آمد دلیر  
 ذوانت و از خویش که نبود  
 جو سالک در ابد بر مردوار  
 قدم چون بکفت ولایت بند  
 تو معنی سلمان که شیرش نمود  
 از آن شیر زدان بر رخ نمود  
 توان شام و آن شیر سلمان من  
 کجی شیر مینی کجی شیر مرد  
 و لیکن یکدیگر که بس احویل

جو تر از کمان چو پستان گنجست  
 جو اینها ز نحو و کور یک گنجست  
 که چو ریحوی پسته در پی گنجست  
 در آن دشت بی برسی گنجست  
 کجی در کله استنش بویا نبود  
 که روسوی شیرازی شکست  
 سواخواه عشقش و زار و جمل  
 که باشد ساینده در القرار  
 برید از عراق آن یل با وفا  
 شود دست و حیران جوان مجید  
 ستون دار باشد جو جسم عمار  
 سمعش درون سوز و سهار بود  
 و ز خاک شیر از خست فرود  
 که میسوخست جانش لبان کجاست  
 در آن آب در فرض و آداب توش  
 که از آب سید بد لذات مان  
 بر روی خرقه عیان دید شیر  
 که معنی او بود کائنات نمود  
 نمودار منزل شود آشکار  
 رموز حقایق در درو گسند  
 پس دور سالک که آرمود  
 که ناحق بسی راز و پاسخ نمود  
 طلب کن خدا را در ایوان من  
 گرت چشم باشد درین باد و کرد  
 نه بینی ظهور نبی و وسیله

از آن و جویان بشر این  
 بسا ز کس است ای ناصیه  
 جو او را بدیدی و شناسختی  
 جدا شو ز سستی خود و جویست  
 تو سلمان طلب کن سلیمان میل  
 جو بر ملک و ارشدی ای خدیو  
 تو ملک سلیمان سپین چون است  
 برار التکام و سلیمان زمین  
 که در مشق آتلم و منت آسان  
 بسک روح و دلجوی و آزاد و نود  
 جو سلمان درین دشت بر نفع بود  
 که در دست ارجن سید تیس  
 اگر مرد را بی و جو بی مرد  
 مشو خاف ای شاه کسیتی فروز  
 جو رایت بلندت دوست قوی  
 جو خواهی که مرکز نمایی جمل  
 یکدل دود لاله گسگر را مجو  
 جهانی تو باری گمش اودل

که مانند سلیمان مکر و بین  
 که آمد بد چست ز دست امیر  
 بسی که که بودی و در با سستی  
 که تا سچو سلمان شوی ز ابلت  
 که دیدم سلیمان با خر جمل  
 منم تا شود این منگوب دیو  
 که دار التکامت و بیت التیاس  
 که ای سپیدار و یاری گزین  
 نباشد جو او دیگر ای جان جان  
 بشیر از دیدم من تایی شبر مرد  
 بچکات آرتصو دهان زود زود  
 که تا دید انوار مهر سستی  
 جو مردان بهل صورت آل زود  
 که شب یقار است از بهر روز  
 جو سلمان طلب کن سستی معنوی  
 بگر تا مگر دی درین راه و دول  
 جو پی دل شستی عم دل مگو  
 که بس جان فرود شد درین آت

از چنان آنکه هر چند در همه حال حیثیت تقوی و صورت و روح  
 نگاه داشته بنایت دستوار است فاما در وقت قدرت اگر  
 شخص سینه قدر تانم بپس بر دود او آرزو نند بر سر کز شرمند  
 نشود خواه سلطان و خواه کذا خواه عاشق و خواه بهوش  
 اگر از حد خویش گذرند مال نه پستند **تو خالی قل با الهی بودی**  
**البطلان این آت با خلق کائنات نمودن** چون حق تقوی بجای آورد  
 تمیز میان حق و باطل آسان شود و بس چکش فریب او شود اند



ای سحر بر زخمی است که سینه نماید در ستر آن سحر است  
تو با حق سپاس خود را تا که دوم از دست خود در خود بدو  
نیستی و تا ترا بتو شهادت ندانی **مقاله در سحر و جادو**

جد است سلطان ز خود مردود	چو در دل میدید بر سر در دیوار
چو شد فارغ از کوری داجولی	شد از اهل بیت پی و ویسا
چو گرفت در کوی سحری خراز	بتر بلند آن شد آن مرد کار
شیدم که روزی چیت خدا	همی گشت با خویش حرف وفا
چو با ریخت از چیت و راست	ندازد به عالم کسی بر نجاست
خطایق نمیدید شغول خویش	سمیعت و مغز و دست و تن خویش
دوان شد که شیدم سحری دی	که پیوسته میداشت در دل غمی
غم آتش بود آن بوالوفای	که میدید سخت روز جزا
که نا که در آن حال یکه مان را	همی مد از زهر کوی راه
چو احمد و چشمش بسلمان فتاد	چو در بان ابر پایی سلطان فتاد
که پیشینی سحر چو سلمان بدید	پسنداد در پایی سلطان خزید
رخ سحر خورشید آن شاه دل	بهرت سبی سود بر وی کل
زمر سو رسید بجهای کسار	سخت و حیران آن کار و بار
سحر لال نازد بکشده در مجال	ندید علامت وقت و حال
از بر که بردل کرده طوایب	ز فتنه بمیدان ندید بصلیب
سحر کشته سمرت روزی منت	سحر بر خود دین زین طاق و
چو با خویش آید سحری شناس	چو بخود دل در پیش پیش ایاس
زبان را انداختا کز بی رمی	که شاه از چه این کرد با ابرمی
بگفتش که این پای در راه ما	بسی رفته تا کشته سحر ما
بسی بوده این دوست در اشفا	بریده ز خویش و ز اهل و تبار
بسی چو دیده زانا محمان	بسی زخم خورده ازین لوزان
بسی کرده زاری سینه پانجم	دیده ز عشق و ندیده ز خم

زاجر

ز اجناد قدیمی جدی صبح  
که سر کوه آید برم بکنه و جب  
سر انکو قدم زار درین راه را  
چو سلمان عرب دیار منت  
مکاتی نذار و نشانی نیز سم  
نه بسوند و در نه خویش تیار  
ندارد نذار و بکس گفتنی  
ازان ز اهل بیتم شد این شیخ  
اگر شهید نوشد و کز زهر شراب  
سر انکو نباشد چنین صاف سما  
سر انکو نیاید چنین در مصفا  
بمقدار رحمتش بر دبار  
دلی پاک خواهم جو آب زرات  
دلی صاف خواهم جو آب از سر  
کجا دل پایی درین آب و گل  
کسی ال شناسد که عاشق شود

دو آمد جانم بیفطی صبح	یکم که شوم چش او بی لب
در ایدم از اش ز چیت بوزار	عزب و بارت و یاد منت
دلش گشت تسلیم و جان نیز سم	نه در فکر اولاد و بی کس و کار
نخواهد بجز من ز کس هستی	که جز من ندارد و کس هیچ
مگر در ترش رویه و عینار	بکودن عشق هرگز عیان
رقم گشت نامش بسطرا	دیدم بچو بطوبی بصر زو تار
که باشد در آید بچو بی جاست	که تیره بگرد و بنیل و فرس
که دوری ز سلطان ایوان	چه عاشق که معشوق صادق شود
سیر آنکاه تا که شود زان بعید	که کرد و سرا سید چون آسپا
نداند که این کردش از بهر صفت	که سر کس نیاید بنوعی عشق
که هم چشم حق میدانوار حق	گرت شهید آرد و کز زمر بار

**در بیان آنکه سالک باید که پیش از آنکه ندای ارجحی الی ملک**  
بر آید بسلمان و از او دیار سستی پیر و ن رو و در کوی اشطار  
آرام نمکته تا چون یک دست در رسد حاجتش بکار سازی بنا



**فقر از حقیقتی را با سلطانین از اجتناب محبت دست نگیرد**  
 بعد از ذوق و باز آمدن از حال بخیال ایشان می تواند پرداخت  
 که در وقت حرارت عشق با ایشان جلوست ندارد و در وقت  
 افتادگی آشنایی بذا کردن و شوارست همچنانچه اهل  
 عادت در وقت توانایی حق دوستی با اهل حق بجای می آید  
 لاجرم در وقت ضرورت فایده سستی یا بندای **عشیرین**  
 با آنکه اختیار تو در آخر کار دوست خواهد داشت پیش از  
 وقت احتیاج آشنایی بوزن و مانند **سلطان** که از عراق  
 روی بغداد رسید کرد تا **سلطان فارسی** شہرت یافت روی در  
 قید سعادت خود کن و بر **سلیمان** و سلطنت خویش  
 سنا زد و همچنانکه **سلطان** بحدیث **کن فی الدنیا کما کن فی**  
**الدنیا** و **عقل و عقل** **تسکین** **من الحجاب** **القبول** پیش از آنکه بشنید  
 عمل کرده بود خود را با اهل قبور رسان تا از اهل میت شوی یعنی  
 اهل دل روی **این عشیر** با جمعی در ایشان بصلتی میرفتند در  
 آن صحرا خیمه نیز زدند و اسباب مجلس از شمع و قافله نوسیل  
 اشک آن جمعی آوردند پرسیدم که سبب این چیست گفتند  
 فلان الدین آقا با صاحب قبور رسیده عرض آنکه بقدر  
 بریدن از عالم صورت جمعیت روی در شخص سبب آورد  
 پیش از آنکه بسبب مردن صورتی این جمعیت پیدا شود  
 و یاران بخیال تو مشغول شوند بگوش و از حضور دوستان  
 و صحبت عاقلان بهیچ بردارند و در از تفرد خلاص  
 کردن تا بحقیقت حقیقتی **رسول الله صلی علیہ و آله و سلم**  
 پس ای که پس می خواند این  
 جو سلطان قدم زن تو در وقت  
 برای جو از خط و کسب از دل  
 که در دل بخت بخت در آب دکل

تو کجا

تو کجا کی صفت یایش روی بیزفا  
 کن خواب غفلت جو در غوی  
 خرد را از شر و کسب باستان  
 که از زبردستان تو اگر نه  
 بسی نرم گفتم بگوش سخن  
 جو با خود نیلای شوی ز دست  
 ز خواری بندیش سرکش بیا  
 در از روی ارباب دل برکش  
 تو با آشنایان نشین ای خدا یو  
 بسند اردان تو با شی و پسر  
 شنیدی سلیمان چه دید از خود  
 که تا باز دانست آن شهر با  
 تو هم سر سنجی فراش کن  
 بجای کسبیمان و میر و وزیر  
 که در نظر پیر نه اهل محبتان  
 جو آن در دوزخشان صاف نوز  
 جو شیریند و پنهان جو در آب شیر  
 که می گشت وی دست غارت کند  
 بکجی گریزند با بار خویش  
 جو آینه دارند در حنا رویت  
 مگویند حسرت که سخن از حوا  
 نذرند میلی با اهل جستان  
 سو گشته راضی بکوی رضا  
 بشد پیر از ایشان جز در اسپر  
 جو در جوق ابرار که کز کند شد

که باشد بیاسینه در دوزخ  
 که بود چون تو فردان قوی  
 بملک عدالت در شاه باستان  
 در آن جان با که تو شسته  
 تو مشغول در عالم با و من  
 پس از پادشاهی بذات بدست  
 جو قاف در برای جو آتش ساس  
 جو زمین در برای شوی آشنای  
 مرد سوسی اعمال و اقوال ابو  
 که پیلان اسپر بندش کس  
 چهل روز سرگشته یکشت و جور  
 که در صورت علمیت بار  
 خویشی برین خویش ناخوش کن  
 بهل تا بر ارم علمای پسر  
 اگر بغض نکند و کرا اهل بیان  
 که روح قدیمد و صور بسین  
 مرد سوسی ایشان خدا را دیر  
 که بعد از خوابی عمارت کند  
 در و باز پندار حنا رویش  
 که می گشت پند در قشر پوست  
 که سسند ماطق بنطق خدا  
 که اهل جهاند فاعل زبان  
 همه چیزشان مرضی و رضا  
 که چون مرضی نیست دانای  
 خود در ریشست و خوش کند



در قف و بجز بر خود گشت و  
 به بت پرستی پاران نمود  
 در آن ملک شاد و زرقی نماید  
 چگونه من از فضل آن بی نظیر  
 بسوی کرامت کمره اشکاف  
 بنمایند در آن زمانی بوش  
 مروجن عشق ای راه جو  
 که از آتش عشق آتش شوی  
 جو سلمان جزو شود شادمان  
 که تا نزد جانان همه جان شوی  
 جو گشتی همه جان نشانت نماید  
 کانت جو رغبت خوش می توانی  
 جو سرست و شیدا و سوا شوی  
 جو پناشادی خود ترسی رگیس  
 درین راه با یک پولوی شک  
 جمالی درین راه دلدار دید

**در پستان** که کمال دوستی و محبت را نشان است که یکدم  
 از دوست جدا می مگردد که لذت عاشق در خدمت  
 نشو و نتواند که حضرت **سید محمد علی** علیه السلام در **پستان**  
**زرقی** تزد و **حسنا** بنا بر آن بود که دوستی کلنی در آن  
 جماعت که این خطاب با ایشان بود نمیدید چه که هنوز پیش  
 نرسیده بودند که سالک را بسان اطفال اقول شیر با بدوا  
 و دیگر خداوند از آنکه قبح و پرورشش با بد شراب شقام  
 ستدیان که از صورتش شریعت بر او طریقت قدم نهاد  
 باشند مقام شیر خوار کانت و اهل طریقت همچون اطفال

که بعدا

که بعد از خوردن در آید که اگر روزی غذا نکند کرد و زبان با  
 و روی زرد کرد و در او ابل محبت و عشق شریعت خود را کانت  
 هر چند شراب نوشند سینه نکند و اگر سنا حتی از سناقی و شراب  
 دور افتد که قمار خمار کردند و دوستان شراب باشد **و السلام**

پیا با ده از جام جان نوش کن	پیا کلر ماضی خرابوش کن
پیا چشم بچشا و دیدار بین	پیا کلر افشان و کلر ارین
پیا در خرابات و سوا نشین	پیا خویش بکدار و با نشین
پیا سویی میخانه ز تار بند	پیا همچو کل بر رخ خار خند
پیا در بساطین عسرفان نگر	پیا بچشمه لو لو بعمان نگر
مرو همچو طفلان بی شیر و آب	در آتش در اخوش لبان کباب
مرو به زمان و مکن فکر جان	که زمان خوان سرگزینا به امان
مرو غیر ساقی و شعل شراب	پسین جز در آن چشمه است خراب
بمبارت و ساقی جو کل تار بند	ز خلقش دو عالم بر آواز بند
بر آمد جو خورشید ابرج جود	پیشش همه زشت ز سنا نمود
جمالی کو فاشش سرگنوز	سخن تا کی گوئی که است از روز

**تمه معنی العظمت لاهل الله و السقفة علی خلق الله و بقية الهم**  
**احمد تومی فانی** که **عبدون** و **شتمه** از تاویل و **التعوا و السطو**  
**ما انت بقية زبک بکلون و ان ملک لاجر غیر ممنون و انک لکنسکلی**  
**خلق عظیم** و بیان حقیقت حضرت **صلی الله علیه و آله** است  
 که **هو امره و نوح و امره لوط و ضرب الله مثلا للذین آمنوا**  
**امرهم فزعونهم ایچی کیخط همه کوشش باش و از حق کلام حق**  
 بشنو و از آنچه آموخته اند که در سر قرآن معنیهاست **شتمه**  
 از بزرگی حضرت **سرور عالمیان محمد مصطفی صلی الله علیه**  
**و آله و سلم** در ضمن این آیات باز دان و کار بجایت فرعون  
 و یامان **و موسی و هارون و نوح و لوط** مدار کوشش پست



کلام و از آنکه در کلام حق است **و رب لا تدع علی الارض من الکافر**  
**و آیه** و فرعون حق است **و الله علی خلقه علی** و آیه  
 منظم امر **حق** مردم بود و **فرعون** عظیم امر **حق** سیکر و شمشیر  
 باطن بجای آورد اما طاعت در بیت چنانچه **سوره**  
 در طاعت میفرمود که **ای فرعون** ندانست چون شیطان او مسلمان  
 نبود ازین جهت قوم او بعد از آن رسیدند و سر نفس فرعون  
 برینی ذات او مومن بود و صورت صفاتش مسلمان نبود و  
**حضرت اکمل العالمین و رحمة للعالمین صلی الله علیه و آله و سلم**  
 جامع کلمات سوری و منویست و مقتضای **قاعانی الله علیه و آله و سلم**  
 دیوانه پیشمان بود **ایستاقیتی** میفرموده و جفا یکدیگر پیوسته  
 در محبت درویشان و اولی در دستان تاراه باین رموز بری **و ایسلام**

پاجام می نوش کا بد جبار	که از بی شود پاک جان از عمار
بهارت و می تخ و ساقی بیخ	جهان سبز و شاد است و طرب نصیح
پاجام می نوش و پنجه و نشین	که مستان نباشند با خود و یقین
سین در ابروی آن ترک است	که نومن در آن گوشه بکمر است
در آن گوشه فرعون پیشش دوآ	که بر عین آن گوشه سجده روا
تو بمر تبان و روزوی باش لال	که در حال حمس که بکند تعال
بمل بیدم من این پرده پاک	که حیثت این لعل در زبر خاک
دیکس جو کورند خلیق جهان	نمید که از سوره و بی از زبان
سحان بر که این کج پنهان کنم	حکایات موسی و ایمان کنم
که بالعبت اطفال بازی کند	نظ سویی یک مجازی کند
جو با مان بر بد شاخ درخت	جو موسی نمایند آثار بخت
جو موسی عصا از درخت افکند	که با مان بد بخت بخت افکند
خذا را تو همراه افق ده پیش	دل شاخه ای برو ساد و پیش
همه نیک بین همه نشسته و چون	تو آتا رسر قشر در غنچه روان

برسی خود

ز سپیدی خود یک پزار است	ز خود بگردن حسیلی پار است
ملولی از علامت مشو سحر نوح	که تا این تن بید بند پاران شوح
بشست نو از افزا و حاصل بگو	که چون آب باراید آخر بگو
ز احمد با سوز خلق ای ز سبب	جو غیر ازین زادی اندر طریق
که از خلق خلاق جان ازین	جهان گردنیا جو خلد برین
به حکام شفقت با عیار و یار	مشو تلخ بجان چون ز سر مار
ولی سر که در قد نبود عجب	که سر کلکین نکند از تری طیب
تو ایمان فرعون و اسلام نوح	بجو از دو ابروی شاه شوح
که در او فرعون این اردو صاحب	بسان دوشگر بروز صاحب
جو ز بد فرورفته از شیر بود	که در پسته بد پر تقدیر بود
جدا شد جدا شد کنون آب شیر	یکی بین تو تقدیر و تو بر پشیر
که تا نوح از نوحش کرد جدا	تن و جسم فرعون یا بد جدا
جهانی را کن تعال و مشال	بد لبر نشین و نکه دار حال
که کردت امر و ز جانت دبا	سعد را زینان عیانت شود
بگوشای طلب کار زوز که دبا	سواخواه مغز است و فارغ از تو

**در حاشیه** این قسم از کتاب که روح القدس می گفته  
 و اشارت تا **کتاب کثره القاب** شمس است بر اسم او  
**کثرت کثره** و قسم اول از **کتاب شرح الکافی** در  
 بیان صورت روش **انیا** است که شرحش گویند و قسم  
 دوم در بیان اهل طریقت و قسم سوم در شرح اهل حقیقت  
 که ارباب عشق و محبت اند و این قسم نیز اولاً شمس است بر احوال  
**شیخ الاسلام شهاب الدین عمر سهروردی** قدس است که شرح  
 شریف است و ثانیاً شمس است بر احوال **شیخ زین العابدین**  
**عبد السلام کامری** قدس است که بر طریقت و احوال شمس  
 شمس است بر بیان ظهور **حضرت پیر لاجینی** **سیطه اردو پستانیا**



قدس الله روحه لعلوا نزهة من اذ ارباب تصوف و محبت و عشق  
 و خواجه سرفراز و اهل معرفت از او سیر و سیر که عاشقان  
 داشتند و اگر بشیخ برتری او مشغول شوم کا خدا و قلم  
 بر شاخه اروا او ارشاد او بسوخته در اسرار مبدان بودی  
 در زمانه که نزدیک بود که فرقه و مبارک خود بیرون کنند  
 و بدین غیر از این در دین و صفت فرمود که اول باید  
 باید که در **ویشان** را دوست داری **نار و نوس** بیای داری و **نشین**  
**نور** که فرود گذاری و **دایم** الاوقات با **دویش** نشینی  
 و چون از صحبت دور افتی **بصلوات** و حضرت **سید کانیات**  
**صلی الله علیه و آله** و **سپه** مشغول گردی و تفکر تا باز  
 بصحبت رسی و اصلا دروغ نگویی و علم در بدل هیچ کس نمی  
 و جهو را **سپه** که از حیرت زانی و کواچی نمکی بدی  
 در حق هیچ سالک ندی تا با سقاقت رسد و آنچه توانی  
 از شفقت در رخ مذاری بطریق رفیق و محبت که کمال ایمان بودی  
 مخلوقات باز بسته است **قال ابی بنی علی علیه و آله و سلم**  
**نبی الخیر بن الایمان** از اینجاست که سپه فرعون با ایمان رسیده  
 که در شفقت و دوستی تقصیر داشت **و صلی الله علی غیر خلقه**  
**محمد و آله و سلم** شروع درین قسم از کتاب دروغ  
 ریح الاول بود که از زمین تمام شد و این غیر و صحت میگن  
 که در دوستی تقصیر کند و صحت را غنیمت دانند و دوستی  
 و انانیت و آخرت مغفوشد که از صحبت **دویش** و انانیت  
 توان رسید و ایمان توان شناخت که ایمانی زانست  
 که هر سیئه چند یاد کردند زینهار که با **دویش** نشینند و  
 عار بر آید و غنیمت دانند **و الحمد لله رب العالمین**  
 خیر اینست عاشر ریح الثانی سنه خمس و ستین و ثمانیة و **السلام**

تاریخ

مذکور

ترا نم چگونم که بدترین بود  
 بکنین و سوزن نشین با بی  
 چونان باش قایم خود را بگذران  
 جو احمد خلق و حاجت فرایم  
 جو علی نهان بگرد از احقان  
 جو خورشید افوج بلندی کن  
 بلندی چاشند که باشد بخت  
 بلند آن کسی ان که سیرت بر  
 بچشمش نیاید جهان سر بسپار  
 جو طمع نباشد نمک و دروغ  
 اگر دوست که در کند جان شاد  
 رضای دل آرام آرد و بچک  
 تو چشم از وصال آرد و زوی چون  
 جو خواجه که با شی جو کل زه رو  
 تو کل بجای آرد فارغ نشین  
 که نیک بگذرد و خد مست نما  
 که اندر رو فایست شرمندگی  
 جو در راه جانان سپردی وفا  
 درین حال حاجت نیازی هیچ  
 تو دایمان دانا بچک آرو بس  
 هر دو در پیش از بلا و زحیر  
 چه دانی که با در همه روز و شب  
 تو مشغول بازی و پستان و  
 تو خود را کن از شیر و و سوزی با  
 جو بی زمان سوی پیچد هر دو

که باید که طالب تمکین بود  
 که جان بیک سر بود و سر  
 جو حیدر که است و اندر نمان  
 جو محمد و حامد سال که ای  
 که تا باز بینی نشن ایمان  
 جو پستان مندل بروی بسین  
 کسی که بگام گذاریش خند  
 بچینه بند چید که شیر شمشیر  
 که داند نه جایست این در گذار  
 که مرکز غضبش تیغ بدوغ  
 که تا یاری او بکیر و قشار  
 که در دو صامت دایم بچک  
 رضای تو جو بند این مردوزن  
 اگر جان شیر نیست از کس بگو  
 جو این نشستی بسین همین  
 بخد مت بخت در راه وفا  
 وفا کن و فاکن درین بندی  
 بس انکه باشی ره دور همنما  
 که این حال خواهی سر از حق هیچ  
 کو پی پیرو دانا نشد مسج کس  
 که بام زحیرت در بزم پیر  
 بروی تو دار و نظای عجب  
 نیایی جو شیران پستان دایم  
 که لذات یابی ز فعل شرا  
 خذار اگر جسته درین جد و دو



تور بدان طلب کن انکار را تو سزاوار باش و کوره منباش بنامش عیب کرد در اید مال کنن سیل دوری و لا زینهار که باشد بر اسی بیستای دوست	که رهند ان نماید ره و چاه تو خیم عشت بهر سو سپاست که که بد کرد در و که مالان اگر شهوت آزند و کز ز سر بار چه کز نیت سزاکت ستمای دوست
شندم که عیسی علیه السلام روش کرد آخر جو روز عیشت جو اهل محبت ز باب فتوح در ان رفتن شد در حشار حجت که روح القدس بود و خورشید قلا و ز احمد بدان نور پاک بجان دین احمد کز ایزد سخن جو میرفت پی ره ترش نبود خدا را درین ره متولد ساخت تو در چشم و ابروی ساقی نگر از لاله ابد خود یکی پیش نیت بسکام رفتن بکنی حسد زید روان گشت دشمن پیش جان و لیکن نه و جو ر باوج بلند ازیرا که دایم پی ریش خند اگر پای کرکان بلندند جو کرک اند را بد در ان عرصه در اید بالای جو پی بلند ند چشم بر هم نه بلند بشه	جو پیخواست کیر دگر دون تمام در اند شدن راه مردم بخت در آمد جو آدم با نوار روح نشد فوت از ان شرط طبق دست که میر و ابروی آن بحر موج چه کر بود کچند سگور خاک جو آمد درین دشت بی باو پیر که بی واسطه قشر مغزش نبود سپین ساعه و جام می نوش فاش بی صاف از ان چشم سیکون بخور کسی کو برین نیت درویش نیت که بودند تو میش جو قوم زید که شب پر بود دشمن آفتاب ز شب برینا بند هر کز کند اگر پای کرکست بند و گند بمید ان در ایزد سرشان دهند شود دست و حیران ز شاه سپاه جو سینه نهاده بهم بندند که سرت باشد در خیل و سپاه

خاندان کبر

گدازور و اهد شود غلت کچی نسیم تیر ز کچی چون کمان ندیدند عیسی و ترساستند که داشت درون سر کو سرخ که تا و انامید دوصد گنده رنگ که واقف بدانه پسر شرح و بند که با او روان شد ز روز بخت پس چا میداشت چون جان بخش بسکن عدا و از پی یار شد نهان گشت عیسی بچرخ کبود که در شنوی شاه ماثقل کرد بسی شغف بود سر و وزیر که روح القدس پیش چشم بن که ظاهر سبی بود در جنک ندانت شکستش و کز کون شد جو مند که افتد بکشت جعد که عیسی نهان گشت ای قوم خرد یقینت این سر و پاک از کان در است خانه بکوی فلان سپاس بگوید کوی ای اتم که نامم نکردم درین پیر من چند اهل جهان ای و پسر از آفت عالم از ایشان خرا نه آخر جو عیسی شد از کم زنی عزپی عیسی صبیحی بگو	خداوند که بر پایش بند است بگردش زده و بند بین زمان جو آنان که در قصد عیسی بر بند نهان گشت از ایشان مشغول در آمد بکنی که بد تا رو شکست که انوان شد از خم آن شده شد یکی کز جهان او بد در بست جو عمر ان نهان داشت ای جان در اندم که عیسی در ان خار شد جو عیسی شد او اندران حال جو آن منت شمع و جو آن منت زمانی جو که گشت از ان و اگر نداشت که گشته بی خویشش ولی یار جالاک سیر بکس او برون تاخت چون نور آن گشت که فشد یارانش اندر کند بسی گشت آن مردشان قول بجست از برین جو تیر از کان بسی کرد افغان که ای مردان اگر زانکه این دم سپاسم و کز من سپاسم بگوید من بشد گشته باری در ان و اگر سحر حرف بلند و نقش سجده که از دو پستی بود و رویشی قدم زن قدم زن سپاسی بگو
--	--



در آشنای سولو پیش این راه نواز و سولو و است جو از نفس مستین و مشکند تویحی و علی شیخ عراقی	زمر شد در آمد امام سبارک زمانیت کان موج قفا نمراهی که آن عهد گشت ز روی حقیقت بر آن از اتفاق
بلی و آن یکی بین و در حد آه که در چشم من بود زرد و آل	
بسی از جوهر این خاک کین که بس سکر خشک بی بار و بر کرت چشم معینی گشاده شود	بسی غنچه گل ازین باغ بهین زمر شوره زاری بر آرد و سر از آن دیدت هم بدایت رسد
<p>بسی کا کبک است چای کانی و ش ساخت روز نخست جایی بود لدا را کا است نخست زاری و کند است</p>	
بهر کنت و کوی و بدر و سما جو روح القدس ز آرد پیام	که از در و خیزد همه راز و نا بطن اندر ایم و کروی سلام
<p>الم کتاب المستبی روح القدس والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه سلام</p>	

که تا سحر عینی بگشت خرد تو چون خلق عالم سبایش آری جو قوم پس چا همه چسبر هر انکو خبر دار آن شده نشد	عیانت ربا بد نهادت بود که پیشد جا رود در از طیب نه چند خرد و نداشت جو جوان پیش خورده که شد
سای که داری دلم در گند و گریه بگویم با نکت بلند	
که با هم ر بودی و دردی دلم که چنان بدرم و کون شوم بر دم نیام نشانی پاست	وطن کرده چون حال درین بر دم ایام و ایسی جو بخون شوم از آن زو که پیستم ز عشق تو به
<p>بجان پیر که با جان پیا پیا کلیه نمان کن نمان کن نمان که از در و بست</p>	
اشارت باشد این راه و پس جو از باب پیرت فصل الخطاب بسی در مخفی ازین سفر است	که اندر هم نیت کوس و پس روح القدس سستی کتاب که هر کس بیند جز آن ترک است
<p>اگر عاشق زدی ترک آن شوی جو ایاس غواص عمان شوی</p>	
بدای که سولو و جو و پیشین شکیدی تو سولو و شیخ عراقی سپردی درین داشت از هر گشت امام زمان گشت و شیخ زین	معینی بینی ز ما پیشین که همچون پیش راه اشتیاق که این گشت و کسارت از روی چکوم چکوم حدیث پیشین









بجه البسه که قار عرف شود و بکشد عذاب بیشتر از آنکه فرموده  
 شرح باشد که در شرح حسابت و طوق و در عرف تهرت و عذاب  
 و اگر در میان این عرف حاجی پیدا کند البسه در قیامت بکشد  
 عذاب بی حساب پس تدارک کما و هر چند در وقت کند بترشد  
 که در خانه او شهر بی و ایلی که مخالفت پیدا شد اگر زود این  
 موضع واقع شود تدارک آن آسان باشد و اگر بگذرد که خطبه  
 شوند البسه مخالفان مکان از دست اهل موضع بستاند **ای ای**  
 تو نداری که حقیقت شرح **محمدی** علی الله علیه و آله و سلم  
 عاجز میشود چشم گشاد یک تامل کن که سلطان تو شاخ و اشکال  
 اینها که اهل عقلند که قمار اعمال خود میشود که عقلت بگردان قوم  
 سیر و چیز که تا تو انان در انفس نیستو است که بدست **ای ای** اگر  
 از ارباب خود **محمدی** داری و اگر نداری که امر حق و رحمت حق  
 حق در پی هم سپرد میکند که زمان بر داری که در حق اوست  
**لا خوف علیهم و لا هم یخشون** و اگر زمان امر حق بفرز آید  
 در پی آن سے آید و حمایت بکس میکند و تو بد آنکه رحمت و غضب  
 بی اختیار ندهد و تو مشکل این کلمات فهم کنی تو بد آنکه هر نفس اوی پیدا  
 و سیر کس فهمد که آن امر ندارد اگر تحمل جو آبی که دوست از ایشان  
 داد که تقلید و صورتی میخواست بخوابی داشت سنجی چند  
 کوش جان رسام تو زنده شود و اول بد آنکه آنچه گویم که **حق** خاست  
 وین **حضرت سید انبیا** است چون باشد **ای ای** در دور **موسی**  
 علیت پلام **موسی** و ایم الاوقات بمقابل فرعون است و بود  
 و میگفت و می شنید که مخلوقات شعور عذات **حق** بد است  
 و فرعون است تا بود که اول با عیان که درخت باشد  
 که چند سال باریدند و در حایت درخت میگفت تا درخت بزرگ  
 شود و اسرار شمار در خاک خفیت بخت بگذرد آب و حرارت عینی



ای فرزند بکینه دیده دارم شش و ناموش باش تا بزرگی حضرت  
 سرور دانیان **محمد صطفی** صلی الله علیه و آله و سلم بشوئی تا از  
 فرموده **آنحضرت** سر شایسته برای که شفقت آن عارف قادر تا بچه  
 حدت **ای ای** بدانکه عارف بسیار باشد که قادر باشد علم خود  
 و این کتاب را نشسته الحارین نام نهاده اند و عجب نشاند که تو  
 گوئی که عارف حاجش بر توفیق نباشد **ای عزیز** بسیار علما و  
 فضلا در زمانها بوده اند و پیشد که عالمند علم و عمل و توانا نیست  
 ندارند و از غایت جبل جبری میشوند و ساده دلان و طفلان  
 بر آنها نگاه کنند و در غفلت افتد و عذاب بسیار بکشد  
 بعضی در حال و بعضی اندک روز کاری بران بگذرد و زیرا که چشم  
 بر افعال جا بماند داشته باشند و کوشش بر اقوال مخالفان گشته  
**شکلی** بشو باشد که از قول حضرت سید دانیان **محمد صطفی**  
 صلی الله علیه و آله و سلم بر زوی **مشال** اگر شخصی خلاف در ای  
**آنحضرت** کند واجبست که حقیقت شفقت آن شش بر آن که عالمست  
 بر اسرار اعمال جزای آن برساند **ای ای** غلط کن که گویی عارف  
 امر آن **نحو** کند و عذاب نکند بگذرد و در پیشمان شود  
 و یا بعد از کما بکلم شرح باو بکشد آنچه باید کرد و اگر سزا حکم شرح







ای سگک ز تو چشم گشایی مستور کن تو ز لبت خویشش با دل تویی تو مستور است کن خوایی که شوی فردای جان چون باد روان کرد از آت چون عاشق مست لا ابا سیب کین دوستی که در دل است این حاصل خود جو تخم بستان آن دانه مهل که فاش استند لیکن صفش کوی جمالی	بر خلق کنجا و خویشش بجای بنا بطیبت علت خویشش و انگاه نظر مغز است کن کدر ز خود و ازین و از آن لیکن طوفی بکیش ذات یکخط مشورده دست خالی میدان بپسند که حاصل است در همه کاینات چون جان نی کنج خاک کاش باشد یا عیش کند لا ابا سیب
--	---

بدانکه اسرار خالق در مخلوقات جاریست و آن اسرار خط از خود  
و یکدیگر میباید تا طایب عاشق مجرود ملاکش پیدا شود  
و جذب آن چنگلست برتت بگذرد از آن کثرت جویست باید  
و این اسرار عاشق عارف و اندامی عاشقان بدین منزل میزند  
و در باره از هر آنکه طاقت ملاقاتش نباشد و باز گردند و با  
اهل غفلت هم نشین شوند و در انکار افزایند و صدق و محبت  
و ایمان که در اسرار ایشان محسوس باشد چون شور نیافته  
باشد و عارف بدان نشده باشد تضایع شود و نداند **ای ای**  
ظار و آری باید بود تا باشد که این انوار و استنیر تو جلوه  
کند و روشن دل شوی **و علی الله علی خیر خسته محمد و آله و سلم**

ای آینه آید ز اندکایه آینه که درین جهان فاسیه از سستی خویش عار دارند	ز سرست شرفای این سعای جوید حیات جاودایه بر دل همه داغ یار دارند
--	---

کجا در این دوستان ای دوست یکجذبه نطفه در شکم باش تا خون سیاه شمشیر کرد مانند خسته در آن کمر بند بگشایی دو گوشش بر او دیده یعنی که در آن بدو ز چون مال تا قال محال تو نمائند و انگاه دل شود جو خوشتر سرگز نشوی دیگر تو محزون و گوئی پیش یک دستان کدر تو ز خویش چون جمالی	تا نوز شوی جو مغز در پوست خون مجرود خوش نیست غم و آن شمشیر بر سر کرده یکدیگر بر روی خاک بچینند بی باش چون خاک آرمیده تا حال مبدل شود از قال نی المجد و مال تو نمائند خرگاه زنی بکوی این اینست طریق روز افزون کی لاین آن بکار طاقت گرتش ز یاد روز لالی
---	---

**سیمی آن ایتهای فردی بخش الفرد**

در راه درو پانز و پانز صورت کد او سیرت کمر تشنه شد اندر جز کم و پیش بگره بند که در چوب کارند گرد است خود آورند تشنه ز جهل بگره که چون بر افتاد چون مار بر کدر نشینند از ظلم و ستم برون پرده چشمی نه که روی مار شد سگد از آن اسیر شدند کندند ز پیجوی خسته ایان کا حکام بقول احقانست لان زنده در پس سوی اجنل	کرم در پی مکان چه ساری بگره جان و غیره سیرت این قافله کمان کوه که اندیش و انا و نرگس روز کارند آری نرود این بود ز پی ریش شبیخ که جو پیل بر سپهر افتاد از غایت حق آن نه نیستند در پشته آینه صبح کرد عقلی نه که سپهر کار پند بگره که چگونه کج و دگند این طوفان بگره که در جان این خسته را بجان از آنست اهل سعادت دست و غافل
--	---







و با دست بکنی خسته و کسی دیگر را این قدرت بود پیش ازین  
 اهل عتق نیستی بیکر بنده که در پیش آفت بسیار است تو این  
 فهم کن که **حضرت سید المریدین** چون بخلق مشغول میشدند در استقبال  
 از ایشان دست دروهای صوری و صوری تو با حقین چند  
 آموخته و باز میگفتند و این خلق مشغول مشغولی تحقیق بدان که  
**حقی خسر حق تو نیست** و در شان تو این ایت که **ویل للطفین**  
**انذین اذا احکوا علی ان سرتون و اذا کلمکم اوردونکم خیر**  
 این کتاب را تیه العارفین گویند مطالعه کن تا حق بر امامی  
 زبان و دانی که امانت که صفت عارفانست نشوی **ای بی**  
**چشم بر قدرت حق** دار که تغیر و تبدیل میکند آنچه خواهد  
 که عارف شدن بر کات زمانه مقامی سلامت گوش نظر دار  
 که در شرجاب نورانی است و در نظم بی عشقت و سلکت  
 و حقیقت **حق** در سر نظم گویند و تو پیدا ار که هر چه سوزون  
 باشد آنرا نظم توان گفت که خواجهر صفت شاه انسانی  
 سوزون میتواند که هم بند بخلق **محمد** سو کند و بخوی **محمد**  
 سو کند و جان **محمد** سو کند و بدل **محمد** سو کند که هر خطبه  
**مصطفی** صلی الله علیه و آله و سلم التماس میفرماید که پرده  
 جانان بدو خریسته چند بر سپیل امری نویسم و اگر نه عارم می  
 که اهل روزگار بخاطر دی او دم **صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم**

ای مسر تو زنده کرده عالم	در حجت تو شد مصور آدم
گو باشد ایشا ز خویت	پناشن او یار بدیت
تم نطق و بیان اینا تیبی	م بولس جان اولیاست
پیغام رسان ذره الکلی بی	خود ساقی و جام و خود زلالی
از عشق تو عاشقان بیدل	بگشته زهر تمام دستل

ای که

ای که که شنید قوت از جان  
 شرح تو مگر اندر است نبرد  
 هر چند که زور دست باشد  
 ز غوغای سست از آب برود  
 زینان که مخالفان امام  
 خویشان و برادران و سرورند  
 که سر نهند پیش پایت  
 آزاد شوند و شاه و خستیم  
 تا بد حال تو جسامت کلبه  
 این را توان شدن بشوایر  
 تا پیر دور و زبرد همد نور  
 ز غار که رای مصطفی کبر  
 دست آردی که بی عرض بود  
 و یکس که چشمه با نده در کل  
 و یکس که بود اسیر آفتاب  
 چندت کویم جالیب نیز  
 چون جیبی از احسان نهان  
 سخنانه و یار پیدلان باش  
 جز ساقی و جام وی کوسج  
 و امان نگار خود بخشدار  
 با هر که یکی شوی تمانی  
 جز سینه عاشقی تو کزین  
 اول وقت نگار جان نقر کن  
 چون جان بعد ای بار کردی  
 از در بر سپستی و در زمان  
 شد مجرم خاص تو سپه سالار  
 در حسرت و درد و آه و غم مرد  
 و از حسرتی خویش حرکت باشد  
 شد ادا نه شدت سب میرد  
 شمشیر کشیدن از نا کام  
 پیوستند چون حملش غریبند  
 با مور شوند ز امر و راست  
 در شکست شکر عشم  
 و انت که شاه و لایز ایلی  
 تیر بهل تیر و لغت تیر  
 چون شیخ صلیبه تا لب کور  
 و ایش بود قوف رستم کور  
 با با زری ز رنگ و ز بوی  
 کی راه برد بر وزن دل  
 شکرک دانش کور که قافل  
 بگریز جو روح از اهل استر  
 سر از دون عاشقان نشو  
 همراه و رفیق مقبلان باش  
 از هیچ نذارا بجز  
 ز شمار جزین بخصیج شمار  
 ز نهار بسیار زنده گایست  
 کایست طریق و ملت و دین  
 جان نیز طلب کند فدا کن  
 نقد دل و دین مشار کردی  
 بی امانه و کور نه در بان



این منزل در راه مراد باشد این تخت مکان عارفانست این درخت عارفان برآید عارف که علم نازد باشد قدرت باید جو حکم عشوق ورنه پند که دیو و آدم در زم شو اندا و جسد اگر د این ابلیس که خداستند لیکن چه پسر آید این پادشاه چون در دست دران مکان بنا جز که او خیل نباشد شکر کار عارف جو بصوت و حرف باشد اسرار حقان و اوله قاین زانو که بعضی بر نظیرند در آتش عشق تا نفس بوزند عارف که همیشه نیست عاشق کو عارف عاشقی در آتام کین جام لبالب است ای دل	رویی که کوه میش فرود باشد در این ششین طوق عاشقان هر چند که نور شمع جانند باید یقین که بنده باشد تا در کعبه بر بند و حسند وقت باشند جو آب و شیر در جسم عارف باشد نه قادر خسرند انجا بخیمال شادمانند خایف مانند و زار و بی جان محصل جز آب ان نباشند خود بند و بسبب جو کرک و مرد مشغول بشکل و ظرف باشد پند جو نوز در حد ایق جو بیخ راحت و حور بند نزدیک نما و سخت دورند در حضرت دوست نیت لایق تا جان بر عهد برای این جام عالم همه است و کج و قافل
--	---

**ای عزیز** بدانکه لذت از دوست با تعلق غیر بر نتوان داشت  
تو اگر بدانی که **وحد** **لا شریک له** چه معنی دارد در آن لذت عشق  
بری دوست عاشق عارف نباشی یا مستغرق صادق چنانی که  
**وحد** **لا شریک له** در عالمیست تو از عالمها ملاحظه کن تا نظر آید  
آیات حق شنیده و این که یا چون باشد و اخبار در کرام تمام  
پیدا شود تو این آموخته که حق در همه اشیا موجود است

و نیز از حق

و نیز از حق چیزی نیست و اگر تحقیقت حق بر هیچی چون باز کردیم بجاکست در این ایامی در همه مقام صدق همراهی باید اگر شش مقامات کهنه معصوم این کلمات نوبت میشود <b>ای عزیز</b> از خود بگری طلب و مشغول او باش و تو نینداری که از تو بگریست نیت بر آنکه نه چنین است تو این قدر معلوم کن که هر چه مشغول میشوی که در عجب آن حرف باشد که باشد یا نباشد و در مقام خود از تو حساب آن خواهند تو بد آن مشغول شو این خطاب با عارفانست نه با اطفال که ندانند که چه کار سکند <b>ای عزیز</b> اگر میخواهی که آزاد باشی بنده باش پس که ندانند که عین آزاد است <b>و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم</b>	کو صادق صاف اردندی کو خود پی کیستی کو عاقب قامت بندی کو خاک نشین پاک جو بی تا آب خضر جانان بر زم تا بود که نامش ده دین تا بنام زمین پندار تا آنکه دست سار کرد
--	--

بوازند ملک چن علیبی چنی سازی شتر ابد خویشی مشهور بدو با پیم خوار هر کس که سوا ی روی او داد او نغز و دی قطعت و کرام ابرو جو کان بھلم کشیدی	جون جام جهانما کسی شیرین لطیف ما رویی می کرد شاعر او بدین کار اول بگند سوی او داشت بستی در جو در راه انعام پیوسته ز طالبان بریدی
--	---



دافاش سیدی که یک سیر کند  
بر کس که بر جلدی بنشیند  
و اگر کسی که بر پیشین فلان در منزل  
هر که بشنود جرمی بوی  
تا پیشین ماس او کشیدی  
الغرض کسی بزرگ نامی  
میخواست یکی شود ز خنجر  
تا سرور و او است و کرده  
از سستی خویش و فکر پیدا  
استاد ز هر کار میخواست  
نشاخت که او است و دایست  
خط و او بلند کیش ده سال  
استاد از کار و بار میگوید  
اقوال و افعال مسیخ اطفال  
اندر دل خود بدید پیستی  
بر خاست بسوی ملک خود شد  
زاستاد که سخت آن شر از شد  
بر کت کشید و رویش نهادند  
بنشیند میان کرد و دوران  
بر پشید یکی که ای دل بین  
در جلدت چین بسی منزه است  
گفتا چینی بسازم از پیشک  
که کاکش چینی بسازم  
لیکن چکنم تا به ام نیست  
که میل کند طالب جام

که کان در دست و کیت چوین  
زودش زه زنگی نموی  
با او بزبان بدی نه از دل  
جایشن مکان او بوی  
نمی بزمین دل کشیدی  
اندر او ز راه ناسیب  
تا بنام صفت اخبار  
از دولت کبش کرده  
چمت ظهور خویش از کار  
وز کار دلیل یا میخواست  
پنداشت که کار افتخارت  
تا بود که شود عهد از اعمال  
اسرار درون بر و تنش نمود  
فی الجمله بدید او یک سال  
بغزود بجای پیستی  
بد بود برای و فکر بد شد  
ز آن که نبود مشفق خویش  
در طره فرود درشت نهادند  
میخورد کینز مار و موران  
بر کوهی ز درخت چین  
تحصیل چه کرده بگور است  
هر ز نه از بر بط و چنگ  
هر گوشه دود مقام سازم  
چون خواجسته نکار نماید  
این کار پا بدم سپهر انجام

کولان

که کور به اسپستوار کردند  
تا جام فرو شد و در جام  
شد کهنس چرخ خلق افزون  
آتش نهاد و سوخت تا تمام  
در است نه بدخواجسته  
استاد ز کار گشت پنهان  
ز آنکه تر از جگر نجیبند  
باشند که ز کت یا به او کام  
نفرود از آتشش بخورود  
زیرا که کریمت اول از کار  
یکجند بدین صفت می نیست  
چون خضر زمان و چون امیری  
وز دود دل و حال بر پشید  
فی الجمله ز سیر خویش و نصیر  
برادر که او است و خنجر  
با صاحب خود و فای بنای  
رخسار بخون دل سار است  
چون خاک بر آه باد بنشیند  
ز آن روی که نفس خویش میدید  
کاورد و ولی حنین و موزون  
کایت ترا حسی از ای اعمال  
تا کوره زیری به پیش دوم  
خدمت میکرد عسکر نصیر  
است و بر حمت در آید  
میدان پستین که کوی بر دی

کولان عسکر زه شاور کردند  
چون کوره بساخت تا به تمام  
جامش همه بود و سوخت موزون  
چون کایس بود و در آن تمام  
و اینکه سپهر کوره را به بنشاند  
ز کت از رخ کانه زفته بچار  
تقصیر ز کب خود نمیدید  
بچار که بساخت بس تمام  
هر چند سز که داشت بنود  
که بخت ز جملت آن تبه کار  
شد سوی خوابه و بگور است  
تا کاه ز راه رسید پسری  
پیشین بنشیند و حال بر پشید  
احوال بخت جمله با پشیر  
خنجرش گشتا که رود در بار  
که بر آید بخدمت افزای  
شاکر که بر روی زرد بر خاست  
شد برادر او است و بنشیند  
یعنی که خاک و خون بساطت  
است و جوید آن جگر خون  
گشتش بعلی افزای ده سال  
ده سال جوید که بگویم  
ده سال دیگر بد که پیش  
چون و علق حکم بر پشیر آمد  
گشتش که جوراه خود پشیری



چون کاه بخت گیری با کج گردیدت بروی کاهت خاتم شکر که جو کرد خودت در کردت نهان بر رخ خاتم عارف نشاند آن که درت این سر بر چشم ناز کاهت آنکس دانند روز این راز کدشت بود ز خویش و سپند خرم نشود بروی لذات ای آنکه علم ازین وصالی	باویش بزبان جو سکنی ز ملک کان زنگ پدید برینت با کام پیماری دور و خود سینه دید کانه پیر شناسد ای دلارم خودت بعارف این خرد نه سیر و پیاز مر و کاهت کانه رول او نباشد انبار برگز نشود هیچ خر سینه لذات از درسد جو آفات باشنو تو سبخت جاسی
--	---

رویی آن رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم بار من سفر قد خل  
علی فاطمه رضی الله عنهما فرای علی ایها سید اوفی یدینا علیین  
من فضیله فرجع فدخل علیها ابورافع و بی بیگی فقال ابورافع  
لم یکنین فاجبرتمه بر جوع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
فقال من اهل البیت و التلکین قال فقلت البیت و التلکین  
و استوار من قارست بها بلایا ای رسول الله صلی الله علیه و آله  
و سلم و قات تصدقت بها فضما حیث تری قال سلی الله علیه و آله  
و سلم ایومک فیقول و نحو الی اصحاب القنفذ فباع القنفذین  
بر زمین و نصیب و تصدق بها علیهم فدخل صلی الله علیه و آله و سلم  
علیها فقال له ای انت و ایی قد احضرت صدق رسول الله صلی الله علیه و آله  
ای اخی مد آنکه بخت و نیابتش را از مراد دل دور کرده اند  
و هر چند که نفس گوید من عارفم چون شخص عارف شد بر صورت  
آزاده حق در پسته آفریده لطافتی است که بدب خاطر عارف  
خود میکند و شخص تا بدین عالم نرسد نداند تو این قدر بدان که

مصلحتی

**حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم** عارف است بتو احوال  
که تو بحال خود را خلا خود **آنحضرت** درین حدیث بیان میکند باخود  
خود تو نیک تا عمل کن و خود را بشناس پس خود را از اهل بیت  
**آنحضرت** عزیزتر و بهتر ندان تا از **حضرت طهارت** و **حضرت زینب** و **حضرت فاطمه**

ای عارف جان و دل کاستی از دولت ستان تو دیده دل حق را ستمی صادق است هر که بیکان تو ار کینه ز نهار بند دل بفانی گر بر تو شود جحان ستم آن عارف ذات جلد آرا سرازل و داد بسجای تنها و بسج دل که سبخت باشنو تو حدیث آن پندار گویند که آن عسکر کوشین روزی ز عسکر اج بار آمد از ره بسرای مرتضی شد چون در حرم شه اندر آمد یک پرده برید از آن باب در ساحل ز سره دید بندی آن بند و حجاب سد خود دید کبریت جو ابرو بهاران چون شتری جهان تجسید ز سره سینه شتری روان	آرا و بری با شناسی تا حق بینی و لیل و نعل حق دیده جان عارف است چون گرم خنجر و خوار سیر گر طالب جان جان جان فرعون شوی بعین بکدام کز پر تو اوست نور شکات میدید چنانکه مست ای یار هر چه که دل از آن بهر باشد که شوی ز خواب پیدا چالاک سوار قاب تو پسین قمری دلش بر از آمد در بدن در پی بهاشید چون خود بر قفسه در آمد کان پرده بنود باسان باب اوردید مگر بدانک چندی در خانه زلفت و باز کردید پرده بر پر پیش باران باز سره و سپید و با ناز جان خسته و زار و دل طیان
--	---



سبک دقتان و آه و ابلحاح  
 با خادیه گشت در بریاب  
 گزهر چه آفتاب تابان  
 شد خادیه حال زار پر سید  
 گشتا که چهار راه اصفه  
 در پرده مباد جان آزاد  
 من بندگشای کارانم  
 من مشفق جان و دل نوانم  
 من پرده عاقلان بدوزم  
 تو اهل منی و نور ذاسی  
 خواهی که جودل پسند باشی  
 رو پرده و بند مرد و بنو شس  
 و دینی پیش پرده باشی از بند  
 چون خاطر خوبی خواجگش  
 برداشت یکی صحابه در حال  
 بود خست بدامک و در همی چند  
 هر چند که اهل صفت خوانند  
 محتاج و اسیز مان نباشند  
 هم سخن رحمت اطمین  
 سوزگند کج و کوه سهر  
 جو یای مامشد چون شمع  
 چون باز روئد سوی خندان  
 جندان و خسر ابر و آله  
 چون عارف سر در درای  
 تو پنداری که عارفیستی

بگشود درش ز غیب قیاح  
 بچل بر پس مصلحت باب  
 بنود جمال و گشت چنان  
 وز کرد دره و غبار پر سید  
 سهلت بر پیش بند اکبر  
 کس بند بدست خود مینماید  
 من هر نفس روز و هر باغم  
 در نازم و عاشق نیازم  
 تا میستی ناظران بسوزم  
 مشغول چرا بر صفایستی  
 در پرده و بند چند با برستی  
 تا زود در آیت در اغوش  
 با پرده و بند باشی از پسند  
 آن پرده و بند را مینداخت  
 در حضرت خواجگ برد آن مال  
 بنهاد بر پیش پر عینی چند  
 امید بر زق غیب دارند  
 در بند خودی و جان نباشند  
 بر خود و بزرگ باد شاهند  
 روشن گشتد چمن خور  
 سازند بسوزن هر سر جسته  
 جندان آینه بچک و اققان  
 زان روی که با ز شتر یازند  
 تو دانش خوش پیش از نوروی  
 عارف نه از خود در سبستی

مورد

خود مشو سرگشت عام	و ز بند تیر پس چون در دوام
بنگیز که در پیشک دره افتاد	فکرش تمام در چه افتاد
هر که بد و شکست باز ماند	کی سر و تقیق باز داند
بنشین نیشی تو با جاسی	تا غارت کنی ز عزیز جاسی

**ای ای** مگو که غیر نیست و مگو که غیرت در ده و تول و است  
 و آقا تو این اشکال از کتاب حل شوی کردی تو معلوم کن که  
**بسیکون من الروح قتل الروح من ادرست** چه معنی دارد تا بدانی که  
 غیر چون باشند اگر این روز در کتاب گزرا اذقیق و شرح آن نوشته  
 و بسیار در وقت و تو بر بزرگی کردن گشت و در پی یابستی  
 از بهر آنکه پنداری که عار نیست و چگینی این قق خون و بلغم است  
 که در تو غلبه کرده است نه **روح الله است روح الله** آن گشته که  
 پرواز آسمان است و تو شکر مواجب تو نیست زود باشد که  
 بدانی و بدینی که **ان وعد الله حق فلا تموتنکم الا نوحه و لا یؤتکم**  
**بار الله العشره** چه معنی دارد تو غرق مشویمات دنیا که خون و  
 رحمت که چون اینهاست نماز یک اقیقات بخیزد بهر آن همچون  
 موش زربزرگ خاک بنان کرده و آنچه دو آنچه بداری ادوی  
 و چون سوه زمان بختی میکنی ای چیز اگر از قدر است  
 مردان اگر شوی شرم است که از خانه قدم بیرون نیستی  
 حالها گوشش تاویل **قل الروح من ادرستی** و ادرستی بدانی که **من**  
 حل و علا میفرماید که **ای محمد** بگو که پروردگار من جدا از پروردگار  
 شماست در حق یکا نکان **الله سوا الله** آمده است خدای تو  
 خون و بلغم است از آنست که میکوی حشر و لشکر حساب  
 و ثواب و عقاب نیست و این زمان می بینی که عزیزان  
 گرفتار عمل خودند در میان محبت و سرگرا با ایشان بقدر



سنا بختی عیبت کوشش بشوم و از دستش با من و کوه که بخت  
 عارف آردی تو عارفی بابت پیش تو خون و بخت و سود  
 و اشکان ایضا **و میی الله می خیز غلغله کله و الله کلام**

ای طاب روح دم کمدار آن دم که از جیانت زاید بشود نفسی نفس بندار نظمی بشود که از تو ایست گر پیش بر نهی با مرستی و انا نشود کسب استکار و الهامی بر از غبار و آشوب روز نهد دی گزین خدایا آن دل بگفت آرای دلارام در وی حیل و حسد نیاست چون بحر محیط جوشش آرد انگیزد و بنده وار پویید با خلق جهان جو آب باشد مانند کباب خون فشاند و لاله نه بخود پیار باشد قانع نشود بملکت صورت عارف بصفت و ذات باشد راستی نبود بسج رنگی ز آرزوی که سناک و این رنگ تو چنگ و حسد ز دل برود کن عارف پیوسته کار کردی	فینش نشین در و بره و نشو که از و نشات آید تو با نکه بر سر نفس بندار ای آنکه جیانت از خداست عارف کردی شوی ایست ز نهار کوش و دل بدت آرد هرگز نشود مقام محبوب تا بند کشد ره سوارا کو در و جهان نمیکس و آرام فرزده بزر و بد نیاست آن گفت بدم نموشش آرد کشاکش گفت یار گوید سپس همه با خواست باشد چون جام شراب می رساند برستی خود سوار باشد زیرا که بنا شدش که درت قادر همه جیانت باشد عاجز نشود بیکد و پسنکی زوغات تین هر دو در چنگ و انگاه پیاه آزمون کن مرآت جمال یار کردی
---	---

بکده تو نهاده من حسد ارباب  
حق به اصل دل نیکنگاشت  
حق نطق و بیان عاشق است  
این روح که از جنات و حیوات  
که منزل چند و اکداره  
و نماند بصیر خویش کرد  
ایجا باید شبان چالاک  
ایجا باید شبان بی خواب  
ایجا باید شبان بر زور  
چون از بد و شبان کدشتی  
تا چون بویس شوی برادر  
در آتش و آب خوش گذر کن  
این منزل عشق و در و باشد  
عارف بود آسینه و قمار  
درین جوشنیده باشد این را  
چون را از شنیده باز گوید  
ظفلا ن جوشوند از زبان  
دانا شمرند خویشان را  
الحاد و رعیت پی سرانجام  
با هیچ همیشه شاد و پیشند  
پویوسته وجود خود پریشند  
اندر بی مر نظر تطراست  
گر کشش کم در از کرد  
تو همه میر کاروان باش  
عارف مرد یار کردی

حق سینه تو اشک را  
حق یار و با بریس سداست  
عشق است که روح این است  
ز نهار کوه که این زمان جانت  
درین راه با حق سیدار  
عوج جانم کرد و میشن کرد  
تا کم نشوند باز در خاکت  
تا کله بر د پیش و آب  
تا دور کند دو ان پشتور  
در آب در او بی بکشتی  
تا کمه جو خصل رو در او  
تا کله بکام دل سفار کن  
زین مر که گذشت فرد باشد  
پسند و ذات از نظار  
کوار از شنیده را کوه باز  
پی حاصل و سینه نیاز گوید  
گیرنده بزرگ آسان  
در چه فکند مرد و ز نرا  
با صورت پر خسته معنی نام  
پسند از آن بنگر پیشند  
ز آنکه یک نظر نشینند  
در سه سفرایی سوزانست  
حاجی ز حجاز باز کرد  
بزار و منزل و مکان باش  
سخن او به یار عارف کردی

کله ز نرا







فرمودی که ای دل بلب  
 کان شایع غیور روی نظر است  
 بی شکل از اینت درویشم  
 زان بی خوفت در تو زان  
 حشش بود برای درویش  
 شربت و شکر خویش نوشد  
 یلش بود بوشش و خر گوش  
 از بر حق و درستی زوان  
 و انا و حک اندرونست  
 حیوان صفیان شکل انسان  
 زان روی غیور و بی ثبات  
 اسرار اول و ابد اند  
 بر چیز که در حقش بفرود است  
 تو بر سر کوی دست بر پیر  
 از بر چه خاک سفشانیست  
 ز سر گفت که ای دل و جان  
 نمان بچشد در دو با هم  
 من روی بر سینه نیاز کردم  
 مشغول بان نماز گشتم  
 از خاطر من بر رفت فرزند  
 چون گشت تمام آن مناسبات  
 من بیخ نخواستم در آن باب  
 نهایت من جو باز کردد

از غیرت شد ترس از باب  
 بظلمت ز غیرت او ابر است  
 گوید که در مطهرت و بی حس  
 که حقیقت کند بی نیاز است  
 در دو خود که بگویم و کشار  
 عاشق که برای خویش گشت  
 از پستی خودینا در جوش  
 خون ریز و دجان نود دجان  
 پنا و بصیرت شیر و خولت  
 بی نیاز شد چه گفت و ایمان  
 کار روز بنفقد در و مناسبات  
 در ذات صدم صدم اند  
 در دیده او یقین سوخت  
 بنشته حسد اکبوی یکسر  
 بر کوی تو حالت نهانیست  
 بسطین بر درن شدند کریان  
 از خانه بنود نمان در حس  
 سبلی بسوی نماز کردم  
 مستغرق پی نیاز گشتم  
 زان که شدم دوست خویش  
 بچشاد حیب با تمام جانت  
 جز آنست باب و غیر اصحاب  
 دل محترم کان راز کردد

بودت مکتب که جو اند  
 یرمال و اصیل در جهان فرد

اما کن و تقو و ارشادت بپسند  
 یک حسره داشت پاک و پشیمان  
 بود شوق پسر بی چهار ساله  
 خواججه ز جان ملال بگرفت  
 میخواست سق کند چو مردان  
 تا بچو ز نمان خانه پرورد  
 فی الجمله را آنچه داشت آن مرد  
 آن مال و دو مال چون خر خاک  
 آن همه بخت بر در آمد  
 در پیش پند بر پسر در آورد  
 گفت که جو سر و بی بختی  
 کو تقو من بگو بچیل  
 سر آتش پسر چه میدی زود  
 تو راه خاک گشته حکم  
 کو خراج من و پسر خندان  
 ای خواججه بگو زمان که داری  
 خواججه جو قدم در آخرت داشت  
 لیکن کوشی با ملک جوهرت  
 با ملک جزین ابانم گفت  
 میراث بگو که خون در دست  
 ای مر که ز بهر خویش و فرزندان  
 او شرک و بی عدلیت ای دل  
 حق ضامن و رازق و قدیر است  
 حق رحم خدای کانیانست  
 من طفلک خرد و نام پسر

سخنات زود صحبت اراد  
 که پاک خویش بود پشیمان  
 می داشت عزیز چون پیاله  
 در بر رخ سر خیال بگرفت  
 در آینه گذر کند بر دجان  
 کورش کند و نامک بر پسر  
 اندر ره دوست حرف میگردد  
 بر بخت نمانک در چا لاکت  
 با دعوی خیر و شکر در آمد  
 در پیش فلک و بر پسر آورد  
 ای خواججه فلان ز دار دنیا  
 زان زود که نه ایم مرد ز پیل  
 که آتش تو نماند جز دود  
 ما مانده پی نوا در عشم  
 بر گو که گشت دوا ای ما را  
 این طفل بگو همی پسر  
 چشم دل و جان بظنفت داشت  
 میداشت ز غایت کدورت  
 کای زن مطلب تو روزی  
 میراث کدار در حقیقت  
 میراث جو مار کرد در شد  
 زان که ندید راه و سنبل  
 حق حاضر و ناظر فیض است  
 حقت که ذات مرصفاست  
 می سر دادم بملک تقدیر

اولی



<p>ما زود جند اشود جواز گاه ایقاد بدید در شتاب آورد بشوی خویش اقرار گاه سوی که آن دل نشود خشنو بود چو در سلاست در حسرت آرزو آرزو کی سبب افاق خود رسانند سندان که جنب تو در نمازی از خاطر که چه گشته دید چون فاخته گوی و باز سر گوی آشتت و سقار و بی سپر من بر سپر گوی ماز در بند ای خواججه تو در زخم افزای یک لطف نام برای مرده بید نشان در و برده است در خاک نشاده و دیگر مان در جوش و خروش مستجو پاره کان شمس قر شاد و در خاک بند زچ گشته روز تار یک آورد امور فردو گشته وی مقصد و پیشوای اوم از دور حضور و نورانی بین والکسوی زیره راه بر ای فارغ ز جهان آب دانند در خوان غیا تم رسیدند</p>	<p>در حال سگافست با حق ما در پیلینه و بهر بهر پایسی آن زمان بود در شویا آزار جو بخت آن زمان بود کویار که در عیش و طاعت پاران حمد یا رعیت و نمازند کی نام بد مند و جان پستانند تا جان ندی و سپر بنازی الفتت جو خواججه بار رسید ای فاطمه راست راز بر گوی که بخشیر چه ماند تو در کشار برای آن دود لبند در کوچه شدیدی سپر و پای یک شمش و نشان پای مرده خواججه ای آن نشان که گشته آن جو خشم و در بحر عمان رخ بر رخ یکد که گشته چون دید ز دور شاه لولاک نیخواست که تار و دتر و یک آمد بدوست یک حضرت گشت ای ستم و رستمای عالم یک خطه بسیار و دور بشین از روز توانان و شیر خور دی مکان شد و دشت و مانند در خانه جو آب دنان دیدند</p>
--	--

<p>فایضش بخویشش با نر جو اند بی نیک سار و دین و دین چون بویش اسرار باشد چون دینه که پیش کرم بند کانت بی باجی و تراستی با حق و ادم جو خواججه صدیق شمار تو این جویش بازی یعنی که برون دود از پوست مخور شدند جمله اطفال چون عارف گوش کوردین دلشک و خواب و زار و جزو اطلمات جو سوخته هم سوخت یعنی که سیاه گشت آسفند مانند کباب اندر آتوز در خاک جهان محنت آباد در حال نمود حق کرامت که و که گرفت شست در دست دل خسته و زار و دیده پر زوشست در آب پی مدارا چون خواججه بر بیت امه پایی در شست نشاد مایه هیچ مایی بزرگ و با دل شد چون ماه و ده مشقه بر سپر آمد پی آنکه بدانند او کاسی کاثر با مهیت در شایسی</p>	<p>چون طفل صغیر با نر جان مالش بپستند او پیکار در قاجی و سخته خوار باشد چون که با کسرم نرم بند از کم چشند مال و فانی سیرات تو این سپر تحقیق تو صدق نمک که در بنازی چون خواججه و جل ساخت ای دور چون روز دوی گشت از اطفال آن مادر و طفل نار سپید شاد و هم قشاده در خون چون صبح فتوح نور افروخت چون نیک بلند گشت خورشید بگویی سپر بر پیش و در مادر چشم سپر بفتند پوزند حرکت و ندا مست مادر بر سپر بدادیک شست شد تا بخار آب چو بون آن طفل بخاری از کار چون شست در آب گشت فانی پی زحمت وی طال وی بیخ تیشینی که برام کودک افتاد کودک بر مادر اندر آمد مادر جو بدید پور و مایه میداد یعنی دلش کوا سی</p>
---	---



<p>افکار خیر ما که در خط          ما که جوید و دوست داریم          ماطاب جان در دستم          همور کنیم هر چه در دست          سلطان جو که اکبر در حال          پیچاره کس زور زندان          اندر دل دوستان غافل          تا بنام حق و باطل          ای خواجیه بمل که این دو جوهر          باشند بر روی خاک یکدم          آدم بطفقتل این دو پیکر          چون یکدم از این نظر براند          چون شاه بر حسب آمد          کای عیش مجد و نور کونین          باشد بجان خویش مشغول          چون شاه در رسول ناس بر جان          بسطین کوش جان شنیدند          گفتند هر آنچه گفتنی بود          آورد که کی در آیدم          تا سر دو طعام جوی نوشند          بسطین جوان طعام دیدند          فارغ بودند از خور و خواب          تو ذوق ز خوان حق ندیدی          تو حرف شنیده ز قرآن          ایان بیامت جان نداری</p>	<p>یا که از آن خطا مگر اند          کی میل دلش ز دوست داریم          ما جز دل زایش کی پسندیم          ویرانه سکان حج سلطنت          هر چند که باشد شکر زرد مال          تا بشناسند بند و زندان          پنهان داریم محسرا غفل          در چشم حکیم فکر غافل          کاکفکند بر روی بجز گوش          تا زنده شوند نیل آدم          آمد بخیر ای پیکر          جیدر سینه آن دو پیکر آمد          باز الهامی غریب آمد          خورشید عیان و با بسطین          ما سیدانم راز مقبول          با هم گفتند حرف پنهان          چون ماه بسوی خود خستند          در پیش رسول و صاحب جود          خرم چندی و نان گندم          تا سر فلایش پوشتند          ابر و چوکان هم کشیدند          صد خنده زدند نیز بر آب          از حق تو بخند و حق ندیدی          تا بر خویش بسوی میدان          جز صحت آب و نان نداری</p>
---	--

کرمی

<p>کرمی نویسی تو در خرابانت          از دست بی شوی تو چون کرم          بی از جمله فنا شوی در آتش          از خان و دوکان ذکر نمویستی          راست بنوی بکوی و سوا پس          مگر و جملت خواجیه خناس          کر عشق غمینی دور و نامید          افراده و لا تر به چه دانی          چون مور شده تو عارف جو          اقرار بر ایستان نداری          ککاک و کرم و کور و لال کشند          مؤور شده بصوت و آواز          پنهان شود در بین تو حال مشهور          تا قق و دوستی کاه داری          از شکرت حق بر سر زخمار          مملکت تا چند ای شرا در پیش          محبت بدان تو سوره قبیل          این جوق غم تو در مو این          در در و دیوار نیست پند          مستند ز جمل ای جمالی</p>	<p>بلانت که در دوروی عرات          و اسکا که جو کل شوی همه جا ک          خارج کردی ز هر چه در پیش          و تاج و سر و کمر نمویستی          و ز خود بر جی و شتر تناس          اینست حقیقت آنها اناس          فعل تو بچشم تو نماید          کافشاده گاه و آب و دانی          مانند جمل فاشده در کرم          جز صورت و ایستان نداری          از هر طبع ستور کشند          چون خاله سلطه رفته در زمان          ز نهادر ایگویی معنفوز          شاید دوستی بر آری          چهار مشو بسوز و چهار          تا کی باشی تو دشمن خویش          تا خوف بری تو از ابابیل          این خوف و طاعت از خدا بین          تا یک نفسی شود خیر دار          از حق شن جو کاه غالی</p>
--	---

ای سوز اگر میخواهی که در هیچ مقام در نمایی گوش و چشم  
**عزت شد کاین است** صلی الله علیه و آله و سلم و آنکه در زبان  
 بگویی آن سوز در دنیا میان میفرماند که **خیر الامور اوست**  
 ای آنی که سلطنت و آنکه گدایی باید که آنچه در پیشان



بدان رسد او سطرانکه وارنده اگر نه در پی آن افعال عذاب  
 هست و در او سطران نیست **ای زنی** و نهانی که هست  
 ایم الجلاشت بمر غلبها از قح و دنیا پیدا میشود اگر شخص را  
 قح است و اسباب سستی ندارد و اما در مظلوم و در مریز  
 اسباب فانی زود تلفت شود و شخص نفس رو سپیاه باقی  
 تو بداند که قرآن یک معنی از سستی و سستزار معنی پیش دارد  
 تو یک صورت آن آموخته و خود را عارف میدانست  
 گوشه بین آیت و از که را به حقیقت قرآن بری **قال الله**  
**تبارک و تعالی** فتولانی فرعون فاجع کعبکم ای قال لهم موسی  
 ویکم لا تقموا علیه ای الله کذبتم و کفرتکم اب و قد کفرت  
 من اکثر بی نشان دعوا امرهم فینه و انهم الی العزیز  
 قالوا ان هذا ان لسا حران یزیدان ان یخربوا کما من زینت  
 یسخرنا و یزیننا بطریق المثلثی فاجعوا کعبکم ثم اتوا صفا  
 و قد اذع الیوم من اسیه علی قالوا یا موسی انما ان تملق و انما  
 ان نکون اول من ایقی قال بن العوا فاذا جاملهم  
 و عصیتهم یجیل الیه من سحرهم انما تبتعی فاجع فی قریب  
**خیرة موسی قلنا لا تعفت انک انت الای علی ای ای**  
 شکم کمل قوم موسی و قوم فرعون اگر در قوم موسی استغفار  
 پیدا شود و فرعون در فرعونیان باک شود عهد کند که با حمد که  
 خصوصت نکند و شکر بگوید و باز در پستان رحم آورند  
 و اسباب و شکر بچین نشوند یکدیگر در پهلوان که در صفت رو  
 و نترسد از سزار حرشات سا حران فرعون بهتر باشد و اما  
 عزیزان چنان در خواب غفلت رفتند که خود را نمی شناسند  
 چون صفت **موسی** و حرکت عصابه اند تو گوشش نظم دارد  
 و حاضر بختی غریب باشن باشد که خود را از جوئی

ای صاحبان پیشرو دنیا آری **موسی** که در خلق منزه خلقه و آله سلم  
 ای خواجهد گوش جان بشنوی  
 بی گوشش کسی نشد خبر دار  
 تو نداری که گوش داری  
 آخر نمکد گوشش جز گوش  
 در چشم فراخ کاو بسگر  
 نور است نهان جو روح تن  
 آن نور اگر سینه از دور  
 دو شمع جو در درون دراید  
 روشن کرده درون تاریک  
 آن راه که اسب و اشتر و خ  
 بی راه و طریق مقلات  
 آنچه خبر و اثر نباشد  
 بی راه دوی ولد توان بود  
 با نمکد ری از خیال کثرت  
 ز نهارد لا بخت روی جوی  
 تا عسر عزیز در بنازی  
 این پیران که تا جانانند  
 از کثرت خلق نزد خالق  
 از یاد که دید عزیز کثرت  
 جز آتش عشق ای طلب کمال  
**حکایه**  
 در کت عاق یک فقیری  
 هر چند که داشت قدر بزرگ  
 شد عاشق چشمن امیری  
 میر در سیع بروی توجید



چون جاویدگان خود نمیدید در خود عهد و خویش سرفراز آن رخ بر پیش روی خود کم گشت جالی اندران فرد	ایمان و ایمان خود نمیدید صد شمشیر ز نور خود بر آفرخت ز آن روی که نور از احد داشت دلازه فرد نیست جز در د
---	--

**ای ای** چشم از ساحران فرعون و قدرت عصای **موسی** بود  
و منکر قدرت عیب و روزی عیب میباشی و بد آنکه عیانت  
**حق** در مقامت مخفیست و کجاست بدان که هر مقامت که خلق از آن  
میگردند اولیا است طایب آنداده تو اگر لذت محبت بمذاق  
جان بچشی در پهلوی من نشستی دولت بارند بد که روی در  
مکتب عاقبت کنی که ایچ خلق از عاقبت می نیدارند تمسب  
تفصیلت چون بیدار شوند بد آند و در آن حال که بیدار شوند  
غیر از خداست و حرمت چیزی دیگر نه پسند بشفت **حضرت**  
**مصطفی** سو گند که بیدارم شهر نیست و چنانکه **حق** راست  
کسی شنواید آن نیست که علما و مشایخ انصاف بدسند و بی  
حد و لحاج زوند و قلم را ز یاد آند و حسن و غیر خود بر دارند و عیانت  
نفس انار که فصل ساحران فرعونست جمع نکند در عسر کام چنان  
که عیبای سخن که رسوا کنند اهل خوف بی نوز باشد در حرکت  
آید فرم و شادمان شوند که از قوم فرعون بنود ما باشد **ای ای**  
که تخیل کند از نور و پستان بیخ نماید از آن نه بیدار میاید که  
تخل از نور پستان و نما و انان کند تا بداند که روزی نیست  
چون باشد **تعلی شنیدم** از دو پستی که هم خانه این **بیت** بود بصورت  
و معنی که گشت روزی از جانب **حق** **جل و علا** ملائمتی آمد از  
اهل روزگار من مبتدی بودم بنا لیدم و طاعت آن طاعت نشدیم  
بر خاطرستم و روی در پابان صبر نهادم بهالم صورت بر پستان

کم داشت محبت طایب میداد نصیب تو بدو پیش میداد بر روی عاشقان جان میرخت ز دیده اشک نوسار که خنده ز روی برین و بر آن پوشیده بی چو شیر و چون آب از خلقت عاقلان بدست انزان و عاشقشان و فرزند چون از غم او شدند آگاه غافل لیکن ز عزت عشق میسوخت چو سوخته در آن بد محبت در عین کم زان سر چند که با بر و خاکش مارا گداشت در عشق از خود مجنون بیند بر روی بسلی طایبی نه که جام و کاس میریت پوشیده بگو بر روی مراست در لطف کمال سیه فریاد آن روح خیال ز یک گرفت آن شدش قفا در بر پستانیک ای عاشق خویش خیر و سینه سینه جو نشانه بر خدایک آ بیدار گشت جان آگاه پی عشق که آمد اندرین رله تا دور کند ز آب سر عشقش	می ساخت خلق با طایب می سوخت بر آینه داشت تو پیش بیکر و طواف نامرادان چون ابر بهار در غمسم بار که راه کشیدی از دل و جان با خلق جهان بر حق و آداب چون آتش عشق صبر شد یاران قدیم و خویش و پیوند بر باد شدند جمله چون کاه بخی الحاشین شوکت عشق در آتش عشق شب سحر شب صورت و سرست معین از خلق چنان نبود باکش او نیز جو ظرف آب و چون بود در سه لطافت بسلی لیلی مجنون جو طاس میریت یویی که تجلیات آیات چون عشق جمال سینه نماید آینه جو کرد و ز یک گرفت مشوقه جو رفت در پی ز یک بی باز لطف تو فروریز ظرفی نوساده را بچنگ آ پی تیر طاعت اندرین راه پی در دگنی گشت آگاه چون جای ندید عشق سرکش
---	--

چون بود



رسیدم که در فرسخ بیخ سمیوهی بود و در میان آن راه آب  
 انباری پیدا شد من خوشدل شدم چون بدان بر که رسیدم  
 آب در آن بر که نبود بخندیدم که محل که با بود و بغایت شسته  
 بودم و اینم روزه بود که من بدان مقام رسیدم طبع از جانیته خود  
 بریدم و دست از خود بکشتم و پیشانم در آن بر که بکف بر آمد  
 آواز قدسیه چند در گوش من آمد نگاه کردم دو سوار است و  
 بودند یکی از مرکب فرود آمد و ظرفی پر از آب داشت پیش من  
 آورد من آن آب مضمی نوشیدم و خواستم که باقی آن آب  
 بگذارم آن شخص که سوار بود درین **خبر خلق نگاه میکرد** فرمود  
 که تمام بنوشتن که در آب مست چون آن آب بیاشامیدم  
 آن ظرف باز پس دادم در حال سوار شدن بر شدم من در خود  
 زندگی دیدم که هرگز ندیده بودم بر خاستم و بیرون رفتم تا رسیدم  
 که آن مرد سوار از کجا آمدند و کدام راه رفتند و آن سیاهان سوار بود  
 بقدر شش فرسخ بهر سو که نگاه کردم کسی پیدا نبود رفتمی عظیم  
 خود دیدم که هرگز ندیده بودم **ای عزیز** اعتقاد کن که هر چه در حق  
**اولیا گفته اند هیچ محال نیست و آنچه از غیر خود دیده ام از**  
 برکت اهل عت و اهل طاعت اگر اظهار آن کنم تو نیستم قلم و دوا  
 عاجز میشود گوش بظلم دارد در کوی انکار مرد که حق عادت تو گوری  
 و چون با اختیار خود قبول نصیحت مشفقان نگردد تا رکت و  
 کند شده دوست در جبر زده و جان میسکنی **فرمان حضرت مصطفی**  
**پرو جبری باشش و صلی الله علی غیر خلق محمد و آله و سلم**

ساقی نماره خراب است	آفات شوند اهل طاعت
تا بگو که بریستی فز ایند	در حلقه عاشقان در آیند
اندر بر پهلان شستیند	جز چرخ و سیران نه بکنند

آراد گوید

آبها و شویطه بوشند کردند	میوز و خورشید و زنده کردند
چوین زنده شوند از دم آید	عاقبت کردند از خیز و زبون پوت
به بطلب بصدق ای دل	تا بتوان دید راه و منزل
کین منزل و راه آسانست	بل برود جهان درین غایت
عشق این راه پی نشان نماید	عشقست که بر عیان نماید
عشقست که مستعل درونست	عشقست که از محمد فرودست
عشقست حیات و روح کوین	عشقست دلیل قایم سین

**حکایت**

بودت یکی مراد جویت  
 سرگردان بود در جهان غایت  
 ملک عیب و عجز میکردید  
 بی الجله سر آنچه داشت کید  
 دل خسته و زار چون کدبان  
 سیدش بخت زار از بودی  
 بچندین صفت سببی زیت  
 چشمش بگشود و آید غیبت  
 در آتش و باد و خاک و باران  
 بشاخت و بی نشد تو آنا  
 میدید سر آنچه دید سینه بود  
 بچندین مقام سبب بود  
 در خود میدید فرود گزشت  
 زانرو که نبود اختیارش  
 تا که غناست الهی  
 سزماقتش گرفت بچکار  
 شدند و لوند و لا ابا بیل

مردم محسبان و کویست  
 در ارض نبود منزل و جانش  
 آرام درون خود نمیدید  
 امید بر زرق عیب میداشت  
 نیزه قدسیه بجان بریان  
 چشمش با مید باز بودی  
 کدشت جو غرض از دویست  
 تا که میدیدی شک و ریب  
 اسرار که خواستش تو از جان  
 باز در زمین چرخ سینا  
 در عالم فیض پیستی وجود  
 شد غالب و فرود بر لر کرد  
 مسیخت و لش ز در دست  
 هر چند که بود اعتبارش  
 چون آب حیات در سیاهی  
 آن نور پسینه گامی پستتار  
 خجانه دوید با جابیل



ساقی شد و خوش چید بر دست زانی می دود و جام در جهان ز آنکه می بخوش آمد تخلیل و قتل و کربان سوی بیضای خود نظر کرد سوی بیضای خود نظر کرد خوشتر از آن نظر در آمد اندر سحر آن نظر بیند ترسید ز خویش و عشا هم روز و دود و عصای خویش بر یار از دست ای امیدین ز آن روی که رو بکشت آورد این کثرت و قال و زاده قیل توروی بنسیر ما بسیار ای کرده خلقت امر دور نقش خست خوان من و سلوا بایر و عدس تو خوی کرده اندر پس سنگ کشته میان تا چند گم نفسان و زاری از غفلت و کثرت ای سید در علم نرسد او حق تکدر ای سخن شده بجای مردان همچون زنگ بر مردان صد سوتی وزنی که دید هرگز اسرار خدا که من و سلواست	هم از زمین قیام بر روی آستوب فکند و زود بگرخت با من بند و خوش آمد شد کوز و لیل موسی جان خوشتر از آن نظر از کرد یعنی بجای آن سفر کرد گازر بر سرش سقر در آمد چون نای بیست ز خود نبالید بشنیدند که آن محور عشم کار یار ابر است بی بار بر کمر و بر سپردان خودین جانست غم و در محنت آورد تا در فکینم جمله در نیش با دور خود بسیار ز دور الهام خدا آنکه در باور در باخته شهد و شیر و حلوا هر لحظه هزار شوی کرده غافل ز حیات آب حیوان باشد که گنی بخویش یاری کس شادتر است در همه کار باشد که روی بجهت یار سر تحس و بیای مردان از بهر طبع شدن بزندان این خسته کسی شنید هرگز اندر دامن همچو پیکان است
---	--

تور که

تور که این ز کس بر خرد این پست اهل شده جو طفلان باری جو بکل ای تو چون خزا بارد کران کیم بر دوش یا خیز و بگرد در ستی یار صد بار جامه از سر در پی خویش نمود راه ابرار	رسوا کردی جو قوم موسی فایز ز اجل شده جو پی جان کولان کذا در سیکر ابر در خانه نشین و باش خاموش ای کشته آرز خود کشتار با خون دودیده و درخ زرد تو شنیدی شای در انکار
---	---

**در بیان آنکه هر چه امکان دارد که ظاهر شود بر سر مسلم است**  
و تو اگر ایمان و آری و اگر نداری که خدای تعالی بر همه مطلع  
و ناظر است و آثار یک نفس تجلی میدید بیست تا نزد کران در  
کتاب **روح القدس** در هر صدمه و او پیر پس که که میگوید مطاوع  
که که نفسان یکی جای بد آنکه **ایشا و اولیا** و سلاطین از یک  
تجلی فیض می یابند و این تجلی در وجود ایشان بواسطه اختلاف  
قابلیت است از یکدیگر جدا میشوند و تفصیل آن بشنوی عارف  
احکامات که صفات محض است بدانکه یک تجلیت که بر **ایشا و اولیا**  
و سلاطین می افتد چون بر **پیشه** نیزند از سر **نبوت**  
پس گیتی هست پس شفق خلق خدا میشود و خود را در میان نمی بیند  
و با وجود یکست چون او حکومت میکند ذلت و خواری بسیار  
می کشد و **اولیا** مسکت می گزینند و بزرگی **نبوت** و سلطنت  
در خود بصیر و تحمل نگاه میدارند و آن جمیع که سلاطین و **ایشا**  
برکت خلق متفرق کرده اند **اولیا** آن جمیعت را در کربای **حق**  
سوار میکشند بی صورت خویش پس حقیقت غایت و صبر  
و تحمل ایشان را از یکسان می پستاند و غفلت عازم  
سلاطین است و آن تجلی در ایشان تلف میشود و در حق



ایشانست **خسر الزینة والآخرة** تتمه حال اینها و اولیا و سلاطین  
 بر آنکه پسندید اینها **محمد مصطفی** است صلی الله علیه و آله و سلم  
 در سرور او ایلیا **علی بن رضی** علیه السلام در سالار سلاطین  
**بیکند** ذوالقرنینی غرض بیشتر تا در قعر زموی و انصاف  
 بر بی ادبانی که از کدام قریب باید که سلاطین بدانند که در حق  
**مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** این آمده است که **المؤمن**  
**حقی فی الدین** که هم بی است و هم **و بی و سلیمان** بی است  
 و انوار و ولایت دارد که زبان فرخ میداند و دیو در بند میکند  
 و دیو او را نیز عسیران کرد زیرا که اسیر جاه بود تا وقت  
 نزاع از بهر آن یا بعد سال استظار یکیش و **ذوالقرنین** نور  
 نبوت داشت یعنی کمال **حضرت** خواهر داشت و اگر چه  
 آب حیوان در نظر داشت و جاه سلطنت حجاب دیده او شد  
 و چشمه آب زندگی که **ولایت** است نندید و محروم باز گشت  
 اگر در حق **مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم** ندای **ما تقدم من ذکک**  
**و ما تا** آید عجب نیست که در بزرگی و قدرت **القیام احسن ملکینا**  
 میفرمود پیشین و این و اقول و آخر خود و جمیع مخلوقات  
 میدید و بدان دیدن حق میدید و سلاطین که پیش و پس  
 خودی چند از بر تو نور **ولایت** خود را کم میکند و در غفلت خود  
 میشوند و جز از نیک و بد ندانند **حضرت علی در سینه**  
 کرم الله وجهه ذوالفقار در قبضه او حب میکرد و در و  
 زینت میکرد و خلاف امر دوست میکرد و واجبست که این  
 ظهور بداند که افعالشان با افعال که بی ماند و انصاف بداند  
 و در ایشان و صلحها و مشاج معلوم کند که حال اینها و **و حیا**  
 هیچ در ایشان مست یا نه تا در حق ایشان این نیاید که  
**خسر الزینة والآخرة** و صلی الله علی **بیر طه** محمد و آله و سلم

بش

ای ساقی دور و پسر زندان	وی دور وی دور و پسر زندان
پر کن قرح سینه شمانه	تا باز رهنم از شانه
ای دل کزین از ملامت	تا خوش کنی کی کرامت
پی در و ملامت ای دل فرود	پی ظلمت یق و زحمت روز
این راه نمیرسد بسیاران	دین در و نمیرسد بسیاران
<b>حکایت</b>	
پیری و دم بریده از خلق	بر کوه دیده با سبک دلان
چران و خواب بر پسر کوه	بگرفته بچکات افسر کوه
چران و خواب روی سویی	بر پسته دانه خلاف سویی
کراخته روی جو چکات بر کن	که بگر پستی ز دور و اندوه
زویک شدم برش نشستم	بگرفت و بخت هر دو چشم
دلید جو چکات مرد و گوشم	بر داشت جو طغلی بر دوشم
سیرفت بکن سسب آ سو	سیکنت بر برب که یا سو
سیرفت جو با و تا بخت ری	ببنا و بر پیش من تقاری
چشم بقار و غار افتاد	اشک بدل تقار افتاد
سراپکی بریده بود در غار	در غار نشسته جوق خود خوا
ببنا و تقار خون به پیشم	بگرفت معا جان را بشم
کشم که بگوی کین چه حالت	این خون حرام با علامت
کنش که خموشش باشم کرم	تا در جسد اکرم ز آدم
کر سنبل و سرو ای یار داری	مگر من خدایم از خواری
سما شمع کسب ساز ل پسر	تا راه بر بی بگوشه و بر
تا بشناسی که گیت مرا است	عارف کردی بسته ذرات
ای بسته و دوست و گشته ناموست	سرمه بدم بباش جو کوشش
جون جلد حواسن و بسببی	مستی وجود خود و بسببی

خود



چون جایی شکستگان شستی  
 چون نیست شدی و لا یکنان  
 پیش آورد و کوشش دل بگذار  
 این راه نه راه نازک است  
 سن در ره عاشقی چهل سال  
 از یاد عشق سنت و پنج پیش  
 مانند دریدار بر پیش  
 چون مایی نیم مرده در خاک  
 در پنج قفا نشسته بودم  
 تا کاه شکافت پسینه کرده  
 فی الجمله لطیف و خوب صورت  
 شیرین سخن و لطیف گفتار  
 معلقه آن کرده خوشنوی  
 مفا دو دوون نمود در حال  
 چون دیده بسوی راه کردم  
 آه از دل خسته بر کشیدم  
 کشت آن سر و سرور در میان  
 کشم دل بچشم از دارم  
 بی دوست چگونه توان رفت  
 گفتا که نم نمایت راه  
 مشغول بروی در نما باش  
 چون دانستم طریق در منزل  
 چون کرده در نظر بر بودم  
 تا با ز قسرت ای بسازم  
 چون سکه گرفت نظر خام

دیگر زوی کبودی سپیدی  
 خون تیر و دیشگر شود درین غبار  
 تا دیده شود بصیرت از دار  
 رفتار و شعار عاشقانه  
 خون بخور و ز بهر اقبال  
 و حضرت درویشتر دل ریش  
 بر کردن دل نهاده بخیر  
 چون پیر غریب زار غمناک  
 دست از او جهان بسته بودم  
 آمد بشرون کرده انبوه  
 خالی ز برودت و کله درت  
 خود شید نشان و ماه رخسار  
 بنو و بین طسیرین هر سوی  
 پی کشت و مال و زحمت قال  
 در کمره روشن نگاه کردم  
 صد پرده بروی و بر کشیدم  
 گای سوخته دل ز چیت افغان  
 صدوان زار دیا در دارم  
 با بر سف دل می توان رفت  
 تو راه پسین بسند و سراه  
 اینست طریق کشت تا شن  
 کشم ز صحت مراد خوشدل  
 ز پیشک عظم بر بستم  
 می نوشتم و عالمی نوازم  
 که از بود به بکند و در دارم

بگفت

بگفت که کز وجود خارا  
 کا ز زینک لعل و جوهر  
 بی زحمت و بی علامت ای دوست  
 در سر ملاقت ای جان  
 بسیار ملاقتی کشیدم  
 تا از سپهر خان و مان گذشتم  
 چون ز سر و عیش نماز گذشتم  
 از بر تو نور عشق شمع ر  
 هر قرن که عشق سپهر فرازد  
 آن خلق در آن زمان بچار  
 ز از روی که جنس موش و مارند  
 از جام دورون دست بخور  
 چون چند عدد وی باز باشند  
 مانند جفت بنا را باشند  
 ز از روی که مست در طغیان  
 حش حسان شیر پیند  
 تم و کوح لطیف از کجا پوت  
 تا کل مقام کل رسیدند  
 پس مشفق در سنهای مردان  
 چون بام و سپهر بوم کشیتی  
 خشنود شوند آن حسودان  
 ز از روی که این دل جوستان  
 فی الجمله اسیر و با باشند  
 آداب و رسوم راه نازند  
 مانند ملاکت این حسودان

بی خوف و زجا و خسته خارا  
 در خار ظلمت کل معطر  
 خود مغز جد انکشت از پوست  
 آن ز ندکی که مست نمان  
 بس ز سر که چون حسن حسیدم  
 آنگاه ز این و آن گذشتم  
 یعنی که داشت بچکین هر  
 در ملک نماند هیچ دیار  
 جز در دسکه بدون نزد  
 از کوی چید روزی چون بار  
 اسباب جهان بچکر آمد  
 با دست بره روند چون کور  
 گزیده تر از پیا ز باشند  
 وین طافه که در نماز باشند  
 جنس بشری نیست نمان  
 چون سگ ققالبش نشند  
 از بهر نزول حضرت دوست  
 دلدار بسوی دل رسیدند  
 اهل چیدند ای دل توان  
 از حضرت هر حسود و پستی  
 در باخته جان خود بدینان  
 دورند ز فعل و کمره پستان  
 مشغول سار فرود باشند  
 جز دیده بروی شده نوازند  
 طاعات کتد صرف ایشان



خود هیچ بدی نکرد و هر که  
 بخدمت زمامداران باشند  
 چون در همه جای خود نمایند  
 بلکه بجز روی بیست داری  
 که در بینی و پاره قنبر داری  
 در روی زمین کلبه را نام  
 زادی کعبه آری با جالی

با اوست می بخورد و هر که  
 تا در دو جهان ز ما باشند  
 تا در صفت که در کافران نمایند  
 و در حضرت زروی یاری  
 در طالب عشق و سوز و آری  
 است آرد که پیل که پیام  
 که در درسیه و یار جالی

**بسم الله** بیان حبسیت **انبیا و اولی** و سلاطین ای امی  
**انبیا و اولی** و سلاطین سیه باید که ایش ترا میراث نباشند  
 و حاجت نیست که آیت یا حدیث آورم بی بیعت که **انبیا** را  
 معجزات است چه حاجت دارند که ملک و مال بخدارند و **اولیا**  
 قدرت و تصرف دارند حاجتشان بر نه نیست که اگر زنده  
 میکند از رزق صورت و مینی برایشان بسته میشود  
 و آزار بقدر تصرف می یستند و سلاطین که سایه **حق** اند  
 و حکم بر رعیت می توانند که ذمی باید که بقدر آنکه لشکر را  
 چنانچه از انصاف باشد بکار باید از رعیت استانت نام رعیت  
 قوت باشد نام اسپاهی خوشدل باشد و اگر پادشاه  
 جریب شد بر نهادن خزینت و بکل هم رعیت خراب میشود  
 و هم اسپاه ناخشنود پادشاه چون ملک دارد در رعیتش  
 معورتند اگر مخالفین پیدا شدند و می کنند چنانچه درین حال نمی  
 و تحقیق بدان که عدا و مخالف بجهت فریب و اسپاسات  
 قصد نفس میکنند که از خرد کلها ویران میشود و اگر فریب  
 بچند سو اسراف کند زود باشد که رعیت داستان و سخن  
 او شوند و او را از بون کرد اند باری هر که دم از خود ترک

ای عاشق خویش و عارف از  
 تاراه بری عشق بازی  
 در راه هر آنکه بی نیاز است  
 خورشید جهان زوز خود سوز

پیش آرد کوشش و شنوان از  
 تا کم نشوی بر بی نیازی  
 چشمش بهو ای نفس باز است  
 پیداست چشم جان شب آرز

و بخورد میزند کوز است چنانچه بکن که گرفتار سوراخ شک  
 نشود از بر دو بیستی دنیا پادشاه اما هر بی بینی که با این همه بد  
 نیست اند که یکد و شکست از پیش راه خود بر گیرند و اگر بخردی خود  
 که از شرق تا خوب برود و بیگس پای در پیشش و غیبی اندنا  
 و در آخرت نیز شهر ساز باشند ز دنیا را و صد هزار بار  
 زینهار که در پی میراث و آنکه اشق میباشید که غیر جکت و بدل  
 از میراث حاصلی دیگر نیست **حضرت سرور عالمین صلی الله علیه**  
 و آله و سلم فدک که داشت با وجود آنکه در مکان ترک و تجسد  
 بود و نیز بیالغز نمیکند و نام هر یک بی برم چندین سالست که این  
 آشوب و فتنه در میان خلق افتاد است و این اشارت تا تو  
 چنین کنی در غلط نیفتی که **حضرت خواجه صلی الله علیه و آله و سلم**  
 میراث از برای عیال خود یا از برای رزق معین **عقرا** میگذاشت  
 بلکه بجهت اشارتی بود **این نقل مستند** باشد که قبول کنی در آنکار  
 زروی **تعلقت** که روزی **حضرت** با اصحاب کث که فخر فرما  
 مدعیند که **حق تعالی** میخواند که فرماید بدی خلق چنان کردند و آن  
 سال فرما مسیح بر نهاده خلق بطعن در آمدند **حضرت خواجه**  
 فرمود که هر آدرین مقصود باست از آنجمله آنکه تا جبری نشود  
 و حکمت در آنکه باشارت فرمود و صبر نوزمود آن بود که  
 تا چون راست نیاید مردم نیک عبرت گیرند باز که داشتن  
 فدک نیز ازین قبیلست **و صلی الله علی خیر خلق محمد و آله و سلم**

در هر یک از این دو عالم  
 در هر یک از این دو عالم  
 در هر یک از این دو عالم  
 در هر یک از این دو عالم

در هر یک از این دو عالم



چشم تو کیو ده خویش نیست دل ز کی دوزخ ات ز کجاست سکین شو تو را چنان بین دست جو تو هست ای سید روی از زده اینها کردان در کوه را ایستان قدم نه بان نظن نبری که گمشده دنیا از به طمع سخن سپرد ایم من را از حق خویش بی شناسم یکجدا یا زوار بودم تا محرم روز شام گشت کانه روی خست و درخت غمهاست این پنهان کرده زین پیش شرح دیدند و مکلف و گشت پس از آن شهر ز کبرند صد باره بعد زبان بگفتم مانند چشم را کمان باز این شعره دوزخ دلیل راست دانا داند که ز جیب با شد دانا تو کی کسی شهر که دایم از هر چه بر پیش او در آید گراش جو بگرد او در آید ساک نشود و بوقت پایان هر کس که نه بند آخسه کار دانا ش بخوان که طفل راست	جاست بر آبر و جگند گشت ای نامه سید کجا من جست کبد تو ز خویش او لیا بین چنگ آرزوین دوره دار بر در طریق شاه مردان دستی بخوانه کرم نه چون کرک که بگفت ز مر دار یا از شرف سخن سپرد ایم من ناصح و ره نمای نام پی سپکن دی و بار بودم پس از ز تخت کلاه گشت عاجت بگو او نیت پیداست دیدند آل دشمن خویش دیدند عقادت و زوالش از دیده دوران بصر بگیرند چون آیت حق عیان بگشتم کردند تلف حیات و مسار جانل دارد همه تباست وین جان به بقامت که شد قایم باشد همیشه قائم چون روغن و آب بر سپرد آید زلان پایه که بود برتر آمد کز حاصل خود شود پشیمان یعنی بنویز سپرد خبر دار گر شیش و کر قیصر داشت
---	---

نویسی

خوشی نشوی دلا پشیمان بی فکر که او چشم و کوشش بود تو عارف پیش پای خویش کبد تو ز خویش جدا بکن چو دوست جو پوست جمله بکن	شنو سخن از کران و کورا نور دل و جان بر پیش آورد عاشق بیکان و جای خویش در دانه در او غیس بشکن در عشق با شش کمر از زن
<b>حکایت</b>	
کوبند که در لوای احمد هر لحظه همسز ار جان آزاد خود زنگ و شاد و دل کسینان هر سر که نشد فدای پایش زان میل بقبل کا قران داشت تو پنداری که خون همه سخت یا در پی ملک و مال میرفت بیمو است جهان گشت منور هر چند که نصی زرم میکش کس واقف حال او نغش از شفقت او غفلت تعلق چون آتش و باد در هم آمخت تو شنیدی که نیل چون بند القصه جو خوا جس در غدا خون گشت روان ز سر اعمال	جانها میشد فدای احمد بر قامت و روی او فدایاد کانه ز ره او فشانند این جان ز نهار مخوان تو آشنا پیش کانه رکعت خود حیات جان و یا همچو تو خاک راه می پخت از قصه او زلال میرفت باروی زمین شود موطر یا ناله پسر و کرم میکش نیل بزلال او سینه شد چون امر خدای و زنت تعلق خون گشت و بزور خود همه سخت فرعون از آن سبب زبون شد بر نهار و غنیمت رنما شد تفصیل کنم بیان اجمال
<b>تتمه حکایت</b>	
بودت ز بی رسید با دور چون امر و خطاب حق در آمد مشغول بجانم غزا شد	در دور سینه اشخ فرد احمد جو علم بصفت بر آمد دانست طریق و رنما شد



<p>بیاوردند صفت قوی باشد          بر او که از دست خود          اندر چه حال بود بر کف          یعنی که کند او را شکر کرد          در سر سفر بی سقبات          محبت کجوی چای تارکیت          با است و یازان آگاه          چون جان فدای مصطفی کرد          غالب کشند قوم بی باک          خوردند شراب پل و جام          از سوت و دور در بر کشند          و سستی میان یار بستند          جان نیز تیر دشت بر دند          یا سبزه در ز جیر مردند          آنکه جو خاک جان فشانند          ایشار شعار عاشقانست          از جانب جاده پیمبر          کان مؤجد اشدت از پو          دور از چشم شریقی چند          آنکه ام کو کز ر کرد          در خاک فتاد بر سپهر راه          در پردر خسته یار بست          بر کوهی ز مردود کرد          که گوی پستی بر و عالی          چون باز شاه را شیبان بود</p>	<p>بیاوردند صفت قوی باشد          با در بی رحمت تو دین رفت          جان کند شاد و شد جزا فلک          در خاک که قطعه خون رنگ          جان و او بر روی یار و لخواه          بر کوهی حالتت این دم          یک سیر سدا این زمان ازین          گویند فدای خاک اوباد          با چون صفت ذات ما است          خنجرم و شراب و آب خوردیم          بی صورت حرف و قول توان          کی حال درون دل بد است          فردی اندک شکر و کبود          ایشار کند ترا چه نیکوست          اینست سنان شاه مردان          زورش سنان سنان در احمد          ایشار کلید هر صوابت          تا حاصل خود نکرد ایشار</p>
<p>شد فاخته بر سلیمان          بگفت که عدل در آستی گو          من در خاک لا عشق صنعم          در خانه عابدی در حقیقت          عربیت که بر فراز آن شن          با همسری جین بی عقل</p>	<p>کو گو میگردد از دل و جان          تو عاقل و یار پستی گو          بی خانه و زاد و سیم و کیم          نزد من و قدر من جو حقیقت          من ساخته ام مکان چون کاش          از روی وفا میکنم نقل</p>

<p>بیاوردند صفت قوی باشد          بر او که از دست خود          اندر چه حال بود بر کف          یعنی که کند او را شکر کرد          در سر سفر بی سقبات          محبت کجوی چای تارکیت          با است و یازان آگاه          چون جان فدای مصطفی کرد          غالب کشند قوم بی باک          خوردند شراب پل و جام          از سوت و دور در بر کشند          و سستی میان یار بستند          جان نیز تیر دشت بر دند          یا سبزه در ز جیر مردند          آنکه جو خاک جان فشانند          ایشار شعار عاشقانست          از جانب جاده پیمبر          کان مؤجد اشدت از پو          دور از چشم شریقی چند          آنکه ام کو کز ر کرد          در خاک فتاد بر سپهر راه          در پردر خسته یار بست          بر کوهی ز مردود کرد          که گوی پستی بر و عالی          چون باز شاه را شیبان بود</p>	<p>بیاوردند صفت قوی باشد          با در بی رحمت تو دین رفت          جان کند شاد و شد جزا فلک          در خاک که قطعه خون رنگ          جان و او بر روی یار و لخواه          بر کوهی حالتت این دم          یک سیر سدا این زمان ازین          گویند فدای خاک اوباد          با چون صفت ذات ما است          خنجرم و شراب و آب خوردیم          بی صورت حرف و قول توان          کی حال درون دل بد است          فردی اندک شکر و کبود          ایشار کند ترا چه نیکوست          اینست سنان شاه مردان          زورش سنان سنان در احمد          ایشار کلید هر صوابت          تا حاصل خود نکرد ایشار</p>
<p>شد فاخته بر سلیمان          بگفت که عدل در آستی گو          من در خاک لا عشق صنعم          در خانه عابدی در حقیقت          عربیت که بر فراز آن شن          با همسری جین بی عقل</p>	<p>کو گو میگردد از دل و جان          تو عاقل و یار پستی گو          بی خانه و زاد و سیم و کیم          نزد من و قدر من جو حقیقت          من ساخته ام مکان چون کاش          از روی وفا میکنم نقل</p>



<p>سر نام و در ظاهر مایه مایه است در سایه کن درخت بخت بر در وقت نشاء طرز و زرواز آن زای پی خیر از آن خان یکه که بر و شک در آن خلقت هر گش کوید که سگ بیدست پایش خلقت را در علو نیست فریاد دم رسای سلیمان تر نمودن خیره و اسرار کای ویو بز تو با پستان باش چون دشمن آن ضعیف بکن بر در دودست هم دو بارش یکباره بسوی شرق انداز با نای درخت رفت آن دیو دستی زاید فرایست چون مرغ دو بال دیر هم زده در گوشش پسر رسید آواز بر فاست بر سر صوم و صیبا چون رفت بدان درخت آن مرغ شک آمد و کید و نمان بود او در حال برفت و مرغ برداشت یک مرغ تا بابدل ریش شد باز بد که سپیدمان از حضرت حق رسید جبریل بنمود حدیث فاش و دروشن</p>	<p>بهنیم سویت که سایه است چون با او بود بر آرزو پیر خوایند که سیر است آغاز دارد پیری شکزار در آن نکند آشته آن پدید گشت کوید بدان سن لذت در قتل دیت او ز تو نیست ای حافظ و ناظر در زمان دا باد تو سیاه زشت کنگار دارای ضعیف ناتوان باش آیدی قتل آن دو گلشن از سر تا با کین جدا پیش با قیاس بزب ای سر انداز بشک بگر و حید و ریبو بدا کرد در پار سائیت شستی بقای در عشم زو سنگام ظهور و وقت پرواز تا مرغ بگرد و شود شاد بشکند که سائی نغان کرد نمان داد حشمان مان جان دا با مرغ و کرم بال و پرواز پی باور و نام ادم بخویش احوال بگفت با صد افتخار آورد چسب مرغ و شش قیدیل تا بناید کسان ایمن</p>
--	---

کشف

<p>کشا جوهر سیر ز بهر سائیل دویم جنه قفس زبیر یائیل پس رفت فرشته بگر خوار ای آبرو آب یائیل این وادان نمان که جان را اشبات بختت اشاز بشک تو شال و کرای دوست</p>	<p>شده بسوی کرم حریص و مایل تا سنگ تو دینی قفسه ییل تا او در فن و در سبکی با آنکه عطا و پادشاهی اشبات بختت خدا نیست تا مار حنذا شود از اعتبار تا مغز بیدار کنم من از پوست</p>
<b>حکایت</b>	
<p>رشد دوم و خوب بگزینت از راه رسید مرد و آنا چون چرخ آن دو خوب رودید انبارچه نشان در او پستان کرد آن مرد و جوان خوب صورت میخورد یکی جوست خا اهل میخورد یکی جوست پرستان العصه بر رسول بر فشد الکس که نگاه داشت فرما از پهلوی خود نشانند و پرسید اسرار خیر او در آیات بنمود جمال خود و بچشش چون مرد و بگویشش از کشند پرسید پستان که ای ماه آن یکجا جود است و این یکی جان این را ز بگوی آشکارا بهر دو سپه دانه ترای شاه</p>	<p>م حضرت خواجه کرده آمنتک م داشت ز زادن و فرما دل از خود و زاد راه بر برید او نیز طمع بسوی جان کرد خداست کرد دینی که در دست سید یکی و سوغش دل سید دیگری جو میر پستان امید در قبول رفت م چند که بود اندک آنجا از بخت راه و ترک و بترید بنمود و بچشم او جوهر آست آن یار در گزاف و خوشش برود و بگو و سر آنچه کشند آن زمره بیشتر است همراه خداست یکی کینت کرمان بر در زرقه رنفاق مارا بصاحب آن شدی تو همراه</p>



<p>شد در نظر رسول باری          از نزد چو حجت حق فرود آید          پر سید رسول تر و صورت          زان روی که دیدگان درم داند          کفش چه راه داری ای بی          کفش و درم سینه چو زنی          و ایم بحیال و فکر روزیست          که بدست ز بهر نزد          و ایم معاش یکد و مایه          نه ماه و کرم صا با شد</p>	<p>شد غاش که مست بجز اعیان          سالار حیات وجود و الهام          بنگر که چه سرگشته ای بار          گداز و باغ و خورشید آراست          کوشی زوال سپهر بر ارم          جو پای تقود بستر بریم          راه مست بنویس جو کور و چون          سرگز چرخه است آن خام          نشانه نخل و غوی پستان          در خانه شام و سبزه خنجر          از دیده درو سیاه گشته          از خود بنه دیده بیز یکدم          اندر ز خنده وی شکر چمن          دید از بند در شب تبار</p>
---	--

<p>بپندار ای که دوی نیم فرست          فریاد و حجب چو چرخ          بر کو که رسول حق فرستاد          چون بر در قرا خد پیش رویش          کوشا بچسب این درم نهادی          بر در که بچسور گشته          کوش که رسید این زر پاک          اندر بر خواجسته آمد این زر          زو خنده چون خوب صورت          خندید چو عجب باز آن در          ابروی کشت ده چشم بر آب          کا ندر بر ماسه روز و وقت          بر در درم که وقت رازت          آن زود بتر و خواجده بسیار          آن دانک و تسویر و دیگر          کوشا که چون نمی پستانند          بر کوشت سر آنچه کوش بود ابر          سید کوش که ای جگر سوز          بر خیزه دلیل خویش ساز          بسیار بدان اسیر عسکین          چون بر در اسیران پییم          کوش که ز کیت و زر که داری          گفت این در دست از پییم          کوش که در معاشش امروز          پستانم و نیز هم نه پییم</p>	<p>بپندار و عیشیم و عیش          کین نخله بزرگان جوان          تا از عیشم و از زبان شویش          بنهاد بر در و اول بر پیش          در پیش دم زاده پستان ای          از خالق خویش دور گشتم          از دست غیر سید غنا که          ایشان تو کرده آن چو سید          خالی ز مملکت و کدورت          میکش باند و عیشم و درد          سید او جراب او تا و آب          داری چه کجا و بد دست          سنگام طهارت و نمازت          ای عاشق تان و دردینار          بنهاد بخند مست پییم          بسیار در و دیر ساند          بنمود داری که سفته بود          تا مست مجال و فرصت روز          این نفر و سپهر بار و مساز          تا طاعت تو شود بتکین          او نیز قشور و عیشم و پییم          ز کوش را کور و روی ای          در وجه معاشت کوش          در خانه چو مست ای عم اندر          رود و ز ضرب آپیستم</p>
---	--

از کت



<p>در روی زمین سیکه کلام          چون شیخ فلان دین بسید          با کوزه زرد در دوز دار          در حضرت آن علم پستار          کایت طریق ذراه مردان          خواننده تراز تو نیست در پیش          دیدی تو یقین چشم تو حید          ای شسته اسیر رزق فرزند          چون پخیر آن شده به سوی          دیگر نمی تو ذکر تو حید          مستگانه سینه ز بهر دینار          پیکانه ز عالم معاینه          اینست که فارغ از کجانی          ای عسکر که خود از کالانی          کل دیدی و نوز دل ندیدی          از قق ترنگ و فضل ایشان</p>	<p>کر این دایستین فشانم          آن بر چه حید تو بلر زید          شد تا بر خط لحنی در کتار          احوال که شسته شکر دگرار          فرمود بد و حید بزوان          بر دوازده بر خاندان خویش          رفتار و طریق اهل خویش          در کوشش نیوری توانند          از پدید و کد به ای سپهر روی          کرده بری برکت و بجزید          شرت آید که بر سپهر دار          خود اعلی روزگار دایسته          تو عالم نشستی پیکار          زان حال همه محال دایسته          تو قدرت اهل دل ندیدی          بشود سه حرف دیگر ای بار</p>
<b>حکا</b>	
<p>هرگز نگویم ز کس روایت          بجای دو گوش و یک دریا          در سایه لطف پیر بودم          بودم همه شب جوش در سوز          بی ساختی تبات و درایت          در راه حرم کفیل من شد          تاراه نمایم بدست نام          در بلن خواجه شکر رین</p>	<p>از نقل گویم این حکایت          این نقل که بیگم درین باب          روزی که بسپن حید بودم          چون آتش وادمن سب بودم          چون خاک و جو آب در سب          ناکاه پدید ایل من شد          برداشت را بر زور و ابرام          العفت شدیم تا به شب زور</p>

<p>در پیش راه آید آب بخوان          جو شسته بودم همه سینه ام          چون بر لب آن از جن سلیم          با کاه و رسیده پیر نودی          رخسار چو گل جو شیر خویش          ز روشش م و سلام کردم          گفتا پیشین و باش ناموشش          چون روی بروی دوست دار          در حضرت دوست با خبر باش          مانند دو چشم در نظر باش          تا بر لب آب در نمانی          که ز غلغله و ملامت          در حضرت پیر و راز موزونش          چشم ز حرارت کلماتش          مانند کسی که خواب بیند          دیدم که گرفت بر دود چشم          برداشت و کرد با هم اندام          از آب جو ام که در جن سیم          تا سیتی من با در دود          پیدا شد م نبود آن پیش          بخوریدم جویم سیتی          با ران همه نان و آب خور          بخش من و بار من بخش ده          آن تو هست و طعام اندران          پروای طعام و خواب دوزخ</p>	<p>بهر نیت بروی گشت جو عمان          فی الجمله غایت گشته گرام          امید ز عسر و خوریدم          بر چرخن او بنو کردی          دیدم رخ او شدم بسویش          دیگر سویش کلام کردم          آموختا بمن فرا سویش          حیفست که حرف و پوتاری          فارغ ز برون و خرد شر باش          بی بی غلظم که خود بهر باش          چون خضر رسی ز ننگ کاین          شکر بعلقه سلامت          در خلق عظیم و آه و غموشش          افتاد و بنزل تمامش          چون شسته جگر که آب بیند          افکند خاک پست پیستم          گوید که جو آدم می ساخت          در ناز گفت چون بر ایسم          و انگاه شدم ز خواب آزاد          با بر سم از وحدت و شمر          سکا به ز خود جوت بر سیتی          و قاده خواب و خواب          آنجایی که بار من فتاده          بخوریدم من جو الما پیسی          سودای قماش و سیم دوزخ</p>
--	---



چون بنشینم در کجا و آن بار  
 از چمن کل و افکندم بر تخت  
 با قامت سبزه زان ز بیکر  
 از ناز گشت تیر بر تخت  
 با این همه خلق و کمر و پستان  
 بخواست هر آنچه داشت در جام  
 انعام کند بزار بخور  
 ز آن روی که فضل مقامم  
 آگاه ز سیر خود نبودم  
 با روی جمال آرزوی آرزو  
 آن ماه بلال نیز چون پیر  
 من است و خواب و لا ابا بی  
 کین ترل در راه مفرد است  
 و آنکس که بماند ازین حال  
 آن پر که بت راه گفتند  
 تا میل بتسلی و حال آری  
 تا زمین لطیف در بنازی  
 تا نیت شوی چون خاک بی ریخ  
 تا راه بکنج تو یسارند  
 تا بگردی از مقام پستی  
 آن لعل عقل بود جانانا  
 در آن لعلت خوب روی چینی  
 آن کان ملک که شکست  
 انوار جمال عشق پاک آید  
 ره دان و دلیل راست است

آید ز در طرف سینه یار  
 و ز کبک سوخته و زان شکست  
 و ز عین حدیث در از بیکر  
 عهد فتنه بجای من بر تخت  
 افتاد بر ابرم چو پستان  
 از روی گرم بلطف و اکرام  
 سید است ولی جو روح ستور  
 در خانه تنگ و نام بودم  
 سپیدی در خود نمودم  
 و لسنوخته گشتم و جب که سو  
 در پرده خرد وقت تفسیر  
 گفتم بخص صاحب جانست  
 هر کس که گذشت مفرد است  
 کل خواره شود و تین جو لطفال  
 در جان تو ریحیت رزق منت  
 تا گوش بوقت و حال آری  
 قانع نشوی بر کس و نازی  
 تا بگو که شوی تو معدن کج  
 آنها که جو گزند مند و ماند  
 تا با زری ز خود پرستی  
 کاند بر تو جو پیر دانا  
 خورشید سادوی و زمینی  
 در غنچه عقیق و لعل سر بیعت  
 هم سویش جان در دنا که آید  
 سلطان دست و شاه جانست

مجموع

هم بچشم خاص بخود است  
 چون شربت تحت و علامت  
 که طاقت آن صفت آری  
 عشق آید و در دل نشیند  
 چون عارف این دو نور گشتم  
 انجیل که عادت سیاحت  
 آیات صحف تقابل آمد  
 من مال شدم جو بودم ابدال  
 یکجذ بر مرد و در اشارت  
 با مطرب عشق راز گشتم  
 عمری جو غریب بی کس کار  
 سیاحت و لم در آب و در خاک  
 حیران و خواب و دست بر سر  
 در روی زمین جو خاک دایم  
 یعنی که بیکه مقام بودم  
 دل از خم و در پرورش فیت  
 چون نفس که در دل برآمد  
 شد تفرقه فرد گشتم  
 یعنی جو ابر خویش دیدم  
 و آن مرد و یک نظر فشاندم  
 چون ما و من از بیانه برجا  
 عشق که ذوالفقار شتا  
 عشق که در زمان و در حال  
 عشق که میگذرد و در ملک  
 عشق که آن کرده خودین

هم رسم ریش عاشق است  
 حق جل هلا کند گراست  
 شکرانه دیوی سر این آری  
 چشم تو در کج خبر و نه بیند  
 نورت شدم زبور گشتم  
 در سینه من حریم میخواست  
 سرخ جو کج حاصل آمد  
 بخت او آن جان در آن حال  
 بی حرف و زبان وی عبارت  
 یعنی که بدر دبا ز گشتم  
 دلخسته و زار سحر و سحر  
 بودم همه وقت کج و غنا ک  
 که عرف در آب و که در آرز  
 آشت و کرد خاک و قایم  
 چون با ده اسیر جام بودم  
 تن نیز ز نور دل خورشید  
 سر دید بر شش نجل برآمد  
 از آرزوی و در گشتم  
 دو ملک اسیر خویش دیدم  
 من نیز بر پیش من نهادیم  
 عشق ز دور و در هر چه میخواست  
 عشق که هم رفیق و راه  
 در هم کشند دو بال اقبال  
 همچون خرنوب در کس پیک  
 در بند فلک در چه کین







چون سخن مان سرش کشویم  
 بینه مست برهن دراز کردیم  
 در حال رسید جوق همان  
 آن طفل که بود صاحب جوان  
 سبکت که بخش من جدا کن  
 آن طفل دو چشم بریزد  
 قسم من و خود تمام برداشت  
 فی الجمله فدای بیجان کرد  
 مهان جوشند نشا و سواد  
 که لذت ازوق جان پیانست  
 بشین نفسی بروی بازار  
 که بر زیاد میدهند زر  
 از روی سود میدهند جان  
 چون برب آب غم کردند  
 بر رگب و بار بر نشینند  
 آسان همه کن گذشت از او  
 چون داشت دلی ز درد پرتاب  
 آبخن بر بود طفل گریان  
 تا بچو طویل و سبب سوسیه  
 تا مدام نویس بلا کش  
 القصه بقدر نیم نویسند  
 تا غایت از اهل کاروان شد  
 ما جمع شدیم بر لب آب  
 چون یکدم نیک از آن نکاپوی  
 که پسر فزاده در آب

چون شسته بود که رسید بودیم  
 بار ازوق خویش زانو کردیم  
 بی گشت و شنید بر سینه خون  
 تنها و ز دست لقمه نمان  
 تو نیز ز بخش خود فدای کن  
 دل ما ضرفعل خیر شد  
 زانو روی که صدق را مبردا  
 مان داد و نظر بسوی جان کرد  
 حق روح جسم تارک از خود  
 از خوان پشت سر شاست  
 بنگر بفقان تر خسر برار  
 تا بطو شد کشاید شش در  
 تا باد امان ز سود بمان  
 بگشتن از آب غم کردند  
 مانند سگ در آب جگند  
 آلا پسر جگر پرازان تاب  
 آن تشنگیش فلکند در آب  
 تر از روی که داشت جان بران  
 در آتش و آب کرد و استفا  
 فیضی یاد ز آب و آتش  
 آتش ی برد با دل شک  
 در آب جو ما جی نمان شد  
 بریده طمع رفیق و هم باب  
 که دست خیر رسید از آنسوی  
 کشته و خ او بر تنک قناب

چون سخن پاک گشته و است  
 در چون تو بدی ربودیش جوان  
 که چه قدی در آب و کل او  
 سلی سینه زلال کردم  
 کشت دیدم خستت خواب  
 کا ذرب آب گشت بمان  
 آذم که شدم جدا ز سوسیه  
 تا شک خورم زهر اقبال  
 کا ذرب دل آهست مستور  
 و انوار بخت اندوه بودم  
 در آب جو که در خاک کردم  
 چون ماه خیزید در کریان  
 پیدا گشتم برابر او  
 یعنی که نکاز خویش دوم  
 از سیر طسری ترک و تجرید  
 تو میل کنی بختن و دیدار  
 شد ای و بت پرست کردی  
 چون عاشق رند لا ابالی

چون آب شده لطیف و صفا  
 که کل بودی بر دیش آب  
 دل بود و هوای اهل دل داشت  
 چون آمد از سو سوال کردم  
 گفتم که چه دیدی اندران  
 آن پیر و جوان و جوق همان  
 در آب نمود همچو ایلیس  
 آتش بر کی شدم در آن حال  
 که سبک بود ظهوران نور  
 نزد یکت فشار رسیده بودم  
 گفت که مگر عیالک کردم  
 در حال رسید پسته همان  
 گشتم جو عیال در بر او  
 چون نفع و نماز خویش دیدم  
 آن تفرقه شد دل تو جود  
 که شرح کنم شمار ایشار  
 همچون و حزاب دست کردی  
 هم کاپیه شوی تو با جالی

در حقیقت و تاویل بجهت و بخت و بوند و تتمه معنی لغت خالصه  
 فی احسن تقویم شعر رد نامه اسفل سا فلین الا الذین انظروا  
 و علوا الصالح ای عزیز عزت الله در همه موجودات بخت  
 و نور کلی در انسان بتفصیل استقامت یافته و الا در سیرت  
 یعنی در انسان بصیرت بجمع خلوقات هر چند که حیوان است  
 و بصیر دارند و الا تارق نیستند و اکثر انسان نیز که ان



سیر در راه معرفت نداشته باشند صفت حیوان دارند که  
تفسیر قرآن و معنی حدیث گویند گوش بظلم دارند و بد آنکه  
از جانب هیچ تفسیر نیست تو از غفلت خود در اسفل  
سافلین سیه مانی

دلدار غنی و بی نیاز است جز فکر خیال تو ندارد چون خاک تو است آن نظر باشد تا در نخری چاه اسفند چون گوش و دو چشم و گوش آری این بار که دوستی یار است این نام که غنای اول را تو در دیده همه دول و دین آن نام جو شهید و شیرین این است حق مکن فراموش تا جو شوی جو شهید در شیر فایز ز بنا و پسم کردی مرآت شوی جو روی تقویم وری زبیه باستقامت گر بنده شوی و طاعت آری بای تو تو آب غیر ممنون مکت تو شود دیار امکان در دامن کوه در نمانی راضی کردی بدایخ داری کرید مقام اول آری	بخشند ترا ز می ز لالت دیده بفکالت تو ندارد ای برده نظر تو بر عذر باشد تا آن غزه مشو با سم اسکل دین بار کران بدوش آری که شد و کجی جو زمر یار است ز ان روی که ساجرت و جاوه در کوش نرم و تلخ و شیرین میسوز جوش و با ش غاموش تا پیش بلا همه شود نوست آسوده شوی ز خوف تفسیر استغنی و مستقم کردی حاجت نبود بحرف و تعلیم افتی بگو و چه علامت در نزد همان بصالت آری دیگر نشوی عرب و مخزون عارف کردی پیغمبر جان ضایع کنی تو ز نیک کامی خلعت کنی بشیر ساری زینسان سینه بزرگ آری
---	--

ترجمه

میں با درویش چلکت و دور چون با درویش در سید و بکد بنگر بکارگاه مسلمان در صلح فراخ از مظلوم کاندر پس برده و شہادت گوید که زمین و آسمان است حقیقت که در عذاب اند از هر چه عاجز زمانت در دین بجز احد ندارد مر چید که ز خشم پیش بند دل صافی و بی غشبار آرد خواری کشد و کلبی نبود چون در بد آن سوار باشد کس واقف پای او نکرد جو محرم خاص و آشنا شش بی ره زود و کام همسر گز سنم باشد جو کج مطلق غفار بود جو رحمت رب و انما باشد بستر مولی بای کارانش کار نبود پنهان بود ز دیدگان ز نهار کون باز و این زود در راه حق از گمان نیاید و آتد حرف و شش تالی کو شی صدای مسرور ان کن	چون از چند خردین بگو رود چون من و تو پس این است ز جوان صفت جو و سپیدمان بکار بلبل و جنگ و آشوب ز نهار مشو بنگر خود است آن خواجہ جلدین که دانا بر دستق او حجاب را اند چون عارف مان و آسمان است عارف حیل و حجاب ندارد چشم همه چشم خویش بند جان بخت ز نهار یار دارد از اراد دل سگس بخوبید مر چید که پفرار باشد کس غایب رای او نکرد پی می نبرد نشان با پیش تینا نخورده طعام همسر گز مشفق باشد جو رحمت حق ستا رلو و جو ظلمت شب دنا باشد بشت و بالا تشفیق بکار و بار نبود پیدا نشود و میان بازار عارف که باشد این چنین فر اندر صفت را پستان نیاید در پیشه را کن ای حاسیل جان خاک که در بخت روان کن
--	--



<p>عزبت که میدوی درین راه          که این غریب همچو آدم          که داشت ملک خود جو احمد          صدق صفت کرد به بزم          بر که که چه دین بتفصیل          کش که عشق ربغ اول          آتاره بگرد آن بکل زرد          ز بجزر که درش نهادم          آتاره که مادر موسهاست          پمار ضعیف گشت و بخون          چشم بجهان حرف و صورت          سالی دوپس بودم اندران          سر غمگزان درخت خندید          یک کل بر اددل بخیدم          چون بکس است بی پردم          تا عارف کل شدم ز بولش          چون ناظر آن کتاب شدم          جانم بر بود حال ز کس          از روم بکس چن قشادم          و آنکه شدم بکیش ترسا          ز از وی که چشم عقل ای دل          نه چشم داند ندراه وی را          چون سیرت منو جو ز و بادام          یکینه سفیر کند جو آتش          میلس باشد وسیله اند</p>	<p>         ما شد طویل گشته آوا          سر گشته شد به چو پورا          نشسته بچشم بر جو احمد          گفته جو امیر است تو حید          از منزل و راه و روی تبدیل          برش همه بود ز سر و حقل          حاجی صفا نه طوف میگرد          را پیش خیال خود نهادم          از ضرب مخالفش که نتوان          و آنکه چو یک شمع سوز          شد باز بصدق بی کدورت          در دل غم و درد و بر جگر داغ          این دیده من ز دور میدید          میدیدم و باز میدیدم          و این ز سر بدون پیشدم          واقف ز کتاب و اسل و خوش          جو بنده مشک ناب گشتم          با عجزه لشکر فریستم          در بند و کزدین قشادم          تا دیده عشق گشت پنا          پنا بهواست در منازل          از سستی خود بنا شد آکا          در خاک بود بنا شد ششم          نه خوش داند نه نغمه و نه خوش          چون باد بهار نم گشت ند</p>
---	--

**حکایت**

<p>         شد عاشق و است ناگما          اورا و زبان رود زبان شد          با عشق کسین گشت مدم          نطق در جهان از آن شهر خست          بودند عدو معین گشتند          او قصدا میرد پیر حیدان          هم چشم کینه باز کرده          هم تحت گماسته و پیا له          چون آنک عارف و عترت دار          با هم نگان و خورشید و زرنه          کوی که بنود عیبر اندوه          چون بخون بران پس کوه          بودی جو بکباب در تب و سوز          وز نطق گشت سیخ فناک          شد چون شخیری که آرد با          کارند و پزند بستر آدم          مانند یقین بزده شریاست          آنها که نشسته بود کاستند          مانند سیخ شد گوزان          جز عشق بند دران خولت          اندرون عشق ای سپهر انداز          دایم که همیشه در که از بی          نهایی ز غار کلبنت ورد          کو کشف و پان و جود و کالت</p>	<p>         دیدم پسری که بر جو ایست          رسوای زبان خویش گشتند          جز سخن و کبری نداشت مدم          سر جایی که عشق آتش از دست          چون سوخته آن کرده بی سخن          فی الجمله جو قوم شمشیر درون          سم دست از زبان دراز کرده          نشن خست حق چند یس له          یکانه شد از وی بکار          آن پیر سره آن مقام برگشت          رفتند خراب بر پسر کوه          سن ماندم و پسر در دوا و اندوه          افتان گری جونی شد و آوه          اندر ره عشق بود چا لاکست          از نطق و جفتی خلق ای با          میدان پیغین که خلق عسالم          و آنها که بر بند بر سنواست          یعنی که ز بهر عاشقها شد          القصه جو پیر شست جبران          من ماندم و پیر و کوه غایب          کوشم که چسب دیده بگو باز          عمری که در انده در مجازی          زین خواری و این ملامت ای          کو حاصل زرع چند سالت</p>
---	--



چون جسم شود چار و سخن  
 زانکه که از پیش روز یاد  
 آن نور این خویش سازد  
 چون شد شدم ازین سازد  
 کسبم ز رفیق خویش آگاه  
 گندم خوردم جواب آسان  
 چون سیل روان بگام بپند  
 چون سیرت آن بجز ندیدند  
 تا کار گند در زراععت  
 در گندم و سیرتش بلاست  
 که طاقت آن ملائقاری  
 کین کار نه کار آبلهانت  
 آن قامت و قدم که نوز جانت

از تفرقه کشت یا را این  
 و ز تقوی سپهر نور یاد  
 آشفته و جوهر بنام ز یاد  
 دل شادوم و کرمش دل  
 آگاه شدم ز گندم آگاه  
 که کشت نصیب بله نداد  
 که گندم گم کنجا به است  
 چون کاویسوی که دویدند  
 کانیست طاقت و شاععت  
 لیکن ز پیش من عطاست  
 ز تبار تو دم مزن زبانی  
 در فشار و طایق بی دانت  
 شایسته چشم راست است

عارف که اندن بر و بر را در حقیقت و سیرت که نامید  
 از غلبات سوز که چون می خواهد که پرده از روی لطافت  
 بر در زان قلبه آتش و جوارت عشق پرده دیگر اضافت آن  
 میشود و شخص تا بدین عالم نرسد بکلیت که عارف شود بدین تمام  
 درین حال البته رفیق بی باید که سیر کرده باشد درین منازل  
 که این راه و پیمایش شوالن رفت که شش بنظم و از او اشارت  
 سیر که راه بگویش آگاه سیر سازد دل را بجزوار میگرداند  
 بخوارت محبت و عنایت و شفقت بقدر وسع بسع و بصیرت **و ایستقام**

اگر چه بر سر آینه چرخ روی  
 بر کو تراز است سیر باطن

در وطن جهان سپهر ابردی  
 در صورت و جسم و دیر باطن

گفتار

گفتار دل من که جایی اردت  
 اندر بر من بنویسند  
 پویسته بدی بر بند و زنجیر  
 مشغول بدرد یا رب بودی  
 خار که رفت حال بودی  
 فی الجمله رضای بار چستی  
 تا سر وقت با زستی  
 چون پستریا ز باز دیدی  
 از نور ایاز او در محسود  
 عارف به جمال بار کشته  
 آن باده در کرم جام کردم  
 تا حمت دل شود مودا  
 یعنی که بقامت بلندتی  
 تا با زر در جمله آفات  
 تا همچو ملک لطیف کرده  
 تا عارف بیخ و چار باشد  
 چون سیر بدین صفت بودم  
 با ساقی مست شوخ شکار  
 هر جایی بی نشان حاضر  
 آشوب فزای دل که از بی  
 چون مست شدم ز چشم پیش  
 تا معدن نفت و سرچ کردم  
 تا از فلک و ملک رستم  
 زانو که بدم بصیران شوم  
 قادر بندم که دست بدم

و آینه رنگ سرخ و زردت  
 سحر است همیشه یاد  
 سزار بدی ز نقش و تصویر  
 بی سکن و بی دیار بودی  
 فارغ ز غم وصال بودی  
 از در با خیار چستی  
 در روی ایاز ایاز سستی  
 باز آمدی و ایاز روی  
 صد صورت غلامت و موجود  
 چون باد بی بی خار کشته  
 سیلی بسوی طعام کردم  
 پرواز کند بر آه بالا  
 باشد بکند روز چندی  
 پرواز کند بسوی سموات  
 آرزاه زمر کیفیت کرد  
 مستوی حسد دیار باشد  
 بنشینم و جام می کشیدم  
 پیمان شکن دست کشار  
 پسته و خنی جمله ناظر  
 غم ز خیر سینه نیازی  
 چون خاک شدم استیست  
 آسوده ز درد و رنج کردم  
 کینگی که نمانت زیر پایم  
 بیدم و بکشدم این رنج  
 بر زلف کسی که ز تبا بم







قدری که نماند از طاعت در طاعت صورت خوابت در سجده که نماند از تقواست بگذر که صبح گشت اسرار تو بشناسی بقدر مردان جز حرمت در دو آه نبود مانند شه جهان فاسد بنگ که چگونه در زحمت سلطان و امیر روم در کتاف رای و روان حکیم استناد حقا که گواه حشر و نشتر کوشی بعد ای حق نزارند البته اسیر رنگ با شند چون راه بر بند بر ستمواست احوال شب و عیس جود آمد که قدر دم و نفس بداند	ز نهار بجوی در سلامت قدریست نماند نفس زانماست چون با او زیاد عشق و وفا چون سپس عیان فشانند آگاه شوی ز جو مردان دست و دل و پای در آید شتر بند و شوی جو نقش مایه از غفلت خویش تراست اقتاده چون خاک پست چون پشته مانند دره فی غلظت که عین حشر است جز حرف که دورق نزارند مشغول خاک و سنگ باشند اقتاده و زرد و مکر و طاعت آنها که خراز فرسند انوار شب و عیس بداند
بودت شبی که خود پس بود مانند کس که وفه بخورد بجو رو کیا و شند میداد هر چند که شهد از بناست حلوایی رفت در دستش شند تا بجان خاص ز نور در شهد نگاه کرد آن دمک یعنی که جریس هر سو پس بود	چون شهد کاش در کس بود در ترش و فیه بوی پسر وز شهد جیات همدنداد قشرش کس است و پی ثابت تا بنماید علامت جمد کار و شهدی بر سم و دستور غافل ز کس شدن دو صد غافل ز شرارت کس بود

زین

قدریست کس جوانی تعلید چون پدید آمد جگر رفت چون عارف نماند آن قشر سر از بهایی ده صورت با کول کس شد آن غسل جوی آن جا نماند بجز تلف شد زبان پس مگس شمشال این رم و وقتین ای جوانمرد ز ز روی که قدر و عزت حق خواهی که جو هر جگر پست بر خیز خدایر اسفند کن ز نهار مشو بجویش مغزور بباری بکس آرد مشورت کن هر خار که پسر آن نه نیست تا در شب قدر راه یابی صد بار نزل کرد این قدر آن قدر ندانی و ندانستی در مانع نزار از بس کندری تو اسکندر اگر چه آب حیوان فی صورت او جیات میداد تو پی بروی ثبات و پی رنج در خاک نشین و خاک پی پز تا قدر ز کرد خاک پسته هر چند که اصل در آب است در روی زمین شد جو مایه	در شهد فدا دوست خردید جدی جو کس بشد بر رفت نشخت بود و بود آن قشر تحقیق ندید از کدورت گرفت کس از آن خوش خوی کا ز ری مایه شرف شد ز نور فقط شد ندانست مانند کلاب جوی درورد در حرف و کتاب نم مطلق ای طالب آب ز کلابین خاک و عیس و انی بر کن از نهار ماست و کد از نور سیل بدبار مغفرت کن مشغول مشو که کل پستی قدرت اگر پناه یابی روشن تر از آن بلال و این کان خضر چشید زند کاسی وین طرف که غور و پی بری رو زین کشت بود کربان چون شاخ شکر نبات میداد خواهی که بری دو دست برنج بناگلی خاک رس سبز از خاک تو در پای کاسی تا در آب است خوابت پندار شود پی کاسی
--	--



ای طالب جان و قابل دل	تا کم نشوی چو آب در گل
تا روز و دم شوی تو بیست	در روز و دم نشی بر بند
خاموش نشین چو جسمی جان	در روز که چون خاراوان
صیام اگر آنکه بی تقاضاست	دریست و کم که روز طاقت
کار و حیات اول در آن صدار	مقدور و همین است یک ق
چون دیو که در کند باشد	در چون خمر یوز بند باشد
کین ماه گت دیو در بند	بشنو تو زنا سخنانی که گویند
خاف فل ز اصول دین و آوا آب	دیوان و من بسته از آب
بر بسته طریق مردم اهل	کیش در دیوان بنیاد از جهل
در کج حسد چو انشستند	کردیو بنید و در دین اند
از باغ چسرا یکی نیارند	کردیو بنید و لایق بند
کو خلق خوش اسپر در باطن	کو نوز دل و حضور باطن
حقت جزا و حسنی صوم	کو حاصل صوم و راحت نوم
ببرده ز خویش صایم آنت	حق بر پس و در صایمانت
چون کرم بشپ برده نینان	ای چنبد از خیل مران
ای گنده دهان حرف پرواز	از صوم کوی و خلوت و راز
تو معنی صوم بی چه دانسته	در بند و کان و خان و مانسته
تو بشی بی که گت آدم	بگرد از صبح حق زندم
که عاشق زار آن کندست	که دیو که مرد دیو بندست
یا چشم بروی یار در	خو و گت که قدر و بار دارد
از خویش و زلفت سوی باز	اگر کسی که گتست پیر ار
مگر ز سرده بجام او پستند	یعنی که زلفت در بی رنگ
چون اغمی چشم باز باشد	و در بسته آرزو ناز باشد
سعی خواب و غمش معمور	چشمش باشد فراخ و بی نور
مانند خ لطیف افشار	چون شیخ عصا و ریش و دستار

چون نطف شود جدا از دریا	پرواز کند بسوی بالا
اسرار بگویش بشاید گوید	از حضرت شسته نیاید
در حفظ و پناه شب در آفتاب	سخت و کمر و کله رایت
این قدر و سنازل طرقات	این قدر در چشم عقل نهانست
تو بشکریسیر و حال حجاج	کی بر سر تو گنند این حاج
در کار خرابی و عدت ای دو	باشد بر بی ز قشتر و ز پوست
از پوست جو بری ای طلیکا	آسوده شوی ز کب و ز کار
دیوی تو کسی که مرد از خویش	کر شاه و کر امیر و درویش
کاند سر کتب و کار باشد	با جسم وی ایستوار باشد
تو نیز بمیر ای سو سپید	تا با ز روی بسالم پاک
چون باک شوی ز در صحن ای موی	چنگ و وحدت شود فراموش
عارف کردی بپسرا الله	دیگر زوی تو در بن چشاه
مترل با شیخ و کر نه مترل	موقوف شوی نه عارف کل
قدر از تو رسد بسوی در آنت	ایست جزای صوم ای
تو چون ش طاق کر شوی نو	پشت بنده گت آرزو
یکجنت تو چون مال میساز	تا بدر شوی و آوری ناز
یعنی که ز در روی خورشید	مساب شود و مباحش تو مید
تا نور پستایی از دل مور	پنهان نشوی جو شب پر کور
شب بر که عدوی آفتابست	از پر تو نور خورشید تابست
او نیز بقدر خویش در صدار	با بدر نوری ز لعل بدر
لیکن کورت و دل بیست	خاف فل ز جمال و حسن نامت
در ظلمت جهل عیش دارد	ز از و ز و با نانش حیض دارد
ز نهار بایست هیچ مترل	کایت طریق و راه مقبل
زان بجمو جها پای بندی	کاند بر خویش خود پسندی
کردل داری مباحش ز نهار	بی محبت و سوز از دلدار



<p>ای عاقبت و سائر زحمتش          در وقت بی زحمتی ترس          ایان بیانات از خدا یگان          بنگر بدو چشم صورت ای بر          سادات که عاقلان آسم          تا حق پسته دم ز مظلوم          تا وقت بدو در قفسه اند          همچون مردان و فغانند          فی محو فلان شر به سخت          جز حق تو بهر چه در آری          تو حق مشو ملک و اسپاه          تو عهدان کن فراسوشت          خواهی ز روی بخواب غفلت          تا در است بوقت حاجت ای با          ز بهار مجوی سپر فرازی          دل آینه نگار خود ساز          تا بجز خض حیات یابینه          چندان گویم ز خوش بگریز          تا قدر لغت آریارینه          آن قدر که نور آسمانست          و سوسا درون اهلانست          مایی که در دست قدرای دل          تو در پی فشرده و طاق میگرد          تا معنی صوم سیله در آید          تا بگو که جزای دل پاسبینه</p>	<p>خافلی ز حراحت اول رشت          در روز و کسب و مال می ترس          بیسی نمود است از خدا روی          منکر کن ز کفر و ستیز و بر          فی جلد اسپرشته با کام          داده بخا فلان معصوم          جان باز آنه بصف در اند          تا بند و طریقتا کشند          در باخت بنگر بدو سخت          آخر یابینه تو ترساری          سوار شین و باش آگاه          گزرا که نه بخواب فرکوش          با سچ کیه هیچ الفت          جانت نکند به بد گرفتار          تا حاصل خویش در بنادنی          یکجند جو صایمان سیه ساز          و ز ظلت خود نجات یابینه          ای پسته دمان ز نصرتینه          عالم همسری غبارینه          و لاله حق احق است          نوری که نه از حیات جانست          طاقت و مجوش مسیح منزل          با صدق و با شتیاق میگرد          تا ماه نویسه برابر آید          آزار ز آب و گل نیابینه</p>
---	--

<p>خوش ز فغان ز کس باشد          بر لطف خدا ز فکر باطل          با این همه آرزو خصلت بد          خافلی ز حراحت روح دلاور</p>	<p>چون که بر سخت ز کس باشد          آرزوی شوقش آمل          خواهد که بسفت برده آید          خواهد که ز باغ دل برده رود</p>
--	--

**در بیان وقایع صوم بی اجزی به** و رسیدن بجزا و چون  
 پی بر سلوک کرده باشد ضایع شوند **ایمانی** حیای می باید که  
 دست و زبان و دل بکس محبت مشغول دارد که اگر ساکت  
 بجهت معاش است و زبان و تمام جوارح به **حق** مشغول گرداند  
 البته قادر شود و خاطر بهر چه کار در حال بر اول او بر آید که  
 آن اجزای صوم گویند و اگر حرکات صورت که عمل جوارح  
 بعد و عقل معاش بر دوان شخص خود مشغول شود درین مقام با  
 ماند و اگر ازین مقام بگذرد و دل ساکت جذب کند آنچه خواهد  
 حضرت **علی** در آید و آن ساکت قادر آید و راند از ذکر **المخلصون**  
**علی خیر عظیم** ای اجزی بدان که دل منظور **حق** است  
 و در است **حق** ردا باشد که به **حق** مشغولش کند اگر عاشق  
 و معشوق مجازی هر یک مستوفی چند و عاشقی چند پیدا کنند  
 و بر آن مشغول شوند در میان ایشان بی اختیار ز غرق پیدا شود  
 و از یکدیگر جدا شوند و دست به مشغول باشد و تو بر میزد و تا  
 و اسباب صورت و خواهی که در عمل ثواب **الصوم سیله** باشی  
 شکر میکنی که در شهر کوش و چشم نیست زنی چند بگرد تو در  
 آمده اند و ترا اسپر و ز دست خود که در اندک کوش بنظم آید  
 در مسار بنشین که این کتاب را **تیسر** **العارضین** گویند و پرده  
 بی حیایان و بی شرمان می در د **و علی خیر خلق محمد و آل و سلم**

اعراف



در فارغ از آن سپاس و بوی نخاک بید چشم آن دامن کن از کلبه دوست و در شصت شاید که چشم سپهر بپندی کایت طریق در راه رودی چون آستر شد بر سپهر آید چون سپهر و بلند باشی آزاد یا بسته و بند جفت باشد تا راه بچام دل نوردی تا می نشوی و لا گرفتار تا بود که شود خلاص از آتش آن آتش دوزخ است ای غم یا کرد بروی حال آرد آن سد بزرگه بین نه کوکب چون اهل طبع مجوز است ایست بردار و بیل هر آنچه فانیست غبار جو چشم است ساقبت چو جور و غم و جهان دارد و روی رو و خوی با جاکن ای کرده جبار آشنایان انصاف سده ز خود و جاج بر روی و فاشیدن خنجر چون بار و ندیم گشته غمخوار با نفس جو مار گشته و مساز در بنده مال و پکن خویش	گر طالب رویی طاق فردی دل نظار در نا زمین کن تا صورت صوم لی سینت ز نهار و لاجور کت بی تا در پی هر صور بگر دی هر کو بصره ف اندر آید خواهی که شوی عیثه و شاه شکره ای هر چه سونت باشد تا خوار و گسسته دل بگردی روز راه نموس بند ز خشار بر خیز و بید نفیس سرکش ای هر چه ترا کند در غم هر چه که آن مال آرد آن خوزه دوزخ است بی شک بر قسمت خویش باش راجی تو علم که نور زندگانیست علت که آن جیات بقایت هر چه که آن و فساند آرد با غالب خویشتن و فاکن شکر چه شوی بر پی و فایان تقصیر بگیر ای و فاجوی از اهل و فاج بریده سپهر با اهل جاہل سپهر کار هم گامه و هم نشین و هم را نشانی خسته کرد شمن خویش
--	--

تزلزل جزای صوم پاکان هر کوه دل و دین دوست دارد او نندانه خویش و با خویش کی چشمم بار خرد کرد	بودت جسته روی ز مردان چون خوف و خطر نماند پیش چو دوست نماند در خیالیش بیکر چو دوست هر چه بخوا خلق از حدش جوال افزاد چون فرد بد و برده از خویش القصه جو سیر گشت از آن قوم شد تا بد کرد دیار آن یار چون کرد نزول در دیاری از پر تو عشق و تو گشت در چون پشته خلایق ز ما نه از کثرت خلق چون جبر است خشنودی دوست میل بودن بخواست که ششها براند در حال ز چشم شکلی آراست و انگاه بخواست کاسه سهند چون گشت لباس او غسل نام آن بر جو خانه میکس شد کام گمان چو گشت شیرین آن فرد که بود عارف قدر
کمان سپهر بپند در پاکان بد فکر بلند و پست دارد و نکند نه نوش و خمر نیست هر که سینه آل و زرد کرد	شد غم سپهر جان جان یعنی که نماند هیچ خویشش بگرفت ز خویشش ملائش بیدار و چو در چو در هر کس شریکی که داشت بنمود بر جانش نگرید آن نیش پیدا شد و گریخت از نوم چون دین عشق بخشید دینار شد عاشق دست روی ماری آفتاب و فغان فاشش میگردد رفشند به پیش آن یکانه هم یار عزیز در نظر داشت آسایش خود طنبیل بودش تا جان ز غلال و از نماند آن شکل که عقل خلق بخواست افتند بروی و روی آن بند بگشا و کس خوردنش کام از بول کس دف و در جرس شد کردند در و مکان جو سر کین نشست در بصره و صدر

کرد



سیدان خزان و درک خوب از شوی کثرت ای خدا جوی بجز ز کثرت ای دلارام از کثرت خویش در زجری برکن تو طع ز مال مردم این دشت کوی وفا و وفایت این مرد و سپهر که نام برام کین لاین مفردان نباشد مزدگند نظر بغا سینه یکلخته دو گوش ای سپهدار	دشک اول از هوای مطلوب از نایب شسته برب جوئی تا بود که سیاه این دولت کام وز بر طبع چنین ایری ز شمار گشت بدل مردم و طالب آخرت روانست در گوش تو میدهند حسرت دم مفودی این و آن نباشد از خوف عذاب من ترانست بر حرف و بیان مفردان آرد
---	--

حکایت

دیدم مردی که بود سواد در ملک عراق بود آن در عادت بودش جو بود بسیار یک بار همیشه داشت آن بار شمار ریختی و صید کردی رفعی بر او پشیمان آن بار بچند در آن دیار سید بود تو تشش سمد پل مرغ بودی آن بار که بود چنت و چالاکت در زنج بار گشت با آن نفسش چون بود یار و دستار با آن علم گشت کای باز گشت که ناند اندرین بوم یک مرغ لطیف ای جگر خوار	چون صحری که بود آرزو شاکستی همیشه چون فرد یکت تبکو و دشت چون باد آسخت و علم کبار سرگز بر سید خود خور دی با صید گشته هنج انبار چون نوز کج و کاه چون دو ز آن روی بصید میفر و دی شد روزی جزین و عناک ز آن رو که بدند هر دو غار ز آن روی همیشه بود در ناز از چه شایع شاکست دل باز کردم بقتین خویش معلوم در باج عراق و دشت و کجا
--	--

گدا داشت حسود و پوست یکی راه بری بفرای پوست سیدان صفا زین حسرت در باخته عسر در همه کار بگر بملات قیامت رو مشفق جان خود بیزار دانا و بصیر فعل و قوت ز آن روی تو گشت لب گشت حاکم نشوند بر سپهر کل نه کج بمسند و نه دیوار تا بود که شوی جو ل خردار چون نیست درین دیار سدا	گوشه هزار وجه رو شدن تا نشایی تو دشمن از دوست تو ایل و فاندین حسرت با اهل که درت ای سپهدار بازای بچو چه ندانست خواهی که شوی خلاص از آزار آن مشفق تن که یار تو است تو لش مشنون که کج و دگت کر اهل دل و خلاصه دل نه کل با ندنه مرد کل خوار ز نهار یکوش و دل بدست آرد تا چند سکنی جملایا زار
---	--

در فضیلت ترک و تجرد و زنت کثرت و خلق دنیا مردی اهل ظهور و اختار و صنعت مفردان و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بر طور شد از پی سستی شد فکرت او سبب با غفل بشنید جواب لن ترانی در دین بی عسبار خواهی خورشید صنعت نهان و پند جز خجل و فتنه و خواسنی بش نوباری ز روی ظلم یک در پیس کج و وفایت ز نهار کج که شو گشت نیست دل شسته آب رگنی هست خواهد که بسیند از دل ش	مشا و عسر گزید موسی از کثرت کثرت ای شال از کثرت و قال و ذکر فانی گر قدر و انقایی یا ز خواهی مردانه بصفت در ابد تنها کز کثرت ناقصان نیاشنی گر چشم نداری ای مسافر کین شاه که غالب جهانت حاجت بکواه کثرتش نیست ششاق بقبله و مصلحت دانسته کرمت رحمت آباد
---	--



چو آن دودان درین دیار بند  
آن مرد سپید در از آن بود  
در حال سینه دود در حال  
کای مرغ سرشت مرغ پرور  
آنها باز که باز سینه کبر است  
بر هم زده بال و کرده پرواز  
زان روی که رفته برتر قاف  
بر سینه ز قاف حال پیس مرغ  
گردن حوالش بشیر از  
سی مرغ در آن دیار پیسند  
چون داشت بر هوای پیس مرغ  
آن مرد آبا تعلق خویش  
با در کعبت و تو کعبه  
گر چه بند او اسیر کعبت  
بودند جو مرغ خا نه چنان  
اندیشه نیک و بد نیک و بد  
رفتن ز عواقب پیس مرغ کعبه از  
کس بر سپهر راه شان نیاید  
حق یار و ندیم خوشتر کن  
گر طالب قدر بار کایس  
تا کام و مراد دل پیاسند  
صد بار بگفتند مرغ و شیرین  
تو شنیدی و نماز کردی  
یا فرد شو و بساز بادوست  
بر نیز ز پیش خویش بیکار

اندازی جنگ و کما در ارتقا  
کوشش سجدای آسمان بود  
کما در اوزی بستن و اقبال  
بر نیز و باوج کبیر پرواز  
شایسته ساعد اسیر است  
آسنگ نموده سوی شیراز  
تحقیق دیده قاف پی لاف  
آن یار که بود طالب مرغ  
کاجات کنون نواله باران  
اندو بر چند پیر پیسند  
در کوشش بر صدای پیس مرغ  
گردن سفر بهمت پیش  
پی فکر و خیال و سینه قبال  
کعبت بودش اسیر و عدل  
کشید جز از بند وزند  
زان روی که بکعبه نیکو کرد  
پی لشکر و پی شریک و ابناء  
ابری بر ما پیشانی نماید  
رو خاک ز پیشم انجن کن  
بگذر ز سفیدی و سیاهی  
ای آنکه ز سوز چون بگاشد  
کردم سمیت ز بهر تلمون  
با دشمن خویش راز کردی  
یا جو پیاز باش در پوست  
با پستی خود بجوی دیدار

نسخ

نسخ بر خلاف کردی ایست تیام و تحت اعلا احوال میزبانست شکل بر باد قباد سینه چون گاه دورست ز جیل سر که اهلست تا ابل جو حارث ز باسینه گر خود و همساز راز دود سردم فیضی و بد محبت را مشن نه بد پست تر ل اندرو پی نیک و بد ناست تا ناظر الخفاف باشد این رمز کما ایاز دانند زان روی که گشت باک خویش	نسخ بر خلاف کردی خجرت بنود ز شیب و بال در قرب بهاش این ای دل بسیار مفرقتی که ناکاه در قرب خیال غیر همت امکت کیسی که گشت فانی جز عاشق فسرده باز ماند مخشوق به عاشق محبت سر عاشق صد زبان صدول عاشق باید که خود ناست روشن دل و پاک و صاف باشد تا مغز ز پوست باز دانند کود اندو در مالک خویش
--	--

تا و بی و حقیقت **کعبه** بوم الدین و آگاه شدن ملک بنو کعب  
از ملک و پادشاهیت از مالک خود خواستن که راه استقامت  
است و معنی **ایده نا الطراط المستقیم** اشارتی چند در معنی تا و بی  
**فایده الخفاف** نوبه ای که شکر **ربک العالین** در چه سخن باید گشت  
تا بدانی که از حقیقت حق تجلی می نماید که **رب العالین** است ای  
**ای** از **رب العالین** تا مالک بوم الدین بسیار فرقت در آن رساله  
نوشته شده است که میان **حق** **ترویح** **خمار ربی** و من اور کیم  
فرهنگ است نوبه آن که روز یعنی چه بدین قانع بهاش که روز  
آن باشد که آفتاب بر آید و چون فرود و سبب باشند  
مالک باشند که حضرت کاشف اسرار **الحی** و منبع انوار باشد  
و خواص بحر معانی و هر شهید در شان آسمان **ربانی** مولانا

بی



**جان لورین و سبیت** قدر الله روح البشر نیز میفرماید که **بیت**  
 رود آن باشد که در **میزم آن بود** **لی خورش آن را در آن روز**  
 پس مقرر شد که روزی است که پنهان پیدا میکند و در محبت  
 آشکارا میشود **حق تعالی** ملک آفت و پروردگار بر چیزی  
 که از روز در روز پیدا میشود **کرم خالین است** تو عبادت  
 شایسته بکن تا ازلت یابی و چون اعانت یابی **ایزنا القراط**  
**المستم** باشد با شئی آشارتی باشد تاویل و اگر خیاچه معنی قرآن  
 نویسد چنان باشد که غسل را با دو شتاب کند نه بی کفایت  
 یا آب انگبین و نه المیاء غسل هر چه سازند غسل از آن بهتر  
 باشد و الا اطفال طاقت غسل خوردن ندارند البتة  
 یا سر که بنبار آن می باید نهاد **حضرت سید ابی علی مرتضی**  
**علیه السلام** فرموده اگر معنی **فاحیه الحجاب** نویسد بر شایسته  
 و شتره تو این قدر معلوم کن که مشغول بتفسیر شدن خود ستاید  
 بی اگر تجلی کند آیتی و یا حین پرده از روی آن برداشتن  
 و اجابت از بهر مشتاقان **حضرت حق** و اگر نه اهل بیت  
 که فرود خوف شده اند فراغت از **حق** دهند **وصلى الله على محمد وآله**

ای را سخای راه و سوزل	بنمای نشان حق و باطل
ای شمع سزای در دمنان	دی نقش کشای بند و زندان
ای صوفی و زمانه صورت	وی دور نشان سرگردان
ای باز سینه چیت چالاک	وی طالب نور طعمه پاک
ای سار سیر او و ادراک	وی بخت نشین فوق افلاک
ای پاک لطیف خاک روز	وی سوزن نجایان بی سیر
ای ساسه عاشقان کیر ملک	وی ناظر جان صاف بی رنگ
ای مالک قلب پاک تسلیم	وی کار کشای ملک و اقلیم

ره مال

ره مال کن از آن صدره  
 کین گوی و سزای تعلیمت  
 صحرا و دیار و دشت بیانت  
 بر آت و نزار و بی جهانت  
 میدان و مصلحت فرخاک  
 زان منزل و جای شایسته  
 حیات و سیر کشور جان  
 آمد پی جنب خویش بی خوف  
 سلطان و قیصر از همه گوی  
 از دشمن و دوست و ز شری  
 سردار که زورش از دست  
 زان روی که در سپه و فایت  
 هر کوز و سپاه با زد  
 توشه کسی سسر که شها  
 تن پرورد خود برست نبود  
 تا جویمه شود بخویش شیار  
 ای شاه مرغ زده که خدا  
 حق است مگو که نیست ز نهار  
 حق سازد لیل خویش ای دور  
 هر کس که حش و نسیل باشد  
 صتا و که بود همه حش حق  
 زان روی که خدای جاننش بد نور  
 بچند غیب دار میز است  
 بنها و جسم و جان پاکان  
 افتاد و خوش در کلهستان  
 تمشاه قدم محمد درین گوی  
 سز لکه کج پی نشانت  
 ایلیه مادر سلیمانست  
 کلز از عوطر عیانست  
 بردست که وز برج افلاک  
 کار آمد و مکان راز است  
 چون دید که مست ملک آن  
 خو کرده بنفرب و پیش بی خو  
 کوچ پیس کردن و روی  
 تا کام و مراد باید از سیر  
 از زرب باد سبجو کاپ  
 در سر سپه بجز خانیست  
 تحت و که اکل با زد  
 شمشکند بنفرب و صفا  
 پیوسته خراب دست نبود  
 رسوا نبود ابر پسر دار  
 کاذر بی جودت آزار  
 تایی نشوی بخود گرفتار  
 حق سیکوم رفیق نیکوست  
 کی خوار شود ذلیل باشد  
 بگدشت ز همت خوچ ازرق  
 چون روح ز خلق بود مستور  
 واقف نه از کسی که خودست  
 سوز و غم راز درد نامکان  
 از خوف زبان و چشمستان



از سر کلام و چشم غمناک  
 آنکه بنوای بر بطن و چنگ  
 تا عجزده باز پسر بر آورد  
 در خان لطیف تا برین  
 اندر بر ما در آن حسرت  
 صیتا و جوید کار مشکل  
 دل چون بر بود کرد پرواز  
 پنهان بر بود قلب چندی  
 بر اهل اهل که غم بودند  
 با نوبی اهل کشید در بر  
 این را بگذرست تیت منزل  
 بیخ اهل ای پسر بر انداز  
 که باز شوی و که جو صیتا  
 که نطق و کلام یار کردی  
 سدی نهند پیش پایت  
 در دل بیای تو ز جبریل  
 در خاک درم جیب بینی  
 سیرخ فراز قاف کردی  
 از طوبی دل ریشت یا سینه  
 و آنکه تروی پی آب  
 گوشه بینی و روز روشن  
 بینی تو قیامت که ز دست  
 فرو آن باشد که گشت شلش  
 آن روز قیام فشره گویند  
 دردی نه که جوید او مرادی

شیر آرزو شد و سویی شیراز  
 بنود بسوی عادت استمک  
 بلبل خار کفک بر رخ آورد  
 بگشاید و سنوز کوشش دیده  
 آزادی خویشش نمیدند  
 جان دادوی بود نشان دل  
 دل زاد دست و قوت باز  
 محزون شد و کرد ریش خدی  
 چون جند سینه مقام بودند  
 غافل که اجل کشید خنجر  
 بر رگه رگه آن نه دل  
 تا بشوی از حریف خود راز  
 که بنده شوی و گاه آزاد  
 که باده همسرخار کردی  
 کردن نکشد کسی ز رایت  
 فرعون کنی تو عتره در نیل  
 جز دوست همه غریب بینی  
 شهباز و نه مصاف کردی  
 چون خضر ره جیات با بی  
 نه شب ماند برت نه قنات  
 آسوده شوی ز ظلمت تن  
 یعنی روزی که شعاع اردت  
 چون بی که درو گانه غلش  
 کاندل در دل فردا جویند  
 بندی نه که خواهد او کشیدی

نری که

سوزی نه که برک دست رجویه  
 خورشید جهان تو ز مردم  
 خود روز تو آن بغیر این روز  
 خواهی که سای این سعادت  
 تا بشناسی که گشت صیاد  
 شیراز چه باشد که باز است  
 آن باز که بر سرش کلمات  
 که نگریه و جو که در آزاد  
 صیتا و صیغره دان و لجوی  
 بیاز عسکرم کرد پرواز  
 با قوت شد و گنج پنهان  
 که در سلام عیش و افلاک  
 زار روی که جمله نوز بودند  
 چون ناظر جبین خویش گشتند  
 که چه برد دست بجه کردند  
 آدم جو جریغ خود نمیدند  
 در انده دست لا امانی

در معنی **یوم تبدل الارض غیر الارض** و در معنی **السموات**  
**سکونیات چینی** تو پندار که روز قیامت نیست و نظر بسایر  
 دار و تعبیر خلق و خوی گوناگون که هر لحظه ظهور میکنند  
 و باستقامت بر سر رسید و تحقیقات آن وصال بی باید و صورت  
 آن باز تفرق میکنند و تو تحقیق بدان که این معرفت  
 بعقل و علم صورت حاصل شوائی کرد تو تا نیست نشوی  
 و صدق و نیل خود کنی و از خیر و شر دور نشوی و



خود را در ده زنده بکنی محالست که بدانی که این **چشم** چه میکند  
**والتواتر مطوب است** این معنی دارد که حجاب نورانی که در  
عصمت است از باطنی نیستی که آنرا خاک میکوشند برود  
شود یعنی نور دیده شود باشد و نباشد و چند فریاد کنیم  
که تو این حجابها بطاعت و طاعت و امثال آنها از پیش خود  
بر شوایی و آشنی ستوم عشق می باید که آتشین باشی  
تا تو اندر که سستیهای نیک و بد را بکلمه فنا کردی **ای** زنده  
عاشق مسکین دار که در حکم عشوق باشد نه در پی آن خود **والتواتر**

ای دل جو نگار در برت	اقبال همسای برت
ز نهار شب ترش و گلین	نخیر کن این لب من تلخین
تا پروه درین حجاب صد رنگ	چون شیشه شد این سرشنگ
تا قدرت حق شود هویدا	در دین عاشقان شیدا
تا عارف نعل و صورت کار	شمرده شوند روز ویدار
ز دیک رسید روز تبدل	تا خصم شود فراب در نعل
این وعده و انتظار از آنست	کان است که زیر آسمانست
می پندار که اوست قادر	ز آنرو که ندین روی نادر
اسباب دلیل جا بمانست	زیرا که قبل جا مان است
سر قرن که جا مان سپر آید	چون شاخ کشیده پی را آید
البت تبر بکار باید	تا شاخ ضعیف در بر آید
تبدیل کند ز بجزر آشمار	تا نفع دهند جلا آشمار
و انکار کنند شیشه تبدل	بر روش کشند جامه تبدل
ساکت جو شود جلازمستی	آسوده شود زیت پرستی
این چنین بی حجاب پند	خود ساقی و خود شراب پند
البت کند جو پروریم	صد رنگ خلاف طوط در نیم

ناساوق

نصاوق و کاذبان بی کوش	کردن بجای خویش خاموش
تا عارف ریخته سحر کرد	بیت سحر سینه کرد
تا شیب بماند و نه بالا	نه زشت بماند و نه زیبا
درم کشند جلا اسباب	فرعون جو غرق گشت در آب
خواهی که شوی تو قادر کنز	تا راه بری بشیخ این رهز
بر آت طلب کن ای مسافر	تا حق بینی عیان و ظاهر
خوف نبود ز وزن میزان	احسان یابی ز روی انسان
روح القدس از بی ارادت	آید بسلام چون سعادت
این روز چنین کسی که در آب	خورشید بجان پاک او نمانست
دیگر نشود مکانش تاریک	قادر باشد براه تاریک
چو یاز بچشم او نیاید	چیزی نشود که او نخواهد
ز آن روی که اندران حوالی	سینه من نه منم جمالی

در بیان و تاویل **باز با منته فله عشره اشها ومن با ز**  
**باستینه فلا یخزای اناشها** ای آنی تحقیق بدان که حسنه  
از بهران یکی را ده عوض است و مقصد است و بجز حساب  
میدهند که بجز نیکی در درگاه کرم حق نیست و در بارگاه  
خلق **بایه** هیچ بدی نیست از بهران یکی را یکی عوض است  
که آنچه تو برده بجز از آن چیزی دیگر نیست پس سر چه کاری  
در روی چه اگر آن نباشد که گشته چیزی باشد مثل آن  
**تنته** حکایت صناد و با نوسه روح و فرستادن  
چهره ییل که خاک قیض کند و سر کسی خاک با جبرئیل **ای**  
بدانکه جبرئیل آمده بود که خاک را حشو و دزد و دانا کرد  
و نور عقل دروغی کرد از تا امانت نگاه تواند داشتین  
که سر که عقل دارد هیچ نعم او سر انجام نیاید و کار تمام



از هم بر نزد اول خلق الله العقل صفا و آینه بود تا با زور  
 جویس که داند بسوی طبع و طعمه نیز برورش از جذب بازی  
 بسیار داشت می باشد تا انسان صفت عقل کل بر کرد  
 و در انسان توان گفت که شش بظلم دار و جان  
 شکمهای عزیز با شش **و من الله علی غیره لعلته محمد و آله و سلم**

<p>نزدیکه آرزو کوش جانست          چون بشنوی این حدیث ز قفا          چون خاک یک پسر بمیلم          از باد قفا میرس چون خاک          بستان تو جو خاک جان شیرین          در نه قد میس کوی ولدان          بر در که دست نیز جز فضل          لیکن نشان تو خم بر سنگ          تا برد بدست می ده ای دوست          از غیر حساب چشم میدار          صفا که بود پاکت دامن          بگرد و یار را جو جبریل          جبریل گو که نیست عاشق          جبریل که راز داند از دست          بنذار کن دل بزرگانت          آخر نیست در تن حال          چون عشق بنا شد شن همراه          زان در دنیا شدش که در پسر          یکت وجود که که آسانیت</p>	<p>بشنو سخن از بی امامت          چون خاک که ضعیف باشی پست          تا از بر خاک کردی آدم          تا خیمه ز سینه بیفوق افلاک          تا با زرس ز زهر تلویح          تا با بر خودت دهد بار          اگر از و کنه نیست در عدل          چنگ آرزوین پاک بی رنگ          که تخم تو نوزاد و نیکوست          ای پاک شست خوب کردار          آمد بر رون ملک امین          تا خرق نکرد اندرین نیل          صادق داند ضمیر صادق          هم رهبر و نوزدهم صفات          هم با زوی و حق دل و جانست          پسر دارد سهای احتمال          کاین عالم است و آنگاه          پیغم دار و امامت          با صورت خاک هم زبانست</p>
--	---

در شرح مآصال

<p>در شرح مآصال ندارد          دل بر روی او در غریزانت          سالار جهان که عشق پاکست          از بر تو نور او پسلا طین          چون چشم با صیل آن نداردند          از جهل کنند پسر در کار          سازند جو طفلکان دکامنا          کا قبال و عنایت چنین منت          از پیغمبری و یوسفات          که چشم حقیقت شود باز          آزاد گشتی و باز سینه          تحقیق گویی که باز گوید          صفا و چو است عالم باز          آن عقل که عشق از و است          زان اهل زمانه بیقترا بد          که گفته عقل کل که میز است          ستاری ابرو شست نامند          پید اگر دمی قیامت          صفت که باز شاه دارد          که چه که پسر کلاه دارد          ناکاه شود و چشم او باز          تا بر سر دست شاه آگاه          و افش کرد ز خون و از نیل          مر خاک که با قیامت تبدیل          زان روی که شتی از جاد است</p>	<p>پس با هم با بلجسان ندارد          روغن کن دیده نظر نداشت          هم کینه اوست گمانا گشت          سخن زده اند بر سر طین          حاصل بخاندان نداردند          زانو که نیند تا خطر بار          پیداست هر وسیله زمانها          گشته هزار نام سم حجت          روی بر نند در ریاست          در کوش تواند را بد این راز          صفا داسیر باز سینه          عالم کردی که راز وجود          این رمز خدایرا بگو باز          باشد همه سبب موافق          کانونار بصیرت نداردند          پید اگر دد سرا آنچه نیندست          عققاری و لطف رب نماند          سودی بنود از ان نداشت          دل مایل صید و راه دارد          استبد بدست شاه دارد          پرواز کند بمشکن راز          معلوم کند ز راه بی راه          چون ذمن لطیف پاک پیر          اول دیوست لطف جبریل          چون دیواری کشته بر مات</p>
--	---



جورست و دلیل وصل جانان	جورست کلید کنج پنهان
جورست چراغ شربتستان	جورست اینس و پادشاهستان
که خوب بخت کین دوروزی	صد شمع مراد بر فروزی

**حکایت**

در جانب بند بود مردی	از در اول رشت داشت مردی
سالار دیار خویشتن بود	یعنی که جو شمشک این بود
داشت بندی ز زربستان	بودی دایم حریفستان
جز جو نداشت هیچ کاری	زانرو که نداشت هیچ کاری
روزی بعقیده او ایستاد	طلبی نمود تا کجا ایستاد
آن مرد فقیر خوش بنالید	از حضرت آن ستم گزودید
تا رفت قیان بر آسمانش	حق کرد اجابت آن فغانش
آن مرد پستگر بخار جوی	افشا بجاک بر سر روی
توبت میکرد و راز میگفت	بخود همه جور باز میگفت
بر خاست بر نیم شب بجهت	رخ زرد و خراب دل بر آستان
شد زار و خراب در میان	آشسته و پخته در کریان
برداشت دل از مکان و ایستاد	شهادت پی خور و خواب
چون باد به چشم نداشت در جام	بسیاخت و بی بکام و نکام
دردل موس جاز می نخواست	با خالق خویش راز میگفت
بگفت از آن جور روز چندی	در پیش ریش رسید زندی
زندگی نه که بیک راه ایستاد	یکی نه که قطب آسمان
ایستاد جو قطب و گردش افلاک	سرگشته و پست است چون فلک
بیدید نقوش فاشش و پنهان	از دین جان بگفت ایگان
بگرفت در دست مرد که آه	بروش کشید ز خویش گاه
ترسید از سوزی پسر و پایی	از بیبای آن حریف پی بجای
آن خضر خیر سر و صورت	یعنی که وجودی که در دست

دانا و بصیر صندل و حشمتی	دارنح نطق و کوشش و حشمتی
یاد آرز آنکه عهد است	یکایکیت نهاد و حشمتی
آزاد شدی ز گوی سگد	از اقیات جور و حشمتی
جان داده و برده نور سگدل	از ضربت سخت عز و حشمتی
ورنوش کینی تو شربت عشق	کردل بی بی بی حشمتی
وند بر سپه کوی حشمتی تو	عارف کردی که کیستی تو
فارع کردی ز مکر گفتار	چون بشناسی تو یار و حشمتی
سیدان که اسیر سپهر وزری	تا سمره عا شمتان نگردی
باز از پی صید خویش میگوشت	صیاد جو یار را بساموست
تا راه برد بطعنه بار	از ملک عراق شد بشیران
تا خاک کند عزیز و تبدیل	در خاک شاد و بی حشمتی
آن خاک ز بار خویشش در آید	چون جو هر وزر بجاک افتند
در حال درید جابه را پاک	از پر تو عشق خاک عن ک
ز خنده سخت سر چین را	سر سپر بدید خویشتن را
خرم شد و دین جوی پستان	صیاد جو دین آن کلستان
بر بود و بپسند و کرد در بر	اسیر از میان باغ کیست
تا زینا شوند در دستان	و کرد و کرد بسوی زندان
تا تن بفرق مبتلا کرد	روح از تن معتبلان جدا کرد
کانه روی خیر میرد سود	تا صاف شود تن عشق آلود
سید اگر دو وجود پستان	از بر و حشمتان وجود آچار
پند عشق است فشه ایکن	کو چشم که در خزان خویش
کو درد که در بخش و باشد	کو دل که بر دشا باشد
مایل نشود سوی سلامت	کو درد که در صفت ماست
تا بنده کند قید شاه	کو یار و وفا بوقت اکراه
خوش باش و مکر دور زحار	ای دل ز جفا و جور دلدار

جورست



آن مرد اسپر پیر در حالی  
 ابدال ازل که منتهی بهر حال  
 زانوی که مرده نیست کوشش  
 با هر پستی که اندرین حال  
 تاد در ستودن زینت نکال  
 این راه نه راه حرف و دولت  
 ابدال که کرد خانه تبدیل  
 یعنی که در عیب اسما تم  
 پوشید لباس آسمانی  
 تبدیل جو بافت شاه کوش  
 تو زرق فزوش ز زمین پیش  
 ابدال چنین بود خندان  
 زانت که خوند شدت این  
 عالم جو کبی از انست بر باد  
 از فکر قاش و دالک و درم  
 عارف خیال و قال گفته  
 بر صورت عاقبت ندین  
 مشغول شده خویش بکار  
 رو بر صورت ساق  
 چون گشت ابدال آن ستمکار  
 اندوه و غمش گذشت از ماه  
 یکسند و کرد و بد در خاک  
 تا لطف و کرم خود روی  
 تا کاه ز دور دید با سیع  
 آن نور چراغ شد و لبش

بسیار دست پیر ابدال  
 تبدیل کند زو حی تبدیل  
 هم نیت و چشم و عقل و کوشش  
 طالب سازد بهشت ابدال  
 فیض بر دز شربت حال  
 کین نقش و نگار تن ز دولت  
 بر جامه کشید صورت نیل  
 پیر از ز خویش دغان و نام  
 آن خسرویت ام تا سینه  
 شد تا بقر از قاب تو سینه  
 سجاده ز شید کرده بر پیش  
 بر کوشی تو سینه دارا  
 کاینکه دمام ایل تبدیل  
 کانی صاحب زرق گفته است  
 با شیخ نماده روی در هم  
 پیوسته پی و بال گفته  
 جمعیت عاقبت ندین  
 پیدا است چه حاجتم بکار  
 تا زود شود کنوز ظاسر  
 سرداد فریش و کربار  
 سرفه بهلوی اندران راه  
 فرقت زده و خواب و غماک  
 بشیند دماغ جانش بوسته  
 و ندر دل باغ بد چراغ  
 تا بر بوی کسپ پیلش

یکه جوق

یکه جوق نشسته دید ابدال  
 آن مرد جو دید جوق چیران  
 آنس سید پیر در دل آب  
 پنی نطق همه متالی مایه  
 سم لال پشت رود ابدال  
 از دور رسید با ز مودی  
 در حال گرفت دست آن یار  
 در خاک بی کشید شش آن مرد  
 بر دوش بسای خویش آن پیر  
 گفتش که بنوعی رفاه دار  
 بر که که غلام کج چستی تو  
 ای مرد که برین پای بر کوی  
 از پای تو بسد بر اندام  
 من کام شناس و راه ارم  
 دست سیه سفید بینم  
 در نار و شرز حیات بینم  
 من خاک برم با وج افلاک  
 هر کس که کرد ز اندرین راه  
 آن مرد بلاکش پست کار  
 کش با و بس پیش ر بهار  
 کین بنده زار شسته کراه  
 این قول که میکنی بجای ر  
 تا چند کرم ای سرافراز  
 بندش بکشود و کار فرمود  
 کشتا بر کاه و گو سپندان

چون نامی غرق دل پیران  
 در آب و کج ز تاب برین  
 کوه ترا میدید اندران تاب  
 واقعت نه منو زار کایه  
 چیران و خراب اندران مال  
 بر چشم و رخسار شسته کردی  
 با قدر و غضب ز بهر آزار  
 وان زار غریب صبر میکرد  
 بنهاد بدست و پاش ز پنجر  
 بنویس مخلص خویش افراز  
 بکج بخت بهر چستی تو  
 از چه بگر بختی پسر کوی  
 تا بگو که بخو اجرات سپارم  
 من حاکم هر تنه کاه کارم  
 من ناطق ملک مند و چینم  
 از خار کل شاست چینم  
 من کج نخلصم بجان این خاک  
 رسوا شس که ز بد که شاه  
 کز زینت شده کز قش ر  
 کای خنر زمان حق دارار  
 از خجالت خویش گشته آگاه  
 بانو اجه اولیم پسرار  
 از ساعد شسته بجل چون باز  
 در پاکیش راه بنود  
 بی باش تو چون شبان ایشان



ان که در وقت قدم استاده	بوشنده دست همچو باد
با شغل استراحت و نشاء	لب بر لب بار و دست برد
استاد و جو عاشقان بی خواب	بکوشند سینه زگر و فکر و ادب
کشته بکلی جو دیده و در دل	فایده شش از مقام و منزل
چون عجب و چون قرار چرخدا	بهرین جوانان و در آن
سمور شده شال سینه	بر جانش نماند هیچ دست
خشنود شده ز شیب و بالا	ز لرزوی که دیده یا از زیبا
تا قامت آن جو یفت چالاک	در بیکشی بجهت طوفانک
ز لرزوی که می رخ دلارام	عاشق زسد بپسر مد کام
پی یا رجوی زندگانی	ای انکه بفکر و بند جانیه
صد جان بجوی جو یا ر نبود	در چستن بدار حار نبود
تا دید جایله آن دلارام	با غیر رخس ندید آرام

**تتمت** فتیه صبره و با ز علم که صفت **بهر پیل** است  
 که الهامش گویند و بذار که دانیدن ساکن از خواب  
 و تو بیداری که همه خواب همچون هم باشد شخص باشد که از  
 غلطات الهام و آیات بجملاست می کرد و درین مقام مبتدا  
 از هر انکه مشی بهیچ حال نشیر نیاید حال عاجز مشیت  
 و مشیتی کسی باشد که از نفس مبارکه او حال ظاهر کنند  
 و هر چه از لب و دندان عجز مشی پروان آمد هر یافت  
 روزی شخصی از حضرت سرور اهل تصوف در مدی علم  
 لدنی **بهر زبانی علی اردستانی** قدس پست از جبر سوال کرد  
**حضرت** **بهر** فرمود که هر چه در حضور حضرت خواجه کانیات  
 و غیر موجود است **محمد مصطفی** صلی الله علیه و آله وسلم  
 هر شده و قرار گرفته تغییرین یا بد حاجت نیست که عذر

آب و حلیف و معاشراش	در کردن تست ای پریشان
باید همه شب جو ملک این	چشمه زرد و بخت خوراک
ایست مقام و سینه ل تو	کس نیست همچو تو عاقل تو
چون عاقل خویش و جان ریشی	چون کسب خندان بجوی پیشی
چون طلب کار و در بکاشی	نهان رنجو مقام شایسته
آن ساکت صابر بلا کشت	از صبح است کشت و لغز تن
بند اول اندان علامت	پدید ز خویش آن علامت
هر جود که کرده بود آن مرد	یکت جدا جو خارا زورد
هر جام که داده بود آن دکنه	میخورد بدست خود سمان رنگ
القصه جو می در آن مقامات	شد صافی و یافت سیرت ذرا
چون صبح سعادت تشش بر آمد	شب دید که صورتی در آمد
با هدی و شمع و خوانی	آمد ز در جان سکانی
از خوان بهشت و شمع توان	شد خوشدل و شاد ای دن توان
با هیچ کسی نکوش این راز	ولادندیدم و غمتماز
چو مشی از زبان کشاید	اندر صفت مؤذنان نیاید
مردی باید لطیف فزوی	تا بر باید ز خاک مشیزی
باید مردی صبور چالاک	تا بر خیزد چون کج ازین خاک
آن مرد جو که در آن محفل	از خار رود در این گل
از خط خلاص کشت و آسود	بر خوان کرم که نیستش دود
لیکن بزید او از حسیوان	پاک میداشت مسلم جو ایوان
آن شمع و پسر از آسمانی	از بهر وجود لا کانی
هر شب بزار ناز و اکرام	بودی بهتسار گاه انعام
آن مرد بدان میان انعام	با شمع و پیا لود و انعام
چوان همه رسد بکار برده	آن مرد بحق پست برده
چوان همه میان پسر کین	کینست مقام و نعت تمکین



آورند عمل سبب بکند که هرگز نماند بر او نیز از وفات  
 آن سینه هر چیز که عقل عاقلان بدان نرسد سخن در جبر گویند  
 و تحقیق باید دانست که هیچ چیز از درویشان و سگیمان  
 و مشتاقان **حضرت خواجہ سلیمان علیہ السلام** و آله و سلم برینده  
 نیست و آثار عاقلان ادب از دست از بهر آنکه **حضرت خواجہ**  
**صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم** فرموده که بعد از من نیستی باشد از  
 بر آن درویشان در مقامی چند جبری شوند که عالمند به **علائق**  
 و دست از یک بند از بندم چند که مقامی چند است که حاجت نیست  
 و اگر شرح این کنم کاغذ ریشا بد گوش بنظم دار **صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم**

<p>             ساقی بده آن بی و خاک              بی نیست بگو که عشق ای پیر              عشقی که بود جو حکم و قید              عشقی که جهان جسم بر او              عشقی که از دست و جی و شریل              عشقی که نبرد چشم عاقلان              آن عشق که چون شراب جو              عشقی که بر و غم سبب از دل              وقت که باز طرح خوبه              تا برک و شمار بر رخ خاک              تا شا و شوند در و سندان              نندان چه بود بکودل شک              آن یار که رنگها از وفاست              آن یار که در دوا ع بود              آن یار که بهر اند دست روشن         </p>	<p>             گری خیزد علوم از او آک              عشقی که از دست بند و پیر              عشقی که کند تملک تیر              در از تملک جو بر سبب از              و در کف دست چون آسم              عشقی که رود سوی خواست              پیوسته پی خواب گوشت              آن عشق که ساخت یار از کل              در باغ زمان نهد جو طوس              بریزد سینه بدلان غمناک              یا بندر با سینه زلفان              آن دل که نبرد یار کل رنگ              آن یار که مایل دل باست              یاری نه که شب چراغ بود              آن یار که در دست و پی تن         </p>
---	--

آن یار که

آن یار که نماند ز وفاست  
 آن یار که نماند ز وفاست  
 آن یار که نماند ز وفاست

**حکایت**  
 پرسید یکی ز او و میدی  
 چون خاک خاد و بود اندر  
 کفشش که بیات نیست بندی  
 از چه زوی سینه نشاطی  
 چون نیست بدت و ماتمی  
 بر خیز جو باز رو سینه سید  
 گفتا بشو جواب ای دوست  
 من در پی یار فخر ایچند  
 بسیار دویدم از چپ و راست  
 منزل دیدم معتم دم  
 اکنون نه قدم ماند و نه دل  
 منزل یارست ای طلبکار  
 کب از پی حاصلت ایچند  
 و اما کی بدست بر پیچ  
 میکن کار ی و یار پیجوی  
 چون کلک چیدی گریز از خار  
 بوی ز کلاب گز پاسبان  
 منزل بسراب می ساز ی  
 پی تازی و ترک و زنگی است  
 تو عاقل راه دان پندار  
 عقلت دلیل کید و میدان  
 عقلی نه که بهر مویش از خاک

آن یار که نماند ز وفاست  
 آن یار که نماند ز وفاست  
 آن یار که نماند ز وفاست



قفلی بگفت آرا اول کلام  
 از اول و آخرت و نیکت  
 و انبای روایت و حکایت  
 تا عشق در آورد بخت آن  
 تا بند کند حواس پیرکش  
 مغرور سازد شمار صد رنگ  
 چون عشق قدیم روی بخود  
 استا کشیدی و باز رسته  
 روی بگفت عقل دور افکن  
 چون پاک بنور پاک پیوست  
 بچوب بجای خویشتن شد  
 سالک که بدین دیار ناید  
 در روی زمین نقش صورت  
 در سم دور که دوری چند  
 شه پند خویشتن در ایام  
 ناظر شود بایت دوست  
 تا گاه دریده کرد آن وقت  
 کس عاجز نفس خود بنهاد  
 ای مسیح کبی ساد حسرت  
 آنکه که ره نشناک ز پند  
 بگر تو بفضیل خوانا کلام  
 کو دیده که خافان پیوست  
 تا عمر بجز سرن در نبارد  
 بر جاده و سپاه خود نازد  
 تعلیم ز ابلهان نگیسرد

کاستا بود بر آچار  
 پند سمب سنج گندم بود  
 نیای رسالت و ولایت  
 منصور بر لبوی زندان  
 نقشش بکشد نزع در پیش  
 هم شیشه برادر از دل سنگ  
 بر تو در فیض خویش کشود  
 اندر صف عاشقان نشسته  
 چون جسم در آن قیور افکن  
 و لاله بر آینه کار بنشسته  
 محرم سپهر انجمن شد  
 در سیخ وطن دیار ناید  
 جای کشد بجز که در دست  
 مجموع کند برودتی چند  
 آید نفسش ز تنگ و ز نام  
 مغرور بود بصورت دیو  
 رسو کرد بدین حلق  
 کس نیک نام و بد بنام  
 کس در دو جهان میان بود  
 آرا که بقادر پیوستند  
 بسیار دوست خود پیاکان  
 تا سیرت نیگوان گزینند  
 در کتب بیخالی خود سازد  
 با قسمت خویشتن بسازد  
 و ز حسرت این وان نمیرد

نهاد

شاد و بخوبی و بنویسید  
 تا و نیک است بر او در نماند  
 به پیشین زمان نکرده  
 از جود و جانش خلق عالم  
 یارب بد عای پستندان  
 یارب تقوی و روی پاک  
 یارب بنام و جزن پیران  
 کانه که بجهل سپهر فرزند  
 تا همچو خسوف بر رخ ماه  
 کاکلیم وجودنا مرادان  
 سم رحمت تو کشید این در  
 مرتج که بد همه کشیدند  
 بغرست تو ذوالفقار شای

در مسینی و تاویل **فقال نوح رب انزل علی الارض من السماء**  
**مناجاة شرح ربنا ونا نحن کالاطاقه کتابه و اعف عنا و عطف**  
**لنا و ارحمنا انت مولانا نصرنا علی القوم الکافرون این ای حاجی**  
 یکخطه کوش محبت پیش آرتا بدانی که نوح و نوح صفتان در چه  
 نظرات گرفتار شده اند و خلق عالم خافل از ان تاریکی که حاجی  
 از آنکه نمی پندد و سینه شنوند و شفقت **الهی** که در سراسر **اینها**  
**و اولیاست** زیاد و زاری میکنند و کس و اصفیان **فقال**  
**وزاری نیست** خلق عالم تا سلا گرفتار نمی شوند تربیت  
 ایشانرا حاصلی ندارد و حال آنکه در قیامت تربیت سود  
 ندارد تو تا همین این آیات بنات شده آری بشود که سبیل  
 بعالم علم کنی و نوزمان بدیر شوی واجبست که اهل مشور



توکل بسیار و میزدوی غم	زان آب شدند جمله لاشه
هم چند که آب صاف و زین	مانند نمک بدین است
بشنه بگرار نوشد آن آب	در حال بریزد اذران تاب
زانو که ز کین و تهر کفار	آورده و چشم نوح تبار
از گوشش نوح و شورش آب	رو بند شدت در همه باب
گودیده که باب خویش میند	گوشه که آب خویش میند
مند و صفیانه عور کشته	سختی و شور کشته
روای بسیار خود میند	بیشنی که کجا خون میند
در تهر کشته و دیگر اشک	اقاوه و یا و رگراشند

**کایه**

دیدم پیشری که در هم باد	لال و کرد و نمک بود و لاشه
استاره شناس و راهبان بود	سم عشم خانه یکجان بود
در پای مناره اشکان بود	زان روی که در دیار پاسبان بود
شیرخ ناکاه شد سوی ری	تا نوش کند سیاه بی
چون مار نشست بر سر راه	تا پیک خور و ز خوان الله
شخص چه کم که بود دی روز	میکشت بهج آن عشق اندوه
ناگاه رسید بر پیش سنگ	جان داد ز حضرت او بسندک
آشوب نهاد در همه بوم	سیمون بیگی و بر یکی شوم
در حال جهان محم بر آمد	اعمال محسان بر آراء
سر خم که گشته شد در ایام	کردن حصاد کام و ناکام
صفت او که جای لال کرد بود	چون بند امیر رکن بود
از ترس و خیال لشکر آن پیر	کردند ابر منارند پیر
بر فرق مشار جاشتن او ند	چون مندوی غر بهاشد او ند
گفتند که ای امام ره رو	بشن منار و وید بان تو
سر که زد و رگ در سینه	یا شکل و نشان مردینه

که بزرگ زبانه که در کشتان بسیار برود در کجا به این دنیا  
 خویش بر سینه بند که در ارض و جو تو ایضا با هیچ و در هیچ  
 صفت در سورت و این قوم ذکر حق و جلالت حق بر زبان و  
 جوارح میکنند از بهر آن هیچ از نیی یا بند کردل سوا حق  
 زبان کنند و گویند که **خاطر با علی التواتر کما فی حال** دعاستجاب  
 شود و از ظالمان و کافران سورت یعنی خیالات خود خلاص  
 یا بند بچون **نوح** که فرمود **لا اله الا الله من الکفرین و یار**  
 و عزیز بی و گیر که کشته **فا نصرنا علی التواتر کما فی حال** تو در شیرشان و زول  
 این پندان که دعای گیت که این **نوح** بر روی آن در ارم  
 که بگشته مشغول شوم تو تحقیق بدان که حسد و مکر اهل حق  
 سرفزون غلبه میکنند و بصورت تو تجلی سبب نماید و ایل عالم را  
 بر باد بر میدزد و این بیت از لب و دندان در **یا علی التواتر کما فی حال**  
**یا اب شمانه خود را داشتند** **بکر آتش در جهنم آفاق زد**  
 اگر چنین نبود **انیا و او یسا** را چه کار نصیحت کردن بودی  
 و چرا جز در آدمیان حیوان انداختندی و لگد خوردندی  
 غرض آنکه جاهل را در دو حال نیستان دیدند و قتی که مغرور و  
 ست عیش و وقت که سیکس و منطلوم میگردد و درین وقت  
 کورند تا بجا را در پیش پای خود بینی بپند آگاه میشوند و **ایسلام**

نوح از سر در کشت با بر	روز من زار گشته چون شب
در روی زمین تو هیچ کدو	کر کا فرد عاق زشت کردار
و یار با ندای شه فرود	تا شاد شو جوی پر از رود
پس روی زمین گرفت بجار	طوفان و نماند هیچ دیار
از آب دو چشم نوح گریان	عالم بگرفت جمله طوفان
آن آب هنوز مانده در راه	از حضرت آن نشد کس کاه

زنگی



آگاه کن این دو چشم آباد  
 تو دیده در پی و دور سینه  
 تو کل لسان شدی بی حال  
 رو بر سر بستند بندان  
 آن لال جوگشت زبانه از قال  
 بر کسی حق و غفلت آن باب  
 مردم بی کار خویش رفتند  
 لشکر آمد جو آتش آود  
 سالار مکان که بدسیاوش  
 میدیدنا در در سراسر  
 بیدار غیبت آن قلا و ز  
 تا گرم شد از حار شت  
 بدسپکن و تمل سیاوش  
 چشمت بر رخ سیاوش افتاد  
 کین لشکر و نار بین درین راه  
 کردم خبرت دگر تو دانست  
 خدیو بر پیش خود سیاوش  
 میگفت سزای باستانی بول  
 هر قرن سپیدی ای برادر  
 تا چند کس غفلت نوزاری  
 سزای باشم جو آب پویان  
 بگرچه عداقت ای بار  
 آری جانم که دیده شایسته  
 بالله که گفتی عالم است  
 بی الجله اسیر مال و جانمند

بریده و خناده محسار باد  
 سم نوزی و نور نوز سینه  
 از غایت حال کشته لال  
 بنشین پیش جو غنچه خندان  
 از حرف خیال دید اقبال  
 بنشست و روبرو در مش عوا  
 هر یک بشکار خویش رفتند  
 هر فعل که داشت جمله بنود  
 بر بام دید و گشت خابوش  
 و ندر طبعه اشتر شاده آذر  
 از حقت آتش و عم روز  
 رخاست بدید و بسیار  
 نزدیک بدید بان و مویش  
 بنمود بدست پیر ایستاد  
 بر خیز و برو نشین در آن جبه  
 بر خیز و بساز زندگانی  
 میگفت بدست خود سر و شوش  
 که گشت تو گشته ایم مجبول  
 زمینان سوز و جهان در آذر  
 تا چند کس جو نوح خواری  
 اندر سینه پاک پییدان  
 در روی زمین ز بهر زوار  
 چون مور پرند خانه شایسته  
 این شورش و عم که در بهشت  
 زانو بر شاه رو سپاسمند

سرافتم

سر تا تمام جیب سوکتند  
 از غفلت و فعل نیک نمانست  
 چون نوح اگر بنام ای و  
 خوار زی لطف میدود و جان  
 ای ساکت بندجوی بندور  
 مطلب تو مرا دور زنت خوش  
 دور بر سر گوی بار بنشین  
 تیرش می بین گانش بی بین  
 که هیچ و پندگمان ابروش  
 چاهیت بخت آب جوان  
 با این همه حیت باش ای پیر  
 نحالی مشو از خیال خاش  
 تا وقت و حال کردی  
 هر کایه شوی ای جالی

قال الله تبارک و تعالی قال لکوم لا تطعموا انفسکم و لا تجزون الا  
 ما کتمت نفسکم و ان اصحاب الیهیم الیوم یستعطفون فکون  
 ثم و ان و اجتم فی ضلال سبیط الا ان یذکبکم فکون جلد قاتله

عیدت یار سا جانی  
 آخر که روز بی ملاکت  
 روزیت که نیت شام و شب  
 این روز که روز عاشقانت  
 این روز یعنی چشم اغیار  
 که تمامه جو شب رخ روز  
 اعمال و خیال در بند  
 پنهان باید خربست و کج  
 بر کل جو فاد حسن جوی  
 ایام ظرافت و جمالست  
 تمام نیت دو ابو و غامش  
 از دیده مسندان نهانست  
 پیداست که مت چون شایسته  
 واصل نشود دل غم اندون  
 پیدا کرد و جو کاخ و ایوان  
 پیدا باید علامت و رنج



آفتاب در آفتاب شب قدر  
 جز دور نماند ای کوه  
 اندر شب قدر در دل بد  
 هر جا که بود حجاب پرده  
 هر جا که برسی پرده و بابت  
 از تابش وحدتش دیدن  
 که چشم دولت شود منور  
 اندر ظلمات پرده روز  
 بکلان کرد و نشیب و بالا  
 ذکر است نبود بجز سر سواد  
 این قدر نه آنکه یافت ای دل  
 تا شخص اسیر از با شد  
 که شش نشود پیش این روز  
 این دولت دجست و تحت و قبال  
 پیران مجسمه و قلندر  
 توینواری که عود و خوارند  
 چند در نگاه بان و شمشند  
 زان پی خشنودی کلا سندا  
 تا در صفت غرورشان نیکرند  
 زان پیشتر از ابل برودند  
 تو در پی شد و نوش کردان  
 روز و زووی صفت میدان  
 خود را بجهت آن غار و  
 چند بزم بکه که بر سیس  
 که پرده بر افتد از جفاست

پنهان باشد جو نور جو بر  
 جو رشید بین عیان و پنهان  
 چند است سواد و پرده  
 سرایت درون باب پرده  
 ش میت نمان دور و بخت  
 اینست ازین طریق و دستور  
 پینی نه و آفتاب انور  
 تا باز رسی ز جید و نور  
 در لاله روی و شوی الا  
 فایز کردی ز کاه و پیکاه  
 شد صاحب دل گرفت بر تل  
 واقفا و نه عز و نماز باشد  
 هم می نشود و دیده اش باز  
 خودیت تریب و من افعال  
 این تاج نهاده اند بر سر  
 یاست و لوند و عتسه خوانند  
 سم راه نای و عین را سندا  
 کا ندر پی و صفت نر پنا سندا  
 تا بگو و جوشش و د میزند  
 کا دل همه زهر و پیشش فرود  
 خواهی که روی صفت مردان  
 باشد که شوی تو عارف جان  
 ای قلب ساه صورت اندو  
 سنا کی پی کینه و سپتیز  
 پیدا بینی چه ضلالت

در جایی

در جایی و طرفه کت خرمیت  
 از مستی خویش گشته بیوش  
 از شهر جو در مانی ای و بک  
 زانی تو ز کار جویشتر خافل  
 کا گاه نه جز آن حسرتکار  
 البته سار کهنه ناکاه  
 آن شاخ که بود سبز و خرم  
 سر سبز شد از نظر دیگر  
 امید که زود روح با مان  
 تا فتح دکت و رخ نماید  
 تا خضر زمان حیات یابد  
 که عشق جهانت نشا و خرم  
 ساقی نشاست ای جالی  
 طرح نو و بزم نو بنا کن

در معنی عسیان که مو استیلا و سنجید کم عسیان تجو اشیا و کلمه و معنی  
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله توبه الله توفی الله ای آخی در سر  
 شربت تلخ و اواده تیر چیزی است که تن را صحت از آن  
 پیدا میشود و در سر عقل خشکی است پنهان آتش عشق در  
 کبریت هستی بی افتد و هستی بی شات عقل نمسوزد و بزرگی  
 عشق تیسر نماید و این صورت از دیده عقل پس کمر دست  
 که گرفتار است و راحت خود میجو اهد و عشق میجو اهد که  
 بچته کرد اند خاهای محسنی را و هر چند که با عقل قضاول  
 میسازد عقل عاقبه میشود پس عاشق که در آب و آتش عشق  
 پرورده شده باشد و ناظر افعال و آیات عشقت عقل را

عقل و



مخلص بر تمام عشق می آورد و نور طوبی عقل زین بخشش میشود  
 و خشکی که در آن رفت حجاب نور را طوبی است و آن چنانست  
 بگرا و دورستوان کرد و شخص تا عارف این علامت نشود و توبت  
 صلح شود که در پیش غایت مطلق است بر التفات که در  
 صورت هر که در سیرت و آلا سیر جلی می باید کردن تا اول  
 خط از آن بخشند و آنکار بکسر آسان شود و بعد از آن  
 شخص نخواهد که از یک مقام قرار گیرد **و علی الله علی محمد وآله و سلم**

ای ساقی فتنه جوئی عسار	پر کن قدحی و چنگ بنواز
بر بان دلم از خیال پیستی	تا با زرم ز خود بر پیستی
تا چندین سخن خود کردی زرم	نیشکی جویم ز بد کردی زرم
تا شخص سیر نام باستند	مردم مراد و کام باستند
هر کس که ز دست دست نام	در کوب عوام شد جو انعام
هر کوشد ز عشق ریسوا	در درجیات نیت پیدا
هر کوزد بگوی رندان	جای کشد ز سیر کندان

**حکایت**  
 گویند که طفل بود منصور  
 منصور جوید پیر شیدا  
 آن پیر جوید روی منصور  
 منصور جو جام می بخوشید  
 پیرش جوید یکان شک دل  
 دستش بگرفت و شد سیار  
 بر کوشید در پیر حلاج  
 بنشست در آن آماج خانه  
 یک شبی آبا کاسینه  
 دیدش سستی خواست از دور  
 شد تا بر پیر سینه مجابا  
 می دید که جوشش ز دور انکور  
 وان جوش ز چشم پیر سید  
 در حال بدید دست قائل  
 بنشست دی مقابل دار  
 میدید نشان و نقش آماج  
 چون تیر خذک بر نشان  
 بر تیر کشیده ناگه مینه

ز روی دل و جان زار منصور  
 چون چشم میباید از افکند  
 منصور بدید روی این رخ  
 آن باز روی و آن کان و آن تم  
 آن بخیل باز گشت سندان  
 در حیرت و بچوئی و پیستی  
 چشمن بفسر از دار افتاد  
 آن نقش چنین نمود حاصل  
 آن بخیل هر که دید ای بار  
 منصور جو آن ندای خونبار  
 کشاکش که یقانت بلندش  
 وان ناوک غنم و دو ابروش  
 کاکیم بنشاط بر سپردار  
 سن چرخ کل فشان دلدار  
 آن قاتل زلی نشان مکار  
 در احم بد میدای حسرتفان  
 هر کس که جوش بدید و دست  
 آن قامت و قد یا درین گو  
 منصور جو گشت در بر پیر  
 بندش بنهاد و سر برداشش  
 مخزون بیکشت در جب و را  
 بیکشت و قرار دل نمید بد  
 تا جام حقیقت از لب بار  
 چون عشق در و قرار بگشت  
 شد سر دار و گشت یارم  
 تا فاش کند حدیث مستور  
 شور می بدید بار بار فکند  
 شدت و خراب سوی آن رخ  
 منصور بدید بار در پیر  
 منصور و دیگر ماند حیرت  
 بر باد فشان نام پیستی  
 نقشش بر رخ نکار افتاد  
 کای دنگ فتاده در مقابل  
 باشد جاییش بر سپردار  
 بشنید نهاد دل بدان دار  
 وان بنده کیسوی کندش  
 وان ساحری دو چشم جادوش  
 کوزار و دیار ای جبر دار  
 چون کل دیدم قرین کلزار  
 خندان دیدم ابر سپردار  
 تا شد در دم بدار خندان  
 هر کز نزد و دیگر ز کوشش  
 ای پیر بگو که دارین گو  
 جو بای کند و بند و زنجیر  
 در عشق جو کردار شادش  
 بیکشت زبانش سر چه میخواست  
 سر چند که پیر دار مید بد  
 نوشید و بر رفت بر سپردار  
 افسار دیار و دار بگشت  
 منصورم و شاه سر دیارم



درین جوینی من نامندست  
 بر در اقدم بنید چون من  
 من بر پیش در کسلی نشستم  
 پیسکن و بیه دیار کشتم  
 در در و دیار راه دارم  
 که بنده بوشق و لاله در راه  
 خوشدل شایبی که یافت این  
 کا بدوی حرص و آرزو باشد  
 جز جزو و جفا نباشد شکر کار  
 چون مار بود میان گزدم  
 نه خویش و نه آشنا شناسید  
 در جگم که جو سوش در خاک  
 دل نورد و سیاه تخت باشد  
 اندوه و ندامتش نباشد  
 خود با دنیا ورده که بودست  
 در باخته عقل و شوش و ادراک  
 بندار شاه روزگارست  
 وارد صفی ز عور یا سیل  
 اصفافستان خافلانست  
 مفرسرن که نیکو ان بدکار  
 حق بفرستد بسوی ایشان  
 هر کس که دید ز خویش انصاف  
 هر کوشود و حلیم و سپیدیم  
 چون ملک شود ز دو غایب  
 هر شاه که اینچنین کند کار

بست رفته و بت شکن بماندست  
 تا فاش ز بند طبل این  
 بر خون بینی در آستانم  
 تا قابل روی و ار کشتم  
 این دست تویی ز شاه دارم  
 که در ز جگم دیار آگاه  
 بی چون ز خون غار و بخت  
 کند همه چون سیار باشد  
 هر جا که رود و سازد آزار  
 چون زحمر بود ملک مردم  
 در سایه خویشتن هر سپید  
 از اندک کس نباشدش باک  
 چون مده فراز تخت باشد  
 نگری ز قیامتش نباشد  
 چون او در غم سازد خود  
 و زحمت او در دوشه در خاک  
 واقف نشده که در چه کارست  
 هر شاه که ست لایق سیل  
 انگشت غای عاقلانست  
 بسیار شوند آن سپیدار  
 تا فاش شود که کیت انسان  
 دیگر نزد ز خویشتن لاف  
 از ضربت شاه کین کشدیم  
 انگذ شود شه غایب  
 تو شیر خوارش کر کش انکار

ای تو بد و سپیاه کاران  
 ای پشت و پناه پی کسی چند  
 ای نویسن ویاور عزیزان  
 انداز در آب قابل سیل  
 یا ز زلزله فرست تا گناه  
 بخشای و بگیر زلفت ما  
 که علت ما با ما تیس  
 شرمند و در سپیاه ما نم  
 غفار ری و پرده پرورش و پستار  
 بیدر دعای نامرادان  
 از دم بشنخ نام احمد  
 تا شست کلاه کار نادان  
 بیدر تو زاری جمایه

ایک و عده در امینت و اولان  
 ای را منهای تا کسی چند  
 ای حاضر و ناظر ضعیفان  
 یا باز فرست این ابا سیل  
 تا یاوه شوند قوم کم راه  
 شمای با تو علت ما  
 از پی را بی و پی وفایت  
 پی سپکن و پی پناه ما نم  
 آی نام خوشت کریم غفار  
 بکش ای در پی بحق مردان  
 تا روز شود بکام احمد  
 یا بند امان بوجه آسان  
 چون واقف تر مر خاسه

*قال الله سبحانه و تعالی ربنا لا یروع قلوبنا بعد از بدیستنا  
 و من من لیکم رجعت انک انت الودیع و ما علقنا الشرا و بیننا له  
 این شوالا ذکر و قرآن همین لیسند تو من کان حیت و  
 یحیی القول علی الکافرین و معنی قل یحیی الذی انشا  
 اول در قوه و نیکو بکل حکمت عیبیم هر که شراب بخت چسیده باشد  
 و بیکر حد قدرت رسیده باشد و میل بصورت عالم کرده باشد  
 بداند که معنی ربنا لا یروع قلوبنا حیت و چون نظر بخت باز  
 سر از شرقی عشق کل بر زنده معنی ربنا یحیی الذی انشا و ما علقنا  
 الشرا و ما بیننا له ان مولانا ذکر و قرآن بین یک خط بیست با شش  
 و صفت هر قوم بشنو باشد که آنچه راستی راستانست  
 در اهل زمان مست یا نه این حکایت بشود در غضب مر و تو  
 بکن تا از بنای دنیا و آخرت خلاص شوی و چند نوبت کشتم که*

م

ای بره



اگر ایمان بقیامت بخاری مد از که پیدا است آنچه در حدیث  
 تواتر خوانی روی سینه در روزی **این فقه در مقدم** در حدیث  
 بودم در استیصال در دم که با کون در یک مجلس جمع بودند و بنام  
 و خود مستعمل بودند تا گاه خبر آمد که در شامی روی برای کرده  
 روی آمد آن مجلس هم برآمد و تفرقه در میان جماعت افتاد  
 و هر یک با جوق خود اتفاق کردند و کرد آنچه کردند و دیدند  
 آنچه دیدند و در پیش پیش **حضرت پیر** آمد و گفت بیچ تو تواتر  
 در ایشان زمانه نمانده است که عالم چنین بهم برآمده و هیچ روحی  
 بر این عراق نمیکند **پیر** فرمود که چنانکس بکار خود چنانچه  
 روی نمایند شغول نیستند البته واجب است که **حق تعالی** بفرستند  
 بگمانی تا انصاف از انصافان بستانند **ای امی** اول علمای  
 زمان که شاعر بر مردم میکنند هیچ عمل میکند چنانکه در قرآن و حدیث  
 حکم شده است در یک شیخ هیچ قدم در قدم بران خود نهاده  
 و هیچ درویشی که دم از درویشی نیند بطریق درویشی زیست  
 میکنند چون مجلس راه و طریق خود نرود البته پیداشود تا انصاف  
 که از ایشان غالبتر باشد و انصاف از ایشان بستانند **حکایت**  
 دو قلندر دیدم که بر یکدیگر تیغ کشید بودند بخنجر از دور  
 آواز داد و گفت ای جامه چاکان که خدا از حضرت مقرر است  
 شوراخ سوراخ کرده ای این آثار شما آن معنی دارد که اگر  
 ما را بسازد این خدایان پان کنند آواز از ما بر نیاید و عرض  
 پیران و پیش قدمان خویش بر هم و اهل طریقت که می بینند  
 بر لباسی و سر علمای که بر تن خود نموده اند گواه معنی ایشان  
 الهی و علمای که بنظر سلطان میروند و کتابت و صحیف می نویسند  
 یعنی درون ما مثل این صورت است که آورده ایم کوناست  
 و خدا که بر آن افزوده اند یعنی که خلاوت علم چشیده ایم

مانند که

در حدیث

در حدیث که در **این فقه** معنی **الضراط المستقیم** حدیث اگر اهل  
 علی از ملک دیگر بشیر ایشان در آید بقصا بلش کشیدند و عهده  
 میکنند و نگذارند که ششش اهرم از مال و وقت که از زهر قاتل  
 مستتر است بگویی آن فقه فرود و خود با الله که مال خود  
 یکت بشیر شد آن غیب گنند و چون بشنوند که مشهوری  
 می آید که تواند که تصرف کند در ایشان بدست خود قرض کنند  
 و زلزله چند ساله که خود و عیال زهر مار نگرد با شدند دارند  
 و نظار او بر نرود و هیچ سودی نماند الا شمساری و روی سیاهی  
**ای امی** چنانکه زیست میکنی خود را چنان بمانا بلایر سیس خود  
 و اهل عالم نیاد روی که از شوی علمای مشایخ و درویشان است  
 که حالت روی در کلها میکنند و اگر نه چنین بودی آنها که انصاف  
 می پستانند بجایی دیگر فرستدی که این علامتها در آنجا نیست  
**ای امی** گوش بنظم دار و فکر حضور خود بکن و از بهر ظالم و کار  
 مباحش **حالی** بدانکه **دعا علمنا الشکر و ما ینبغی له** چه معنی دارد  
 تا باشد که حرف پرستی کنی و وسیل بحال و دودق درون میکنی  
**حضرت خواج** جعلی الله علیه و آله و سلم حال خودش بود که می نمود  
 که دایم گوشش بر عیش میزد و توجعینے چند در دیدم و جمع  
 کرده و جلد مطلقا بران ساخته و بدان صورت عیش میکنی  
 از آن یک آنچه است حساب نمیکند زیرا که لباس دیگران  
 بسیار گرفته و خود را بدان فتنه آرای **لعمری الله علی الظالمین**

در حدیث حدیث نغز بر کوی	ای مطرب خوش لغای خوش
در پوشش بر ما رودمان	انداز لباس برده شویان
در گوری قوم لا و لا لا	پر کن قبح سبب مصفا
گردند جوگره بان دران بر	گبار قشر دکان پی بر



دره می و قتل دل فروری  
 بگذارد که ایمان در آید  
 در پیشه و مرغزار  
 ز نثار بگوش و کار خود کن  
 بجز ز کجاست برودت  
 ز نثار بخود فغان کجاست  
 آنجا که نشوند عاق و سر کشت  
 کجاست او جو زور گیرند  
 مگر آنکه زیر دست سر کز  
 هر کس که گرفت ملک و سپاه  
 سر کز بگذر چشمت بازی  
 زان غز بقدر آن شاه  
 هر جا که رو بچسباده  
 مریخ که شوقه در دست  
 سستی از جوست ای بار  
 از راه برون رود ز پستی  
 تا سفلیس و قرض دار نبود  
 صد خنده زند آبر قهر آن

چون مست شود و حریف بگریز  
 در مجلس اهل دل کرامت  
 آواز در او کوس بر سر  
 فرود آمد نظیر سوی اعجاز  
 که کجاست خیزد این کدورت  
 مش دار و منع رضا کجاست  
 هر که نکند هیچ تر کشت  
 از غالب خود نفور کجاست  
 قوت نیرد جو عاق کجاست  
 هر که خود ملک کشت کراه  
 متور زند ترک و تازی  
 تا چاه نیاید شش سر راه  
 دانم جویش کی شمارد  
 سیدش کند مگر خست  
 جو بچورد و نمیکشد بار  
 بالا بچند مقام پستی  
 جز در حین حرص کار نبود  
 هر طاعت ز نذرین بگرن

در ملک سراق در قهری  
 گویند که داشت مال بسیار  
 میگردد ز اعتد و غیر محنت  
 هر چند که بود حاصل کار  
 انبار جو کرد خالی از بار  
 هر سال جو زرع خود بریدی

بودت همیشه چون اسیری  
 سگردد فدای قاست یار  
 چون شک بفرق با زنجیری  
 میداد بعشق دل ز انبار  
 قرضی میگردد غمب آشیار  
 یک و آنه چشم خود نمیدی

آن جمله بفرز خواند و ادوی  
 و کبری قرض و وام رفتی  
 چارش نهدی که او غناست  
 سنا که جندی بهر گوئی  
 روزی ز قضا شده و یارش  
 شه کفست یک حرف چلاک  
 بر دار و سپار پیش ختم  
 آن پر مجتد و خسر دار  
 شه کفست که ای قهر بی زلمه  
 شه داشت و ز بر خوب صورت  
 ز انور زد و کشت کای شه  
 از خاک برون کشت ز زوال  
 آن مال کند فدای باران  
 کار در در و دهن بد مردم  
 کرد پی سر یقیم محزون  
 آن دانه در بدست آرد  
 کارش اینست و اینش کارش  
 شه چون بشنید باز از پیش  
 چون از حال باز کردید  
 کفشت کای پر شده کار سال  
 ز نثار کرد به پس بفرستی  
 پیر از سخنش هم بر آید  
 کفست ای شه روزگار شاد  
 من نفع و شمار سال دیگر  
 همچون تو صد هزار چون تو

و شام بپیر و شاد و ادوی  
 چون خوابی غلام رفتی  
 عارف نشدی که خود کد است  
 پید کردی در او حشر سوی  
 چون شیر بدید در کد ارش  
 کان مرد فقیرت پی پاک  
 تا فیض بر دوی ز بخشم  
 آور و رسول شه بدان باران  
 از چه شن خیم و دد پاک  
 معنیش داشت هم کد است  
 این مرد فقیرت در کار  
 کار شایسته در سه سال  
 چون ابر بهار در بهار آن  
 جان نیز کند نثار مردم  
 تا بر کس در جو در کمون  
 با تخم و خرد در بکار  
 سوخته دلش با دیار است  
 ز دهن و رفت زود از خوش  
 از خلق سخن ز پیر پرسید  
 قرض تو دسیم باز در حال  
 چون راه روی ز پس بختی  
 چون شیر دید و بر پیر آمد  
 من پیش قشاده ام صد بار  
 خوش نوش کنم جو شهد و کد  
 افتاده ز پس جو کج صد تنو



من جانم ز بر ای ما در ارم تا زوی زمین نما بر کس تو کج هستی دمن نم خاک بیرا جل از برین بر ابر آسوی و کر کلوش و فی ستم و جوانان و دنیا ملک کر نیت چنین بگو خد ارا کر دیده و گوش و هوش داری در جان و دل خویش داری بگذار که باد صحر آید این اهل جان همه جو گشته چینی دسه جمع کرده در با فی نستی لاله دا خند فی چشم بروی شاه دارند باله که ز خود خسته دارند یکچند جو مار در سیاهان نشند و ضحیت لطفان نکد آشته جایی صلوات کرام آن نیز که گشت است غایب مش و میخوان شمشیر از کین بی نیت پاک روشن باشد که ز خود پناه یا سینه سدا ر شوی سپی جو مردان باشد که کلک ر رخ نماید تا چند گنم من و وزاری	اوست چه اگر چشم کلک تا شاه بر وقت چو کبر تا می نشوم اسیر و غنایک نشسته بگفت کشید و خنجر شیر زو کر که پیر ماده تا غن شوم بصورت و نک کایم بد رت بعد مدارا از برید این و هوش داری بی گوش بدین خویش آری افعال همه جو که ز با روزی خوان یا یکا شده تا ند خوان خوب افشار بی مقصد سر تبه داند بی سیل بسوی راه دارند وز جودت خود اثر دارند را می نهند در نیکیان کد آشته و این جوانان نشسته باز مسکونانم فردا پی حین و طایب ز نهار بخوان بصورت و آواز در پوش خدا ایرا جو خوشن دیدار همیشه شاه یا سینه تا چشمن قدر پنی آسان ان بدر بقت در تو فراید تا کی چشم ز سلفه خواری
---	---

ناله شکسته

ناله

تا با بایس جدا شود ز انجام شکست بر انگشت در روز رو تا میار کن سرش ز بانه	تا که شکست تو آید و جام چون روز قیامت است از روز یس کن بس کن جلالی از راه
در معنی حدیث قدسی که در شب بواج <b>عجل عجل</b> با <b>صطی</b> فرموده <b>یا احمد مجتبی تحیه القوی</b> ای احمد ای که <b>عجل</b> که ام تو شدند و افعال ایشان چست توجه مقام باشد که <b>حضرت خوابه</b> صلی الله علیه و آله و سلم فرماید که <b>الفقر خزی</b> ای فقر زنده <b>تقیه</b> گسیت که بجز در دل مبارک او نباشد و گفته اند که <b>العقیر هو الله</b> آنچه فهم و درک راه بدان دارد است که <b>تقیه</b> گسیت که برده باشد خود را از خود <b>طایب</b> این نکات بشنو باشد که گوش و چشم میدانی تا شنو او میاشتری و <b>صلی الله علی محمد و آله و سلم</b>	
<b>حکایت</b>	
گویی که در جهان جوی میخواست که یار صاف و آنا میگشت همیشه با دل شکست سیرش بشنو ز قصه خوانان با این همه سوز و درد و اندوه یک چشمه آب بود در کوه بر کن نبود راه شکر تا آب بسوی شکر آرد یک مرد کزین شکر در راه کان آب کند ریش برین بسوی شد تا سر چشمه آن بگر تا آب ناگاه ز چشمه سدا در جت	سیرت ز بهر دوست هر سوی مرا آت دی کند سودا بودش دل زار خسته و شکست بی دار تو چشم سوی پایان فرگاه بر زد بد این کوه بودند در آب قوم انبوه فردی با بست پاک رهبر خود نیز جو خضر بر سر آرد خواند و بغراز که فرستاد چون آب شد او او بر روی منشست و نهاد دست در زنگی سیاه چست رست



دستش بگرفت و این است  
 بچند فشردهش از آن آب  
 از آب برده کشیدش نگاه  
 اختیار ز سر دیار بر رسید  
 پرسید کدام شهر خوشتر  
 گفت شهری پرسید روی  
 و شکیست پر آب و جای است  
 ز یکی پس او بگنجد در حال  
 میگفت مهر و کین و اشتیاق  
 زمین آب نشان کجا پیایست  
 چون دیر بماند مرد مجنون  
 اندر پی او رسید تا کاه  
 او نیز رسید بر لب آب  
 ز یکی دیگر از سر غضب خاست  
 بر کوی سا فرامین راست  
 گفتا دیدم مقام خسترم  
 ز یکی دیگران فزوده برداشت  
 اندر پی آن دو خون گرفته  
 بچو دینا و پای در آب  
 ز یکی تنی استخوان در آمد  
 پرسید که ای سا و اکنون  
 بر کوه که گجاست شهر میمون  
 گفت شهر بست در خواسان  
 ز یکی گفتش که ای خرد پس  
 او نیز بچاه غم گفتدش

چون که بر بچوش زنده می  
 میساخت اسیران  
 پرسید ز کاروان و از راز  
 از خردت و قمار پرسید  
 بر کوی جواب من تو میگرد  
 خلقش همه شاد دست چون می  
 آرا که جهان هم آنست  
 انگنجد بچاه با دم و بال  
 کای طالب نان و موده آب  
 که در پی نان و فکر آست  
 یکدیگر در کوه بد افزون  
 تا آب بردن حضرت شاه  
 با جان فراب و دل بر از شاه  
 پرسید روی ره چپ و راست  
 شهری که لطیف و خوب و زیبا  
 قوشش همه مال دار و نعم  
 در چاه فکند و خاکش این است  
 بیرون شادی درون گرفته  
 آن کج فراب همچو دو لایب  
 با تیغ بگفت برابر آمد  
 کا سوده شدی در آب همچون  
 در حال بگو جواب و زود  
 آن شهر توان گرفت آسان  
 تا چند پی مکان و طلب پس  
 در بادید پرسیم بگنجدش

آبدی

اندازی آن سر و دست  
 در آب بگنجد آن مرد  
 ز یکی جو بدید روی آنست  
 بی تیغ شست پیش آن پیر  
 کای پیر بگو گجاست سمور  
 بر کوه که درین رباط نه در  
 بر کوه که کجاست ای برادر  
 آن پیر جواب داد در حال  
 کای داغ دل سیاه کشته  
 هر جا که بود بکار هوشت  
 پی یار اگر بهشت باشد  
 ز یکی جو شنید از لب پیر  
 جو شنید جو خشر شور خورین  
 با پیر در آمد آن حکرتاب  
 کین نان طلبان آب برده  
 من چون مایی در آب چران  
 من داغ چنین و دل کجا بام  
 من بر در بارگاه آن یار  
 عریست که راه دارش ام  
 فاروق همه محبت نیام  
 دل سانی و موی و رو سیاه  
 این چشمه آب ز نکانست  
 هر جا که خشر و در دمنده است  
 ساقی و شتراب دار اویم  
 من نشین رسوا در دوارم

یک شیر ز میان فراز شسته  
 جام می ناب داشت بچو رود  
 نفس خود و تیغ تیر شکست  
 پرسید ز هر حرف نفس پیر  
 در روی زمین حفظه است  
 بتوان بودن جو شه و شکر  
 در پی من و تو در آب و آذر  
 از قوت عشق و ذوق اقبال  
 از جو چنین تنه کشته  
 آن شهر و دیار باشد هم سنی  
 پاکاه و دان زشت باشد  
 بنود بیای غویش زنجیر  
 بر خواند سعادت فشره بکیز  
 بر گنفت بر هر صورت آب  
 جو گوشش رهنزد و خواب برده  
 از آتش عشق کشته بر بیان  
 چون آسن آستین در آبم  
 دارم دل زار و جان پمار  
 آگاه سپرد و سپرد و کلام  
 علام و چهره محسوسم  
 در روی زمین نماند جسم  
 جایش و دم هر آنکه فانیست  
 هر دل که اسیر در گنبد است  
 چون می خستار اویم  
 پندارم و پاپس بان یارم



من ساقی چشمش خیاخ  
بهر پر در آرزو آب و خوش باش  
گشت پیرش که آن سبک  
از دامن کوه پست است  
چو یان و خواب آب است  
زینگی بر بست و تیغ بر  
با پیر حلیم گشت زینگی  
این چرخه ما بجنس ماده  
این چشمه برای مفداست  
اسکندر من کرد خود رای  
عمریت که در جهان فایسته  
چون طفلانی نقوش در پیکت  
بشنو تو حدیث خوب مودت  
اسکندر سنگ جوی سبکین  
این آب بجام و کام اوشت  
ای پر من دم از سبکین  
در حال جدات سازم از خوش  
اسکندر و صد هزار جون او  
در باخته عشر در یکت و پوی  
مولان همه جسع کرده با خود  
اسباب نشاطت خوار  
پیوسته امیر بار باشند  
ما کاه بروی راه میرند  
پی عقل ترین اهل عالم  
این آب مده با اهل صورت

من زاده و پروده و اولیایم  
ساقی شود بر جهان خوار  
تشنه جگرست و در دست بر سر  
پیوسته دلش از اشقارست  
یکه نام بکام جانش کافیت  
بر کردن و روی پیر بکاشت  
کای پیر و دوره و دورگی  
یعنی دل خود با شتاب  
این آب یقین جیات است  
در عرصه ما نباشد شش جایی  
در باخته عمر و زخم کانی  
دل سخت شال کوه سبک  
از خواجرا ما کما نقیشتون  
خواهد دل او مقام زکین  
این خواب که دام او نیست  
در پی بکشم بر دست خنجر  
چون خواجرا کلیم الدین در پیش  
اند ری نقش گشته بر سوس  
ما تد زنی که بودش شوی  
نشاطه هیچ نیک از بد  
سم دشمن خویش و اهل دیار  
هر لحظه در اشقار باشند  
در خاک پی سپاه میرند  
اینها باشند ای بنی عم  
ز نهارم و تو در که درت

امروز

در روز بسا ز یادلی شکست  
گشتند در جشن و بیکبار  
با حد که مکر و نیل بر پشم  
سیم از طاعت و خوف از فلک  
آن زینگی و پیر بی خبر و بیار  
پرسید و کرد زینگی آن پیر  
زینگی گشتا سر آنچه طالب  
تقدیر شد آن مکن و کرگون  
هر سیه که گشت چخته و نرم  
هر چیز که آن نشد بودید  
پی هر بود جو سیم در سنگ  
تد پیر در آن مقام باید  
تا سکه ندیدش تمام  
هر چیز که نام یافت ای پیر  
از زینگی است باز آن پیر  
کای زینگی کهن خبر دار  
خوام هر روی که غالب آید  
در روی زمین بلند باشد  
چون او بود کسی بمسلم  
گشت زینگی بر و طالب  
خلق دو جهان برش چو کایت  
تحقیق بدان که زور مندست  
ز از رو که طع بسج گمزد  
چشمش همه جهان نیاید  
با خلق خدا و فناء نماید

تا پیش کنی تو صاف بیاید  
بسیار سیر سیریم بر در  
از هیچ در فلک نباشد سیم  
این مرد و جو نیست است بر حال  
گشتند کی میان کیم  
از حال و کار و حکم و تقدیر  
پرسید و شنید آن ز غلاب  
ایست حدیث لغز موزون  
بان دست زن بغیر از دم  
باشد جو حدیث و در شنید  
بامش بنود جو خاک پی رنگ  
بغیر همه کلام باید  
در هیچ سر این پیش ختام  
در سر ساری یافت تقدیر  
پرسید و دیند همچو زنجیر  
خوام شای که بامش در  
تا سر در سردیار شد  
آسوده ز سر گزند باشت  
عالم باشد بستر آدم  
شخصی که شود بنفش طالب  
فرخنده دلی و خوب شایست  
هر کو نقش لاسیر بندست  
کس نخواهد و دنگ آنچه گمزد  
در گوی و ره کمان نیاید  
کر ز هر خورد شفت نماید



فصل في معرفة ما في الارض والسموات من فضل الله  
وذكر ان الله كثير الحكمة في خلقه وادراكه  
الحوادث انفسوا اليها ولا يكون قاتل ما عند الله  
من اللغو من التي روة في السنة

ای ایچی تو چشم بصورت علم و از که سر چه ار شده است  
مشیه که میان مخلوقات چه جای انسان و شرح این کلمات  
در صحبت می توان دانست زنها که صحبت بی عرضان و  
دانایان عینیت دان و انصاف بده تا شرمند نشوی ای  
ای ای اگر سلاطین اند و اگر حکما و علما و مشایخ بود که خدا یاران  
عالمی باید که در وقت خشم هیچ حکم نکنند که هر حکم که در وقت  
خشم کنند بغیر از شرفه و پیشگی نباشد و شخص غالب بر خرد  
شود اند شد از جهل و شتاب زنها ز و صد زنها که دست  
از دامن بخت گمان و امیزد بخت که عارف باشد با قول و آنچه  
خود را اهل روزگار تا سپهر کردایی بار نیارود ای ای  
و اگر میخواهی که در نیازی آنچه حق تعالی عنایت فرموده اگر  
غالبی با مغلوب بساز و بمرمت برامش آور و اگر مغلوبی  
سراز حکم غالب هیچ تها دولت و سعادت بر باد فنا نرود  
غرض آنکه شمشیر بیاید بود و تحمل کردن و کوشش بکنند  
رایگان خواری بیاید کرد و تا چون این بزرگان ایام سر کردن در  
پایان حسرت نترسد و کردی مشایخ بشنود عمل کن و خود را  
بشناسد و قدر مرز و تابدانی که نادانی و فصلی از علی غیر خلقه محمد و آل و سلم

حکایت

بودت شیخ حکیم دانا	خوش خوبی و نوا نگر و توانا
شیرین سخن در دست کردار	آخر بینی غفور و دستار
عادل بدل و زبان جو مردان	ناظر همه دیار امکان

بر از جهان سوار باشد  
فکر از امل و اجل ندارد  
ظاهر بند نبود ایستاد  
باید گران کند خستعل  
کوبشی بصدای کس ندارد  
خوشش سخن و فرس نباشد  
ایست شکر بلند سمعت  
دورست زعب و عار و عفت  
ای پر طلب کن اینچنین بار  
این گشت و فرو شد از بران  
نه بود پس گذر و نه زبکی  
آن پر حیات دیده چون آب  
من بعد بخت جز سیاهی  
ای چاه پرست راه پیما  
تا زان تو باشد آن پیر روی  
هم صاحب نقد و کج باشد  
عاجت بنود نهان کند رخ  
هم اهل جهان از دم آیند  
هر جای که دود و آتش عشق  
آثار و نشان او سیاحت  
این راه بجزیر لا ابایی

بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها الذين آمنوا اذا  
نودي للصلاة من يوم الجمعة فاسعوا الي ذكر الله  
وذكروا الصلوة وذكروا ان كنتم تعلمون فاذا قضيت



با جزو جوان ز روی شمشاد  
 چون پیر شد از بخت عدل  
 بودش دوازده پسر همه خوب  
 از لایمانی در است که بان  
 خوبی پسران توان پذیرین  
 سر فرزند کی که نیت چون با  
 منکر تو بصورت و زبانها  
 خواهی که نشوی تو عارض ای یا  
 پی منت و بی عرض دو صد بار  
 دل جسی کن و جماعتی جوی  
 دل جمع کن و بجوی شمع  
 تا آفت بقرت نه بین  
 آن شاه که کرده بود دل جمع  
 بیستی که دوازده پسر داشت  
 بکدامی او که منت خواران  
 که بود روی زیک شرا از پیش  
 فرمودی و پوشتش بگذی  
 از غمان و مصداق است  
 و ز کوش کرد دل جو بیانت  
 آن شه جو را بیکان نینداده  
 فرموده همه پیشکامین  
 سکت را بکله سوی خانه  
 کرد که بیه که با سپاسم  
 صد سال و هفتاد و نهم  
 زان روی که سکت پدید باشد

میر سحر بجای که سحر  
 چندین بخویش سوکت عدل  
 مانند در زنده شکو است  
 و ز اهل خود طسیرتی جوان  
 زده که دست از ستر من  
 در ستر ز کوش در باب  
 ز نما عروسی ز ما نما  
 ای طالب خیر در همه کار  
 گفتم بطلب رفیق پیدا  
 کاسان گذرند از همه بوی  
 شمی که بود ضیاء جسمی  
 تا بود که کل را در صحن  
 روشن کرد او دوازده شیخ  
 و ایم ز خیالشان خبر داشت  
 کردند بگرد شهر یاران  
 که خود بودی جوهر تم ریش  
 در چاه قیامتش بگذی  
 و ز مشورت و ره ز نیت  
 کین روی زمین همه پر ریش  
 در عرصه او ملک سیمی زاد  
 که در آنجا در سکت سیرین  
 هر چند که آورد بجان  
 و آه از غنا لغزان بدام  
 چون که کند ده و میان در خوب  
 خایند هر کلید باشد

تاری

تا روزی منت منت سپند  
 چون وقت شکار رو کار باشد  
 در حال رود پسته کوندی  
 خاک در دیگری گزیند  
 حمت بند که سگ میرد  
 مسایه خایه نوشت از حص  
 ای دل نهسد زود و آسان  
 ای دل نهسد چون که ایمان  
 ای ن فرسید بر ندیمان  
 ز سرت همیشه در پی نوشتن  
 اندر بی شهید ز سر بی بین  
 آن شه سید ز سر در هفت  
 الفت دوازده برادر  
 در بیلوی یکدیگر جو دندان  
 آورد تقار شربت شد  
 یک لعقت در از بنها  
 آن کچه دوازده ار سفین  
 کشاد دوازده پسر شاه  
 و بنا که لعقت بر از شد  
 تا سرور و میر و شاه کرد  
 من راه بچام دل سپردم  
 خشنودم و راجی از همه باب  
 الهه الله ای حسرت نمان  
 شکر اند و سم جوهر شستم  
 جا بل نیم و حسرتی بر جوی

در خاک شلایند و نشیند  
 که خود در شیشه آن شکار باشد  
 کویه کایست راه رندی  
 بملوی خوی و گزیند  
 ناخار حشس بر یوز کیر  
 و ز دیده خویش پوشد از حص  
 بر قق و دور سینه دغلیان  
 بر شربت آب و لغویان  
 نای نشوید دل پریشان  
 بر دار و بین ز جام سر پوش  
 و ندر پی لطف هر بی بین  
 از ترس کزند دادی او بند  
 روزی آور در سبدر  
 بنشانند بجای شک پنهان  
 تا نوشش کنند حاصل بند  
 بر روی تقار حاکم را  
 ز انجای که پای تا سرش بود  
 هر که خواهد که کرد آگاه  
 بر کیر و دوشد آن خود مند  
 شیخ دل سر استساک کرد  
 در حاصل عدل راه بر دم  
 فارغ گشتم کنون ز اسباب  
 کین راه را در یافت ایمان  
 ز اسرار جهان خبر گشتم  
 مانند کدان سرد و کوی



ای شکر که بر کشتنم باز جوین  
بر کبر پسر تو نیز این کوش  
این شد بنگام خوشش ز  
با دست بر او در کوه  
تا بی طلب بر او در پشته  
این دولت و این مراد این  
از گوشه چشم مقلان جوی  
برداشت یکی پسر که با بش  
شوانت او خشن این جام  
آن پور و کر که بود بهتوش  
آزار خود و پدرش  
فی الجمله هست شد مشغول  
اندر کن و شرمسار گشتند  
تا ماند یکی پسر که هر شب  
گردی سحر شب لباس وارون  
هر جا که یکی فتیر دیدی  
شبهما بود و این بود آن یور  
یعنی که ز سید بد بروی  
وان کرد بچشم خوش کرده  
پنا شده و بلند سمیت  
چون نوبت آن پسر درآمد  
و تامله کچنگه زود بر داشت  
مردودش در او در آن بود  
از دور نهاد کجبه آتش  
بر کشت پسر آتش خورده

چون کرد که نهد دم بی پیش  
تا ضح منت نشد فراموش  
و در شب این سرخ و سینه  
وال بر سر آذر و کر نه  
که خوشدل شد بنور پرست  
وین شوکت و این ظهور و این  
وز خاک در پست کشتن جوی  
بودی سلی بجان تابش  
آن کچنگه نادر لب بام  
آن کچنگه گرفت و دزد سرش  
او نیز بنگام دل نشد شاه  
تا بر باید کار معتبول  
بی مایه و پی وقار گشتند  
بیکر دیدی تباب او شب  
کشتی سینه اسهائی بیون  
خود پیش در شش اسیر دیدی  
در یافتن بود کجستور  
در پاش قنار و سحر کرای  
چون در روی زخم و ریش کرده  
عارف گشته ز سر سمیت  
مستانه بروی و سپهر درآمد  
چون چتر شده همان برده  
کوشش بندای آسمان بود  
اندر و سن بر او در آتش  
آن شاه دلسیر کوی برده

کین کچنگه

ز کین بد بطن شک من نه  
ایشان ز بهر فسیض خود کرد  
بر اهل جهان و دشت و کشور  
گشتند ز سر غیب کا  
گری سینه قدم زاپش  
از شدت و در و جا و ایست  
کو نیمه نزد ابر سر راه  
سنگ خردش ز نه کند و در  
در پست فعال خود نیند  
یا موش امل بگامش افند  
تا راه بر و پشیمان جان  
ای آنکه خلاص جوی از بند  
در مایل فکر کبر و موش  
بر خود زن و نفس کین سنازار  
بسیار بدست خاصه از بهر  
پر زشتی نماید ای بار  
نیکیت کین گمان سیران  
با نقد بنود مبار که ای جان  
یامات شود میان آفت  
نورست صفای روی پیران  
از کلین خود سکنه بودید  
دشمن بردش همه بیضاغت  
ور فی خود کول الهان  
بارت نهند و بر نشینند  
غافل که گرفت و اسیری

کین کچنگه تو نسیزای من کی  
چو نواخته بود صحبت نازد  
خبر بود پدر که او است سرور  
فی الجمله برادران آن شاه  
گر شاهی و کرامت و در و ش  
چون فریمان کل جان  
عاقل تو کسی شمار ای شاه  
یعنی که جو قفس او کند زود  
و ان خیل بد بچگرد  
هر سنگ که پیش راهش افتد  
در حال شود بخود پشیمان  
در پی نشماریش خود میند  
گر صاحب عقل و چشم و کوش  
ز زخم آرشو سگان آزار  
آزار و جفا و مکر و تود  
گر مرد جوان بود جفا کار  
نیکو باید فعال پسران  
پیری که کند عمل جو طفلان  
تاگاه بکبر و دش مفاجات  
حلت شعار و خوبی پیران  
پسری که سخن ز جل گوید  
بر باد و با شمار طاعت  
چون پیر شدی کین جو اپنے  
از جوق خانت بر کر میند  
تو پنداری که شاه و پیری



تبار ایشان بر سپهر چو کیم و نشان تو مانده سیرگی آبا جاسی	وزی بکنین بر سپهر اول زنده شود بر آنکه بتوان کنش که بر ماسی
--	---

**در بیان آنکه عزت در بندگی است و سی در پستی**  
 در بیان فضیلت بمان زمان در صدق و نام او شدن  
 برایش خواران صورت و صحنی و جباران که اهل صورت  
 و عجب بعلم صورت و جاه صورت و مال و عقل معاش  
 شده اند و بزرگی متوکلان و متحلان زنها که حاضر اشار  
 باش و محالست که برش در ایشان بی صحبت در ایشان  
 خطا از آن توان برداشتن و اگر صحبت در ایشان نتوانی  
 رسیدند که کتاب ایشان مشغول باشش **و یا الله التوفیق**

بکار دیده بر اشارت	زهار در وی عیارت
تو کج جوی در عمارت	سینو بشنو کجی اشارت

**حکایت**

یک بنام مال جوی بد جوی تا مع کند خیال باطل کویند جو سگ جل پسال بر خوانند همه کتاب صورت تا جری و سخت کوی باشند لا لا گوید بسر وی سولا خدمت کردی مرا اهل دیوان با اهل قصابی هم آغوشش یا عساکر بدی همه شب	بودی همه سگ در کجا پوی تا بکیم زنده سخت آغل می تا سخت همیشه در پی مال تراز بر خدای ضرورت تا تند سگ دوروی باشند لا است همیشه جاشن بالا بودی خوک همه ندان تا نغمه از پر با کند نشین تا روز روان شود بر کب
--	---

خود نماید

خود نماید نشان میشدانی از آنکه کس که نقره بر نیازم کری چنین جاسیل می رانند واقف ز حال خود نبود می یک لغت ز مال خود نخورای روزی میرفت سوی رای با خواجه نمود در شایع کشت که غریب این دیارم چرا من گیتی این کفر ندارد از کس در بود ام من این ای خواجه خوب و دوستم سرا در وقت کار و اتم این جهم من بخ خدا را آن خواجه غلام حلقه در گوش داوش بسیار و سخت جان تا من بروم بسوی بازار آن خواجه ز خوشدلی آن سود در کوشش پناه خویش کنست تا من آیم مال زود دستش بشنید غلام جوهر آیین آن سندی خواجه رفت اول تا آمد و خون او بر زد آن سندی جوهری پر زود کرفت و بشپ بایش انگذ بشست در آن مقام تا ریک	سدا و غنای خود براند تا سگ جفت بز و پندارند اقصون بخواند و آب براند چو طالب فعل بد بنویس کنت مان بکرای خود بر ای پیشش آمد غوی پیاسی کچش کشید در سیاسی وین و نزهت سوار و ازم زین اهل جهان خبر ندارد تا بد برت و کچین در ز اینهای پسپل و روبرایم سپار و صغیرت و نا تو اتم تا سودر سد نبی شار را در خانه خویش بر خاموش کین نده بند در نهان پشم که نکشته کس خبر دار کو در غلام خوشش نمود کین دانه بکیر که با چشم مست یعنی که زین بکن و جویش مردانه که بیست در کین تا در بند و بروی اقبال و آنکه ز امیر خود کرد چون دید سپاه و خواجه از دود در حال سرش بوست بر کند در کله ره و صراط با ریک
--	---



تا برود بر او خود با  
 آن خواب خون گرفته در حال  
 شد تا ز بر سیاه خانه  
 بر کون خواب ز درم او  
 مند و جو عدوی خویش انگند  
 کس خواب و خویش در ساد  
 بس شاه جهان که درستی در  
 الفت غلام راست شمار  
 آن در طلب و یافت در حال  
 پرواز نمود شاه و خشم  
 آن غازی راست کوی کدل  
 ناکاه در آن مقام آرام  
 پر کرد بدست آن پیکر داد  
 کایند بنفشه در مقابل  
 چون باد است و نوبت یک  
 چون شک نکند جوهر از دست  
 افتاد خواب در خواب است  
 چون مست و خواب و بیدارند  
 آن راز نهان بعد عبارت  
 یکیش بر اسپستی فراید  
 این رنگ در دست و نیت منزل  
 هر کس که فرو دگر درستان  
 از دست خود او قشاد در جاه  
 خود کیت که نیت با کمال  
 چاست و توانش بجای نمایی

هم فاش نکرد این عشم راز  
 آمد که ربا بید از پسر مال  
 پی گشت در از وی بی بهانه  
 در خاک شاد نفس زار  
 چون باز سینه راست از بند  
 کز سوخته زین شرر ساد  
 در باخته تحت و نخت با پسر  
 آست بر بود خویش از دار  
 چون از گشت دبال اقبال  
 کبر بخت ز جوهر بخت و غم  
 در جای دگر گرفت منزل  
 یک شاهد دید با تکیه جام  
 و ناکاه بطرف بن خند داد  
 تا بر بایند از پسر دل  
 افتاد جان صاحب پشنگ  
 از فتنه چشم ساقی مست  
 پیش رخ او جو فیل شد است  
 یعنی که ز عقل خود بدر شد  
 سیکشت ز غایت حار است  
 که زانکه روی و نیت مایند  
 مان تا ننگند فک باطل  
 یا کرد جفا بزیر درستان  
 در چاه چه سود گشتش آگاه  
 خود طالب جاد گشته که آه  
 این طاقه که چه بر آه دایت

حکایت کوری

عطار

حکایت

کوری جینی که با ستاب  
 تا غسل کند چو آب بید  
 هر مالک که بی شنید گوشتش  
 یک کوره که بر پیش را مش  
 کوشا بجای سمیر وی شنید  
 آن کور را بخورش گشت کین کور  
 ورنه بچو گشت کرد و خاموش  
 غسلش ز خیال رفت آن تر  
 ناکاه در پدید کور دیگر  
 اندر سر آن سه راه پسر کور  
 یک در پی آب و یک پی نان  
 تا خفته ز سر دو بر گذر داد  
 ناکاه رسید که در آن  
 در حال بگذر سید را پسر  
 صاحب نظری کجاست ای دل  
 کور آن جب قاده در سم  
 هر چند که در خیال آشد  
 از نالک کران و لحن کور را  
 کوتاه گنم حدیث پر خون  
 که حالت جان ریشش کوم  
 زان روی که نیت کس خرد از  
 از ابروی طاق پسر ننگ  
 از مشصده و نیت و نیت  
 صیدی نه که میتوان گرفتش

بیرفت بدست و با سویی آب  
 بی تاخت که تا صواب بید  
 معلوم نمیشد آن خوشتش  
 افتاد و گشت در نیاس  
 آن پشید و نخت در مانند  
 دارد نقدی و کرده پستور  
 بر خیزم و کیمش ابر دوش  
 زان حرص که باشدش کور ز  
 اندرستی نان او دیده هر  
 سخنان شده جو مور و ز سبور  
 آن کور سبوم فشرده دندان  
 آن عوق ز میان قشاده در سود  
 بس که پسته دید زرق آسبان  
 نایند سیک زمان چشمه  
 تا در نگر د بکار مشکل  
 از حرص و خیال دالک و ارم  
 مغر و خودند دست خوانند  
 من ماتم و دنگ چون خوران  
 در چه گویم حدیث سوزان  
 در کوش کار خویشش کوم  
 از فیض نماز و قنانت یاز  
 کس قدر نند با دل سیکست  
 کین صید که از کرد در دست  
 و آسوده در ایگان گرفتش



در غم و شادی و کشتی از آزاد	باید از نشین ابد دل تازد
ساکت بر خانه زور رفت و حال	نزه ماند نه قیل و نه قال
<b>حمت معنی فایده علیک</b>	
ای حاجی بد آنکه در آن زمان که <b>سایه فرموده که</b>	
<b>سلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته در حقیقت</b>	
<b>و برکاته سوختگان و خاکساران که عباد الله العاجلین</b>	
در شب قدم سلطان	قاف تو سینه جات حدید
یا فتد حضرت سرور شتایان <b>محمد مصطفی صلی الله</b>	
<b>علیه و آله و سلم زنجیر حیات</b>	
<b>ار کرد که نعل خود الله آخذ</b>	
بیخوات که حسنی <b>لا یحیی فیہ ملک قوت و لا سبب</b>	
<b>رسول گای آرد پیستی</b>	
شتایان که در میستی <b>حق</b>	
بر دوستی <b>حضرت خواجه</b> مجبور بودند بفرمان آمدند از	
<b>حق تعالی</b> ند آمد که <b>یا احمد مجتبی حجة القضاة</b>	
این درویش که صفت نعلین دارند از خودشان	
جدایکن اگر بنواست <b>کدام</b>	
لذت بچستی سر از قدم <b>آنحضرت</b>	
بر کسی <b>تا سر افراز</b> با <b>سایه</b> را چون قوم <b>سینه</b>	
اسرائیل بقال میفر آتا باشد که <b>باین</b> حال	
<b>رسی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم</b>	

هر چند که صورتش عیالست	چون کج بجانک در نهالست
بی مایه دلی فغان و پیای کج	ز نهار و بوسوی آن کج
خواهی که بری توره بدین کج	ز نهار پیش روی ز نهار کج
از دوری <b>سایه</b> آسان	
از آت روح <b>و سکر</b> آسان	
زدیگتر ای تاپی سینی	ای آنکه جو غنچه ناز سینی
درواوی قدسی زبان باین	پیکر گوشت و پند و بی نشان باین
سرچند شنید بوسی این راز	خود فهم نکره از سپر ناز
سئول <b>بسیل</b> قال خود شد	غرق بحر وقت و قال خود شد
هر چند شنیدن ترا سینه	انظر می گفت او نه سینه
<b>نعلین ز پستی دل نمی کند</b>	
<b>در عصه دل جو عاشق</b>	
احمد که بر د نعل با خویش	پنجو بدو داشت عقل با خویش
میگفت ای بی شنید با یار	میگرد بوجه خوب <b>بگرار</b>
موسی بخشش نبود موزون	بر طور نبود فصل بخون
اطهار نبوت و رسالت	نعلین شمار در اصالت
آن خواجه که داشت موش مطلق	فریاد نکره و جوشش مطلق
موسی جو نبود در همه حال	نعلی ز حروف و زلت قال
از خویش گشته بود قاسم	بشنید جواب من ترا سینه
کز آنکه شدی ز خویش قاسمی	خوش فاش نشین با جهالی
در کفش و سر و کلاه داری	بر طور جفت بکش تو خواری

در غم و شادی





۲۸۸

دیگر زود و آبرو کوی	آینه نامست از همه روی
خوش کنیه زندگیاش	خارج کرد ز خاشاک
این تخت و مکان عاشقانت	این منزل و جای خاکبانت
بطلین کلمه آن با بدم	از آلوده در آفتاب
فایده بار و دار حجت	کان قوم بدند زار حجت
مکروه روی حال بودند	شغل بجزف و حال بودند
از بهمت خود بخود رسیدند	بغین که امت و مریدند
مکت دبه در در چرم دلی	بطل بطل بطل شرح اول
تاراه بری بقاب فوشین در برگیری چو جان تو بغین تای نشوی ز خویش خالی چون سیر کنی ایای جمالی	
م م م	
م م	
م	

احمد چو بدار بار پیوست	یعنی چو باختر و بهشت
مخواست که نعل بپوشد راه	بند نبرد درون خسته راه
از عین ترا رسید و حال	کای صاحب تخت و تخت اقبال
ای خواجگه کن ز پای نعلین	از بهر کمال قاب تو سین
ای خواجگه جدا کن ترا نیکو	کانه که دست خیزن درو
در چه که در دایع جانتند	در چه که هرگز نشاند
خاک قدم تو کشته پیر	از عشق دلبسته ای غصه
در آتش عشق کشته چون نعل	تا نوش کتد باوه نعل
بستر بپوشید از این چون خاک	از بجز سید مگر پاک
در راه تو کشته اند غایبی	سرایه اند زندگای بی
تا کوی ز غمشان بگردند	بپای بی بار کتد تو در
هر کس که بدامن تو زد دست	از دوسوی همه جهان دست

آینه نامست









